

مجمع الفقهاء

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

**Collection of Prof. Muhammad Iqbal Mujaddidi
Preserved in Punjab University Library.**

پروفیسر محمد اقبال مجددی کا مجموعہ
پنجاب یونیورسٹی لائبریری میں محفوظ شدہ



Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

مجمع الفصحاء

بخش اول از جلد اول

تأليف

رضا قليخان هدايت



به كوشش

مظاهر مصفا



مؤسسه انتشارات اميركبير

تهران، ۱۳۸۲

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

هدایت، رضاقلی بن محمدهادی، ۱۲۱۵ - ۱۲۸۸ ق.
مجمع الفصحاء/ تالیف رضاقلیخان هدایت؛ بکوشش مظاهر مصفا - تهران: امیرکبیر، ۱۳۳۶. ۱۳۴۰.
ج ۶

ISBN 964-00-0645-9 (دوره ۶ جلدی).

ISBN 964-00-0873-7 (ج. ۱) - ISBN 964-00-0874-5 (ج. ۲).

ISBN 964-00-0875-3 (ج. ۳) - ISBN 964-00-0876-1 (ج. ۴).

ISBN 964-00-0877-X (ج. ۵) - ISBN 964-00-0878-8 (ج. ۶).

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

چاپ دوم: ۱۳۸۲

۱. شاعران ایرانی. ۲. شاعران هندی (فارسی زبان). ۳. شاعران ایرانی - سرگذشتنامه. الف. مصفا، مظاهر،

۱۳۰۷ - مصحح. ب. عنوان.

۸ فا ۱/۰۰۹

PIR ۳۵۴۳/۸۴ م ۳

م ۴۴۷ -

۵۷۳۷ - ۴۹ م

129921

کتابخانه ملی ایران



مجمع الفصحاء (بخش اول از جلد اول)

تألیف: رضاقلیخان هدایت

به کوشش: مظاهر مصفاً

چاپ اول: ۱۳۳۶

چاپ دوم: ۱۳۸۲

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 964-00-0645-9 (6vol.set)

ISBN 964-00-0873-7 (vol.1)

شابک ۹۶۴-۰۰-۰۶۴۵-۹ (دوره ۶ جلدی)

شابک ۹۶۴-۰۰-۰۸۷۳-۷ (جلد اول)

مؤسسه انتشارات امیرکبیر تهران، میدان استقلال.

WWW.AMIR-KABIR.COM

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

فهرست مطالب

هفت	یادداشت ناشر
نه	یادداشت طبع دوم
سیزده	یادداشت مصحح (طبع اول)
چهل و پنج	مقدمه چاپ سنگی
چهل و نه	مقدمه مؤلف
۱	تصاویری از نسخه چاپ سنگی مجمع الفصحاء
۹	متن مجمع الفصحاء

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

یادداشت ناشر

سپاس خداوند بزرگ را سزا است که جان بندگان را به زیور ادب و سینه و سیرت‌شان را به گوهر حرف و واژه و جمله آراست و کلام را ارثیه خود از برای اهالی خاک مقرر فرمود و عالمان را شرافتی آنچه‌ان بزرگ بخشید که چون در دایره پاکیزه‌نفسان درآیند، مرکب قلمهای اصلاحگر و نشاط‌آفرینشان هم‌رنگ و هم‌وزن سرخی خون شهیدان باشد.

ادبیات هر ملت و قومی بازتاب آراء و اندیشه‌ها و نشان ژرفای دانایی آنهاست و جهانیان به نیکی دریافته‌اند که مدنیت و هویت و اعتبار هر ملتی از رهگذر میراث فرهنگ مکتوب آنها قابل مشاهده است، و ایران بزرگ و سرشار از افتخار، در میان سایر تمدنهای نو و کهن دنیا قامتی افراشته‌تر از دماوند را در حوزه علم و ادب و فرهنگ و هنر در پیش روی جهانیان قرار داده است. آسمان ادب این مرز و بوم پر از ستاره‌های درخشانی است که در منظومه آفرینش، فخرآفرین زندگانی بنی آدم‌اند. زنان و مردانی از این دیار عمر خود را برای حفظ این میراث لایزال به پای عبارتها و واژه‌ها گذاشتند و در انجام یافتن تحقق این رسالت مهم، خود نیز به ستاره‌ای درخشانده و آثارشان به میراثی گرانبها تبدیل گردید.

فقید سعید رضاقلیخان هدایت از جمله بزرگانی است که بیش از سی سال از زندگی پربار خود را صرف جمع‌آوری اسناد و مدارک ادیبان ایران و تحقیق و پژوهش در احوال ایشان کرد و با همت قابل ستایش خود آخرین و جامع‌ترین تذکره شعر و ادب فارسی را از زمان ابوالعباس مروزی تا سال ۱۲۸۴ ه.ق. تحت عنوان مجمع‌الفصحاء برای اهالی علم و ادب و فرهنگ فارسی

هفت

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

به یادگار گذاشت. این اثر گران سنگ با همت و تلاش استادانه جناب آقای دکتر مظاهر مصفا که از چهره‌های قابل احترام و ماندگار ادب پارسی است در سالیانی دور (پاییز سال ۱۳۳۶) در مؤسسه انتشارات امیرکبیر به زیور طبع آراسته گردید، اما تقدیر چنین بود که علی‌رغم نیاز جامعه فرهنگی کشور، اندیشمندان، پژوهشگران، ادیبان و دانشجویان و فرهنگیان، بالغ بر چهل سال بگذرد و این اثر تجدید چاپ نشود و دسترسی اصحاب ادب و فرهنگ به جامع‌ترین تاریخ ادبیات فارسی، ممکن نباشد و یا سخت و دشوار.

این نقص مهم به دغدغه همکاران دانشور مؤسسه تبدیل شده بود و هر کدام به نوعی موضوع را متذکر می شدند، تا اینکه بار دیگر با مدد و فضل الهی و همت مردانه جناب آقای دکتر مظاهر مصفا و همکاران تلاشگر وی پس از نزدیک به دو سال سعی وافر، این اثر نفیس با همان شیوه کتابت شادروان رضاقلیخان هدایت و با تصحیح فاضلانه استاد مصفا به زیور طبع آراسته گردید.

خدمتگزاران مؤسسه از عموم دانشوران و ادیبان و منتقدان و خوانندگان گرانقدر مجمع الفصحا استدعا دارند چنانچه سهوی در حاشیه و یا متن کتاب مشاهده نمودند کریمانه یاران خود در مؤسسه را آگاه فرمایند تا در چاپهای بعدی مورد توجه قرار گیرد. در خاتمه از همه کارکنان شریف و فرهنگ‌مدار مؤسسه در بخشهای مختلف که با تلاش خالصانه خود این اثر گرانبها را به جامعه فرهنگی کشور تقدیم کردند صمیمانه تشکر و قدردانی می‌نمایم.

زمستان ۸۱

حشمت‌الله قنبری همدانی

رئیس مؤسسه انتشارات امیرکبیر

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

یادداشت طبع دوم

بأسمك الذی لا يعرفه إلا انت

چهل و شش سال پیش به کار تهیه تذکره مجمع الفصحا برای طبع پرداختم و نخستین بخش از جلد اول آن به همت مدیر گرامی مؤسسه امیر کبیر در پاییز ۱۳۳۶ به طبع رسید. تصحیح و تنقیح و توضیح و مقابله سروده‌های منقول هدایت با دیوان شاعران و تدوین فهرست‌های - چندگانه بیش از چهار سال به طول انجامید و در زمستان ۱۳۴۰ آخرین بخش کتاب زیور طبع یافت. از شرح سختی کار درازمدت با زندگی غریبانه دور از یار و دیار درمی‌گذرم هرچه بود افتان و خیزان کار طبع مشهورترین تذکره شاعران ایران به پایان رسید و از آن حال و روز تا این روز و حال به سربر فراوان شگفتی گذشت با آن که سال‌هاست این تذکره کم‌یاب یا که نایاب است و خبر بازار سیاه و خرید و فروش آن به بنهای گزاف مکرر به گوش می‌رسد اقدام و اهتمامی به تجدید و طبع آن صورت نگرفت. بارها از سوی چند مؤسسه تجدید طبع و نشر این کتاب پیش‌نهاد شد اما به هر سبب و جهت که ذکر آن را این یادداشت کوتاه بر نمی‌تابد طبع دوم آغاز نشد. در یک دو سال اخیر از سوی دوست مهربان شاعر نقاد نکته‌دان دکتر مرتضاکاخی پیش‌نهاد مجدانه طبع مطرح شد هم‌کاری و مددگاری دوست فاضل پوریا معلم نیز مددگار آمد.

تذکاراتی مکرر اهل تحقیق در ضرورت تجدید طبع کتاب در طول دو سه ده سال اخیر از جانب هم‌کاران و استادان و دانش‌جویان بیش از حد بر شمردن و به یاد آوردن است. آخرین تذکار هم‌راه با تأکید و تکرار در ضرورت تجدید طبع این کتاب را از استاد هم‌کار دکتر محمدرضا

شفیعی کدکنی در یاد دارم جوان مردی که به راستی در دیده من مردمک چشم غیرت و مروّت است و پناه گاه حشمت و عزّت شعر و ادب غریب افتاده ما درین روزگار.

دایم بر جان او بلرزم ازیراک مادر آزادگان کم آرد فرزند

شاید تذکار چند نکته در باب املائی کتاب که صورت مرکبی ست از التزام به قدر ممکن به املائی طبع سنگی که در زمان هدایت صورت پذیرفته است و رواج پی روی مصحّان و حرف چینان و سرپرستان تصحیح و جدال من و دوست مهربان من پوریا لازم است. شیوه املائی من نه آن است که درین کتاب و در کل سی و چند کتابی که به نام من نشر یافته است دیده می شود.

من شیوه املائی خود را از مکتب و دبستان اختیار کرده ام و برای حفظ آن از تحمل درد و مشقت روی گردان نبوده ام درد ترکه های آب داده انار که عارفی شاعر با خشم و خروش برای نوشتن هر واو معدول در کلمه های هزوارشی بر کف دست های گاهی سرمازده من می نواخت و اگر تعداد کلمه ها فزونی می یافت مرا در ادب خانه دبستان زندانی می کرد. جدانویسی را از همان روزگار و تصرف و تغییر شکل نامعقول و تحمیلی بسیاری از کلمه ها را پیش از شروع به کار این تذکره آغاز کرده ام. شرح همه شیوه های مقبول و نامقبول املائی درین فرصت میسر نیست. در یک کلام من در خط و املا جدا نویسم حتّا امروز و امشب و امسال را و دو جزء هر ترکیب را جدا می نویسم.

صورت هزوارشی کلمه ها را نمی پسندم حتّا و هراینه در کلمه و ترکیبی که از هر زبان دیگر به فارسی درآمده باشد بی هر استثنایی الا قرآن کریم که املائی آن توفیقی ست و هیچ تصرفی را در آن صورت که منقول و مقبول اهل بصیرت و خبرت است جایز نمی دانم گفتم که صورت هزوارشی کلمه ها را نمی پسندم و در هر کلمه غیرفارسی که درین روزگار غیرفارسی به حساب می آید حتّا در آن چه از طریق تعریب کلمه های زبان های دیگر در فارسی رایج شده است تصرف می کنم.

افلاتون و ارستو و بغرات و سفرات و اپتالیدن و ایتالیا را به همین صورت که نوشتم می نویسم در املائی واژه های شاهنامه یی که به هر دلیل به صورتی نوشته اند که بر دشواری های املائی افزوده شده است تصرف می کنم تهمورس و تهماسب و توس و نوزر و اغریرس را به

همین صورت می‌پسندم. سی و چند کلمه را که در آن‌ها واوی نوشته می‌شود و خوانده نمی‌شود به صورت غیر هزوارشی می‌نویسم خاب و خاجه و خید و خل و خاهر و جز آن‌ها را بی‌واو می‌نویسم. از جهت املائی میان دانش‌کده و دانش‌گاه و دانش‌جو و زایش‌کده و زایش‌گاه با دادگاه و زادگاه و هنرکده و خرگاه از جهت ساخت و ساختار هیچ تفاوتی نمی‌بینم و با آن که از ابدال و تخفیف و حذف و جز آن‌ها غافل نیستم برای یکسانی و آسانی همه را و همه آن‌چه ازین دست باشد به همین صورت که نوشتم می‌نویسم. کتاب‌خانه و دفترخانه را از جهت ساخت یکسان می‌بینم چنان که کتاب‌چه و دفترچه را. در دفترچه و دفترخانه و دادگاه و زادگاه آخرین حرف جزو اول آن‌ها به اولین حرف جزو دوم آن‌ها نمی‌چسبد اما در دانش‌گاه و دانش‌کده چسباندن و نچسبانیدن هر دو میسرست برای یکسانی املائی این گونه مرکب‌ها چه باید کرد باید به دوگانه‌گی اجتناب‌پذیر روی آورد یا یگانه‌گی را بر دوگانه‌گی به حکم آسانی و یکسانی ترجیح داد.

صغرا و کبرا و لیلا و یحیا و طاها و زکات و صلوات را به صورتی که نوشتم می‌پسندم عدد را به معدود نمی‌چسبانم. یک شب با هزار شب جز به تعداد یکی ست هم چنین یک روز با دو روز و پنج مرد با چهار مرد چنان که هر کس با همه کس این و آن را به کلمه بعد از آن‌ها نمی‌چسبانم. بل که را هم چنان که شاعر مشهوری در سده پنجم جدا نوشته است جدا می‌نویسم اگر پنجم و ششم و هفتم و هشتم و نهم را مثل دوم و سوم و چهارم نمی‌نویسم در انتظار ظهور صاحبان معرفت و مروّتی نشسته‌ام که نوآموزان دبستانی را از تحمل رنج طاقت‌فرسا و استعدادسوز آموختن املا که شاید از آموختن لگاریتم اگر سخت‌تر نیست آسان‌تر هم نیست نجات بخشند و هزاران هزار از نوآموزان و فرزندان فارسی زبان را که هنوز اسیر عادت چشمی در خواندن کلمه نشده‌اند و در دام بدآموزی فاضل‌مآبان تعلیم و تربیت نیفتاده‌اند از مشقت برهانند.

در یک کلام در انتظار روزی نشسته‌ام که پیش از سیاه‌بختی شاید اجتناب‌پذیر میسر می‌شود فارسی هر کلمه را همه وقت چنان که نوشته می‌شود بخانیم و چنان که می‌خاییم بنویسیم شاید از اسارت تاراج مدنیت و فرهنگ و تاریخ و حیات معنایی خود - که حاصل ناکزیر تغییر خط است در امان بمانیم از ذکر شیوه‌های دیگر پیش‌نهادی خود در شیوه املا پرهیز می‌کنم - خاصه که رازهای مگویی درین بحث مطرح است.

آموزش و پرورش و فرهنگستان از روی جزوه‌یی که حاوی پیش‌نهاد انفصال‌نویسی است و من قریب چهل سال پیش آن را منتشر کرده‌ام و دست‌مایه ملامت و مجازات و حتّا انتظار خدمت من بوده است با تصرف‌هایی شیوه‌های املائی مرا اقتباس کرده‌اند.

نام آن دفتر نیز با تصرفی مصادره شده است چنان که راهی از بن‌بست را به خروج از بن‌بست تغییر داده‌اند درین زمینه تنها به ذکر این نکته بسنده می‌کنم که در املائی فارسی نقطه‌گذاری را نه تنها نمی‌پسندم بل که از جمله سبب‌های کم‌سوادی چند نسل اخیر می‌دانم اَنما نُملی لهم لیزدادوا ائما.

بعضی از سلیقه‌های املائی خود را در پایان مقدمه دیوان نزاری آورده‌ام که به لطف محقق گران‌مقدار آقای ایرج افشار در یکی از شماره‌های آینده نقل شده است.

* هر آینه گشودن بحث شیوه املا تذکّاری بود در باب املائی کتاب حاضر آخرین نکته که ذکر آن را ضرور می‌بینم این است که توضیح و تصحیح و تذکار لازم در باب کتاب تذکّره مجمع الفصحاء پیش از آن است که در طبع اول فراهم آورده‌ام و افزودن بر آن از حوصله ضرورت سرعت انتشار مجدد بیش‌تر می‌نمود آن همه را با آن‌چه در طول زمان به نظر رسیده است به عهده تعلیق کتاب وا گذاشتیم اما بار دیگر متن شعرهای چاپ دوم را با متن چاپ سنگی و با بسیاری از مأخذهای نقل هدایت مقابله کردیم.

رَبِّ تَمِّم بِالْخَيْرِ

مَظَاهِر مَصْفَا

مهر ماه ۱۳۸۱

یادداشت مصحح (طبع اول)

کتاب حاضر مجلد نخستین تذکره معروف مجمع الفصحاء تألیف مرحوم رضا قلیخان هدایتست که از زمان تألیف تاکنون همواره مورد استناد تتبع و تحقیق تذکره‌نویسان و سخن‌سنجان و نویسندگان تاریخ ادبی ایران بوده است.

تذکره نویسی
در ایران

در ایران تذکره‌نویسی از چندین قرن پیش رایج شده و کسانی در صدد جمع شعر شاعران و نوشتن ترجمه زندگی ایشان برآمده‌اند و اگر این همت بکار نمی‌رفت امروز از حال بیشتر بلکه تمامی شاعران گذشته بی‌خبر بودیم اگر چه باز در اثر کمی دقت تذکره‌نویسان و بی‌اعتنایی آنان بدقیقه‌های حال و گوشه‌های زندگی شاعران و بزرگان ادب و اکتفا بایراد چند کلمه توصیفی و ذکر جای تولد و سال مرگ و نقل چند شعر چنانکه باید بدرستی از حال گذشتگان صاحب ذوق خود آگاهی نداریم و در آنچه می‌دانیم نیز تردید و احتمال و حدس و گمان و تخمین بیش از یقین و تحقیق راه دارد و بر محققان پوشیده نیست که در بیشتر تذکره‌های فارسی اشتباههای بزرگ تاریخی و ادبی از قبیل نسبت شعر شاعری بشاعر دیگر یا انتساب یک پاره شعر بدو یا چند شاعر اشتباه در تعیین زمان زندگی و سن تولد و مرگ و مولد و غیر آن کم نیست. روش تذکره‌نویسان در نوشتن ترجمه حال و شیوه بیان شاعران نیز بیشتر یکنواخت بنظر می‌رسد و با اندک تأمل آشکار می‌شود که بیشتر آنان گرفتار تقلید از یکدیگر بوده‌اند و هیچیک شیوه تازه‌ای بکار نبرده است و اگر تازگی و دگرگونی در کار آنان باشد بیشتر از جهت تقسیم‌بندی ظاهری است و در معنا و اصل کار ایشان

سیزده

Marfat.com

تذکره‌نویسان دارای ذوق سلیم برای شناختن شعر خوب و تشخیص سخن درست بوده‌اند و دلیل این مدعا انتخابهای بسیار استادانه و بجای ایشان از شعر شاعران است و جای تردید نیست که اگر می‌خواستند و به تحلیل سبک و مقایسه همت می‌گماشتند بخوبی از عهده برمی‌آمدند و امروز کار سخن‌سنجان بچندین درجه آسان‌تر و راه تحقیق کوفته‌تر و هموارتر می‌شد و شاید جای انتقاد و بحث و مقایسه و تحلیل سبک و تعیین سلیقه خاص و امتیاز سخن هر شاعر را کتاب تذکره نمی‌دانسته‌اند و آنرا بر عهده کتابهای بدیع و نقد شعر و عروض و قافیه که هر یک از جهتی می‌تواند شعری را مورد انتقاد و تحلیل قرار دهد و امی گذاشته‌اند و انصاف را که بعضی از بدیع‌نویسان و عالمان علم عروض و قافیه و نقد شعر بخوبی از عهده انجام دادن این وظیفه برآمده‌اند و با آنکه زمینه کار مانند امروز فراهم نبوده است با منتهای همت و از روی کمال تحقیق و تتبع کتابهایی درین زمینه پرداخته‌اند شاهد این معنا کتاب پیر ارج و گرانهای المعجمه فی معائیر اشعار العجم شمس‌الدین محمد قیس رازی سخن‌سنج و محقق نامدار آغاز سده هفتم هجرتست که با ذوقی سلیم و فطرتی استوار بکار نقد شعر پرداخته است. شمس قیس در هر قسمت از کتاب خود بتناسب شعر شاعران را در ترازوی نقد و انتقاد درست قرار داده است.

قدیمی‌ترین تذکره
فارسی
برای ما بدرستی و روشنی آشکار نیست که تذکره‌نویسی از چه زمان در ایران رایج شده است و از ایران پیش از اسلام کتابی و نوشته‌ای که در ترجمه حال شاعران و شعر آنان باشد سراغ نداریم و پس از اسلام نیز تا آغاز سده ششم کتابی درین زمینه که ترجمه شاعران فارسی زبان را بزبان فارسی و باستقلال دربرداشته باشد نمی‌شناسیم اما بزبان عربی کتابهایی در ترجمه مردان بزرگ علم و ادب و شعر فراهم می‌آمده مانند کتاب یتیمه‌الدهر ثعالبی که ابوالقاسم علی پسر حسن باخرزی متوفی سال ۴۶۷ ذیلی بنام دمیة القصر و عصرة اهل العصر بر آن نوشت و بترجمه شاعران حجاز و سمر و دیار بکر و آذربایجان و عراق و ری و اصفهان و فارس و کرمان و جرجان و دهستان و استرآباد و قومن و خوارزم و خراسان و بست و سیستان و غزنه اختصاص داد. ازین گذشته در کتابهای تاریخ و ظفرنامه‌ها گاهی بذکر شاعران برمی‌خوریم چنانکه تاریخ مسعودی تألیف نویسنده شیرین بیان ابوالفضل بیهقی و تاریخ سیستان که مؤلف یا مؤلفان آن بر ما معلوم نیست حاوی

شعر و آگاهی‌هایی درباره زندگی بعضی از شاعران است و امروز مأخذ منحصر شناسایی و اطلاع

ما از حال آن شاعران می‌باشد. شاید بتوان قدیم‌ترین تذکره شاعران

فارسی زبان را که بزبان فارسی تألیف شده مقالات دوم کتاب

مجمع‌النوادر یا چهار مقاله نظامی عروضی نویسنده و شاعر سده ششم

هجرت دانست که نام و نسبت و ترجمه مختصر از حال و شعر بعضی از شاعران گذشته و

معاصر نویسنده را دربردارد چهار مقاله در ۵۵۰ هجرت تألیف شده و مقالات دوم آن «در ماهیت

شعر و شاعری» است و در آن بطریق حکایت ذکری از شاعران رفته است و بعضی از شعرهای

آنان بتناسب نقل شده است و این کتاب از نظر قدمت و صحت تاریخی و حاوی بودن شعر و

ترجمه بعضی از شاعران معاصر مؤلف و پیش از او امروز دارای ارزش و اعتبار بسیار است.

کتاب راحة الصدور و آية السرور تألیف ابی بکر نجم‌الدین محمد پسر

راحة الصدور

علی پسر سلیمان فاضل و مورخ معروف سده ششم هجرت نیز اگر چه

از اصل در تاریخ آل سلجوق نگارش یافته ولی بجهت اشمال بترجمه و شعر بعضی از شاعران

در شمار تذکره‌های قدیم فارسی قرار دارد بخصوص که مؤلف در سبب تألیف کتاب نوشته

است: «و سبب تألیف این کتاب آن بود که در شهر سنه ثمانین و خمس مائه خداوند عالم، رکن

الدنیا و الدین، طغرل بن ارسلان را هوای مجموعه‌ای بود از اشعار، خال دعاگوی زین‌الدین

می‌نوشت و حمال نقاش اصفهانی آن را صورت می‌کرد صورت هر شاعری می‌کردند و در

عقبش شعر می‌آوردند و مضاحکی چند می‌نوشتند و آن حکایت را صورت رقم می‌زدند و

خداوند عالم مجلس بدان می‌آراست و بلطف طبع مضاحکی چند ساختی آنرا «غیبی» خواندی

و بعضی مسموعات را «جیبی» در آن حال امیرالشعرا و سفیرالکبرا شمس‌الدین احمد بن

منوچهر شصت کله که قصیده تتماج گفته است حکایت کرد که سید اشرف بهمدان رسید در

مکتبها می‌گردید و می‌دید تا کرا طبع شعرست مصراعی بمن داد تا بر آن وزن دو سه بیت گفتم

بسمع رضا اصفا فرمود و مرا بدان بستود و حث و تحریص واجب داشت و گفت از اشعار

متأخران چون عمادی و انوری و سید اشرف و بلفرج رونی و امثال عرب و اشعار تازی و حکم

شاهنامه آنچه طبع تو بدان میل کند قدر دویت بیت از هر جا اختیار کن و یاد گیر و برخواندن

شاهنامه مواظبت نمای تا شعر بغایت رسد و از شعر سنایی و عنصری و معزی و رودکی

اجتناب کن هرگز نشنوی و نخوانی که آن طبعهای بلندست طبع تو ببندد و از مقصود بازدارد شمس‌الدین شصت کله گفت: من و چند کس دیگر این وصیت را بجا آوریم بمقصود رسیدیم و غایت مطلوب بدیدیم... مؤلف این مجموع محمدبن علی بن سلیمان الراوندی... خواست که اختیار چند شعر و نثر بکند و در مجموعی آرد تا یادگیرند این امنیت در حجاب تعذر می‌بود چه در مدت محنت عراق رنج نفس بغایت بود و درددل بی‌نهایت... کبارملوک منکوب بودند و بزرگان صدور با انواع معذب و مطلوب... من نیز سر در کنج عزلت کشیدم... بساط قناعت بگستردم... علم فقه و شریعت می‌خواندم... و به مطالعه لغت و شعرهای عرب و عجم مؤانست می‌جستم... از سنه تسعین و خمس مائه که واقعه سلطان بود تا این غایت روزگار می‌گذاشتم... با خود اندیشیدم که عقلای عالم چون در تحصیل علوم قدم نهادند اگرچه مطمح همت ثواب آخرت بود نام دنیا بیشتر باعث ایشان شد و نام نیک مطلوب جهانیاست... پس بحکم این مقدمات در سنه تسع و تسعین و خمس مائه مصنف و مؤلف این کتاب محمد بن علی بن سلیمان الراوندی، اندیشه کرد که چون خلود ذکر از تصنیف کتبست من نیز تصنیفی سازم و بقدر قوت خویش کتابی پردازم که امتداد مدت روزگار آنرا خلق نگرداند و مسوده آن تا قیامت بماند و چون روزگار چنانک عادت اوست نعیب غراب بسمع احباب رساند و کأس مالامال مرگ بچشانند از من یادگاری ماند، و چون تحصیل علوم در دولت آل سلجوق کرده بودم و مشایخ و استادان دعاگوی راعیان و خواهان ایشان بودند و مدارس عراق و خیرات در آفاق ایشان و بندگان ظاهر شد خواستم که این کتاب بنام سلطانی سلجوقی باشد این مراد در قبضه تعذر می‌بود و این امنیت روی نمی‌نمود تا خداوند عالم سلطان قاهر عظیم الدهر غیاث‌الدین و الدین ابوالفتح کیخسرو بن قلیج ارسلان خلدالله ملکه فتح انطاکیه کرد... واجب دیدم این کتاب بنام شریف او ساختن و این دفتر از بهر او پرداختن».

مقدمه کتاب راحة الصدور

ص ۵۱ - ۶۳

ازین قسمت مقدمه کتاب راحة الصدور که محض اطلاع خواننده از هدف تألیف این کتاب نقل شد می‌توان دانست که فکر نوشتن تذکره شاعران در سده ششم در ذهن نویسندگان و بزرگان زمان بوده است و حتا در صدد تهیه صورت شاعران نیز بوده‌اند و اینکار را نیز شروع کرده‌اند اما

بر ما معلوم نیست که این تذکره پایان رسیده یا نه و اگر پایان رسیده امروز موجودست یا از میان رفته مؤلف راحة الصدور نیز کتاب خود را در دنباله همین فکر با افزودن فصل‌هایی دیگر بر آن تألیف کرده است.

سال آغاز بتألیف راحة الصدور ۵۹۹ هجرتست و قسمتی از آن در ذکر شاعران مداح سلجوق و شعرهای آنان می‌باشد.

کتاب راحة الصدور را بدلیل اشمال آن بر ترجمه و شعر شاعران و هدف مؤلف آن که جمع شعر و ذکر شاعران آل سلجوق بوده است در عداد تذکره‌های قدیم شعر فارسی ذکر کردیم این کتاب از نظر اشمال بشعر شاعران متقدم و ترجمه حال آنان و قدمت تاریخی دارای ارزش و اعتبار بسیار و مورد توجه محققان می‌باشد. ازینها گذشته باید نخستین کتاب مستقلی را که بتفصیل در ترجمه حال شاعران ترتیب یافته و امروز به عنوان قدیم‌ترین و جامع‌ترین و معتبرترین تذکره شاعران فارسی زبان از قدیمترین دوره‌های شعر فارسی پس از اسلام تا آغاز سده هفتم شناخته شده است تذکره لباب‌الالباب دانست.

تذکره معروف لباب‌الالباب تألیف نورالدین یا سدیدالدین محمد عوفی
لباب‌الالباب
تذکره‌نویس و محقق نامی نیمه دوم سده ششم و آغاز سده هفتم
محمد عوفی
هجرتست که کتاب خود را در سال ۶۱۷ و یا ۶۱۸ پایان رسانیده است.

این کتاب ترجمه تمام شاعران پس از اسلام تا زمان مؤلف را دربردارد و از دیرباز مأخذ و سند معتبر تذکره‌نویسان و سخن‌سنجان و نویسندگان تاریخ ادبی ایران بوده است می‌توان گفت که تمام تذکره‌نویسان مستقیم و غیرمستقیم ازین کتاب استفاده کرده‌اند. و مورد توجه محققان سده اخیر قرار گرفته و در خارج ایران بطبع آن همت گماشته شده است مرحوم میرزا محمدخان قزوینی یادداشت‌هایی درباره مطالبهای کتاب نوشت و به بعضی از لغزشهای مؤلف اشاره کرد و دانشمند گرانقدر معاصر آقای سعید نفیسی بطبع مجدد باراهنمائیها و توضیح‌های مفصل و مفید همت گماشت و ما در تصحیح مجمع الفصحاء ازین کتاب در موردهای متعدد استفاده کردیم. کتاب لباب‌الالباب از جهت اشمال بترجمه حال و شعر شاعران متقدم و معاصر مؤلف که بیشتر آنان با او رابطه دوستی و آشنایی داشته‌اند، در نزد اهل ادب و تحقیق دارای ارزش و مقدر بسیارست و قدیم‌ترین تذکره‌ایست که باستقلال در ترجمه حال و نقل شعر شاعران فارسی زبان

در دست داریم.

تذکره‌های معروف دیگر
بعد از تألیف کتاب لب‌الباب تذکره‌نویسی و فراهم آوردن مجموعه‌هایی از شعر شاعران گذشته و معاصر مرسوم گردید و بسیاری از اهل فضل و شعر و ادب بتنظیم و ترتیب تذکره‌ها و جنگ‌ها و سفینه‌ها همت گماشتند و گنجینه‌های گرانبهایی فراهم آوردند. نویسندگان و فراهم‌کنندگان این کتابها اگرچه مرتکب اشتباههای بسیار و ایجاد دشواریهای بیشمار در تاریخ و ادب و شعر گردیده‌اند اما نباید از اقرار بفایده‌کار و ارزش و اعتبار بسیاری از تحقیق‌ها و تتبع‌های آنان و فراهم کردن زمینه برای کارهای اصیل و ارجدار آیندگان دریغ کرد رضا قلیخان در مقدمه‌ای که از نظر خواننده خواهد گذشت فهرست‌وار صورتی از تذکره‌های فارسی را که بعضی از آنان در تدوین مجمع‌الفصحاء مورد استفاده او قرار گرفته است ذکر کرد و ما محض مزید فایده بعضی از تذکره‌های معروف فارسی بترتیب زمان تألیف بامختصر شرحی اشاره می‌کنیم.

مونس الاحرار
اگرچه کتاب مونس الاحرار بقصد تألیف تذکره‌یی تألیف نشده اما از جهت اشتمال آن بر نام و شعر دو بیست تن از شاعران متقدم قابل توجه تذکره نویسان قرار گرفته و مرحوم رضا قلیخان نیز آنرا در شمار تذکره‌های معروف آورده است و در تهیة مجمع‌الفصحاء از آن استفاده کرده است. مونس الاحرار در سال ۷۴۱ بوسیله محمد پسر بدر جابرمی (شاعر معروف سده هفتم و هشتم هجرت) در سی باب «در انواع مختلفه شعر خوه از حیث موضوع و خواه از حیث لفظ و خواه از هر دو حیث معاً، از قبیل توحید و نعت و حکمت و موعظه و وصفیات و تشبیهات و مطایبات و مراثی و غیرها و از قبیل قصاید و غزلیات و ترجیعات و مقطعات و رباعیات و فردیات و تجنیسات و توشیحات و مسمطات و غیرها ولی بطور اجمال می‌توان گفت که جزء اعظم کتاب عبارتست از قصاید بعد از آن غزلیات و سپس بترتیب ذکری رباعیات و مقطعات و فردیات»^۱ مونس الاحرار از نظر قدمت تاریخی و دربرداشتن شعر شاعران متقدم از قبیل عنصری فرخی منوچهری ازرقی ابوالفرج رونی مطران تبریزی ناصر خسرو امیر معزی انوری مختاری لامعی سنایی سیدحسن عبدالواسع خاقانی ادیب صابر خیام مجیرالدین سوزنی ظهیر جمال‌الدین عبدالرزاق و کمال‌الدین اسماعیل - مورد

۱. بیت مقاله قزوینی، ج ۲، ص ۱۹۰.

التفات و توجه محققان و تذکره‌نویسان قرار گرفته و دارای ارزش و اعتبار بسیارست همچنین در تصحیح دیوان این استادان نیز بکار می‌آید.

یکی از تذکره‌های معروف دیگر که همواره مورد توجه بوده است کتاب

تذکره الشعراء

تذکره الشعراء تألیف امیر دولتشاه پسر علاءالدوله بختیشاه غازی

دولت‌شاه

سمرقندی محتوی ترجمه زندگی و شرح حال و شعر شاعران و خلاصه

تاریخ پادشاهان. این تذکره مشتمل است بر مقدمه و هفت طبقه و خاتمه و مؤلف در آغاز کتاب درباره تقسیم‌بندی آن چنین می‌نویسد:

«این کتاب را بر طریق طبقات الافلاک بر هفت طبقه قسمت نمودیم که در هر طبقه ذکر بیست فاضل تخمیناً مسطور باشد و مقدمه و خاتمه بر این طبقات افزودیم که مقدمه تذکره شعراء عرب باشد با بعضی فواید و خاتمه» این کتاب در پایان سده نهم هجرت در ۸۹۲ که بعضی ۸۹۶ خوانده‌اند تألیف شده است. نکته‌ی که ذکر آن لازم بنظر می‌رسد اینست که اشتباه و خلط و لغزش درین تذکره بسیارست و محققان بصیر با احتیاط تمام این مأخذ را مورد استناد و استفاده قرار داده‌اند و بعلت کثرت اشتباه و غلط از اعتماد و اعتبار ساقط گردیده است.

یکی دیگر از تذکره‌ها که شامل ترجمه حال و شعر شاعران فارسی

مجالس النفایس

زبانست کتاب مجالس النفایس است که بقلم میر نظام‌الدین علیشیر

متخلص بنوایی بترکی جغتایی در ترجمه شاعران سده نهم هجرت در سال ۸۹۶ تألیف شده است. امیر علیشیر از بزرگان و ادیبان و شاعران و ادب‌پروران نامدار سده نهم هجرتست که در ادب فارسی و ترکی دارای مقامی ارجمندست و او را پدر ادب ترک خوانده‌اند. تذکره مجالس النفایس امیر علیشیر شامل ترجمه شاعران معاصر مؤلفست مقدمه‌ای بزبان ترکی بر کتاب خود نگاشت و در آن از بهارستان و مؤلف آن یعنی استاد و مرشد خود ملا عبدالرحمان جامی شاعر بزرگ و عارف نامدار سده نهم یاد کرد و کتاب خود را بترتیب بهارستان او که هشت روزه است بهشت مجلس تقسیم کرد. همچنین از تذکره الشعراء و مؤلف آن امیر دولتشاه بنیکی نام برد اگرچه در تذکره مجالس النفایس در ترجمه شاعران بذکر نام و جای تولد و سال مرگ و نقل یک مطلع و یک بیت اکتفا شده است از آنجهت که شامل اطلاعاتی درباره شاعران همزمان مؤلف آنست دارای اهمیت بسیارست و بهمین جهت مورد توجه ادیبان و بعضی محققان قرار گرفته و چند بار

بزبان فارسی گردانیده شده است. یکبار بوسیله شخصی بنام فخری هراتی. او در سال ۹۲۸ این کتابرا بفارسی گردانیده و نام آنرا لطایف نامه نهاده است. فخری در آخر کتاب مجلسی افزوده و در آن فهرستی از ۱۸۹ تن شاعر که مورد نظر مؤلف اصلی کتاب یعنی امیر علیشیر قرار نگرفته ترتیب داده است.

در سال ۹۲۷ شخص دیگری بنام محمد پسر مبارک قزوینی معروف بحکیم شاه بترجمه مجالس النقایس همت گماشت و در سال ۹۲۹ آنرا بپایان رسانید. این مترجم فصل های کتاب را در هشت «بهشت» ترتیب داد و فصل هشتم اصل کتاب را مختصر کرد و بفصل هفتم افزود و بجای آن فصل دیگری بعنوان بهشت هشتم بدان پیوست و آنرا بدو روضه بخش کرد. روضه اول در ذکر شاعران ماضی قبل از زمان سلطان سلیم خان و روضه دوم در ذکر سلطان سلیم خان و شاعران دربار او؛ و در روضه اول بیشتر از بهارستان جامی اقتباس کرده است اما روضه دوم بجهت اشتغال بترجمه شاعران معاصر مترجم قابل توجه و اهمیت است. از کتاب مجالس النقایس ترجمه دیگری بوسیله شخصی بنام شاه علی پسر عبدالعلی صورت گرفته (برای اطلاع نگاه کنید بمقدمه کتاب مجالس النقایس بقلم آقای علی اصغر حکمت) کتاب مجالس النقایس نیز مورد استفاده و مأخذ و سند معتبر است برای تحقیق در حال شاعران سده نهم هجرت.

پس از این تذکره باید تحفه سامی تألیف سام میرزا فرزند شاه اسماعیل

تحفه سامی

صفوی را نام برد. سام میرزا در روز سه شنبه بیست و یک شعبان ۹۲۳

هجرت بدنیا آمد و در سال ۹۸۳ بامر شاه اسماعیل دوم شهید گردید. این شاهزاده در ضمن زندگی پر آشوب و آشفته و پر حادثه خود بشعر و ادب توجه و رغبت نشان داده است و کتاب تذکره موسوم بتحفه سامی را از خود بیادگار گذاشته است. این تذکره حاوی ترجمه و شعر شاعران آغاز دوران صفویانست و بعلت اشتغال بشرح حال و شعر نزدیک ۷۰۰ تن از شاعران گمنام که در جای دیگر کمتر می توان اطلاعی از آنان بدست آورد، مورد توجه و دزای اهمیتست. تذکره نویسان پس از او ازین کتاب استفاده کرده اند مرحوم رضاقلیخان نیز بدان توجه داشت و در مقدمه کتاب در ضمن تذکره های معروف از آن نام برده است تألیف این تذکره در سال ۹۵۷ پایان یافته است.

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

تذکره دیگری که مورد نظر و توجه محققان و تذکره‌نویسان قرار گرفته هفت اقلیم است کتابیست بنام «هفت اقلیم» تألیف امین احمد رازی پسر خواجه میرزا احمد که در سال ۹۳۰ از جانب شاه طهماسب بکلانتری ری منصوب بوده است. امین احمد در مقدمه کتاب در سبب و مدت و تاریخ تألیف و تسمیه کتاب خود چنین نوشت:

«چنین گوید محرر این مقالت و محرر این کلمات امین احمد رازی اصلح الله احواله که این کمیته بی بضاعت همیشه اوقات را در تحقیق احوال ابرار و اخبار اخیار مصروف می داشت و از بحار فواید و اشعه انوار عواید ایشان اعتراف و اقتباس می نمود، تا آخر بنا بر وفور خواهش خود و اشاره بعضی از دوستان خاطر بدان قرار گرفت که تذکره‌یی جمع سازد از نظم و نثر تا زبان حال را کاری و ایام مستقبل را یادگاری باشد و بعد از شش سال که لیل و نهار بدان مواظبت نموده شد کتابی بحصول پیوست مملو از اشعار و اخبار و حکایات و آثار که هر صفحه اش گلزاریست روح افزا که دماغ اهل خبرت را معطر می دارد و هر ورقش چمنی ست خرم و زیبا که دیده ارباب بصیرت را منور می سازد:

بدانی چو نیکو درو بنگری
که جان کنده‌ام تا تو جان پروری

اگر چه نظارگیان از گل و ریاحین آن بوستان و باغ جان را معطر و موزد می گردانند اما از لذت نقل آن ثمرات هنی بنا بر افزونی عبارت و زیادتی کتابت بی منفعت و محروم می مانند لاجرم بخاطر رسید که از هر خرمن آن دانه‌یی و از هر کیلش پیمانه‌یی جمع ساخته کتابی علی حده تصنیف نماید تا همه کس را از نقل و مطالعه آن حظی وافر و نفعی متکاثر باشد... از عارف باری خواجه عبدالله انصاری نقلست که از هر پیری سخنی یاد گیرید و اگر بتوانید نام ایشان را یاد دارید که بآن بهره تمام خواهید یافت...»

قطعه

درین کتاب نظر کن بچشم عبرت بین
که رشک لعبت مانی و صورت چین ست
کتاب نیست غلط می‌کنم که در بانیست
که دست عقل ز اطراف او گهر چین ست
زپسای تا سر او یک بیک تأمل کن
بین چگونه همه نغز و خوب آئین ست

12992 ♣

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

زبسکه عنبر و مشکست توده بر توده
مفرحیست زبهر روان غمزدگان
مگیر خرده که مدح و هجای او بهمست
دقیقه‌های معانیش در لباس حروف
زگونه گونه سخنهای تر و تازه او
سفینه‌ها همه در بحر دیده‌اند بسی
چون ماحصل این تذکره ذکر هفت اقلیمست هر آینه این نسخه را موسوم به هفت اقلیم
گردانید تا اسمی بامسمی باشد و تاریخش از این رباعی که زاده بکر فکرت معلوم و مفهوم
می‌شود.

رباعی

این نسخه که هست همچو فردوس نکو تا مو نشوی درو نه بشکافی مر
گر از تو کسی سوال تاریخ کند «تصنیف امین احمد رازی» گو
دیگر از تذکره‌های قابل ذکر فارسی تذکره معروف بخلاصه الاشعار و
زبده الافکار تألیف تقی‌الدین محمد پسر شرف‌الدین علی حسینی
کاشانی است که در زمان شاهی شاه عباس اول گرد آمده است.

نسخه خطی قسمتی ازین تذکره در ۶۱۴ صفحه در کتابخانه مجلس شورا ضبطست تقسیم
آن چنانکه ابن یوسف مؤلف فهرست نسخه‌های خطی کتابخانه مجلس نوشته چنین است:
۱ - شاعران کاشان ۲ - شاعران اصفهان ۳ - شاعران قم ۴ - شاعران ساوه ۵ - شاعران قزوینی
که در زمان شاه طهماسب بوده‌اند ۶ - شاعران گیلان ۷ - شاعران تبریز و آذربایجان - چنانکه
مقدمه این کتاب برمی آید مولف آنرا بدوازده اصل و هر اصل را بدو فصل تقسیم کرده است
فصل اول در ترجمه شاعران معاصر مولف و فصل دوم شاعران که مولف آن را ندیده است.
تقی‌الدین کاشانی نیز مانند دیگران اسیر تکلف و تصنع و لفظ‌پردازی بوده است.

اما تذکره او از جهت اشمال بمقدار قابل توجهی از شعر شاعرانیکه از حال بعضی از آنان در

جای دیگر اطلاعی نمی توان یافت حائز اهمیت و ارزش و اعتبار است.

تذکره معتبر و مورد توجه دیگری که مورد استفاده و استناد تذکره عرفات العاشقین نویسان از جمله مرحوم رضا قلیخان هدایت قرار گرفته است «عرفات

العاشقین» است تألیف تقی الدین محمد پسر معین الدین محمد پسر سعدالدین محمد اوحدی حسینی بلیانی سپاهانی تقی الدین اصلش از بلیان فارس است و تولدش در شهر سپاهان در سال ۹۷۳ (= از وجود تقی بفعال آمد) اتفاق افتاده است. او بگفته خود در اول رجب ۱۰۱۵ به هندوستان رفت بعد از یک سال سفری بگجرات کرد و سه سال در آنجا ماند در ۱۰۲۲ قسمتی از کتاب خود را تمام کرده بود و هنگام نوشتن شرح حال خود در ردیف حرف ت که مصادف با تاریخ بالاست بگفته خود ۴۹ سال داشته است او در مقدمه عرفات العاشقین درباره تقسیم کتاب و نام آن چنین نوشته است:

«بدانکه عرفات کعبه این کتاب مبنی بر بیست و هشت عرصه است به ازای حروف مفردة تهجی بروش ابنت بجهت ظهور ترکیب و ترتیب اسامی شعرا و در عرصه هر حرف او سه عرفه مرتب گشته بجهت ظهور جلوه افراد هر یک از متقدمین و متوسطین و متأخرین پس دو حرف اولین از اسامی شعرا ملحوظ گشته آنرا بترتیب حروف متوالی بعرصه رقم درآوردم».

(مقدمه عرفات العاشقین نسخه خطی متعلق بکتابخانه ملک)

گویا از کتاب عرفات بیش از دو نسخه خطی در دنیا موجود نباشد که یکی از آنها در تملک مرحوم رضا قلیخان و مورد استفاده او در تنظیم مجمع الفصحاء بوده و امروز متعلق بکتابخانه ملکست و در حال حاضر فاضل معاصر آقای احمد سهیلی خوانساری بمقابله آن با نسخه عکسی از روی نسخه خطی یکی از کتابخانه های هندوستان مشغولست و امید می رود که بزودی برای طبع و انتشار آماده گردد تذکره عرفات مأخذ و سند و مورد استفاده بیشتر تذکره نویسان متأخر قرار گرفته است و دارای ارزش و اعتبار و مورد اعتماد محققان و نویسندگان تاریخ شاعران می باشد.^۱

تذکره میخانه دیگر تذکره معروف بمیخانه تألیف حسین پسر لطف الله تهرانی است که در سال هزار و چهل هجرت بتألیف آن همت گماشته و در جای خود

۱. ← پایان این یادداشت (آذرماه ۱۳۸۱).

قابل توجه و حائز اهمیت است و مرحوم رضاقلیخان در مقدمه مجمع الفصحاء از آن نام برده است و دیگر تذکره نصرآبادی تألیف میرزا محمد طاهر نصرآبادی است او در سال ۱۰۲۷ هجرت تولد یافته و در سن پنجاه و شش سالگی بتألیف تذکره آغاز کرده (۱۰۸۳) و ترجمه و شعر نزدیک هزار تن از شاعران دوره صفویان را گرد آورده است و آن مشتملست بر یک مقدمه در ذکر شاهان و پنج صف.

صف اول در ذکر امیران و ملازمان شاه مشتمل بر سه فرقه

صف دوم «در ذکر سادات و نجبا و سایر جماعت»

صف سوم در ذکر عالمان و فاضلان مشتمل بر سه فرقه

صف چهارم در ذکر شاعران مشتمل بر سه فرقه

فرقه اول شاعران عراق و خراسان

فرقه دوم شاعران ماوراءالنهر

فرقه سوم شاعران هندوستان

صف پنجم در ذکر خویشان مؤلف و خود مؤلف - و خاتمه کتاب مشتملست بر دو دفعه

دفعه اول - در ذکر تاریخ و لغز و معماهایی که گوینده آن مشخص است شامل سه حرف.

حرف اول تاریخ حرف دوم لغز حرف سوم معما

دفعه دوم - در ذکر تاریخ و لغز و معماهایی که گوینده آنها مشخص نیست شامل سه حرف.

حرف اول تاریخ حرف دوم لغز حرف سوم معما

میرزا طاهر سبب تألیف کتاب و تاریخ شروع بکتاب را چنین نوشته است. «غرض از تسوید

این اوراق اینکه سخن سنجان مثل محمد عوفی مؤلف جامع الحکایات بتسوید تذکره موسوم به

لبالباب پرداخته مشتمل بر اشعار سلاطین و شعرای متقدمین و مرحوم امیر علیشیر در

مجالس النفایس و نواب شاهزاده سام میرزا در تذکره سامی و دولتشاه سمرقندی در تذکره

الشعرا و ملامحمد صوفی در تذکره موسوم بمیخانه و بتخانه آنچه لازم سنجدگی و حقوق

برگزیدگیست در تحقیق حالات اهل نظم بظهور رسانیده اند و بعد از ایشان میرزا تقی کاشی

بنگارش تذکره پرداخته و الحق داد سعی داده که بر آن مزیدی متصور نیست در تاریخ مشهور

سنه ۱۰۸۳، دارونوش بزم نامرادی محمد طاهر نصرآبادی را بشوق تشبه بان طبقه علیه با اینکه

خزان تشویش بیش از پیش نهال حال را بی برگ و نوا ساخته و روضه مرادم را صرصر بی تمیزی و معامله ناشناسی ابنای دهر از پای انداخته... بخاطر رسید که مختصری از اشعار معاصرین خود که بعضی صاحب دیوان و جمعی گاهی متوجه ترتیب نظمی شده‌اند پردازد و بعضی از اعزده فرمودند که درین مدت از معما و لغز انتخابی نشده اگر از معما و تاریخ و لغز متقدمین و متأخرین انتخابی شده داخل شود و تألیف را حسنی دیگر بهم رسد... التماس آنست که چون بعد از تفحص دیوان بعضی بنظر نرسیده و برخی دیوان ندارند و اشعار ایشان از مجموعه‌ها نوشته شده اگر اختلاف یا سهوی شد قلم عفو و اغماض بر آن کشیده دارند.

مصراع

«غرض نقشی ست کز ما باز ماند».

ریاض الشعرا تذکره دیگر کتاب ریاض الشعراست تألیف علیقلی خان، واله داغستانی واله تذکره خود را بترتیب حرفهای هجا مرتب کرد و برای هر حرف روضه‌یی ترتیب داد و تمام کتاب را ریاض الشعرا نامید درین ترتیب حرف اول تخلص شاعران را رعایت کرد و اگر تخلص معلوم نبود رعایت اسم و اگر اسم هم معلوم نبود رعایت کنیت و لقب کرد و مقدمه‌یی بر آن نگاشت و شرح حال خود را در پایان کتاب بتفصیل نوشت تولد او در صفر ۱۱۲۳ هجرت در سپاهان واقع شد در ۱۱۲۶ همراه پدر خود محمد علیخان بایروان رفت. پدرش در ۱۱۲۸ در نخجوان درگذشت واله همراه خاندان بی سرپرست خود بسپاهان بازگشت در آغاز کودکی و جوانی گرفتار مصیبت‌های بسیار شد که شرح جانگداز آن را در خاتمه ریاض الشعرا بتفصیل نوشته است اتمام کتاب تذکره او در سال ۱۱۶۱ صورت گرفته است.

(این تذکره چون طرب فزای دل شد تاریخش را دل از خرد سایل شد

گفتا ز ریاض الشعرا رفت خزان در وی چو بهار سرزده داخل شد)

واله بادعای خود معتقد بوده که شعر بد انتخاب نکند و شعر شاعران هندی را نمی پسندیده و در انتخاب شعر بقصیده و قطعه و غزل و رباعی اکتفا کرده چنانکه خود گفته است.

«... آنچه در خاطر مانده بود یا در تذکره‌ها و سفینه‌ها بنظر درآمده در مقام اختصار

نموده و نیز جمعی که اشعار خوب از ایشان بنظر نرسید بجهت اختصار کتاب ترک ایشان کرد و در

ذکر معاصرین خصوص شعرای هندوستان بقلیل اکتفا نمود چه اکثر افکار این جماعت مزخرف و لاطایل است و غرض راقم حروف در تسوید این اوراق اینست که بقدر مقدور اشعار بلند و افکار ارجمند فراهم آید نه اینکه جمعی کثیر از موزونان را ذکر نماید و از جنس شعر درین تذکره بانتخاب مثنویات مشهور نگرود چه اگر از شاهنامه فردوسی و خمسه نظامی و امیر خسرو و سبعة مولوی جامی و مثنوی حضرت مولوی معنوی قدس سره و غیر ذالک انتخابی می کرد قریب بیست هزار بیت برین تذکره میافزود» و همچنین در مقدمه کتاب ادعا کرده است که «... در هنگام تحریر این اوراق قریب هفتاد دیوان از شعرای فصیح البیان و تذکره های خلف و سلف و تاریخ و کتب دیگر مثل نفحات و امثال آن و مجالس العشاق و غیره در نظر راقم حروف بود» و گذشته از این ها که نام برده است اگر در متن کتاب دقت شود در ترجمه شاعران و انتخاب شعر از کتاب عرفات العاشقین تقی الدین اقتباس بسیار کرده است اما گاهی این کتاب را مورد انتقاد قرار می دهد و مولف او را بنسیان و کم مایگی و اشتباه متهم می کند چنانکه در ترجمه حکیم سنائی درباره یکی از رباعی های او چنین می نویسد:

«این رباعی را میرزا صائب باسم حکیم سنائی نقل کرده و تقی اوحدی بنام شیخ ابوسعید ابوالخیر در تذکره خود ضبط نموده:

ای عهد تو عهد دوستان سر پل از وصل تو هجر خیزد از کین تو ذل
پر مشغله و میان تهی همچو دهل ای یکشبه همچو شمع یکروزا | چو گل
مصرح ثانی راتقی اوحدی چنین نوشته:

از مهر تو کین خیزد و از عز تو ذل

و این بسیاق باقی مصراع اقریست راقم حروف را اعتماد بقول و ضبط تقی اوحدی نیست چه میر مزبور بسیار کم مایه و کم تتبع بوده چنانکه بعض رباعیات شیخ ابوسعید و ... کاشی را بنام شیخ بایزید قدس سره نقل کرده و حال آنکه هیچکس از متقدمین و متأخرین و ارباب خبرت و اهل تحقیق ذکر نکرده اند که شیخ بایزید شعر می فرموده تقی اوحدی را نسیان بسیار نیز بوده چنانکه گاه هست که یک شعر را بنام سه کس و چهار کس نقل کرده است سوای آنچه بر خود وی مشتبه بوده است» (نقل از نسخه خطی ریاض الشعرا متعلق بکتابخانه ملک).

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

خزانه عامره
 کتاب خزانه عامره تألیف میرغلامعلی آزاد پسر سید محمد نوح حسینی
 واسطی بلگرامی نیز در شمار تذکرة‌های فارسیست. میرغلامعلی از
 مؤلفان و فاضلان هند در سده دوازدهم هجرتست که در ۲۵ صفر ۱۱۱۶ متولد شد و در ۲۱
 ذی‌قعدة ۱۲۰۰ درگذشت او بتصریح خود برای تهیه و تنظیم تذکرة خزانه عامره از کتاب
 لباب‌الالباب محمد عوفی استفاده کرده و نسخه ناقصی از آن «از نصف ترجمه رودکی تا آخر
 ترجمه نظامی گنجوی در دست داشته است»^۱.

آتشکده آذر
 دیگر از تذکرة‌های معروف تذکرة معروف به آتشکده است تألیف
 لطفعلی بیک پسر آقاخان متخلص به آذر از طایفه بیگدلی متولد بسال
 ۱۱۳۴ هجرت. آذر از شاعران و ادیبان سده دوازدهم هجرت و از کسانیست که طرفدار بازگشت
 بسبک شعر خراسانی بود بهمین جهت در تذکرة خود هر جا نامی از شاعران سده نهم بسعد
 بخصوص آنها که بشیوه معروف بهندی شعر سروده‌اند می‌رسد زبان بنکوهش می‌گشاید بذوق
 و فطرت سلیم و شعرشناسی آذر از انتخاب‌های بسیار زیبای او می‌توان پی برد آذر کتاب خود را
 آتشکده نام نهاد و آنرا بدو مجمره و یک شعله و سه اخگر و چند شراره و فروغ و پرتو و خاتمه
 منقسم و مرتب کرده است در حال حاضر دوست فاضل آقای حسن سادات ناصری تصحیح و
 طبع آن اشتغال دارد و ما خواننده را بانتشار آن نوید می‌دهیم امیدست که آقای سادات ناصری در
 به تصحیح آن و توضیح نکته‌های لازم و معرفی کتاب و مؤلف آن دقیقه‌ای فرو نگذارد و خدمتی
 شایسته انجام دهد.

سفینه خوشگو
 دیگر تذکرة‌ایست معروف بسفینه خوشگو. گردآورنده و نویسنده این
 کتاب شاعری بوده که از حال او اطلاعی درست در دست نداریم.
 همینقدر می‌دانیم که او شاگرد میرزا محمد افضل سرخوش بود و تخلص خوشگو را استاد
 برای او انتخاب کرده است این سفینه در زمان شاهی محمد شاه هندی در جهان آباد دهلی تألیف
 شده و در اصل چهار دفتر بوده ولی سه دفتر آن در دست نیست.
 نسخه خطی دفتر دوم این سفینه در کتابخانه مجلس شورا محفوظست این دفتر شعر ۷۷۰ تن
 از شاعران متقدم و متأخر را در بردارد (فهرست ابن یوسف) و ۲۴۳ برگست «دری» شاعر در

۱. مقدمه لباب‌الالباب مصحح نفیسی.

دیباچه این دفتر چنین نگاشته است:

«در ماه محرم الحرام ۱۲۲۸ سیلی عظیم در شوشتر آمد و تماشائیان که بیای قلعه سلاسل ایستاده بودند سیاهی بر روی آب دیدند همینکه نزدیک شد ملاحظه کردند مقداری اثاث البیت و بالای آن کتابی مانند سفینه می آید. یکی از حاضرین دست دراز کرده کتاب را کشید و بقیه را نیز سیل کشید این کتاب آب آورده بقیه همین سفینه خوشگو بود.»

انجمن خاقان دیگر تذکره انجمن خاقان تألیف محمدفاضل متخلص به راوی بایندری شاعر و ادیب معاصر و مداح فتحعلیشاه قاجار تذکره انجمن خاقان شامل چهار بخش است.

بخش اول شعرهای فتحعلیشاه. بخش دوم در ترجمه شاهزادگان و بعضی از بزرگان سلسله قاجار. بخش سوم در ترجمه حال شرف یافتگان دربار. بخش چهارم در ترجمه و شعر مؤلف. تألیف این کتاب در سال ۱۲۳۴ پایان یافته است رضا قلیخان در ترجمه بعضی از شاهزادگان و شعر آنان ازین سفینه استفاده کرده و از آن در مقدمه کتاب نام می برد.

زینت المدایح دیگر از تذکره های متأخر کتاب زینت المدایح است در ترجمه حال شاعران آغاز دوره شاهی فتحعلیشاه قاجار تألیف میرزا صادق مروی وقایع نگار متخلص به هما. این تذکره مشتمل است بر چند پیرایه و زیور و آرایش مخصوص شاعرانی که برای فتحعلیشاه مدیحه ساخته اند مانند: صبا و میرزا رضی تبریزی و سحاب و مفتون و نشاط بزمی و شرر و صباحی و مایل و مجمر. نسخه خطی این تذکره در ۲۲۶ برگ در کتابخانه مجلس شورا ضبط است و مرحوم رضا قلیخان هدایت در مقدمه کتاب مجمع الفصحاء از آن نام برده است و در ترجمه حال شاعران مداح فتحعلیشاه از آن استفاده کرده است.

گنج شایگان تذکره دیگر که در دوره های اخیر تألیف شده «گنج شایگان» است که در ۱۲۷۲ (= آکنده شده بدرج گنج شایگان) بامر میرزا آقاخان ...

اعظم و تصویب شاهزاده علیقلی میرزا اعتضاد السلطنه تألیف شد این تذکره مشتمل است بر دو درج و یک سلسله درج نخستین در ترجمه و شعر شاهزادگان درج دوم در شرح حسب و نسب صدر اعظم و فضل و ادب شاعران بزرگوار و شمه بی از حال و قول مؤلف (فهرست ابن یوسف) نسخه خطی این کتاب نیز در کتابخانه مجلس شورا در ۳۵۵ صفحه ضبط است. غیر از آنچه نام

بردیم تذکره‌ها و جنگ‌ها و سفینه‌های دیگری که شمار آنها بیش ازینهاست در ترجمه‌ی حال و شعر شاعران فارسی زبان تألیف شده است که بقسمتی از آنها مرحوم رضا قلیخان در مقدمه‌ی مجمع الفصحاء اشاره کرده است و نیز تذکره‌ها و مجموعه‌هایی در هندوستان درباره‌ی شاعران فارسی زبان تألیف شده است که ذکر تمام آنها از حوصله‌ی این مقدمه افزونست و از طرفی دسترسی بتمام آنها برای نگارنده میسر نیست.

بحث درباره‌ی تذکره‌نویسی و تذکره‌های فارسی بسیار قابل توجه و اهمیتست و جای آن دارد که موضوع رساله‌ی دکتری (!) یکی از دانشجویان دوره‌ی دکتری (!) دانشکده ادبی (!) تهران قرار گیرد و ما درین جا بهمین مختصر اکتفا می‌کنیم و این مقدمه را بسختی چند درباره‌ی مجمع الفصحاء و مأخذهای آن و یادی از مولف و محقق آن مرحوم رضا قلیخان هدایت پایان می‌بریم

کتاب مجمع الفصحاء را می‌توان آخرین و جامعترین تذکره‌ی شاعران
مجمع الفصحاء

فارسی زبان دانست این تذکره از زمان تألیف تاکنون همواره مأخذ و سند معتبر محققان و نویسندگان تاریخ شعر و ادب و سخن‌سنجان و فراهم‌آوردگان جنگ‌ها و سفینه‌ها و گلچین‌ها قرار گرفته است اگرچه مرحوم رضا قلیخان بعلت وسعت کاری که باتمام آن همت گماشته است مرتکب بعضی انحرافها و لغزشها و اشتباهها شده است اما برای همیشه ارزش و اعتبار و شهرت نام خود را همراه نام مجمع الفصحاء در جهان شعر و ادب فارسی و در نظر محققان و دوستاران تاریخ ادب ایرانی تضمین کرده است رضا قلیخان چنانکه در مقدمه‌ی کتاب یادآور شده از زمان ابوالعباس مروزی تا سال ۱۲۸۴ هجرت ترجمه‌ی شاعران و شعر آنان را ترتیب و تنظیم و تدوین کرده است و آنرا بچهار باب در دو جلد با یک مقدمه درباره‌ی شعر و شاعری و سبب تألیف و مدح ناصرالدین شاه و ترجمه و شعر او تقسیم کرد و در پایان کتاب چندین صفحه بترجمه‌ی حال و نقل شعر خویش اختصاص داد. سال شروع بتألیف مجمع الفصحاء بدرستی بر من معلوم نیست و چنین بنظر می‌رسد که هدایت از آغاز جوانی بدینکار مشغول بوده و ذوق تذکره‌نویسی داشته است او در مقدمه‌ی مجمع الفصحاء ادعا کرده است که برای تألیف این کتاب سی سال بتدریج بجمع‌سند و مدرک و انتخاب و تحقیق مشغول بوده است اتمام کتاب چنانکه خود در پایان جلد آخر متذکر شده و میرزا عبدالوهاب متخلص

بمجرم در قطعه‌یی در تاریخ کتاب ساخته^۱ در سال ۱۲۸۸ صورت گرفته است و اگر سی سال ازین تاریخ بکاهیم سال ۱۲۵۸ بدست می‌آید و دو سال پس ازین سال یعنی در ۱۲۶۰ در سن ۴۵ سالی شرحی در ترجمهٔ حال خود در پایان کتاب ریاض العارفین نگاشته است و از میان کتابها و رساله‌های خود از تذکره مجمع الفصحاء نیز نام برده است اگر در شرح ترجمهٔ هدایت در پایان ریاض العارفین تصرفی نشده باشد و ادعای هدایت در مقدمهٔ مجمع الفصحاء مبنی بر اینکه سی سال بجمع مدرک و تحقیق اشتغال داشته درست باشد باید گفت که او از سال ۱۲۵۸ بتألیف مجمع الفصحاء آغاز کرده و کتاب ریاض العارفین نیز جزئی از کار کلی او بوده است که بصورت تألیف مستقل درآمده است و در ضمن این سی سال بعلت اشتغال بکارهای دیوانی و سفر و غیر آن گاهی ادامهٔ کارش تعطیل میشده تا آنکه بعد از سفر خوارزم که در تاریخ پنجم جمادی الثانی سال ۱۲۶۷ صورت گرفته، باشارهٔ پادشاه بتکمیل و اتمام کتاب ناتمام خود همت

۱. قطعه اینست:

گوی سبقت ربود از فصحا
کز شهنشه امیر و امیر
آفرین گوی و مرحبا بنما
چمامهٔ او بجاودان بر جا
رشتهٔ ساحران بود رسوا
چه رود قطره دربر دریا
تا کند نام مردگان احیا
که نگرده بر روزگار فنا
که برآسد عالم بالا
زهر جاودان بود بر پا
تا که عرق سخن شدش بیما
بدرستی شناخت حال
عالم الله رحمت بر ما
که سرو جدر عالمش نهاد
آفتاب ملوک و قتل خدا
که چو بخت مؤلفش بر ما
سال هشناد و هشت رفته هلا
که مبارک بود چو فرهما
رند: آمد ز مجمع الفصحاء

رادخان هدایت آنکه بنظم
میر دارالسنون و پیرفتون
بر وی اندر مقام نظم سخن
سخن او بداستان باقی
طبع وی کف موسوی و برش
چه کند ذره در بر خورشید
ساخت همت بجمع تذکره‌ای
ماند باقی خجسته بنیادی
آنچنان بر فراخت کاخ سخن
کساویانی درفش میرسخن
دل بسوزید و خورد خون جگر
تن گدازید و استخوان بشکست
بشهنشه پرستیش فرهنگ
تا باقبال شاه ناصر دین
آسمان شکوه و اختر ملک
این کتاب خجسته کامل شد
از هزار و دو بیست از هجرت
در بتاریخ مجمع فیروز
مجرمش گفت: نام اهل سخن

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

گماشته و در سال ۱۲۸۸ با تمام آن با خشنودی تمام نایل شده است.^۱ چنانکه گفته شد هدایت برای تنظیم مجمع الفصحاء بادعای خود سی سال بجمع سند و مأخذ و مدرک پرداخت. سند و مأخذ او در تهیه مجمع الفصحاء گذشته از دیوان شاعران و کتاب‌های تاریخ و ادب تذکره‌های فارسی است که پیش از او تدوین شده بوده است هدایت در مقدمه کتاب از سی و سه کتاب تذکره و سفینه و مجموعه شعر نام می‌برد که بادعای خودش آنها را دیده و از آنها استفاده و انتخاب کرده است نخستین کتاب تذکره‌یی که از آن نام برده است کتاب لب‌الالباب محمد عوفی است نام این کتاب در مقدمه «لب‌الالباب» و در متن کتاب نیز گاهی لب‌الالباب و گاهی لب‌الالباب طبع شده و بر من بدرستی معلوم نیست که رضا قلیخان نام این کتاب را بصورت اول درست می‌دانسته یا هر دو صورت را بعلت تردید نگاشته و یا در نتیجه اشتباه کاتب این اختلاف پدیدار شده است در دو نسخه خطی تذکره نصرآبادی نیز نام این تذکره لب‌الالباب ضبطست بهمین جهت احتمال می‌رود که هدایت دچار تردید بوده و نمی‌دانسته کدام صورت را ترجیح دهد بهر صورت در مجمع الفصحاء ازین کتاب در موردهای متعدد استفاده شده و گاهی عین عبارت نقل گردیده است و ما در حاشیه بدانها اشاره کرده‌ایم اما بعلت اختلافی که میان بعضی قولهای نقل شده از لب‌الالباب در متن مجمع الفصحاء با نسخه موجود این کتاب دیده شده بعضی از محققان سده اخیر از جمله مرحوم میرزا محمد خان قزوینی معتقد بوده‌اند که رضا قلیخان نسخه دیگری از لب‌الالباب در دست داشته است. دانشمند معاصر آقای سعید نفیسی در مقدمه لب‌الالباب اظهار عقیده کرده است که مرحوم رضا قلیخان بطور قطع و یقین مستقیم از لب‌الالباب استفاده نکرده است بل که اطلاع و استفاده او ازین کتاب بطور غیرمستقیم از طریق کتاب عرفات العاشقین بوده است و چنانکه می‌دانیم نسخه منحصر این کتاب در ایران در اختیار مرحوم رضا قلیخان بوده و امروزه بتملك کتابخانه ملک درآمده است

۱. چنانکه خود در پایان کتاب گفته است:

در نامه چو اهتمام شایان بردی
الحمد که این نامه پایان بردی

ای خامه بسی رنج فراوان بردی
هم نام شهان و هم گدایان بردی

و نیز:

این نامه تمام شد بوجه دلخواه
بر نام خوش ناصر دین شاهنشاه

سد شکر هدایت که بتابید الاه
در دهر بماند این چنین طرفه نگار

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

شاید در پایان کتاب مطلبی درین باره بنظر خوانندگان برسانیم ولی اکنون از هر گونه اظهار نظر قطعی و یقینی خودداری می‌کنیم زیرا معتقدیم باید تمام موردهایی که رضا قلیخان از لباب‌الالباب نقل کرده در عرفات العاشقین جست‌وجو و با یکدیگر مطابقت شود تا در نتیجه این تطبیق بتوان اظهار نظر قطعی کرد.

آنچه مسلمست رضا قلیخان بسیاری از تذکره‌های فارسی را در اختیار داشته و از بیشتر آنها بخصوص کتاب عرفات العاشقین استفاده کرده است زیرا گذشته از آنکه نسخه منحصراً آنرا در اختیار داشته در چند مورد از آن نام می‌برد و بقول [استاد جلال‌الدین همایی] و تقی‌الدین مؤلف عرفات استناد می‌کند. هدایت تحت تأثیر مخالفان سبک باصطلاح هندی یا بقول [استاد جلال‌الدین همایی] و شاعر استاد معاصر آقای امیری فیروز کوهی، سبک اسفهان‌ی قرار داشته و در ترجمه حال و داوری درباره پیروان این شیوه چندان بی طرف نمانده است. و گاهی زبان بانتقاد و رد سخنوران و معتقدان این طریق گشوده است در انتخاب شعر شاعران نیز گاهی بهمین علت در مجمع‌الفصحاء بی تناسبی و ناهماهنگی بنظر می‌رسد هرچه از شاعران پیرو سبک باصطلاح خراسانی بفرآوانی و بعد ملال آور شعر آورده در نقل شعر از شاعران سبک باصطلاح هندی جانب اختصار گرفته و گاهی بنقل سه چهار بیت اکتفا کرده است.

چنانکه گفتیم بجهت وسعت کار دچار لغزشها و اشتباههایی از قبیل انتساب یک شعر بدو شاعر و انتساب شعر شاعری بشاعر دیگر و خلط ترجمه بعضی شاعران که در نام یا کنیه یا تخلص شباهت داشته‌اند نسبت شاعری بدربار پادشاهی که زمان او با زمان آن شاعر فاصله بسیار داشته است بهمین علت گاهی برای خواننده این شبهه پیش می‌آید که تنظیم‌کننده مجمع‌الفصحاء یک نفر نبوده است و شاید بتوان برای این شبهه بدین ترتیب محتملی یافت که رضا قلیخان از کسانی برای تحریر و تنظیم کتاب خود مدد گرفته و براهنمایی او چند تن دیگر نیز بدین کار پرداخته و دشوار پرداخته‌اند و اختلافها و لغزشهای آنان از نظر او پوشیده مانده است و در غیر این صورت ناچار باید معتقد شد که رضا قلیخان بعلت استغراق در کار دستخوش نسیان و آشفتگی در تنظیم کتاب گردیده است ازین گذشته در بعضی داورینا درباره اهمیت شاعران و ترجیح یکی بر دیگری و انتقاد و اعتراض نیز بر خلاف واقع و ذوق سلیم اظهار عقیده کرده است چنانکه در مورد مقایسه اسدی و فردوسی و اظهار نظر درباره بعضی از شاعران پیرو یا

پایه گذار سبک باصطلاح هندی این انحراف و کم عمقی نظر او بخوبی بنظر می رسد ما در تصحیح کتاب تا آنجا که اطلاع داشتیم و مدرک و مأخذ در دسترس بود و فرصت اجازه می داد از توضیح و اظهار نظر درباره صحت و سقم نظر مؤلف و ایراد صحیح ترین نظرها دریغ نکردیم ده ها کتاب از لغت و تذکره و دیوان و تاریخ برای یافتن حقیقت موردهای تردیدآمیز و افزودن نکته های لازمی که از نظر مؤلف پوشیده مانده و مقابله و تصحیح شعرهاییکه در صحت آنها جای تأمل بود بررسی کردیم بسا روز و شب که در کنج تنهایی نشستیم دست از بستیم و پای نیاز شکستیم شهپر همت باز کردیم و راه هوای دل فراز کردیم خامه بر دل مردمک دیده زدیم و خون دیده مردم ندیده بر نامه فشانیدیم بامید آنکه گامی در راه خدمت شعر و ادب ایران عزیز برداریم و تخم امیدی بکاریم و اندکی از دین بسیار ادا کنیم.

با اینهمه اعتراف می کنیم که چنانکه باید از عهده این مهم برنیامده ایم چه بسیار نکته گفتمی که بجهت نداشتن فرصت کافی یا دور بودن از سند و مأخذ و مدرک لازم در حاشیه کتاب ذکر نکردیم و توضیح آن را بپایان کتاب وا گذاشتیم.

باشد که محققان و سخن سنجان در غفلت ها و لغزشهای این ابجد خوان درس ادب بچشم عفو بنگرند و چشم بآینده درارند تا مگر خطاهای رفته در مجلدهای بعد جبران شود و همتی والاتر رخ نماید و کاری بایسته تر انجام گیرد.

پیش ازین، چندین سال پس از تألیف مجمع الفصحاء و درگذشت مؤلف آن با اشاره مرحوم مخبرالدوله وزیر تلگراف بطبع این کتاب همت گماشته شد و میرزا آقای کمره یی آنرا به خط نستعلیق نوشت و میرزا محمدصادق سپاهانی متخلص بگلشن تصحیح آنرا بعهده گرفت و در کارخانه میرمحمدباقر در ۱۲۹۵ در تهران بطبع رسید و مقدمه ای که در آغاز کتاب پس ازین یادداشت از نظر خواننده می گذرد مقدمه همین طبع است و شعر آغاز آنرا گویا همین میرزا محمدصادق متخلص بگلشن ساخته است. در این طبع غلط های فاحش املائی و تکرار و تقدیم و تأخیر و سقط بسیار است بخصوص غلط های املائی بیشماری در آن دیده می شود که گاهی سبب گمراهی و انحراف خواننده می گردد اگر چه ما در طبع مجدد مجمع الفصحاء ازین طبع استفاده کردیم اما باید یادآور شویم که در تحریر و تنظیم آن بی دقتی و غفلت و سهل انگاری بسیار روی داده است و شاید

طبع اول

مجمع الفصحاء

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

بعضی اختلافها و لغزشها که در مورد بعضی سندها دیده می شود در نتیجه همین بی دقتی و سهل انگاری روی داده باشد و مؤلف مرحوم این کتاب از ارتکاب آنها مبرا باشد. اینک بی مناسبت نیست که شرحی در ترجمه حال و زندگی و اهمیت ادبی و کتابهای هدایت باختصار از نظر خواننده بگذرانیم.

مرحوم رضا قلیخان معروف بلله باشی متخلص به هدایت^۱ در شب پانزدهم محرم سال هزار و دویست و پانزده یکساعت پیش از طلوع فجر در تهران چشم بجهان گشود.

پدرش از خاندانهای اصیل و گرامی قریه چارده کلاته نزدیک دامغان بود و در ملازمت جعفر قلیخان پسر محمد حسن خان قاجار بسر می برد پس از مرگ جعفر قلیخان «خاقان کبیر آقا محمد شاه وی را ریش سفید عمه خلوت و صندوقدار جنسی خود کرد» در سال مرگ خاقان کبیر بزیارت کربلا رفت و در آغاز بتخت نشستن فتحعلیشاه بخدمت او درآمد. در سال ۱۲۱۵ که هدایت به دنیا آمد در سفر خراسان بود و چون خبر ولادت فرزند شنید نام «رضاقلی» را برای او انتخاب کرد در سال ۱۲۱۷ تحویل دار و صاحب جمع کل دیوان فارس شد و ملازمت شاهزاده حسینعلی میرزا فرمانروای فارس یافت و در ۱۲۱۸ درگذشت و جسدش بنجف اشرف انتقال داده شد. رضا قلیخان بعد از مرگ پدر همراه مادر بتهران آمد و چون کسان مادرش در بارفروش مازندران بودند بدانجا رفتند. چند سال بعد بفارس بازگشت مادرش بمکه رفت و فرمان یافت. هدایت در خدمت محمدمهدی خان متخلص بشحنه بتحصیل پرداخت و در آغاز جوانی بملازمت شاهزاده فرمانفرما و فرزندان او درآمد و از محبت و حمایت و نوازش ایشان و شجاع السلطنه برخوردار بود. از سن صغر بسرودن شعر پرداخت هنگامیکه فتحعلیشاه بشیراز رفت شرف حضور یافت و مورد التفات و نوازش شاه قرار گرفت و لقب امیرالشعرایی و چنانکه خود نوشته بجای فتحعلی خان صبا که رحلت کرده بود سمت ملک الشعرایی یافت. بعد از مرگ فتحعلیشاه هدایت بیمار شد و از التزام رکاب محروم گردید. بعد از مرگ فتحعلیشاه^۲ بندیمی نواب فیروز میرزا منصوب شد دو سال بعد فیروز میرزا بحکومت کرمان انتصاب یافت

۱. رضا قلیخان چنانکه خود متذکر شده است ابتدا چاکر تخلص می کرده و بعد به هدایت متخلص شده و تخلص مقطع غزلهای خود را از چاکر به هدایت تغییر داده است. ۲. ۱۲۵۰

و فریدون میرزا بفرمانفرمایی فارس مأمور گردید و هدایت را بندیمی خود دعوت کرد و مورد التفات قرار دارد. در سال ۱۲۵۴ از جانب فرمانفرمای فارس بتهران فرستاده شد و در پانزدهم رمضان بخانه جامی میرزا آقاسی صدراعظم سکونت گرفت و بحضور پادشاه باریافت و در شمار مقربان و ملتزمان درآمد و تربیت عباس میرزا بعهدۀ او واگذار شد «و روز بروز مراتب مرحمت و مکرمت شاهانه نسبت باو ظهور و بروز همی کرد چنانکه محرم خلوت و مقرب حضرت شد و در سفر و حضر در رکاب همی بود باکرام و انعام و تشریف و منشور حکومت بعضی بلوکات اختصاص داشت».

بعد از درگذشت محمدشاه در سال ۱۲۶۴ همراه بزرگان و شاهزادگان باستقبال ناصرالدین شاه که از تبریز برای جلوس بتخت سلطنت تهران می آمد رفت و «بخدمت مقرر مأمور شد ولی بسببی چند از آن خدمت استعفا کرد و بکنج عزلت افتاد» پس از چندی باز بخدمت خوانده شد و به سفیری خوارزم مأمور گردید و در پنجم جمادی الثانی سال ۱۲۶۷ از راه مازندران و استرآباد بخوارزم رفت^۱ پس از بازگشت ازین سفر بریاست و نظامت مدرسه دارالفنون مفتخر آمد.

چنانکه از ترجمه زندگی هدایت برمی آید او در تمام مدت زندگی همواره مورد احترام و نواخت و بزرگداشت پادشاهان و پادشاهزادگان و بزرگان زمان خود بوده و بمنصبهای عالی و مرتبتهای بزرگ رسیده است با اینهمه مقام ظاهر و جاه و قدر و مرتبت دنیا او را از پرداختن بعالم معنا باز نداشته و با کوششی کم نظیر بتألیف و تصنیف کتابهای گرانبها در تاریخ و لغت و تذکره شاعران و عارفان همت گماشته است غیر از تذکره مجمع الفصحاء چندین کتاب و رساله منشور و منظوم دیگر پرداخت که بمناسبت ترجمه زندگی او در دامن این مقال نامی از آنها می بریم:

کتابهای دیگر هدایت
۱ - تذکره ریاض العارفین: این کتاب مشتمل است بر شش گلبن و دو روضه و یک فردوس و یک خلد

گلبن اول در بیان حقیقت تصوف

گلبن دوم در بیان صفتهای سالکان

گلبن سوم در بیان فضیلت ذکر و اهل ذکر

گلبن چهارم در بیان ذکر و فکر

۱. هدایت تفصیل این سفر خود را در رساله روزنامه خوارزم نگاشته است.

گلبن پنجم در تعریف انسان و سلسله طریقت
گلبن ششم در ذکر اصطلاحهای عارفان
روضه اول در شرح حال عارفان و پیران طریقت
روضه دوم در شرح حال فاضلان و حکیمان
فردوس در شرح حال و قول جمعی از عارفان و فاضلان و حکیمان و فقیران و عالمان و
شاعران متأخر و معاصر
خلد در خاتمه کتاب و مختصری از ترجمه مؤلف.

ریاض العارفین در نتیجه شوق هدایت بسلوک و تصوف و عرفان صورت تألیف و تنظیم یافته است. هدایت چنانکه خود متذکر شده بعرفان تمایل بسیار داشته است و گویا بی پروا از طعنه معاندان بهدایت پیرمغان صوفی گردیده است^۱ او در خاتمه کتاب ریاض العارفین این تمایل و اشتیاق خود را بسیر و سلوک و عزلت و انزوا و دلتنگی از جاه و مقام و ملازمت پادشاهان بدین طریق بیان کرده است:

«فقیر از صغر سن طبعم بمعلومات و منظومات راغب و استحضار از اطوار و اشعار اهل کمال را طالب و بحسب ذوق فطری در دبستان سخن موزون زبان گشاده و اندک اندک با بدایره نظم نهاده روزگاری چند نیز بحکم وراثت ملازمت نمود عاقبت با خود ستیزان و از خدمت گریزان در کنج عزلت پا بدامن کشید همگانرا کارش شگفت آمده و هر یک در این کار زایی زده درباره وی سخنان مختلف راندند و بعضی دیوانه و برخی فرزانه خواندند. فقیران گفتند که: جذبه اش رسیده و امیران گفتند: فقیری گزیده. یکی همتش را عالی و یکی طبعش را لایالی شمرد و انصاف آنست که مضمون این لطیفه که هر کس خویش را بهتر شناسد فرزانه گفتنش قولی و دیوانه خواندنش اولی است. وی جوانیست تیره روزگار و غفلت کردار. از صحبت اهل ظاهر رمیده و بحالت اهل باطن نرسیده، خود پندارد که از اهل |سیرو| سلوک و فارغ از ندیده میر و ملوک است و هر دو طایفه را از صحبتش عار و بر مصاحبش انکار. در عین جوانی دعویش پیری با همه در میان و لافش گوشه گیری خود پندارد که همتش بلندست و نداند که چون

۱. بهدایت چه زنی طعنه که صوفی گردید همه را پیر مغان کاش هدایت می کرد

خود پسندست گاهش شوق صحبت پیران و گاهی میل الفت جوانان مجازش قنطره حقیقت گشته اما از قنطره نگذشته^۱».

کتاب ریاض العارفین را در سن چهل و پنجسالگی در سال ۱۲۶۰ پایان برده است و بگمان نگارنده این کتاب جزئیست از تذکره بزرگ مجمع الفصحاء که بعد به تکمیل و اتمام آن پرداخته و نسبت ببعضی از سندها بواسطه یافتن مدرک تازه یا سبب دیگر تجدید نظر کرده است که در حاشیه مجمع الفصحاء بدانها اشاره کرده‌ام.

۲- تکمیل تاریخ روضةالصفای میرخواند در سه جلد از صفویان تا زمان ناصرالدینشاه

۳- فهرس التواریخ

۴- اجمل التواریخ

۵- مظاهر الانوار

۶- سفرنامه خوارزم

۷- فرهنگ انجمن آرای ناصری

۸- اصول الفصول فی حصول الوصول در تصوف

۹- لطایف المعارف

۱۰- نژادنامه

۱۱- منهج الهدایه

۱۲- مدارح البلاغه

۱۳- مفتاح الكنوز در شرح شعرهای دشوار خاقانی

و شش مثنوی بنام «سته ضروریه» بدین قرار:

۱۴- انوار الولاية بر وزن مخزن الاسرار نظامی

۱۵- گلستان ارم مشهور به بکتاش نامه

۱۶- بحر الحقایق بر وزن حدیقه سنایی

۱۷- انیس العاشقین

۱۸- خرم بهشت ببحر متقارب (این کتاب در هشت بابست نسخه خطی آن در کتابخانه

۱. خاتمه ریاض العارفین.

مجلس شورا ضبط است. کتاب با این بیت:

بنام جهان داور کردگار

سراغاز هر نامه یابد نگار

آغاز می شود و چنانکه خود تصریح کرده در سال ۱۲۷۷ نظم این مثنوی پایان رسیده است

هزار و دو صد بود و هفتاد و هفت

چو این نامه از سر بانجام رفت

خرم بهشت نزدیک سه هزار بیتست)

۱۹- هدایت نامه بیحر رمل

غیر از مثنویهایی که نام بردیم هدایت بادعای خودش سی هزار بیت قصیده و غزل و رباعی سروده «که رد و قبول آن بصاحبان سلیقه مستقیم و طبع سلیم محول است و همانا بطرز و زبان فحول استادان سلف و خلف آشناست» و برهان این دعوی را نگارنده بخاتمه کتاب ریاض العارفین و تذکره مجمع الفصحاء حواله می دهد و در خاتمه خاطر خود را بیاد از استادان ارجمند آقایان دکتر محمد معین و دکتر حسن مینوچهر که هیچگاه از تشویق و راهنمایی او دریغ نکرده اند و سپاس از اهتمام و لطف بی پایان دوستان و سروران گرامی جنابان آقایان معذل شیرازی و دکتر روستائیان که برای تأمین آسایش و فراغ خاطر ارادتمند دیرین خود از بذل هیچ محبت و مرحمت مضایقه نفرموده اند شاد می گرداند و توفیق ایشان را از درگاه باری خواستار می گردد.

تهران بتاريخ اول مرداد ماه سال یکهزار و سیصد و سی و شش خورشیدی

مظاهر مصفا

در باب تذکره عرفات العاشقین توضیحی را که باری عقده گشای خاطر است در ذیل یادداشت چهل و پنج سال پیش می افزاید. در سال های دانش جویی چهل و پنج شش سال پیش روی استنساخ از روی نسخه خطی منحصر عرفات بعضی از روزهای هفته از دانش سری سرانجام آهنگران محل کتابخانه ملک می رفتم بعد از استنساخ چند صفحه روزی دوست فاضل کتاب دوست و عتیقه شناس شادروان سنهلی خوانساری را در آن کتابخانه دیدم که در آن رئیس آن کتابخانه است ورق های استنساخ شده من و اصل کتاب را با حاشی که نمودار شکنی او بود نگاه کرد که دوست عزیز چند سال است به استنساخ این کتاب پرداخته ام و قسمی از آن

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

به چاپ رسیده است و به زودی نشر خواهد شد و کار توکاری دوباره و زحمتی عبث است من از ادامه کار دست بازداشتم و تا امروز دیده به دیدار عرفات طبع شده آن فاضل فقید نگشوده‌ام. در همان سال‌ها به استنساخ دیوان شاعر گداخته جان شوریده بیان صفای اسفهان‌ی پرداختم بعد از مدتی آن رئیس پرمشغله که گاهی به محل کتاب‌خانه می‌آمد از حال و کار من آگاهی یافت با تعجبی مشابه آن‌چه در باب عرفات نشان داد گفت مگر اطلاع نداری که من دیوان حکیم صفا را تصحیح کرده‌ام و به زودی نشر خواهد یافت ناگزیر از استنساخ دیوان محروم ماندم هرچند بخشی از سروده‌های صفا را در جزوه‌یی به نام برگی از دیوان صفای سپاهانی منتشر کردم دو سال بعد از آن اخطار و انذار دیوان حکیم به اهتمام رئیس محترم کتاب‌خانه ملک طبع و نشر یافت و سوسه‌یی در من پدید آمد که باعث توجه آن رئیس فقید اهتمام من به استنساخ دیوان صفا بوده است و گمان داشتم که تا آن زمان آن دیوان را نگشوده بوده است.

در سال‌های بعد از هفتاد نسخه‌یی عکسی از عرفات که اصل خطی آن در هندوستان مضبوط است توسط عزیزم که نامش در خاطر نمانده است به دست من رسید و نسخه عکسی نسخه خطی کتاب‌خانه ملک به همت مدیرعامل هوش‌مند و بسیار مؤدب و پاک طنیت آن روز بنیاد دانش‌نامه جهان اسلام فراهم آمد و دو صورت از گم‌شده چهل ساله را باز یافتیم و به موافقت آن عزیز و مددگاری چند هم‌کار جوان پژوهش‌گر به استنساخ عرفات آغاز کردیم و قریب هزار صفحه فراهم آمد که اکنون دیربست در کتاب‌خانه بی‌سر و سامان من در غبار تعطیل و فراموشی ست به ترتیب اثبتی نام آن استنساخ‌کنندگان گرامی را برای عرض منت‌واری و تسکین خاطر زینت‌بخش این نوشته می‌کنم لیلا اسماعیل‌زاده و طلّیعه اسفهان‌ی و دکتر حمیرا زمردی و سیّاره میهن‌فر و صفورا هوشیار مددگاران استنساخ قریب هزار صفحه از عرفات‌اند. بعد از کناره‌گیری مدیرعامل موافق و مشوّق این استنساخ‌کار حاشیه‌یی و تا حدی مخّل پیش رفت دانش‌نامه به شمار آمد با وعده طبع آن در فرهنگستان در محاق تعطیل افتاد که موقوف به طرح مسأله در شورای آن مؤسسه و سرانجام پاک شدن صورت مسأله گردید آن جلسه هنوز بعد از چند سال تشکیل نیافته است و از این‌جا و آن‌جا گاه‌گاه خبر طبع عرفات به گوش می‌رسد اما دیدگان مشتاق من هنوز به دیدار آن توفیق نیافته است. طبع عرفات تنها آرزوی خاک شده من نیست.

ای بسا آرزو که خاک شده

آذر ماه ۱۳۸۱

مظاهر مصفا

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

مجمع الفصحاء

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

هو الله تعالى شأنه

فرمان پذیر یزدان فرمان گزار عالم
دارای افسر کی دادار کشور چه
کوزا مطیع فرمان تازی و ترک و دیسه
از خسروان مؤخر بر خسروان سنده
چونانکه از انسانی در عظم اسم اعظم
چون از حروف اسجد در رتبه غیر معجم
گیتی نورد اول از دودمان آرد
هر جا که تافت خورشید زین سیز فام طایره
زایات نصرتش را گیسوی حور بر چه
فرخنده قصر او راست ذات المروج سم
انصاف و عدل و رحمت اطیع اوست فخر
در ظل بیزواتش گزار حله بر چه
دولت بسدو مباحی مسدت بر چه
آن با دوام همسر این با حدود نوره
در چشم حضم هر چند سرکی بود محرم
مانا که بوده از معدن قندی مسد
از انبها فهرش دریم مسد

در فر خجسته عهد شاهنشده معظم
سلطان عرش خرگاه خاقان چرخ درگاه
منشور عدل و احسان منشار ظلم و عدوان
چون خاتم النبیین از انبیای پیشین
چونانکه از لیالی در قدر لیلة القدر
باشد هزار بارش بیشی ز شهریاران
صاحبقران ثانی از خسروان قاجار
طی کرد زیر گام یکران آسمان سیر
ایوان حضرتش را بال فرشته مسد
فرخ سریر او راست ذات العماد پایه
اقبال و فتح [او] نصرت با بخت اوست همده
در سایه جلالش خلق خدا مرفه
مضروف کرده همت در کار دین و دولت
هستند در پناهش پیوسته دولت و ملک
جوهر فشان حسامش لوح حروف فتح است
از پیش تیغ او کس بیرون نمی برد جان
گر کسینه توز گردد با سوج حیز دریا

چهل و سه

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

زان پیشتر که یازدزی نیزه دست پیچد
 آمد ضمیر پاکش کشف سر مکتوم
 در یک تفقد او صد جنتست مضم
 از کلک مشکبارش و زتیغ آبدارش
 کرده جهان مسخر بی کسر گنج و لشگر
 از توپ قلعه کوبش بنیاد ظلم ویران
 هستش کمین گدائی گاه نوال جعفر
 آنجا که همتش دست از آستین بر آرد
 بخشنده طبع رادش دست و دل جوادش
 هرچ آن بروزگاران شد جمع دردل کان
 گوید اگر ثنائش گردد فصیح الکن
 شد ابلق زمانه از سعی رایض او
 گیرد بزور بازو چونانکه بازنیهو
 از شوق آنکه دادست او را بدست بوسه
 چرخش در آرد از پای دهرش بیفشرد نای
 یک قرن زیر حکمش بودند ترک و تاجیک
 هان باش تا ببینی کز تخت پادشاهان
 تا دامن قیامت از دامن جلالش

در حلق رزم جویان رمحش چو مار ارقم
 باشد صریر کلکش حلال رمز مبهم
 در یک تغیر او صد دوزخست مدغم
 هم چشم شرع روشن هم باغ ملک خرم
 بر سر کشان مظفر بی عون کللک و خانم
 و زتیغ فتنه سوزش بنیان عدل محکم
 پیشش ضعیف زالی روز جدال رستم
 زشتست یاد قآن حیفتست ذکر حاتم
 بر زهر فاقه تریاق بر زخم از مرهم
 اندر کنار زایر بپراگند بیک دم
 خوانند اگر دعایش گردد بلیغ ابکم
 چابک لگام اشهب زیبا خرام ادهم
 گور و گوزن و آهو پیل و هژیر و ضیغم
 از پیش تیر نخجیر هیچش نمی کند زم
 هر کو خلاف رایش خواهد برآورد دم
 قرن دگر مراوراست ملک جهان مسلم
 برخیزد از جلوش آوای خیر مقدم
 دست زوال و نقصان کوتاه باد و برهم

مقدمه چاپ سنگی

السلطان ناصرالدین پادشاه قاجار

آفتاب مشرق خلافت خورشید مطلع سلطنت رخشنده اختر آسمان جود تابنده گوهر عمان
وجود افسر سلاطین عصر مفخر خواقین دهر غازه رخسار اقبال و بخت زیب و زینت تاج و
تخت فرازنده ریای عدل و انصاف براندازنده بنیاد ظلم و اجحاف طراز کسوت جهانبانی و
جهانداری زیور افسر صاحبقرانی و شهریاری السلطان الاعظم و الخاقان الاکرم الافخم
معاذ حوزة الاسلام ملاذ ملوک الایام السلطان بن السلطان بن و الخاقان بن الخاقان
بن الخاقان خلدالله ملکه و سلطانه و ایدالله نوره و برهانه کالای کمال و متاع هنر را کمال رواج
حاصل و دانشمندان صاحب کمال را نهایت سرور و ابتهاج واصلت قاطبه انام از خواص و
عوام بحد و مقدار دانش خویش و باندازه استعداد و قابلیت خود در تحصیل نامی نیک و مقامی
نیکو کوشیده و از جام مراد شربت کامی نوشیده اند.

نظم

هنرمندان اگر کردند چندی شکوه ز اخترها کنون سایند بر اوج تریا از تری سرها
بسیمن تریبتهای شهنشاه هنر پرور ز سیم خام و زربخته هر یک راست زیورها
از جمله بدر آسمان ادب و دانش صدر ایوان خرد و بینش عارج معارج فصاحت صاعد
مدارج بلاغت عزیز مصر سخن سازی دبیر دفتر نکته پردازی مهتر و بهتر مترسلان زمان قاید و
رهبر سخن سرایان دوران ادیب اریب امیر الشعراء رضا قلی خان المتخلص بهدایت که روح پاک و

چهل و پنج

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

روان تابناکش مستغرق بحر غفران بینهایت باد روزگاری دراز و زمانی دیرباز در ترتیب و تألیف تذکره موسوم بمجمع الفصحاء که نامه ایست بی نظیر و نسخه ای بیهمتا علی الخصوص که آغاز فصاحت طراز بلاغت انبازش بجواهر زواهر منشور و لالی متلالی منضود اعجاز نمود بحر طبع ذخار و افکار ابکار شاهنشاه جمجاه روح العالمین فداه مطرز و مزین است و این معنی بر خداوندان فطن روشن و مبرهن که:

زین همه گوهر که درین دفترست از همه شایسته تر آن گوهرست

و این کتاب مستطاب مشتمل است بر شرح حال و بیان احوال و ذکر اشعار و اقوال و تاریخ سال طبقات شعرائی که از بدو ظهور این فن عزیز شریف و حرفه بدیع لطیف تا این زمان قدم بعرضه وجود نهاده و زبان بشعر پارسی گشاده داد فصاحت داده اند الحق رنج فراوان برده و گنج شایان بدست آورده اوراق پراکنده سخن را بطرزی خوش و روشی دلکش گرد کرده و شیرازه نموده و نام و روان سخن سنجان قدیم و استادان کهن را زنده و تازه فرموده.

نظم

بر او رحمت از ایزد پاک باد روانش بجنّت فرحناک باد

بهین خلف و مهین فرزند ارجمند خرد پیوند آن عارف کامل و سالک واصل محور سپهر جلالش مرکز دایره کمال برازنده کسوت خطر فرازنده رایت هنر مطلع قصیده کرم بیت الغزل سفینه همم اختر برج بزرگی گوهر درج سترگی مظهر فطانت مصدر متانت تربیت یافته دولت ابد آیت پرورده حضرت ولی نعمت جناب علیقلی خان مخبرالدوله وزیر تلگراف دولت علیه زید اجلاله جهة بقای آثار و زنده داشتن نام نامی و اسم گرامی فرخ پدر و الاتبار خود و احیای اسم و انتشار اشعار خرد و بزرگ شعرای تاجیک و ترک عزم طبع این خجسته کتاب را که انتخاب ایات اولوالالباب است مصمم کرد و باندازه وسعت و فراخور همت در تصحیح و تنقیح آن دقیقه بی فرو نگذاشت و در انجام و اتمامش از بذل سیم سپید و زر سرخ اصلا دریغ نداشت بلکه جدی وافی و جهدی کافی بجای آورد ایزد تبارک و تعالی دماغ اصحاب خبرت و طباع ارباب بصیرت را از کیفیت و نشأه شراب ناب این میکده که منبع سبوسبو باده های خوشگوار و قدح قدح خمرهای بیخمار است معطر و مسرور گرداند و مذاق و ابصار خرده گیران درشت خوی و خرده گیران عیب جوی را از تمتع و تفرج و تماشای این حدیقه دلگشا که منبت دامن گلنهای

رنگین و طبق طبق میوه‌های شیرین است مایوس و محروم داراد.

نظم

این کنج را که هست پر از در شاهوار یارب ز دستبرد حوادث نگاهدار

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

مقدمه مؤلف

هو الله تعالى شانه

لمؤلفه

هرآنکه نبود راهش بمجمع الفصحا به ارنیفتد راهش به مجمع فصحا
به نزد آنکس کوراست پایه‌ای در نظم سخن ازین به‌ناید زکلک اهل ثنا
سخن بلی زسمای اندر آمدست بخاک سخن پژوه دگر ره بر آردش بسما
سخن سخنگو داند هنر هنر کردار زیبان زبانور فهمد ادب ادب آرا

تذکره موسوم بمجمع الفصحاء

بسم الله الرحمن الرحيم

سپاس شگرف مر خالقی را شاید و ستایش ژرف مر صانعی را باید که زبان فصحای جهان در بیان مراتب جلالش لال است و عقول بلغای دوران را در درک مدارج کمالش بر پای عقال. پاک خدیوی که گرد آلودگی بر دامن جلالش نشیند و بی‌آلایش خسروی که دیده اندیشه نظیر و همالش نبیند شمس الشموسی که شیدستان عالم معنی از خورشید ذاتش شیدپذیرد و نور الانواری که فروغستان جهان جان از فروغ صفاتش فروغ گیرد. سلطانی که هفت خیمه آسمان بر لجه قدرتش بمنزله حبابی است و دارائی که هفت طبقه زمین از عرصه حشمتش بمرحله خرابی. نقاشی که آدم و آدمیان از خامه صنایعش نگاری ست و دبیری که عالم و عالمیان از نامه بدایعش آثاری تمام ثقلین قطره‌یی از دریای کمالش و همه کونین ذره‌ای از بیدای جمالش موجودات از

چهل و نه

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

بحر وجودش موجی و مخلوقات از جیش خلقش فوجی گیتی خدایان مر دربان دربار او را بنده
کمین و گیهان داوران مر خرمن افصال او را خوشه چین هستی کران تا کران از او پدیدار و پیکر
جهان تا جهان بدو آشکار همالش محال و معدوم و مثالش خیال و موهوم، نه آغازش را انجامی
و نه افتتاحش را اختتامی نه انجامش را آغازی نه ملکتش را انبازی قاصد تندرو خرد از ورود
بدرگاهش مأیوس و مسرع تیز تک نظر در نخستین مرحله پیشگاهش محبوس

لمؤلفه

قدمش چون حدث پرستاری	ابدش چون ازل طلبگاری
فیض او باعث حدوث و قدم	ذات او خالق وجود و عدم
کفر و دین هر دو رهروره او	جان و دل هر دو خاک درگه او

در مجمع فصحا بفردانیت موصوف و در محفل بلغا بوحدانیت معروف حکما در حقیقتش
کودن و نادان و بلغا در صفتش الکن و حیرانند بلی اگر ابن شماع است و گر ابن فارض درین
مرحله هر دو را سکنه حیرت عارض ابی نواس درین معنی بی نواست و بوفراس از فراست
معراست لبید بن اسود با همه زیرکی درین ناحیه بلیدست و ابوطیب با همه پاکی درین مرحله
پلید اگر اعشی و اگر ابی تمام است سخن پخته هر دو دوینجا خام است اگر بینش صاحب
مقامات حریری و اگر جریر است دیده بینش شان در دیدن این معانی چون دیده ابوالعلاء ضریر
است سبحانان درین حضرت باقلند و نوابغ درین وحدت جاهل راستی اگر عاجز و اگر راجز در
کنه جاه او عاجز اگر سبحان و گر حسان در درک ذات او حیران و الحق چه نیکو گوید حکیم
سنائی

بیت

لیک چونی بو هم در نارد	داند اعمی که مادری دارد
نطق تشبه و خامشی تعطیل	هست در وصف او بوقت دلیل

آری در صورتیکه قایل انا فصیح العرب و العجم با آن اعجاز و تقدم در راه معرفتش بقدم عجز
راه پیماید و ما عرفناک حق معرفتک فرماید خود فصحای عرب چیستند یا بلغای عجم کیستند
که کس را نام آنها بر زبان آید یا یاد آنان در روان در نعت خواجه کاینات حضرت رسول نبی

ابطحی هاشمی القرشی صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم زہی سلطان شہرستان رسالت و خنہی شہریار دربار جلالت صورت عقل کلی و معنی نفس حقیقی عنوان دیوان شہود و طغرای فرمان وجود صدر صفہ بینش و بدر خطہ آفرینش گلستان کاینات را باغبان و آسمان ممکنات را کھکشان علوم انبیا را وارث و ظهور اولیاء را باعث سریر ہستی را شاہ و سپہرشناسایی را ماہ اختر جلالت را مہین برج و گوہر رسالت را بہین درج شاخ بار آور کمال را زہر و زہر رنگین جلال را ثمر گردون فتوت را سحاب و سحاب نبوت را فتح باب، مفتاح خزاین شہود و مصباح انجمن وجود منطقہ فلک عبادت و مشعلہ ظلمات ابادت شمشیر نیام فصاحت و کان جواہر ملاحظت مطلع قصیدہ دین پروری و مقطع غزل پیغمبری خاتم انگشت فتوت و خاتم منصب نبوت شاہ بیت دیوان بزرگواری و فرد انتخاب دفتر سالاری تکیہ زن مسند لولاک و خسرو سریر و ما ارسلناک رسولی کہ مفخر رسل است و قایدی کہ ہادی سبل است باغبانیکہ ہمہ گیتی گلنہای بستان اویند و معلمی کہ ہمہ فرزندگان اطفال دبستان او، بینا بر اسرار گذشتہ و آیندہ و دانا بر اطوار رونندہ و پایندہ آگاہ بر جزئیات و کلیات عوالم وجود و محیط بر پست و بلند مراتب شہود یعنی ابوالقاسم محمد بن عبداللہ صلوات اللہ علیہ و آلہ و اصحابہ و اوصیائہ و اولیائہ اجمعین الی یوم الدین.

در منقبت حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیہ السلام

خاصہ بر خاصہ و خلاصہ موجودات و برگزیدہ خالق کاینات زبده صحایف اوصیاء و قدوۃ طوائف اولیا نور حدقہ ہدایت و نور حدیقہ ولایت در مدینہ علم و در خزینہ حلم شیر بیشہ دلاوری و حسام نیام صفدری جوہر تیغ بزرگی و گوہر صدف سترگی سلطان دیار توحید و خورشید گردون تجرید، عارج معارج کمال و ناہج مناہج جلال، شایستہ تحمید و سپہر زینندہ تحیات بیقیاس مرشد سبیل رشاد و قاید طریق سداد پادشاہ تختگاہ سلطنتی و محرم حریم بیچونی ہژبر سالب غالب علی بن ابیطالب سلام اللہ علیہ و علی اولادہ و احفادہ لائمۃ الہدیین المہتدین المعصومین الی یوم الدین اما بعد بر ناقدان بصیر و دانایان خبیر پوسیدہ و ستیر نبودہ و نخواہد بود کہ چنانکہ شرف بنی نوع انسان بر دیگر حیوان بشریف نطق و بیانست نیز سخن موزون همان شرف و رجحانست پیدااست کہ چون معجزہ خاصہ حضرت خلاصہ عالم و ناطق

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

منطوقه انا فصح العرب و العجم فصاحت بوده و بتیغ سخن سرسر کشان کهن را از تن ربوده چه شرف از فصاحت برتر خواهد بود که بهتر از امتان وی سخن تواند سرود اگر پس از انبیا گروه شعرا در سخن دعوی برتری کنند و دم از امارت و سروری زنند سزااست زیرا که کدام معجزه از سخن بالاتر از آنان توان خواست قلوب شعرا نمونه کنوز مخفیة عرش خداوند است و زبان ایشان کلید ایوب آن گنج بيمثل و مانند. از اینمقوله سخنان خود بس مشهور است و در بسیار نامه‌ها مسطور بر نادان از برهان چه آید و مرد دانا را خود برهان نباید خواجه ابو محمد نظام الدین احمد الیاس بن یوسف بن مؤید مطرزی مشهور بشیخ نظامی گنجوی رحمة الله علیه چه نیکو فرماید

نظم

پیش و پسی بست صف کبریا	پس شعرا آمد و پیش انبیا
شعر در آرد به امیریت نام	کالشعراء الامراء العظام

راستی سخن در ذات خود گوهریست لطیف و سخن سرایی در متن واقع کاری شریف در عالم هستی اگر چه هست بودی و سخن نبودی در نگر که مردم چه گفتی و چه شنودی در اصل و ذات سخن از منزل اعلی است و روزی دو بعاریت با ماست سخن را بدایتی نیست و نهایتی نه و او را آخری و حدی و غایتی نه

لمؤلفه

بجز نقش سخن اندر زمانه	نماند هیچ نقشی جاودانه
سخن از عالم لاهوتی آمد	بنظم خطه ناسوتی آمد
نبودی آدمیراگر کلامی	کجا بودی جهانرا انتظامی
چو این طومار را درهم نوردد	سخن راجع باصل خویش گردد

مقدمه در توضیح حقیقت سخن منظوم و بروز و ظهور آن در هر زمان و بر هر زبان

بر اهل انصاف و اطلاع مخفی نماناد که جهان دیربست دیر بنیاد و دیر بنا و فلک چرخ است زودگرد عمر فرسا همواره آن استوار و این برقرار خاصیت هر دو آشکار بوده و تن بسیار سرکشان از گردش این آسیای عمر فرسا فرسوده هر وقتی طبقه‌ای از خلق باختلاف جامه و دلق در اینجهان

گذران ناگزیران بعرضه ظهور آمده و پس از روزگاری بی‌اختیاری بموطن مقرری شده و لهذا همواره هر طایفه در دنیا بلغتی جداگانه و آیینی دگرگونه زیسته و تکلم کرده‌اند در ایران قبل از ظهور دین اسلام دین زردشتی رونق تمام داشت و قبل از آن آئین مهابادیان رایت شهرت برافراشت چه زعم علمای ایشان و تصدیق صاحب دبستان آنست که مهابادیان بچندین هزار سال قبل از بعثت آدم ابوالبشر علیه السلام بمنصب پیامبری مفتخر بوده‌اند دساتیر نام‌نامه مه‌آباد است و زند و وستا نام‌نامه زردشت که در آن زمان کتاب الله می‌دانسته‌اند و آوردن نظیر آن نمی‌توانسته‌اند غرض آنکه پیوسته در هر لغت و هر زبان سخن موزون و غیرموزون بوده و بمرور دهور و کرور شهر در قواعد رونق و تزاید صنایع آن فزوده‌اند چنانکه در تواریخ کهن از شعرای زمان باستان سخنان موزون ذکر کرده‌اند و بعضی گفته‌اند که اول کسیکه زبان بسخن موزون برگشاد هوشنگ دوم پادشاه قدیم عجم بود و شعر بهرام گور خود مشهور است و همچنین شعر حکیم ابو حفص سفدی سمرقندی که گفته:

بیت

آهوی کوهی در دشت چه گونه بودا او ندارد یار بی یار چه گونه دودا
و قبل از زمان ملوک عجم و غیره نیز از حضرت آدم ابوالبشر در مرثیه هابیل شعر نقل کرده‌اند و گفته‌اند که آنشعر بزبان سریانی بوده و یعرب بن قحطان آنرا بعربی ترجمه نموده نیز اشعار عربی از شعرای عرب که در زمان ظهور حضرت نبوی صلی الله علیه و آله گفته‌اند بسیار در میانست و چه گونه می‌تواند که عرب بلغت خود سخن موزون راند و عجم نتواند پس ظاهر است که اشعار قدیم شعرای عجم بسبب غلبه عرب از میان رفته چنانکه مشهور است که تمام کتب و تواریخ عجمیان را اعراب سوختند گویند در زمانیکه عبدالله بن طاهر از جانب خلفای بنی عباس در خراسان امیر بوده روزی مردی کتابی که قصه وامق و عذرا در آن بوده بنام انوشیروان ساسانی ساخته بودند بنزد امیر آورد امیر بعد از استحضار گفت که ما مردم قرآن خوانیم و این کتب از آثار مجوسانست بکار ما نیاید و ما را بغیر قرآن مجید کتابی نشاید و حکم کرد که آنچه از کتب قدیمه عجم در ایران باقیست بسوزانند جهال و عمال او بدین حکم عمل کردند لاجرم از کتب قدیمه چیزی بر جا نگذاشتند الاقلیلی که پنهان داشتند چون مردم را قدغن بلیغ نمودند قاعده سخن فارسی و شعر متروک شد تا مدتی گذشت و اوضاع بنوعی دیگر گشت باز فضلا و بلغا تجدید

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

شعر و شاعری کردند چنانکه در زمان خلافت مأمون در خراسان فضلا او را مدایح گفتندی و صله‌ها گرفتندی از جمله خواجه ابوالعباس مروزی در سنه یکصد و هفتاد و سه از هجرت شعری فارسی آمیخته بعربی بمدح مأمون گفته بر او بخواند و مأمون را خوش آمده و مبلغ یکهزار دینار زرّعین بجهة خواجه و وظیفه مقرر کرد گفته‌اند که پس از بهرام و ابوحفص حکیم سفدی سمرقندی در نظم فارسی کسی بر خواجه مذکور تقدم نداشته و بعد از وی در روزگار دولت آل طاهر و آل لیث حکیم حنظله بادغیسی و ابوشکور بلخی و محمود وراق و فیروز مشرقی و جمعی دیگر از فضلا بگفتن شعر فارسی مبادرت جستند و هر یک از شعرای ازمنه مذکور که شعری از ایشان باقی مانده در محل خود در این کتاب مسطور خواهد شد چون دولت بملوک سامانی در رسید کار شعر و شاعری سامانی گزید شیخ ابوالحسن شهید و مرادی و حکیم رودکی بخارائی و دختر کعب و ابوالمثل بخاری و ابوالعباس الربنجی و ابواسحق جویباری و ابوالحسن کسائی و دقیقی و ابوالحسن اعجمی و طخاری و خبازی نیشابوری و سایر حکما و فضلا بسخن پارسی پرداختند و مردم عهد را به آن شیوه و سیاق مایل ساختند گویند حکیم رودکی چندین هزار بیت شعر فارسی مدون کرده بود که اکنون هزار یک آن نمانده چنانکه رشیدی گفت

شعر او را برشمردم سیزده ره صد هزار
هم فزونتر آمد از روی شمرگر بشمری

و طرفه‌تر اینکه در زمان ما اشعاری که بنام ابو عبدالله جعفر ابن محمد الرودکی معروف و مشهور است غالباً در دیوان ابومنصور قطران مسطور است و ازوست الحاصل جمعی سابق بر وی بوده‌اند از مشایخ مانند ابایزید بسطامی و شقیق بلخی و ابراهیم ادهم و غیرهم و از حکما و شعرا مانند شیخ ابوالحسن شهید بلخی و مرادی و فرالاوی و ابوشکور بلخی و ابولیت طبرستانی و ابوسلیک گرگانی و حکیم ابوطاهر خسروانی و فضل بن عباس بخارائی و ابوالمثل و ابوالعباس و ابواسحق جویباری و ابوالحسن کسائی و محمود وراق و فیروز و حکیم دقیقی و ابوالحسن اعجمی و طخاری و خبازی چنانکه سابقاً بیعضی اشارتی رفت و معاصرین رودکی مانند بنت کعب قزداری و معروفی بلخی و ابوطاهر خسروانی و عماره مروزی و استاد لبیبی اورمزدی و لطیفی و علی فرقدی و ابوالمؤید رونقی و استغنائی نیشابوری و آغاچی بخارائی و سپهری بخارائی درین صورت آنانکه نگاشته‌اند رودکی نخست شاعر عجم است که بشعر فارسی

مبادرت کرده از عدم خیرت و آگاهی و قلت تتبع و استحضار بوده و در همین کتاب بر وجه صواب تحقیق عهد و ازمنه هر یک از متقدمین در مقام خود تبیان خواهد یافت و اگر باعث تطویل نگردیدی تاریخ هر یک بترتیبی خاص نگاشته آمدی ولی در ضمن حال هر یک بهندسی نوشتن انسب نموده و بالجمله چون نوبت دولت ملوک آل ناصر و غزنویه بلند آوازه آمد سلطان محمود بن ناصرالدین سبکتکین در تربیت شعرا کوشید و به تکمیل مستعدان عهد جهد کرد چنانکه ثروت حکیم ابوالقاسم عنصری از دولت ابو عبدالله الرودکی درگذشت و چهار صد تن شاعر ماهر قادر در آن والا دولت تربیت یافتند و وی ملک الشعرا بالاستقلال و الاستحقاق همه بود و پس از سلطان محمود نیز فرزندان وی جمعی را مربی و مشوق بودند الی آخر. اگر چه نام بعضی از میان رفته بذکر بعضی از آن طبقه می پردازد و حکیم ابوالقاسم عنصری بلخی حکیم ابوالنجم احمد منوچهری دامغانی حکیم عبدالعزیز عسجدی مروزی حکیم ابوالحسن علی فرخی سیستانی حکیم اسدی طوسی حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی ابوحنیفه اسکافی مروزی ابوالفتح بستی کاووس دیلمی جرجانی کوبی مروزی عطاردی فراهی مظفری پنجدهی حکیم منجیک چنگزن ترمذی حکیم بهرامی سرخسی حکیم خرمی ترمذی حکیم زیستی سکزی حکیم سمائی مروزی حکیم ابوزرجمهر قاینی راشدی سمرقندی حکیم مسعودی رازی ابوالمعالی رازی امینی نجار بلخی عماره مروزی فتحی ترمذی حکیم معنوی بخارائی محمد بن ناصر غزنوی حکیم محسن فراهی حکیم ناصر خسرو علوی شاه ابورجاء غزنوی ابوسعید جرجانی ابوذراعه معمري گرگانی حکیم ارشدی سمرقندی حکیم بدایعی بلخی حکیم بدیعی سکزی ابومحمد غضایری رازی حکیم رافعی نیشابوی احمد خلف سرور خراسانی محمد بن صالح سراج الدین سکزی ابوالفرج سکزی ابوالفرج رونی امیرمسعود سعد سلمان جرجانی عطای کاتب رازی حکیم سنائی غزنوی عثمانی مختاری روحانی سمرقندی حکیم سنائی سمرقندی حفوری هروی احمد منشوری سمرقندی یمینی غزنوی و همانا جمعی دیگر هستند که درین کتاب در ضمن حال هر یک معروض آمده که معاصر سلاطین آل ناصر و دیگران بوده اند و پس از انجام آندولت چون رایت آل سلجوق بر عیوق منجوق برافراخت جمعی تربیت یافتند و بمدارج اعلی شتافتند و برخی آل بویه و دیالمه را مداحی کردند و بعضی آل خاقان را مدحت آوردند و چند تن ملوک طبرستان را ستودندی و طایفه یی خوارزمشاهیه و اتابکيه و ملوک

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

شیروان و آذربایجان را خدمت نمودندی و مدحت سرودندی از جمله منصور منطقی رازی و بندار رازی و غضایری رازی و قمری مازندرانی و عمادی شهریاری سلاطین دیالمه را مدحت سرا بودند و حکیم عمیق بخارائی و نجیب الدین فرغانی لؤلؤئی کلامی رشیدی نجار ساغرچی علی بانیدی علی سپهری شهیدی جوهری زرگر علی شطرنجی شعرای آل خاقان سمرقند آمدند قمری جرجانی کفائی گنجوی رافعی نیشابوری ملوک بلوک طبرستانرا مداح شدند حکیم ابولعلاء گنجوی خاقانی شیروانی قوامی مطرزی گنجوی عزالدین شیروانی سید ذوالفقار شیروانی فلکی شیروانی مجیرالدین بیلقانی حکیم قطران تبریزی بملوک آذربایجان و شیروان اختصاص داشتند شیخ سعدی شیرازی مجد همگر شیرازی محمدنسوی اثیرالدین اخسیکتی بدرالدین جاجرمی شرف شفرده اصفهانی ظهیرالدین فاریابی ضیاءالدین خجندی امامی کرمانی فریدالدین احول اصفهانی نام اتابکیه فارس و تبریز را بر صحفه روزگار یادگار می گذاشتند ولی شعرای آل سلجوق فزون از دیگران آمدند و محسود اقران شدند اگرچه ایشان نیز بسیارند ولی بعضی از آنجمله اند برهانی سمرقندی امیر معزی سمرقندی حکیم ازرقی هروی حکیم لامعی جرجانی فخرالدین اسعد گرگانی جعفری همدانی کمالی بخارائی شهابی خراسانی ملک بیغوی سلجوقی سید عبدالواسع جبلی غرjestانی حکیم انوری ابیوردی سید حسن غزنوی اشرفی سمرقندی رضی الدین نیشابوری سدید الدین بیهقی فخرالدین خالد مروزی شهاب الدین ادیب صابر ترمذی علی باخرزی حمیدالدین صاحب مقامات حمیدی عبهری غزنوی سنجری خراسانی فتوحی مروزی حکیم فرقدی خراسانی فاخری رازی فریدالدین کاتب حکیم سعید الطائی عزالدین اصفهانی جوهری بخارائی کوشکی قاینی کوهساری طبری زکی کاشغری کافی بخارابی کافی همدانی ابوطاهر خاتونی سوزنی سمرقندی شمالی دهستانی شمس الدین خراسانی چاووش غوری عماد زوزنی عیاضی سرخسی مرزبان فارسی معین الملک حسین بن علی اصم نجیب الدین جرفادقانی نظامی عروضی سمرقندی شیخ نظامی گنجوی ابوالمعالی نحاس اصفهانی اختیارالدین علی شیبانی خسروی بخارائی شمس الدین خراسانی جلال الدین محمد مولوی معنوی نیز در روم معاصر سلطان علاء الدین کیقباد سلجوقی و در بدو حال ناصح وی بوده و شعرای معاصرین خوارزمشاهیه نیز اینانند: رشیدالدین وطواط بلخی جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی بهاء الدین مرغینانی سراج الدین بلخی سیفی

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

نیشابوری سراج‌الدین علاء بلخی سیف‌الدین اسفرنگی شاه کبود جامه استرآبادی کمال اصفهانی حاصل آنکه پس از سپری شدن زمان شعرای سلاجقه در مرتبه شعر ترقی حاصل نیامد بلکه روز بروز از مرتبه اعلی میل بمرتبه اوسط نمود تا بسلمان ساوجی و امثال او رسید جمعی متوسطین در این میانه از تغزل سرایی دم زدند که بجز جناب خواجه شمس‌الدین محمد حافظ که غزلیاتش مطبوع طباع اهل صورت و معنی آمده کمتر دیوانی از آنان مانده که پسندیده آید و شنیدن را شاید تا بتدریج از مقام اوسط نیز تنزل نموده بمرتبه ادنی رسید در زمان ترکمانیه و صفویه طرزهای نکوهیده عیان شد طریقه انیقه انتظام قصیده فریده فصیح و شیوه شیوای موعظه و نصیحت و حکیمات و زهدیات و حماسیات که رسم فصحای ماتقدم بود بالکلیه برفتاد موزونان بمخمس و مسدس و مثنوی سرایی و غزل آرائی و تعبیه معما و تعمیه اسمهای بی مسما مایل شدند و غزل را چون قراری معین نبود بهر نحویکه طبایع سقیمه و سلیقه نامستقیمه آنان رغبت کرد پریشان گوئی و یاوه‌داری و بیهوده سرایی آغاز نهادند بجای حقایق وارده مضامین بارده و بعوض صنایع بدیعه و بدایع لطیفه مطالب شنیعه و مقاصد کسیفه در درج اشعار و ضمن گفتار درج و تضمین فرمودند خاصه که در اواخر صفویه و افشاریه و اوایل زندیه و الواریه طلوع کوکب طالع آنان مایه غروب اختر فضل و دانش و فصاحت و بلاغت و حکمت و معرفت گردید هر فاضلی زاویه‌ای گزید و هر کاملی بکنجی خزید هر هرزه درایی را کمال نام شد و هر کمالی تمام اگر چه اثبات این دعوی بر اهل اخبار و معنی واضح است ولی شاید از اشعار متوسطین قلیلی ناچار درین اواسط مرقوم افتد القصه چون در پس هر نقصانی کمالی و در قفای هر فراقی وصالی مقرر است و عزت و ذلت هر صنفی از اهل هر صفتی را وقتی مقدر در اواخر دولت الواریه چند تن را سلیقه بر احیای شیوه متقدمین قرار گرفت و از بیمزگیهای طرز متأخرین و طریقه مبتدله ایشان آگاه آمدند بغایت جوشیدند و کوشیدند و کسوت جد و چند پوشیدند و مردم را از طرز نکوهیده متأخرین منع کردند و بسیاقت نیکوی متقدمین مایل گردیدند و بمشقت مشق آنشویه‌ها در پیش گرفتند اما بمراتب عالیہ نرسیدند.

بیت

چون قطره بدانگوهر یکتانرسیدند از ابر فتادند و بدریا نرسیدند
تا همچنانکه تدریجاً پایه شعر تنزل نمود بتدریج ابواب ترقی گشود چون آفتاب دولت
سلطان سلاطین و خاقان خواقین خدیو عرصه ایران و خسرو صاحبقران خاقان کبیر فتحعلی شاه
جنت آرامگاه طاب الله ثراه و جعل الجنة مثواه از مشرق سلطنت شارق آمد طبع مبارک آتشهاریار
بواسطه وزن فطری بتکمیل شعر و شاعر شایق افتاد جمعی فضلا و فصحا در این طبقه بنهم
رسیدند و طریقه قدما را برگزیدند بدان سبک و سیاق بر یکدیگر سباق جستند و نقوش طریقه
غیر فصیحه متوسطین و متأخرین را از لوحه خاطر روزگار فرو شستند بعضی بطرز خاقانی
شیروانی و عبدالواسع جبلی قصائد مصنوعه رنگین مسجع مقفا سرودند و برخی بسیاق فرخی
و منوچهری شاهراه عذوبت و شیرین مقالی پیمودند جمعی را هوای قانون حکیم رودکی و
قطران در سر افتاد و قومی را بر سیرت استاد عنصری و امیر مسعود سعد سلمان نظر طایفه‌ای
بهروشنائی مشعل حکیم الهی سنائی غزنوی و جلال‌الدین محمد مولوی معنوی قدس الله
اسرارهم در مسالک تحقیق اقتفا خواستند و قافله‌ای پیرایه پیروی حکمی ابوالفرج رونی و
انوری ابیوردی بر تن آراستند دلیری چند در میدان اقتباس رزمیه گرمی از آشکده طبع اسدی
طوسی و فردوسی اندوختند و بیدلی چند در ایوان اکتساب بزمیه مستی از خاطر نظامی و
سعدی آموختند گروهی طریقه ازرقی و مختاری اختیار کردند و انبوهی بشیوه معزی و لامعی
افتخار آوردند و طبقه‌ای از حکما و فصحای معاصر در دنبال حکیم ناصر درافتادند و طایفه‌ای
دل بر زبان‌ورزی ادیب صابر نهادند قلیلی شیوه همه آنها را تتبع نموده و بهر زبانی بیانی فرمودند
و جمعی جمع کردند در میان قصیده بسبک بلغای قدیم و غزل برسم فصحای جدید پیداست که
مردم ذوفنون را بر ذی فن برتریست و داد طرزهای مختلفه دادن علامت قدرت و کمال سخنوری
زهی شهبازان تیزبال که در اندک سال باسیمرغان بیهمال مثال آمدند و خهی طوطیان فصیح که
بلبلان ملیح باستان از ایشان دستان و داستان آموز شدند سخن‌سنجان این عهد چنان دلیرانه به
جد و جهد بارگی در مضممار شاعری رانده‌اند که گردان سابقه از بیم یکبارگی دل بر دو نیم مانده
انشاءالله تعالی عمّاقریب مر این دعوی را برهانی قاطع و تبیانی ساطع خواهد آمد که معاصرین
از پایندگان و محققین از آیندگان بدین معنی مقرر کردند و بساط خلاف را بدست انصاف

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

درنوردند علی الجملة در آن بودیم که طرز فصیحی متقدمین از هر طرزى اکمل و از هر شیوه‌ای اجملست و اما چون مدتها گذشته و از تصاریف ایام دواوین و تصانیف آنان متروک و مفقود گشته در جستن و دیدن کتب آنان کسی نکوشیده بلکه بیشتر از آن نامه‌ها چشم پوشیده و طبایع متأخرین بغزلیات راغب و ابیات ساده آسانرا طالب و همگنانی که بزعم خود تذکره شعرا نوشته‌اند اشعار بلند آنطایفه را متوجه نگشته و از بسیاری آنها خبری ندارند و خود نام آنانرا نشنیده‌اند و شعر ایشان را ندیده‌اند و اگر کسی بدیده تحقیق در آن کتب درنگرد و اطلاعی از اشعار متقدمین حاصل کرده باشد دریابد که اشعاریکه در تذکره‌های سابقه منتخب شده اشعار وسط مایل بمرتبه پست و ادنی خواهد بود مگر عذر آنانرا چنان خواهیم که بتمامی دیوان متقدمین را ندیده‌اند و از آنچه دیده‌اند همین مایه اشعار برگزیده‌اند و العذر عندالکرام مقبول الغرض مرینده درگاه شاهنشاه فلک خرگاه راروزگاری این هوا در سر و این هوس بخاطر اندر بود که اگرم فراغتی دست دهد و فرصتی روی نهد اشعار دلپسند و گفتار ارجمند شعرای بزرگوار و فصیحی بلاغت شعار ماتقدم را در دفتری جمع‌آرم و صورت حال نامعلوم آنان را بخامه اظهار بنگارم که رفتگانرا تذکاری بود و آیندگانرا یادگاری شود و طالبان اشعار گذشتگان با وجود حضور آندفتر از طلب و حصول دیوان آن طبقه تمامی مستغنی شوند و موزونان سخن سنج آینده برهبری من بنده پیروی آن رهروان کرده بدان راه پسندیده بگردند ازیرا هر گاه هم که دفتری و دیوانی بدست اندر افتادی خامه تصرفم بعد از توقف نقطه نخبه بر آنها برنهادی و هر تذکره‌ای که فزونی تبصره را ملحوظ رفتی بتحقیق و تدقیق تتبع و تنمیق احوال آنها منظور آمدی در مدت سی سال تدریجاً مجموعه‌ها و سفینه‌ها و تذکره‌های متعدده دیده شد و آنچه دریابستی از آنها گزیده که اغلب آنانرا نامی و جامعی معلوم نبودی تذکره‌های معروف نامی را اسامی اینست تذکره لب‌الالباب محمد عوفی تذکره مجالس النفايس علیشیر نوانی تذکره سام میرزای صنوبر الحسینی تذکره میرزا طاهر نصرآبادی تذکره دولتشاه سمرقندی تذکره صادق کتاب سمرقند تذکره خیرالبیان تذکره هفت اقلیم تذکره تقی‌الدین اوحدی فارسی تذکره میرمحمدتقی کاشانی تذکره موسوم بکعبه عرفان تذکره عرفات مجمع النوادر نظامی عروضی مشهور بسمرقندی موسوم به بچهار مقاله تذکره محمدبن بدر جاجرمی مونس الاحرار تذکره ابوحيان طیب تذکره علیقلی خان واله لکزی تذکره ابوطالب خان اصفهانی تذکره آشکده اذر بیگدلی تذکره اسحق

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

بیک تذکره رشحات سحاب اصفهانی ریاض السیاحه سیاح شیروانی زینت المدایح همای مروزی انجمن خاقان فاضل خان راوی مجموعه احمد بیک اختر گرجی مجموعه محمد باقر بیک نشاطی تذکره دلگشای بسمل شیرازی سفینه المحمود نواب محمود میرزا مجموعه نواب حیدرقلی میرزای خاور تذکره موسوم بمیخانه و بتخانه محمد صوفی مازندرانی تذکره عبدالرزاق بیک دنبلی تذکره درویش نوای کاشانی تذکره موسوم بمحمد شاهی تالیف نواب بهمن میرزا بن نایب السلطنه مغفور علی الجملة در این عرض مدت از تواریخ و دواوین متقدمین و متوسطین و متأخرین و معاصرین زیاده از شمار ملاحظه شد و احوال و اقوال شعرای عرفا و عرفای شعرا را در تذکره ریاض العارفین نام بفرمان قضا جریان قطب السلاطین سلطان محمد شاه قاجار نورالله مرقده جمع و بنام نامی سمی رسول الله نفسی فدائه مزین کرده هدیه آن درگاه فلک خرگاه نمودم و مزید ملاطفت و مرحمت آنشهریار کامل باذل آمد و سالها خارم را گل کرد و جزوم را کل فقرم را غنا و عنایم را راحت، ذلتم را عزت و لکتم را فصاحت خارهام را گوهر کرد و خاکم را زر بخدمت تربیت یکی از شاهزادگانم مأمور و بمنصب ترخانی حضور باهر النور در سفر و حضر و خلوت و جلوت مسرور داشت و به اتمام تذکره ای مشتمل بر اشعار فصحای متقدمین و متوسطین و متأخرین و معاصرین که جامع جمیع اشعار شعرا و فصحای عجم و پارسی زبانان کل بلاد عالم باشد اشارت فرمود و درین باب اهتمام تمام داشت تا بنحویکه در تاریخ دولت ابد مدت مسطور است خامه منشی قضا و قدر بر دفتر عمر مبارکش خاتمه بنگاشت و تاج و تخت موروثی را بحضرت ولیعهد دولت ابد مهد شاهزاده کامگار اعظم وارث ملک عجم و شایسته دیهیم فریدون و جم بازگذاشت و چنانکه مفصلاً در تاریخ مرقوم افتاده در بیست و دوم شهر ذی قعدة سال یکهزار و دو بیست و شصت و چهار در دار الخلافه طهران جلوس میمنت مانوس روی داد.

لمؤلفه

چو شه ناصرالدین برآمد بگاہ	پی تخت بالید بر فرق ماه
کهن دولتی گشته فرتوت و سست	بدو شد جوان وقوی و درست
جهان شد جوان او چو بر گاہ شد	بهشتی شد ایران چو او شاه شد

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

ز گاه فریدون و دوران جم
نیا بر نیا خسرو تاجدار
منوچهر چهر و فریدون فرست
بدوران او دهر آباد باد
چنین شاه کی دیده ملک عجم
پدر بر پدر عادل و شهریار
فرییز برزو سکندر درست
تنش زورمند و دلش شاد باد

در ستایش و نیایش اعلیحضرت سکندر حشمت سلطان السلاطین و الخاقان الخواقین غیث الاسلام والمسلمین شاهنشاه عصر ابوالفتح و النصر سلطان ناصرالدین پادشاه قاجار غازی خلدالله ملکه و سبب تألیف این کتاب مستطاب موسوم بمجمع الفصحاء و ذکر طبقات اربعه و ترتیب آن و فهرست اسامی سامی سلاطین نامی و فصحای گرامی از متقدمین الی معاصرین که در عرض مدت یکهزار و دوست و هفتاد سال ظهور نموده اند و شعر پارسی سروده اند

زهی شاهنشاهی که نور جمال خداوندی از جبینش پیدا و شکوه جلال ایزدی از عارضش هویدا محیی شریعت و کمال است و ماحی بدعت و ضلال خدمت او طاعت ربانی و ارادتش مایه سعادت دو جهانی رویش از گلزار رحمت یزدانی بابی بلکه از افلاک نورانیت آفتابی خرمین خرمین مشک تر بنده مویش دامن دامن غالیه در آزم بویش تو گوئی چهره مبارکش بوستانی ست و خدوخط همایونش پر لاله و بنفشه گلستانی بر کرسی حشمت منوچهر است و بر مسند حکمت بوزرجمهر نیام شجاعت را صمصام است کنام مناعت را ضرغام فرماندهان سر بر خط فرمانش نهاده آزادگان سرخط بندگیش داده هر صاحبدلی بچاکریش مشعوف و هر کاملی بارادتش موصوف بزرگان در حضرتش بخردی معترف و وارستگان در |خلوتش| بستگی متصف پادشاهی نقصی در مقام کمالش و سلطنت گردی بر دامن جلالش سلطان دادگر است و در احکام با بصر شهریار موحد است و از توحید با خبر بر خلق روزگار از خالق حجة و ودیعت است و همه کارش تقویت ملت و حفظ شریعت هرگز بر گرد گناهی نگشته و خطرهای در خاطر پاکش نگذشته هرگز دامن بظلم و تعدی نیالوده و دمی از اندیشه رعایت رعیت نیاسوده و در استواری گردونست و دلش در بی کناری جیحون تا او بر تخت دادگری نشست بیداد برخاست و تا در عدل بگشاد دست فتنه بر بست اکنون تمامت ممالک ایران که سابقا غالبا ویران بودی بفضل باری و عدل شهریاری بکلی |معمور| و آباد و خاطر اهالی هر دیاری از اسافل و اعالی و والی و موالی از میامن معدلت حضرت خسروی که غیرت عدل کسروی است خرم و شاد و

طرق و شوارع اطراف که همواره از بشر راهزنان بی انصاف معدن اتلاف و مخزن اجحاف بودی و قوافل غافل و بی بدرقه ملازمان سلطان عادل از آن معابر عبور نمودی اینک از وفور وفود و گذار جنود رسته بازار دارالخلافة و هر ضعیفی و عجوزی از عجول در آن حزون و سهول بیمخاطره و مخافتست سرکشان خیال که دایماً بسرکشی معروف و پیوسته بخودسری موصوف بودند و رقبه خدمت بر رقبه عبودیت حکام نمی نهادند اکنون بالطوع و الرغبة رقبه بر قلاده خدمت و طوق طاعت نهاده و سر بر خط اطاعت گذاشته غولان بیغوله های سرقت که قلوب بازرگانانرا از ایشان هر روزی هزار گونه حرقت روزی بود امروز همه در کمال فلاح بفلاح و در عین ضراعت بزراعت همت گماشته صنایع عجیبه و بدایع غریبه که هرگز در ایران نام آنها کس نشنودی اینک بازیچه اطفال دبستانست و حرفه سهل الحصول نسوان شبستان آلات حرب و ادوات ضرب از سازهای جنگ خاصه توپ و تفنگ در دارالخلافة ری که تختگاه حضرت کی است چندان بظهور آمده که هر برزیگری بدان آلات گوئی بازرگانست بزرگ و هر حدادی پریاوه فی المثل کاوه ایست سترگ در مدرسه مستحده دارالفنون چندان تکلم فرانسه است و تعلم هندسه که کودکان برزن و بیکاران کوی همگی فرانسی دانند و هندسی گوی پنداری در جیب هر نو مهندسی صد بطلمیوس است و در طبله هر طبیعی آموز هزار جالینوس سربازان جنگجوی از رستم و سهراب گفت و گوی ننگ دانند و سرهنگان با فرهنگ خاصه شاهنامه را نامه عامه خوانند قصرها در این عصر ساخته آمده و عمارتها با اندک اشارتها پرداخته شده که بسالها نتوان ساخت و بعمرها شاید پرداخت صنعت طبع که در اقالیم سبع عظمی عظیم از آن اعتبار کردند و بندرت بجهة اظهار قدرت مر دوستان را از هندوستان کتابچه ای تحفه آوردندی بمراتب شتی نیکوتر از هرچه توان گفت در عموم بلاد ایران خاصه در دارالخلافة طهران هر روزه چندان همی فزاید که طبایع را از دیدن کتب مطبوعه مطبوعه ملال آید و اگر نامه های معتبر را باندک مایه زر فروشند از کثرت نسخه همانا صاحب خرد نخرد و درکش و بغل هر کتاب فروش که در محلات همی گردد آن مایه از قشر و لب از اشعار خمسه و اسفار اربعه محمول و موصول که مثل کمثل الحمار یحمل اسفاراً بر او محمول چندان قنوات و کاریز و آباروانهار احداث پذیرفته که گوئی چون زمان نوح کره آب بر مرکز خاک استعلا و استیلا یافته یا برسان هشت بهشت از کثرت جویبار و زرع و کشت در هر کنار زمینی آثار جنات تجری من تحتها الانهار آشکار چندان توپ قعله کوب

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

درجبه خانه ظل الہی و قورخانه شاهنشاهی ساخته و پرداخته و ریخته و انگیخته و نهاده و ستاده است کہ گوئی از توپهای پیاده و سوارہ درین شهر ہزار برج و بارہ زیادہ آمدہ گوئی یک عالم غولان از بندرستہ و دیوان ببند بستہ مطیع فرمان سلیمان عہدند و یکشہر اہریمان خرد و بزرگ طوعاً و کرہاً پای بست چوبین و قماط آہنین نهند.

لمؤلفہ

دییو روئین تنش بفرمانست	شاہ ایران بلی سلیمانست
بودن ایمن ازین غریوان دیو	کس نیارد بمکر و حلیت و ریو
از دہان شعلہ بار چون اژدر	دییو روئین اژدہا پیکر
ہمہ پویان بکوبہ و ہامونہا	ای عجب ای شگفت گردونہا
بی ستون کومی از چہارستون	شدہ گردان بہ پشت ہر گردون
کہ خورد خاک و برفشانہ نار	طرفہ دیوی عجیب حالت و کار
بر پرد لحظہ لحظہ بر افلاک	جرم مریخ گوئی از سر خاک
کہ زتنین بچرخ در آہنگ	طرفہ مریخہای آتش رنگ
از ہوا در حصار جای کنند	چون بفتح حصار رای کنند

و جیش منصور و لشکر جرار ایندولت قوی صولت در حدود و ثغور سیستان و قندھار و خوارزم طنطنہ رزم بر آسمان ہمی برند و صفوف سپاہ مخالف بتیغہای بران ہمی درند و غارت و تاراج در عساکر افواج اعدا ہمی افگنند و اللہ الحمد مصرع «فتح در فتح و ظفر در ظفر است چنانکہ متون کتاب و بطون صحف بتفصیل آن مشحونست مصرع «تا ہست چنان باشد و تا باد چنین باد» علی الجملہ چون من بندۂ فقیر مؤلف رضا قلی المتخلص بہدایت از سفارت خوارزم برکاب اقدس ہمایون اعلیٰ باز آمد و بخدمت انتظام مدرسۂ مبارکہ دارالفنون مفتخر گشت و بر حسب امر اعلیٰ سہ جلد تاریخ سلاطین با تمکین صفویہ و افشاریہ و لوریہ و مازنیہ در زماننا ہذا بر ہفت جلد تاریخ روضۃ الصفا برافزود و دوازده جلد قدیم و جدید یکہزار جلد کاملاً مطبوع نمود و مطبوع افتاد اشارت کثیرالبشارت حضرت شاهنشاهی مقرر داشت کہ کتاب تذکرۂ جامعۂ مجمع الفصحاء را کہ ناتمام ماندہ باتمام آورم و از آغاز ظہور شعر پارسی کہ تجدید آن در

یکصد و هفتاد و سه هجری در خراسان بوده و خواجه ابوالعباس مروزی نخست پارسی بتازی آمیخته قصیده‌ای بمدح مأمون الرشید عباسی برده یکهزار دینار زرّعین صله یافته تاکنون که سنه ۱۲۸۴ هجریست جمع کرده اشعار فصحائی که در عرض مدت یکهزار و یکصد سال بمروور دهور و کرور شهور ظهور کرده بر نگارم چه که هنوز در عجم هیچ تذکره جامع این اشعار و کس بر این خدمت همت نکرده و چنین کتابی جامع مراتب مرقوم نیاورده اگرچه امری سخت و خدمتی صعب است امثال امر اولوالامر را واجب شمردم مغز و دیده را بگداختم و آنرا مرتب و مبوب ساختم و بنیان آنرا مانند عالم جسمانی بر چاررکن نهادم و چون درر غرر افکار ابکار و حی آثار حضرت سلطان السلاطین را بجهت تیمن و تبرک تاج تارک اعتبار و گرزن فرق افتخار این گرامی نامه خواستم کرد اشعار سلاطین قدیم و جدید و شاهزادگان قریب و بعید را نیز بترتیب تهجی پس از حضرت شاهنشاهی خلدالله سلطانه بر اشعار متقدمین مقدم داشتم چه که الطف و اشرف و انور و اعلی از چهار عنصر فلک اثیر کره لطیف کره آتش است و طبع سلاطین را بدان نسبت متناسب لهذا باب نخست از ابواب اربعه این کتاب ذکر اشعار و اطوار پادشاهان قدیم و جدید است و دیگر طبقه متقدمین و سپس متوسطین و پس متأخرین و معاصرین خواهند بود والله الحمد که از تربیت این شاهنشاه جمجاه سخندان سخن شناس دانشمند دانش پرور اکنون زیاده از زمان سلطان محمود غزنوی شعرای فصاحت گستر و بلاغت پرور در عرصه ایران بظهور آمده‌اند و تمامی مداح و ثناگو و راتبه‌خوار این دربارند که با استادان قدیم عنان بر عنان روند اگر چه در هر مرتبه از مراتب اربعه فهرست اسامی آن طبقه نگاشته می‌شود فهرست کل اسامی چنین است

۱۔ ناصرالدین شاہ قاجار

السلطان بن السلطان بن الخاقان و الخاقان بن الخاقان السلطان
خدا اللہ ملکہ و سلطانہ

- | | |
|---------------------------------------|---------------------------------|
| ۲۲۔ بدیع الزمان میرزای گورکانی جغتائی | ۲۔ ابو ابراہیم اسمعیل سامانی |
| ۲۳۔ بہرام میرزای صفوی الحسینی | ۳۔ سلطان اتسز خوارزمشاہ |
| ۲۴۔ بابر میرزای گورکانی | ۴۔ اتابک سعد بن زنگی |
| ۲۵۔ بیضای قاجار | ۵۔ سلطان اویس جلایر |
| ۲۶۔ سلطان تکش خان خوارزمشاہ | ۶۔ ابویزید مظفری |
| ۲۷۔ تیمورشاہ افغان ابدالی | ۷۔ ایلدرم بایزیدخان عثمانی |
| ۲۸۔ جلال الدین ملکشاہ سلجوقی | ۸۔ احمدخان گیلانی |
| ۲۹۔ جاہی صفوی | ۹۔ سلطان احمد جلایر |
| ۳۰۔ جدائی صفوی | ۱۰۔ سلطان احمد برادر شاہ شجاع |
| ۳۱۔ جمشیدخان ترکستانی | ۱۱۔ اکبر شاہ بابری گورکانی ہندی |
| ۳۲۔ جلال الدین خوارزمشاہ | ۱۲۔ امامقلیخان والی بخارا |
| ۳۳۔ جلال الدین میرزای قاجار | ۱۳۔ امیر ابواسحق |
| ۳۴۔ جہانشاہ قاجار | ۱۴۔ القاص میرزای صفوی |
| ۳۵۔ حسینی گورکانی | ۱۵۔ انورزند شیرازی |
| ۳۶۔ سلطان حسن صفوری | ۱۶۔ ابوسعید بہادرخان چنگیزی |
| ۳۷۔ حشمت قاجار | ۱۷۔ امیر آغاجی علی بن الیاس |
| ۳۸۔ خطائی صفوی الحسینی | ۱۸۔ افسر قاجار |
| ۳۹۔ خاقان صاحب قران قاجار قوینلو | ۱۹۔ انصاف قاجار |
| ۴۰۔ خسروی قاجار | ۲۰۔ آگاہ قاجار |
| ۴۱۔ خاور قاجار | ۲۱۔ احمدعلی میرزای قاجار |

- ۴۲ - دولتشاه قاجار
 ۴۳ - داور قاجار
 ۴۴ - دارای قاجار
 ۴۵ - رضاقلی میرزای افشار
 ۴۶ - رشیدخان جغتایی
 ۴۷ - رضوان قاجار
 ۴۸ - رستمخان شیبانی
 ۴۹ - رحیمی بهارلوی ترکمان
 ۵۰ - سلطان سلیمان خان عثمانی
 ۵۱ - سلجوق شاه سلغری
 ۵۲ - سلطان سلغر شاه سعد زنگی
 ۵۳ - سلطان شاه خوارزمی
 ۵۴ - سلطان محمد سلجوقی
 ۵۵ - سهیلی جغتایی
 ۵۶ - سلطان سنجر
 ۵۷ - سام میرزای صفوی
 ۵۸ - سلطان مصطفی میرزا
 ۵۹ - سپهری هندوستانی
 ۶۰ - سلیمانشاه میرزای گورکانی
 ۶۱ - سلطان قاجار
 ۶۲ - ملک شمس الدین کرت
 ۶۳ - شاه شجاع آل مظفر
 ۶۴ - شجاع السلطنه قاجار
 ۶۵ - شوکت قاجار محمدتقی میرزا
 ۶۶ - شاپور قاجار
- ۶۷ - شوکت قاجار محمد قاسم خان
 ۶۸ - شهرة قاجار
 ۶۹ - صفوةالدين پادشاه قراختائی
 ۷۰ - سلطان طغرل سلجوقی
 ۷۱ - ملک طاهر جغتائی
 ۷۲ - طغرل قاجار
 ۷۳ - علاءالدين حسين غوری
 ۷۴ - عزالدين کیکاووس
 ۷۵ - عبدالعزیزخان ترکستانی
 ۷۶ - شاه عباس ماضی صفوی
 ۷۷ - عادل صفوی
 ۷۸ - عادللی صفوی
 ۷۹ - شاه عباس بن شاه صفی صفوی
 ۸۰ - عبیداللهخان اوزبک ترکستانی
 ۸۱ - عرفان شهرستانی
 ۸۲ - عزت قاجار
 ۸۳ - علاءالملک لاری
 ۸۴ - غازیکرای خان تاتار
 ۸۵ - فخرالدين کرمانی
 ۸۶ - فنائی جغتائی
 ۸۷ - فیروز شاه بهمنی
 ۸۸ - فخری قاجار
 ۸۹ - فرخ قاجار
 ۹۰ - فرهاد میرزای قاجار
 ۹۱ - قطبالدين محمد خوارزمشاه

- ۹۲۔ قابوس بن وشمگیر دیلمی
۹۳۔ قبائیان
۹۴۔ کاووس جرجانی دیلمی
۹۵۔ کمال الدین کوتاہ پای
۹۶۔ سلطان محمود غزنوی
۹۷۔ سلطان محمد بن محمود غزنوی
۹۸۔ محمد تغلقشاہ ہندوستانی
۹۹۔ محمد مؤمن میرزای گورکانی
۱۰۰۔ امیر محمد صالح جغتائی
۱۰۱۔ مرتضیٰ قلیخان شاملو
۱۰۲۔ مسیب خان تکلو
۱۰۳۔ مظفر حسین میرزای صفوی
۱۰۴۔ ملک مظفرالدین
۱۰۵۔ محمود میرزای قاجار
۱۰۶۔ نصرۃ الدین شاہ کبودجامہ
۱۰۷۔ ناصری قاجار
۱۰۸۔ نجفقلی خان زنگنه
۱۰۹۔ وقاری تہای
۱۱۰۔ وفائی دکنی
۱۱۱۔ والی قاجار
۱۱۲۔ ہمایون شاہ بن بابر میرزای گورکانی
۱۱۳۔ ہلاکو خان قاجار قوینلو
۱۱۴۔ یعقوب ترکمان آق قوینلو
۱۱۵۔ یوسف عادلشاہ دکنی

فهرست اسامی فصحا و شعراى متقدمين از ايران و ساير ممالک که از سنه ۱۷۴ هجرى زمان مأمون عباسى زبان بشعر پارسى گشوده‌اند الى زمان سنه ثمانمائه

- | | |
|-------------------------------|------------------------------|
| ۱ - ابو حفص حکيم سغدی سمرقندی | ۲۳ - ابو علی سینا بلخی |
| ۲ - ابو العباس مروزی | ۲۴ - ابورجاء الغزنوی |
| ۳ - ابایزید بسطامی | ۲۵ - ابو الفرج سکزی |
| ۴ - ابوالمثل بخاری | ۲۶ - ابو الفتح بستی |
| ۵ - انصاری هروی | ۲۷ - ابو الفرج رونی |
| ۶ - ابو عبدالله فرالاوی | ۲۸ - ابوسعید جرجانی |
| ۷ - ابوشکور بلخی | ۲۹ - ابوالمعالی نحاس اصفهانی |
| ۸ - ابوسلیک گرگانی | ۳۰ - ابوالمعالی رازی |
| ۹ - ابوالمظفر ابراهیم | ۳۱ - ابو جعفر واشی لاهوری |
| ۱۰ - ابوسعید برغش شیرازی | ۳۲ - ابو العلاء گنجوی |
| ۱۱ - ابو شعیب هروی | ۳۳ - ابوالمؤید بلخی |
| ۱۲ - ابوزرجمهر قاینی | ۳۴ - ابالیث طبرستانی |
| ۱۳ - اورمزدی | ۳۵ - ابوزراعه جرجانی |
| ۱۴ - ابو الحسن خرقانی | ۳۶ - ابو علی بن حسین مروی |
| ۱۵ - ابوطاهر خاتونی | ۳۷ - ابن الرشید غزنوی |
| ۱۶ - ابوسعید نیشابوری | ۳۸ - ابونصر فاریابی |
| ۱۷ - ابوذر بوزجانی | ۳۹ - ابوبکر قهستانی |
| ۱۸ - ابو عبدالله شیرازی | ۴۰ - ابوحنیفه مروزی |
| ۱۹ - ابو حفص خوزی | ۴۱ - ابوالمفتاح هروی |
| ۲۰ - امین فارسی | ۴۲ - ابی طیب سرخسی |
| ۲۱ - احمد جامی | ۴۳ - ابو البرکات بیهقی |
| ۲۲ - احمد غزالی طوسی | ۴۴ - احمد الکافی |

- ۷۰ - بشار مرغزی
 ۷۱ - بهاء الدین محمد اوشی فرغانی
 ۷۲ - بهاء الدین بغدادی الخوارزمی
 ۷۳ - بهاء الدین مرغینانی
 ۷۴ - بهرامی سرخسی
 ۷۵ - بیغوی سلجوقی
 ۷۶ - بدایعی بلخی
 ۷۷ - تاج الدین سرخسی
 ۷۸ - تاج الدین سمرقندی
 ۷۹ - تاج الدین فارسی
 ۸۰ - تاج الدین مسعود بن احمد
 ۸۱ - ترک کشی ایلاقی
 ۸۲ - چاووش غوری
 ۸۳ - جمال الدین اصفهانی
 ۸۴ - جمال الدین دکنی
 ۸۵ - جمال الدین قزوینی
 ۸۶ - جوهری زرگر بخارائی
 ۸۷ - جویباری بخاری
 ۸۸ - جبلی غرجستانی
 ۸۹ - حسن غزنوی
 ۹۰ - حسن دهلوی
 ۹۱ - حسن بن علی شهابی
 ۹۲ - حقوری مروی
 ۹۳ - حمید الدین بخارائی
 ۹۴ - حمید بلخی

- ۴۵ - اختیار الدین ابی نصر شیبانی
 ۴۶ - ارشدی سمرقندی
 ۴۷ - اشهری نیشابوری
 ۴۸ - ازهری مروی
 ۴۹ - استغنائی نیشابوری
 ۵۰ - امینی بلخی
 ۵۱ - اوحد الدین کرمانی
 ۵۲ - احمد ابو حامد الکرمانی
 ۵۳ - اوحدی مراغه ای مشهور باصفهانی
 ۵۴ - افضل الدین النابقی
 ۵۵ - افضل الدین کاشی
 ۵۶ - امامی مروی
 ۵۷ - اشرفی سمرقندی
 ۵۸ - اثیر الدین اخیسکتی
 ۵۹ - اثیر الدین اومانی
 ۶۰ - اسدی طوسی
 ۶۱ - ازرقی مروی
 ۶۲ - انوری ابیوردی
 ۶۳ - بدیعی سیستانی
 ۶۴ - بدر الدین جاجرمی
 ۶۵ - بدر الدین کرمانی
 ۶۶ - بدیعی سجاوندی
 ۶۷ - بدر الدین فارسی
 ۶۸ - بدر الدین چاچی
 ۶۹ - بندار رازی

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

- | | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| ۱۲۰ - روزبہان شیرازی | ۹۵ - حمیدی اختیاری |
| ۱۲۱ - رشیدالدین ہمدانی | ۹۶ - حنظلہ بادغیسی |
| ۱۲۲ - رکن الدین قمی | ۹۷ - خبازی نیشابوری |
| ۱۲۳ - رودکی بخارائی | ۹۸ - خسروانی خراسانی |
| ۱۲۴ - روحانی سمرقندی | ۹۹ - خسروی بخارائی |
| ۱۲۵ - روحی شارسستانی | ۱۰۰ - خطیرالدین جرجانی |
| ۱۲۶ - ریحانی طوسی | ۱۰۱ - خیام نیشابوری |
| ۱۲۷ - زینت علوی محمودی خراسانی | ۱۰۲ - خاقانی شیروانی |
| ۱۲۸ - زکی کاشغری | ۱۰۳ - خسروی دہلوی |
| ۱۲۹ - زکی الدین سکزی | ۱۰۴ - دقیقی مروی |
| ۱۳۰ - زکی شیرازی | ۱۰۵ - دقایقی مروی |
| ۱۳۱ - سیف الدین باخرزی | ۱۰۶ - دیباجی سمرقندی |
| ۱۳۲ - سعیدالدین جوینی | ۱۰۷ - دیلمی |
| ۱۳۳ - سلطان ولد | ۱۰۸ - دیولی |
| ۱۳۴ - سپہری بخارائی | ۱۰۹ - ذوالفقار شیروانی |
| ۱۳۵ - سدیدالدین بیہقی | ۱۱۰ - رافعی نیشابوری |
| ۱۳۶ - سدیدالدین اعور کرماج | ۱۱۱ - رافعی قزوینی |
| ۱۳۷ - سراجی خراسانی | ۱۱۲ - رابعۃ قزدار بلخی |
| ۱۳۸ - سراج الدین سکزی | ۱۱۳ - رشید و طواط بلخی |
| ۱۳۹ - سراج بلخی | ۱۱۴ - رشید اسفراری |
| ۱۴۰ - سعدالدین خلیفہ | ۱۱۵ - رضی الدین نیشابوری |
| ۱۴۱ - سعیدالدین ہروی | ۱۱۶ - رضی الدین خشاب |
| ۱۴۲ - حکیم سعید الطائی | ۱۱۷ - رفیع الدین ابہری قزوینی |
| ۱۴۳ - سمائی مروی | ۱۱۸ - رفیع الدین نیشابوری |
| ۱۴۴ - سنجرى خراسانی | ۱۱۹ - رفیع الدین لبنانی |

- ۱۴۵ - سوزنی سمرقندی
 ۱۴۶ - سیفی نیشابوری
 ۱۴۷ - سیف اسفرنگی
 ۱۴۸ - سیف الدین دبیر
 ۱۴۹ - سنائی غزنوی
 ۱۵۰ - سعدی شیرازی
 ۱۵۱ - شمس الدین تبریزی
 ۱۵۲ - شرف اصفہانی
 ۱۵۳ - شہید بلخی
 ۱۵۴ - شقیق بلخی
 ۱۵۵ - شمس الدین جوینی
 ۱۵۶ - شہاب الدین مدارانی
 ۱۵۷ - شرف شیرازی
 ۱۵۸ - شرف قزوینی
 ۱۵۹ - شمس اورجندی
 ۱۶۰ - شمس طبسی
 ۱۶۱ - شمس بخارانی
 ۱۶۲ - شمالی دہستانی
 ۱۶۳ - شہابی سمرقندی
 ۱۶۴ - شمس الدین جوینی
 ۱۶۵ - شمس خراسانی
 ۱۶۶ - شہاب الدین سہروردی
 ۱۶۷ - شہاب الدین مقتول
 ۱۶۸ - صدر الدین نیشابوری
 ۱۶۹ - صفی الدین اردبیلی
 ۱۷۰ - صفی الدین بستی
 ۱۷۱ - صفی الدین یزدی
 ۱۷۲ - صندلی غزنوی
 ۱۷۳ - صیرفی ہندی
 ۱۷۴ - صابر ترمذی
 ۱۷۵ - ضیاء الدین خجندی
 ۱۷۶ - ضیاء الدین بلخی
 ۱۷۷ - ضیاء الدین
 ۱۷۸ - طاہر عریان ہمدانی
 ۱۷۹ - طرطری ہندی
 ۱۸۰ - طیان بمی کرمانی
 ۱۸۱ - ظہیر الدین سکزی
 ۱۸۲ - ظہیر الدین سرخسی
 ۱۸۳ - ظہیر الدین فاریابی
 ۱۸۴ - عباس مروزی
 ۱۸۵ - عبدالرافع ہروی
 ۱۸۶ - عبہری غزنوی
 ۱۸۷ - عجیبی جرجانی
 ۱۸۸ - عتیقی تبریزی
 ۱۸۹ - عبداللہ بلیانی
 ۱۹۰ - عبدالخالق غجدوانی
 ۱۹۱ - علی زاہتینی بخاری
 ۱۹۲ - عابد بیرمی لاری
 ۱۹۳ - عبداللہ ختلانی
 ۱۹۴ - عزیز مستملی

- | | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| ۲۲۰ - فخرالدین خوارزمی | ۱۹۵ - عزالدین اصفہانی |
| ۲۲۱ - فخرالدین دہراجی | ۱۹۶ - عزالدین شیروانی |
| ۲۲۲ - فخرالدین رازی | ۱۹۷ - عراقی ہمدانی |
| ۲۲۳ - فریدالدین دہلوی | ۱۹۸ - عین القضاة میانجی ہمدانی |
| ۲۲۴ - فخر گرگانی | ۱۹۹ - علاء الدولہ سمنانی |
| ۲۲۵ - فاخری رازی | ۲۰۰ - علی ہمدانی |
| ۲۲۶ - فخرالدین مروزی | ۲۰۱ - عزالدین نسفی |
| ۲۲۷ - فخرالدین قلانسی | ۲۰۲ - عسجدی مروی |
| ۲۲۸ - فرید خراسانی | ۲۰۳ - عطاردی خراسانی |
| ۲۲۹ - فرید اصفہانی | ۲۰۴ - عطاء رازی |
| ۲۳۰ - فرقدی خراسانی | ۲۰۵ - علی باخرزی |
| ۲۳۱ - فرزدق یمنی | ۲۰۶ - عظاملک جوینی |
| ۲۳۲ - فضل بن عباس بخارائی | ۲۰۷ - علی شطرنجی سمرقندی |
| ۲۳۳ - فیروز مشرقی | ۲۰۸ - عمق بخارائی |
| ۲۳۴ - فقیہی مروزی | ۲۰۹ - عمارۃ مروزی |
| ۲۳۵ - فصیحی جرجانی | ۲۱۰ - عمادی شہریاری |
| ۲۳۶ - فلکی شیروانی | ۲۱۱ - عماد زوزنی |
| ۲۳۷ - فردوسی طوسی | ۲۱۲ - عمید دیلمی |
| ۲۳۸ - فرخی سیستانی | ۲۱۳ - عیاضی سرخسی |
| ۲۳۹ - قاضی ہجیم آملی طبرستانی | ۲۱۴ - عنصری بلخی |
| ۲۴۰ - قادری ہندوستانی | ۲۱۵ - عطار نیشابوری |
| ۲۴۱ - قطران تبریزی | ۲۱۶ - غضاری رازی |
| ۲۴۲ - قوامی رازی | ۲۱۷ - غالب خوزستانی |
| ۲۴۳ - قمری مازندرانی | ۲۱۸ - فتحی ترمذی |
| ۲۴۴ - قمری آملی | ۲۱۹ - فتوحی مروزی |

- ۲۴۵ - قوامی گنجوی
 ۲۴۶ - قابوس بن وشمگیر گیلانی
 ۲۴۷ - کافی ہمدانی
 ۲۴۸ - کافی بخارائی
 ۲۴۹ - کریمی سمرقندی
 ۲۵۰ - کرکانی گرگانی
 ۲۵۱ - کسائی مروزی
 ۲۵۲ - کافرک غزنوی
 ۲۵۳ - کاتب خراسانی
 ۲۵۴ - کمالی بخارائی
 ۲۵۵ - کمال الدین زنجانی
 ۲۵۶ - کمال الدین مراغی
 ۲۵۷ - کوبی مروزی
 ۲۵۸ - کوهساری طبری
 ۲۵۹ - کوهی شیرازی
 ۲۶۰ - کوشککی قاینی
 ۲۶۱ - کاووس دیلمی
 ۲۶۲ - کمال الدین اصفہانی
 ۲۶۳ - لیبی خراسانی
 ۲۶۴ - لامعی جرجانی
 ۲۶۵ - محمد بن صالح مروی
 ۲۶۶ - محمد نسوی
 ۲۶۷ - محمد عوفی
 ۲۶۸ - مرزبان فارسی
 ۲۶۹ - مسعود رازی
 ۲۷۰ - مسرور خراسانی
 ۲۷۱ - مظہر گجراتی
 ۲۷۲ - محمد بن حسن آملی طبرستانی
 ۲۷۳ - مظہر ہندی
 ۲۷۴ - مظہر پنجدهی
 ۲۷۵ - معروفی بلخی
 ۲۷۶ - معینی گنجوی
 ۲۷۷ - منشور سمرقندی
 ۲۷۸ - منجیک ترمذی
 ۲۷۹ - منصور منطقی رازی
 ۲۸۰ - مؤید الدین نسفی
 ۲۸۱ - معزی غزنوی
 ۲۸۲ - معین الملک اصم
 ۲۸۳ - معنوی بخارائی
 ۲۸۴ - محمد غزنوی
 ۲۸۵ - محسن فراہی
 ۲۸۶ - محمود وراق
 ۲۸۷ - مجیر الدین بیلقانی
 ۲۸۸ - مسعود سعد سلمان جرجانی
 ۲۸۹ - محمد قاینی
 ۲۹۰ - مجد الدین عیوقی
 ۲۹۱ - معین الدین چستی
 ۲۹۲ - مجد الدین بغدادی
 ۲۹۳ - محمد غزالی
 ۲۹۴ - منوچہری دامغانی

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

- | | |
|--|-------------------------------|
| ۳۰۹ - ناصر کاشی | ۲۹۵ - معزی سمرقندی |
| ۳۱۰ - ناصر نسوی | ۲۹۶ - مہستی گنجوی |
| ۳۱۱ - نظامی گنجوی | ۲۹۷ - مجدالدین ہمگر شیرازی |
| ۳۱۲ - نصیرالدین عبدالحمید فارسی شیرازی | ۲۹۸ - مختاری غزنوی |
| ۳۱۳ - نورالدین محمد زیدری | ۲۹۹ - حکیم نزاری قہستانی |
| ۳۱۴ - وصاف شیرازی | ۳۰۰ - ناصر خسرو علوی |
| ۳۱۵ - واعظی بلخی | ۳۰۱ - نجم کرمانی |
| ۳۱۶ - ہلال قاینی | ۳۰۲ - نجم الدین خیوقی خوارزمی |
| ۳۱۷ - ہمام تبریزی | ۳۰۳ - نصیرالدین طوسی |
| ۳۱۸ - ہارون جوینی | ۳۰۴ - نجیب الدین جرفادقانی |
| ۳۱۹ - یافعی شافعی | ۳۰۵ - نظام جامی |
| ۳۲۰ - یمینی غزنوی | ۳۰۶ - نظام عروضی |
| ۳۲۱ - یوسف دربندی | ۳۰۷ - نظام بخارائی |
| ۳۲۲ - یوسف غزنوی | ۳۰۸ - نظام اصفہانی |

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

تصاویری از

نسخه چاپ سنگی

مجمع الفصحاء

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

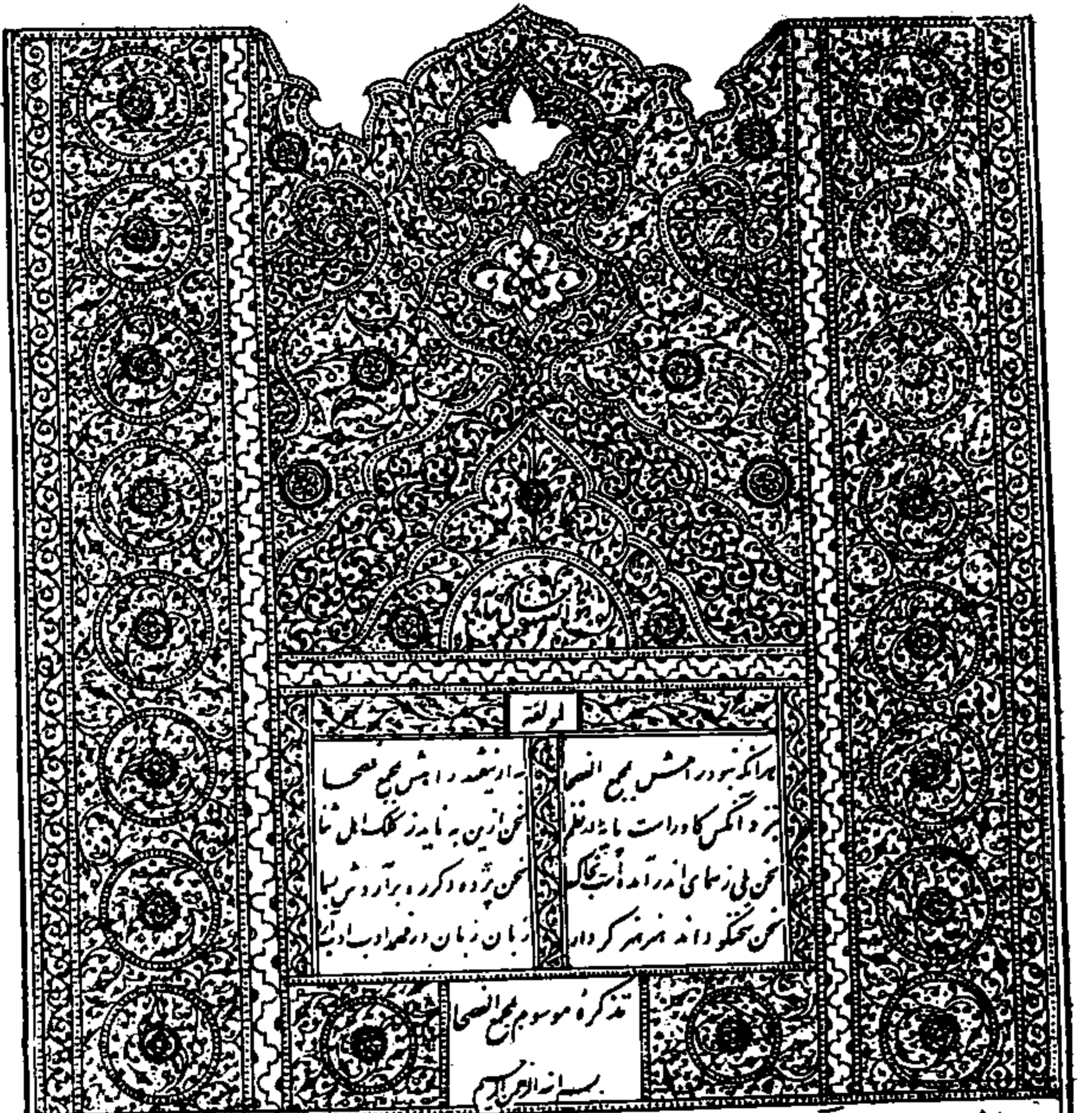
Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com



موسوم مع النصارى
 هر آنکه بود در پیش مع النصارى
 بر او آنگس کاود است مایه دل
 سخن بی ز سالی اندر آه دست نکال
 سخن سخکو داند هر هر که در
 از این بر نیاید ز کمال
 سخن پرده در کرد بر آردش با
 زبان زبان در عهد ادب

تذکره موسوم مع النصارى
 بسند از ابراهیم

سپاس بگردد از آنکه در پیش مع النصارى
 در این کمال بر پای خیال که ندوی
 از خورشید ذاتش شید بر در و در
 که بهت بقدرت بر در و در
 از دیبای کاش و در کون
 در دوران بر خورشید کالی
 در وقتش از آفتاب
 در هر روز او در مع
 در این کمال بر پای خیال که ندوی
 در این کمال بر پای خیال که ندوی
 در این کمال بر پای خیال که ندوی
 در این کمال بر پای خیال که ندوی

Marfat.com
 Marfat.com
 Marfat.com
 Marfat.com

مؤلف در ریاست امامی مدرس ما مور فرمودند و از جمله حوادث این سال فتنه اشراذخ و خواجه بابیه بود که در کتب تواریخ
 مفصلاً مذکور شد و آنکه فتنه زبانی بوجود مبارک نرسیده و از جمله ظفرهای سپاه منصور یکی این بود که محمد امین خان پسر از شاه
 با پنجاه هزار سوار و بزبک و ترکمان غیر هم قسم در حوض طمع خراسان کرد و سپاه نصرت پناه بر او غلبه کردند و او را با جمعی از
 امر او اعظم مقبول نموده سوار بر پایتیه سر بر سلطنت محیر آوردند و در خارج دروازه دولت مدون شد و دیگر فتنه از فتوحات
 بزرگ فتنه امرای کابل و قندهار و هرات بود که بقوت اقبال شاهنشاه بهمال از یکدیگر برکنده شدند و قراشهر هرات مفتوح گردید
 و سکه و خطبه شاهنشاه در آنجا و در مشرو مشترکت و از جمله حوادث بزرگ اختلاف فیما بین امنائی و ملت قلیه ایران با سفیر انگلیس
 آمدن جازات به تخییر نبار عثمان فارس و محاربات کثیره بود که آخر الامر بحسن تدبیر پادشاه فی نظیر مخالفت مواهقت و جنگ صلح
 تبدیل یافت و چون غرض نفس میرزا آقاخان استبداد را و در مصالح امور خود و اقربای خود بوضوح پیوست بحکم سلطان ملک
 ایران معزول و مخدول گردید و وزرای متعدده برای امضا و اجرای امورات مملکتی و ملکی معین فرمودند و مشورتخانه و مصلحتخانه
 مقرر شد و در هر یک ازین دو مجلس جمعی کاراگاه و دولخواه برقی و دقیق امور پردازند و از اعمال خیر و بنامای عجب و تعین اعیان
 ولادت ائمه عظام و کرام چندان قرارهای پسندیده مقرر شد که بعضی از آن در تواریخ مؤلف و معاصرین مذکور شده است و این
 مختصر عمل ایراد آن نخواهد بود و اخلاق و اوصاف و حسن شمایل و غلبه قوت شجاعت و سخاوت و مردت و قوت چند
 که تجرید و بخت چون حضرت شاهنشاه کیستی پناه را بحسب فطرت پاک و استعداد دراک طبعی است موزون کرد و قی از امور است
 کللی فراغتی باشد بنظم غزلی که در کتب در کتب است توجه میفرمایند بعضی از واردات طبع مبارک که شمار سلاطین گذشته را تیج غزت و فسر
 سخاوت بر فرق نهاد و برخی از آن واردات اینست و پس از شمارش این اشعار بحسنه آرا را سامی پادشاهان بر ترقی مردم و تقوی مردم
 و شمار هر یک در محل خود مسطور خواهد شد اگر چه علت غائی و مقصد اصلی ترقیم و تبلیغ حقان زون کلمات منظوم ایلی حضرت اقدس
 شاهنشاه ایران بزرگ سایه زدن و بنابر متابعت جزو بسوی کل نخبان سلاطین ایران توان روم دهند و ستار
 نیز در ذیل تعالات شاهنشاه کیستی پناه خلاصه سلطانه مردم عیاشت گفته اند مضمون :

صد خا در برای گل آبی میدهند
 مولوی محوی بدشمنی میگفته
 مقصد از صلاح دید دوست بود و بر تیج حش و علائق هم محور
 حش و علائق هم نمود

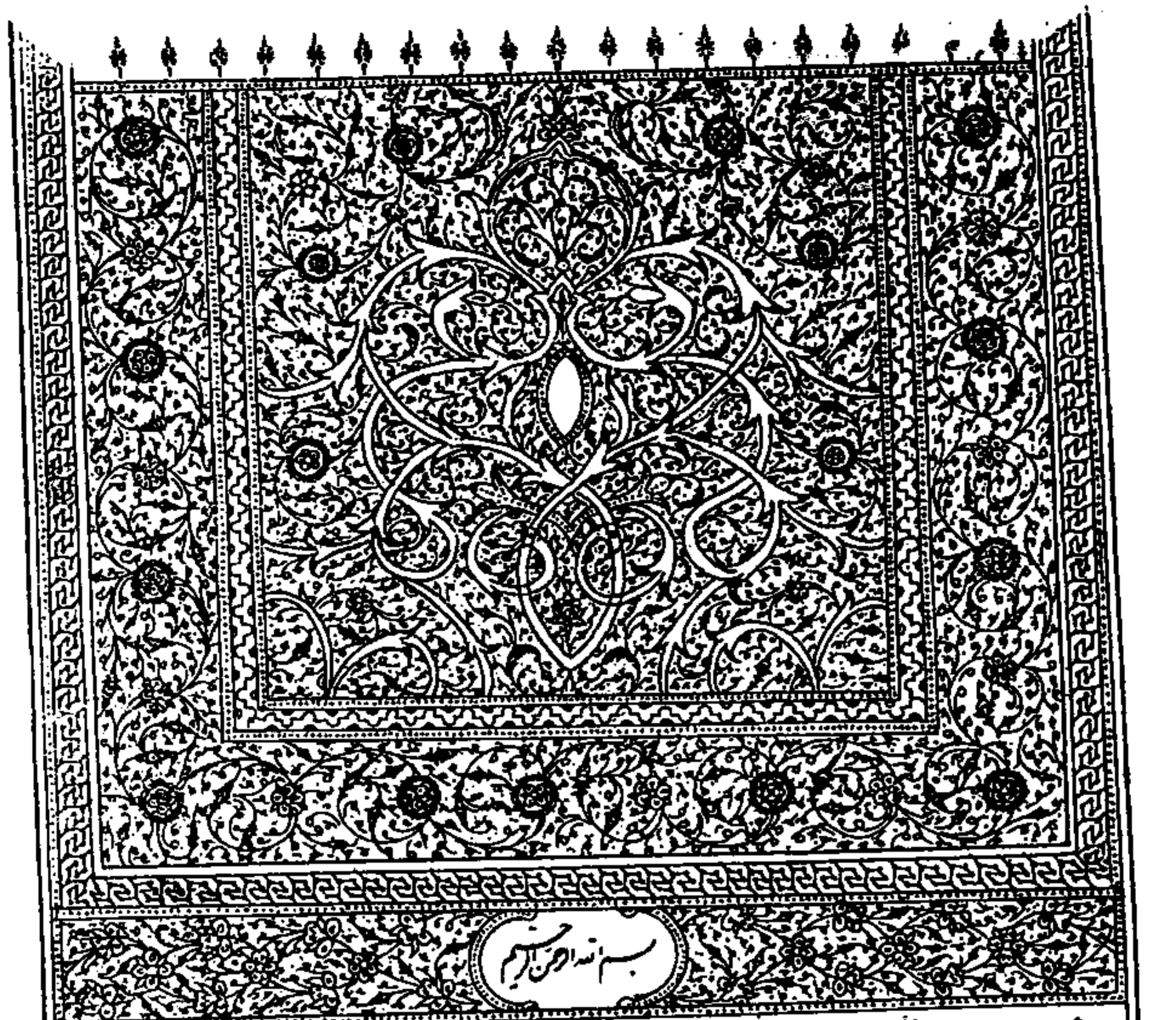
Marfat.com
 Marfat.com
 Marfat.com
 Marfat.com



بسم الله الرحمن الرحيم
 اشعار ناصر دین بولطهری که جمع خسروان محمد چون تاج بر سر است
 در بهشت عید سعید مولود مسعود حضرت امیر المومنین علی علیه السلام که پادشاه اسلام فرمود

<p>جبرئیل از آسمان سوی زمین ربهت از دست خدا شرح پیش عجب دگاه جبرئیل این است و زنی که جان بر سرش کنیم ستار ولی در سر و نجدیم میوه تقدیر نه سر و دست بر جامهای تزیین که سر و خوش حرکات است از خوشگوار آمد بیادم آن رخ و آن مسل آید آن بروی گمان روز لغین تابید آهسته بقصد دل عاشقان زار کز آن دامن بی شکرستان این ای آنگاه در رسیدم در صبح کز آن اکنون که دیدم دیوان آن در دیدم نام پادشاه چون شمع بر جام بود ز کسب دیدم بر جامی آن کا دیدم نوشته از خطهای زینکار و اول بود عشاق بار بار و از لغین سید لب چون کبر در صبح ریب ز شستان بود که در صورتش مات مانی و آند</p>	<p>عالم دنیا و عقبی منبر است قدرت حق که با خاکش عین است از برای شردن این عید سعید و اشعار که جبرئیل کرد به عالم</p>	<p>من من من</p>	<p>عید مولود امیر المومنین رخ عطر حیدر که آرد و آرد تا چشم خمر کاهش از نازل شد و غنچه کس از لبش آن کن حنا بجای دست کشیدیم ماه نازل چگونه ماه تواند که ماله سازد زلف ز راه بارخ ز پایی و شال زلف روزی کم گرفت نازده و چهار آن چشم بجز ز کس آن چشم بجز کونم در دو زلفش صبار طه زلف چون کردم این خیال جانمستم از بر دیدن منش از پیش دلم در ده کشش دیدم آثار خرمی بر جامی آبی از هر طرف رسید بر جامی سار و بلبش فروغ زلف از کوش سپهر چون حال شد جان رفتم زین جهان ندیدم هیچ تی دارم از آن که درون کون و در چنان نشسته بود زلف جان جگرش بر بسته خاطر صورت</p>
<p>بجز درون که خورشید در زلف ولی ز راه ندیدیم طوفان و دست ز راه ربهت بر طرای مشک افشان نوزد شاد پای ز راه کس و آردم</p>	<p>چنانکه کن در پیشتر زلف بیاد زلف اندیم سرور و بخار چگونه سر و تواند که سنبلی آید ز سر و با قدرهای و دلیل میا</p>	<p>هم از روایت طبع محمود است شاه شاه عجم خلد الله ملک است</p>	<p>در صل آید از شمس و در شام بر یکن کرد و در منش یکید و در بر شد کان مشک از ناز و طرز کاخش بیکت و پر کشته از ناز بر کوشم از نده نشسته از لذار بر جامی سنبلی کل و دیده ناز کردم هزار شکوه از نده ناز</p>
<p>در زیر بر و شمس صد تراز فر از شوقی که زدم بر لبش دل بر برم تر از می آفت بیج دم آن غمنا که بودی از آن جان آن سکنی که بودی از شمش پودنی نمناک شده دیدم از شمش پودنی چون دم بر روی دین است بسم</p>	<p>هم از تعزلات فصاحت آیات است</p>	<p>هم از تعزلات فصاحت آیات است</p>	<p>هم از تعزلات فصاحت آیات است</p>
<p>هم از افکار و در رانار است</p>	<p>هم از افکار و در رانار است</p>	<p>هم از افکار و در رانار است</p>	<p>هم از افکار و در رانار است</p>

<p> با آن ز سوا پس سرشکم آید کویند پری جز ناید بنظر جانانه ما اگر پاید بشکار امروز بدشت روزی کردم امروز سوار آب و هوا شدم چنان دوست و نخواست امروز روزی که گذر بسوی البیسیم کرد از بجز خست دلم ز آب بود </p>	<p> و زادش بدشت شکم آید و زاد میان همیشه جویند خدر جاز از برش کنم یکباره نثار مرغی شفق روی بزودی کردم از بدشت کار سوی کسار شدم با عاشق خویش در خوابت امروز تن چشکی ز جان شیرینم کرد در یاز سرشکم می از آب بود </p>	<p> محتاج چمن آب باران نبود این نکته مرا گشت با دو کامروز هر چند که فصل دی برنت و بخت از کشتن بستن شکار بسیار انقدر بچنگ بازو تپو آمد تیر فرود و بروی کاگذاری تو آن روز جهانان جهان سیم کرد روزی که دمی خلق بر کس نه بری </p>	<p> اینجا که چو سیل از مرده انگم آید یک حور دیدم زری سیکوتر که آید یار می شود فصل بهار همچون جسمم که مردی کردم گوشت قتلان در آواز شدم عشاق اگر گشتی خوابت امروز دیدی که کجا گناید بر نیم کرد بخت من از آن میانه در خوب بود </p>
---	---	--	--



بسم الله الرحمن الرحيم

ابو ابراهیم اسمعیل ساکنی دی پسر نوح بن منصور سامانی است و سلسله سادات از اعمام سلاطین ایران و آنکه در خراسان بخارا
و تواج استغالی تمام یافته بودند چنانکه گفته اند در باقی زمین بودند زال سامان شهر هر یک حکومت خراسان سرور
اسمعیل و احمد بن نصری و نوح و در عهد الملک و در منصور نسل نامان پیرام چو سینه می پیوندد اول سلطان بن طبقه
اسمعیل بن محمد بن سامان بوده و دولت این طایفه یکصد و ده سال ششماه امتداد یافت و آخرین این سلسله ابو ابراهیم اسمعیل طیب
مشهر است و چون یک خان بر خارا استیلا یافت منصور کثوف و منصور ابویقوب و فرزندان نوح و اعمام همیش از کلابت آورد
هر یک را جدا گانه مجوس میداشت منصور بنی ساسان بخارا که بنی نوح از دم رفت و دو نوه نامان آل سامان می پیوسته و در سلطنت ابویقوب
از جانب وی بخارا متصرف برده منصور کنیز از امرای ایک خان را با همفردن معروف اسیر گرفت و بجز جانیته خوارزم فرستاد و خود تا حوالی
سر قند خانان را تعاقب نمود و با یکین شوی همرفت و مصاف داد و او را منزوم نموده مظفر بازگشت و منصور بخارا در آید و ایک خان
بمع لشکر فرمان داده و بالاخره فیما بین ابراهیم منصور و ضریب سبکگین مخالفت رفت و نمازها افتاد و علی آل اصرالدین بود و لاجرم منصور
بکرگان شاد و امیر شمس العالی قاپوسن کربات شامانه نسبت بوی بطور آورد و فیصل آن در تاریخ خاصه نیستی مطهر است و بصواب
شمس العالی منصور ای ری فرمود و بزرگان بوی گردیدند و او تمام سپه و در سلطان بود عالم اخلص او را بر اجنت خراسان بخش
و چون بدخشان در رسید پسران شمس العالی دارا و منوچهر که خرم رکاب او بودند که کرگان گرفتند و وی قتل و رفت و در
خروش بود که آشته بیوز جان شد و امیر خوارزم را در دست او کرده قصد تخلص نشا بود که در منصور از سلطان بودگان شد و او کربت
و امر ابویقوبین خاندن وی بپرس شد امیر خوارزمی که فرزند امیر کرده و سپاه او را پراکنده ساخت اما وی با خشم خوارزم راه
اندراخته با ایک مصاف داد مظفر شد تا تکلیف خوارزم را قیام ابویقوب و آنکه آشته و ای از میان ترکمان سپردن آمد و باقی نظر رفت
محمود که التها آورد و از خوف خوارزم سپردن افتاد و علی بکله بعد از که در فرسب بسیار زحمت شمار جنگا افتاد و همراش متفرق شدند
و وی فرار کرده بحدابن رسید و شش ماه نگام حاجتی برسد او را شنید که در سلسله سادات بوی تعارض یافت و سلطان محمود
خوارزمی قتل او را بقتل آورد و خود استغالی یافت و می مکرزاده و ایرد شجاع و خوش طبع و شاعر بود و از شاعران ملک زاده
مردانه این بیات سرودنت من اشعاره در حمت الله کیند مرا خوارزمی در خوب سنگی شکر کلا آهسته و فرس تو

بفرود

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

در ترجمه باب اول از ابواب اربعه تذکره جامعه مجمع الفصحا و بیان
از آثار و مناقب و حسب و نسب شاهنشاه عهد و سایر سلاطین

اگر چه ذکر حسب و نسب و آثار و مناقب این شاهنشاه کیستی پناه در بطون تصانیف و متون دفاتر فصحی عهد و ادبای عصر
و تواریخ مورخین و قصاید شعرای معاصرین مان مسطور و مرقوم و مذکور و معلوم است و کنجایش محیط در قطره
و نمایش خودشید در ذره مجال است ولی چون نخستین باب از ابواب اربعه این کتاب که بذکر برخی از سخنان موزون
منظم افکار ابکار پادشاهان معظم اقتضای می شود و بمدلول کلام الملوک ملوک الکلام بعضی از واردات خاطر دریا متعطر
شاهانه زینت بخش این باب و روشن فرمایند فرخنده بود بطریق ایجاز و اختصار بی رعایت اغلاقات منشیانه و اغراق
شاعرانه محلی از تراجم و آثار اشرف و ضمایع ذات و تعالی صفات این شاهنشاه بزرگوار در مقدمه واردات
خاطر ملکی صفات سمت تبیین پذیرد تا چنانکه این حسرت پرور و یز غلام تاج سلاطین ایام است کفایت برینا کوشش نیز که از همه
سلاطین تاج دار بر سر آمده است تاج تارک کلام ملوک باشد و آذ آن عرض می شود که سلاطین سلسله قاجاریه بلکه بسیاری
از سلاطین پادشاهان کمتر اتفاق افتاده که پادشاهی از دوسوی ارث تاج و تخت سلطنت باشد و این دارای انجمن از دو جانب
بحضرت خاقان معظم صاحبقران کبیر فتحعلی شاه طاب ثراه نیره و بسط محسوب میگرد و ذوات مبارکش زمین و تنجه وجود
پادشاهان سلسله قاجاریه قوی و نلو است از این گذشته خود بالذات شایسته تخت و سیر و قبله بر نادر پیر است ولادت
با سعادت این شهریار در ششم شهر صفر ۱۲۴۶ هجری بوده است و در سال کهنزاد و دویست و پنجاه و یک که پنجسال از عمر مبارک گذشته
از جاب حضرت پدر بزرگوار محمد شاه قاجار بمنصب ولایت عهد رسیده و در ۱۲۵۳ هجری که فرمان ایران محمد شاه ثانی قصد پورش
خراسان و تخیر هرات فرموده بودند بنیابت و الراجد بلاقات امپراطور اعظم دولت بهیته روستیه که بر سر ذات تخلص
و اوج کلیک ساخته بود را مورث شدند و با جماعتی اعتراف نمودند و بغزت و قبول تمام مرجعیت فرمودند و در ۱۲۵۴ هجری بمقام حضرت
محمد شاه طوئی عظیم بر پایی شد و یکی از صبا یابی بنی اعلم خود را با حضرت ولیعهد خود بقصد مزاجت در آورد و چون قطب سلاطین
محمد شاه در شب سه شنبه ششم شهر شوال ۱۲۵۴ هجری در خارج طهران بر حمت حق پوست حضرت ولیعهد در نوزدهم شوال با سپاهی
جوار و توپخانه آتشبار از آزاد بپیمان حرکت فرموده در روز جمعه بیست و یکم شهر ذی قعد الحرام با شوکت کامل و حشمتی تمام بمقر
سلطنت وارد شدند و در شب بیست و دوم شهر ذی قعد الحرام جلوس خاص فرمودند و در دو شنبه بیست و چهارم
به تخت مرمر دیوانخانه خاصه با رعایا فرمودند و از آغاز ورود و جلوس نظمی کلی در محاکم محروسه ایران اده شد و
سر درهای هشیار از سوره بخرسان دیگر بلاد ما مورث شدند و چندین مجاریه با سلاطین خراسانی و عظامی بانبیه خوارج ایران
واقع گردید و تم کرم خود سلطانزاد میز زار بجلو انی خراسان با مور و عم و دیگر حمزه میرزا که در آن صفحات بزحمات فاشه بجنون
طلب فرمود و جعفر قنچان المغانی شاد لوبدار اخلان آمد و در سنوات اوایل جلوس سمیت ما تونس فنهای عظیم
و در میان بزرگ در حدود مملکت ایران قوع یافت و آخر ظفر سپاه شاه را بود تا در ۱۲۶۶ هجری حنین سال از نبره خاقان
بکیفر طغیان عصیان رسیده و روسای ارج بابیه جزا یافتند و پراکنده شدند و از دولتهای تلفه سفرا و هدایا با شسته نمود
خاتم بجنور آمدند و بدولتهای در و نزدیک فرستادگان مقیم و راجع ما مور شدند و در دولتها علم شیر و حورشید که علامت
دولت علیه ایران است افزایه شد و از جمله ما سورین یکی بنی مولت بود که بخوارزم ما مور شد و باز آمد و در آغاز ۱۲۶۷ هجری
میرزا قنچان امیر نظام فرامانی که انجام بعضی خدمات را بهوای نفس مشوب بدشمت معزول شد و پس از چندی کاشان
در گذشت و میرزا آقا خان وزیرش که لقب اعتماد الدوله کی داشت صدر اعظم شد و درین سال جمعی کثیر از سلاطین فرنگستان را
بایران خوانده و در مدرس دارالفنون که برای تحصیل علوم احداث کرده بودند مشغول تعلیم شاکردان شدند و این غلام

مؤلف را

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

در ترقیم باب اول از ابواب اربعة تذكرة جامعة مجمع الفصحاء
و بیان مجملی از مآثر و مفاخر و حسب و نسب شاهنشاه عهد و
سایر سلاطین

۱
[ناصرالدین شاه]

اگرچه ذکر حسب و نسب و مآثر و مفاخر این شاهنشاه گیتی پناه در بطون تصانیف و متون دفاتر
فصحای عهد و ادبای عصر و تواریخ مورخین و قصاید شعرای معاصرین زمان مسطور و مرقوم
و مذکور و معلوم است و گنجایش محیط در قطره، و نمایش خورشید در ذره محال است ولی
چون نخستین باب از ابواب اربعة این کتاب که به ذکر برخی از سخنان موزون منظم افکار ابکار
پادشاهان معظم افتتاح می شود به مدلول کلام الملوك ملوك الکلام بعضی از واردات خاطر درین
مقاطر شاهانه، زینت بخش این باب و رونق فزای این دفتر خواهد بود به طریق ایجاز و اختصار
بی رعایت اغلاقات منشیانه و اغراقات شاعرانه مجملی از نژاد امجد و آثار اشرف و خصایص
ذات و نفایس صفات این شاهنشاه بزرگوار در مقدمه واردات خاطر ملکی صفات سمت تبیین
می پذیرد تا چنانکه این خسرو پرویز غلام تاج سلاطین ایام است گفتار مبارکش نیز که از همه
سلاطین تاجدار بر سر آمده است تاج تارک کلام ملوک باشد. اولاً عرض می شود که در سلاطین

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

سلسله قاجاریه، بلکه بسیاری از سلاطین و پادشاهان، کمتر اتفاق افتاده که پادشاهی از دو سوی وارث تاج و تخت سلطنت باشد و این دارای انجب از دو جانب به حضرت خاقان معظم صاحبقران کبیر فتحعلی شاه طاب ثراه نبیره و سبط محسوب می گردد و ذات مبارکش زبده و نخبه وجود پادشاهان سلسله علیّه قاجاریه قوینلوسست از این گذشته خود بالذات شایسته تخت و سریر و قبله برنا و پیر است ولادت باسعادت این شهریار در ششم شهر صفر سنه ۱۲۴۶ بوده است و در سال یک هزار و دویست و پنجاه و یک که پنج سال از عمر مبارک گذشته از جانب حضرت پدر بزرگوارش محمدشاه قاجار به منصب ولایت عهد رسیده و در سنه ۱۲۵۳ که قهرمان ایران محمدشاه ثانی قصد یورش خراسان و تسخیر هرات فرموده بودند به نیابت والد ماجد به ملاقات ایمپراتور اعظم دولت بهیه روسیه که به سرحدات تفلیس و اوچ کلیسیا آمده بود مأمور شدند و با جماعتی اعزه رفتند و به عزت و قبول تمام مراجعت فرمودند و در سنه ۱۲۶۱ به حکم حضرت محمدشاه طوئی عظیم برپای شد و یکی از صبیای بنی اعمام خود را با حضرت ولیعهد خود به عقد مزاجت درآورد و چون قطب السلاطین محمدشاه در شب سه شنبه ششم شهر شوال سنه ۱۲۶۴ در خارج تهران به رحمت حق پیوست حضرت ولیعهد در نوزدهم شوال با سپاهی جرار و توپخانه ای آتشبار از آذربایجان حرکت فرموده در روز جمعه بیست و یکم شهر ذیقعدة الحرام با شوکت کامل و حشمتی تمام به مقر سلطنت وارد شدند و در شب بیست و دویم شهر ذیقعدة الحرام جلوس خاص فرمودند و در دوشنبه بیست و چهارم بر تخت مرمر دیوانخانه خاصه بار عام فرمودند و از آغاز ورود و جلوس، نظمی کلی در ممالک محروسه ایران داده شد و سردارهای هشیار آزموده به خراسان و دیگر بلاد مأمور داشتند و چندین محاربه با سالار طاغی خراسان و عظمای بابیه خوارج ایران واقع گردید عم مکرم خود سلطان مراد میرزا را به حکمرانی خراسان مأمور و عم دیگر حمزه میرزا که در آن صفحات به زحمات افتاده بود به حضور طلب فرمود و جعفر قلیخاق ایلخانی شادلو به دارالخلافة آمد و در سنوات اوایل جلوس میمنت مانوس فتنه های عظیم و رزمهای بزرگ در حدود مملکت ایران وقوع یافت و آخر ظفر سپاه شاه را بود تا در سنه ۱۲۶۶ حسن خان سالار نبیره خاقان به کیفر طغیان و عصیان رسیده و رؤسای خوارج بابیه جزا یافتند و پراکنده شدند و از دولتهای مؤتلفه سفرا و هدایا با نامه مودت ختامه به حضور آمدند و به دولتهای دور و نزدیک فرستادگان مقیم و

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

راجع مأمور شدند و در دولتها علم شیر و خورشید که علامت دولت علیّه ایرانست افراخته شده و از جمله مأمورین یکی بنده مؤلف بود که به خوارزم مأمور شد و باز آمد و در آغاز سنه ۱۲۶۸ میرزا تقی خان امیرنظام فراهانی که انجام بعضی خدمات را به هوای نفس مشوب می داشت معزول شد و پس از چندی در کاشان درگذشت و میرزا آقاخان نوری وزیر لشکر که لقب اعتمادالدولگی داشت صدراعظم شد و در این سال جمعی کثیر از معلمین فرنگستان را به ایران خوانده در مدرسه دارالفنون که برای تحصیل علوم احداث کرده بودند مشغول تعلیم شاگردان شدند و این غلام مؤلف را به ریاست اهالی مدرسه مأمور فرمودند و از جمله حوادث این سال فتنه اشراج بابیه بود که در کتب تواریخ مفصلاً مذکور شد و الحمدالله زیانی به وجود مبارک نرسیده از جمله ظفرهای سپاه منصور یکی این بود که محمدامین خان خوارزمشاه با پنجاه هزار سوار اوزبیک و ترکمان و غیر هم قصد سرخس و طمع خراسان کرد و سپاه نصرت پناه بر او غلبه کردند و او را با جمعی از امرا و اعظام مقتول نموده سر او را به پایه سریر سلطنت مصیر آوردند و در خارج دروازه دولت مدفون شد و دیگر فتح از فتوحات بزرگ فتنه امرای کابل و قندهار و هرات بود که به قوت اقبال شاهنشاه بیهمال از یکدیگر پراکنده شدند قهراً شهر هرات مفتوح گردید و سکه و خطبه شاهنشاه در آن حدود منتشر و مشتهر گشت و از جمله حوادث بزرگ اختلاف فیما بین امنای دولت علیّه ایران با سفیر انگلیس و آمدن جهازات به تسخیر بنادر عمان فارس و محاربان کثیره بود که آخر الامر به حسن تدابیر پادشاه بی نظیر مخالفت به موافقت و جنگ به صلح تبدیل یافت و چون غرض نفس میرزا آقاخان و استبداد رأی او در مصالح امور خود و اقربای خود بوضوح پیوست به حکم سلطان ملک ایران معزول و مخدول گردید و وزرای متعدده برای امضا و اجرای امورات مملکتی و ملکی معین فرمودند مشورتخانه و مصلحتخانه مقرر شد و در هر یک از این دو مجلس جماعتی کارآگاه دولت خواه به رتق و فتق امور پرداختند و از اعمال خیر و بنای خوب و تعیین اعیاد ولادت ائمه عظام و کرام چندان قرارهای پسندیده مقرر شد که بعضی از آن در تواریخ مؤلف و معاصرین مذکور شده است و این مختصر محل ایراد آن نخواهد بود و اخلاق و اوصاف و حسن شمایل و لطف خصایل و غلبه قوت شجاعت و سخاوت و مروت و فتوت چندان است که به تحریر درنگنجد چون مرحضرت شاهنشاه گیتی پناه را به حسب فطرت پاک و اعتدال ادراک طبعی است موزون اگر وقتی از

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

امورات ملکی فراغتی باشد به نظم غزلی که رشک در مکتون است توجه می فرمایند به بعضی از واردات طبع مبارک گفتار سلاطین گذشته را تاج عزت و افسر مفاخرت بر فرق نهاد و برخی از آن واردات این است و پس از نگارش این اشعار معجزه آثار اسامی پادشاهان به ترتیب حروف تهجی مرقوم و گفتار هریک در محل خود مسطور خواهد شد اگرچه علت غایی و مقصد اصلی ترقیم و تسطیر سخنان موزون و کلمات منظوم اعلی حضرت اقدس شاهنشاه ایران و بزرگ سایه یزدان بود بنابر متابعت جزو به سوی کل، سخنان سلاطین ایران و توران و روم و هندوستان را نیز در ذیل مقالات شاهنشاه گیتی پناه خلدالله سلطانه مرقوم داشت که گفته اند:

مصراع

صد خار را برای گلی آب می دهند

مولوی در مثنوی معنوی نیکو گفته:

در تبع عرش و ملایک هم نمود

مقصد از معراج دید دوست بود

۴

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

اشعار شاه ناصر دین بوالمظفرست
کز جمع خسروان همه چون تاج بر سرست

در تهنیت عید سعید مولود مسعود حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام که پادشاه اسلام
فرموده

عالم دنیا و عقبی عنبرین شد	عید مولود امیرالمؤمنین شد
جبرئیل از آسمان سوی زمین شد	از برای مژده این عید حیدر
قدرت حق تا که با خاکش عجین شد	پنج عنصر حیدر کرار دارد
راست از دست خدا شرع مبین شد	ذوالفقار کج چنین گوید به عالم
حاجب درگاه، جبرئیل امین شد	ناظم خرگاهش اسرافیل باشد

من تغزلاته

چنانکه گل ندمد پیشتر ز فصل بهار	وفا ندیده کس از دلبران گل رخسار
دمی نماند که جان در برش کنیم نثار	چو برد دل ز کفم خود برفت از نظرم
به یاد یار نشانیدیم سرو را به کنار	به جای دوست کشیدیم ماه را به بغل
ولی ز سرو نچیدیم میوه قد یار	ولی ز ماه نسدیدیم جلوه رخ دوست

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

چگونه ماه تواند که حلقه سازد زلف چگونه سرو تواند که سنبل آرد بار
 نه ماه راست به سر طره‌های مشک‌افشان نه سرو راست به بر جامه‌های زرین‌تار
 ز ماه با رخ زیبای او مثال مزن ز سرو با قد رعنائی او دلیل میار
 نموده شاهی از ماه و سرو آزادم که سرو خوش‌حرکاتست و ماه خوش‌گفتار

هم از واردات طبع همایون حضرت شاهنشاه عصر خلدالله ملکه است

روزی دلم گرفت ز اندوه هجر یار
 آمد به یادم آن رخ و آن لعل آبدار
 آن چشم همچو نرگس و آن قد همچو سرو
 آن ابروی کمان و دو زلفین تابدار
 مکتوم در دو زلفش صد مار حلقه‌زن
 در لعل آبدارش سی در شاهوار
 در زیر ابروانش صد تیر از مژه
 آراسیده به قصد دل عاشقان زار
 چون کردم این خیال ز جا خاستم به شوق
 لیکن نکرده وصفش یک یاد از هزار
 از شوق بوسه‌ای که زخم بر لبش شده
 گویی دهان من شکرستان این دیار
 از بهر دیدن رخس از آتش دلم
 شد کان مشک اذقر این خاطر نزار
 دل در برم قرار نمی‌یافت هیچ‌دم
 تا آنکه در رسیدم در صحن کوی یار
 در درگاهش نرسیدم آثار خرمی
 کاخش همه شکسته و پرگشته از غبار

آن غرفه‌ها که بودی حوران در آن میان
اکنون گرفته دیدم دیوان در آن قرار
برجای ناله نی‌ای از هر طرف رسید
برگوشم از درونش آواز الفرار
آن مسکنی که بودی روشن چو روی ماه
بر دیده‌ام بیامد چون شهر زنگبار
برجای سار و بلبل بنشسته فوج زاغ
برجای سنبل و گل روییده تل خار
خمها شکسته دیدم پر از شراب ناب
عودش گسسته دیدم برجای آن نگار
از گردش سپهر چو آن حال شد عیان
کردم هزار شکوه ازین دور روزگار
چون آمدم برون ز در این بیت را به صحن
دیدم نوشته‌اند به خطهای زرنگار
رفتیم ازین جهان و نداریم هیچ چیز
الا دل ربوده عشاق بار بار

هم از تغزلات فصاحت آیات است

بستی دارم از ماه گردون نکوتر
دو چشمانش جادو فریب جهانی
ز خوبی و رعنائی و دلپذیری
عجب نقش بر بسته نقاش صورت
دو زلفش سیه لب چو خون کبوتر
دو ابروش قتال خونریز کشور
نه محتاج زیب و نه مشتاق زیور
که در صورتش مات مانی و آزر

هم از افکار درر آثار است

مجلس ما چو بهشت است درین فصل بهار
باده‌یی همچو گل سرخ و یا دانه نار
خیز ای ساقی مستانه یکی باده بیار
باده‌یی همچو دل عاشق یا روی نگار

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

باده‌یی صاف چو دل‌های حکیمان اله
تا به کی باشم در دست جهان زار و اسیر
عاشقان را به سر کوی تو نه راه و نه اسم
تلخ چون زاهد سجاده‌فگن در بازار
تا به کی باشم از دست غمت در آزار
سوگواران را بهر تو نه خواب و نه قرار

از غزلیات معرفت آمیز طرب‌انگیز است

ساقی بیار باده گلگون برای ما
تا بگذرد ز چرخ برین جای پای ما
در ساکنان هفت فلک خواب و خور نماید
از ناله دمادم و از های‌های ما
در زندگی گذر نکنی سوی ما و لیک
رحمی به دل بیار ز بعد فنای ما

ایضاً

به بستان در بهاران چون گل نسرین شود پیدا
خجل گردد چو یار من به صد تمکین شود پیدا
تکلم چون نماید معجز عیسی شود ظاهر
تبسم چون نماید خوشه پروین شود پیدا
به فردای قیامت کی ز جا فرهاد برخیزد
مگر وقتی که در چشمش رخ شیرین شود پیدا
اگر تا حشر بشکافند کوی آن ستمگر را
تن مسکین شود ظاهر دل خونین شود پیدا

وله

ساقی مست اگر می دهم امشب را
گر به بالین من آید شبی آن لاله‌عذار
به قدح باید از اول بنهد خود لب را
تا ابد صبح نخواهم من مسکین شب را

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

وله

دل می‌بری و روی نهان می‌کنی چرا
خود می‌کشی مرا و فغان می‌کنی چرا
بر تیر غمزهات دل و جان هر دو راست میل
تیری دریغ ازین دل و جان می‌کنی چرا
گر در خیال مرهم دل‌های خسته‌ای
پس تار طره مشک‌فشان می‌کنی چرا
تا چند روی خویش نشان می‌دهی به خلق
راز مرا ز پرده روان می‌کنی چرا
چون چشم التفات تو بر حال دیگر است
اشک مرا ز دیده روان می‌کنی چرا

ایضاً

حوری از خلد برون آمده یا یار منست
که به نور رخ خود زیب ده انجمنست

وله

تا بدم از دل برد زلف عنبرینت
شکر و قند از چه ریزد از دهانت
عارف شهر ار ببیند ماه رویت
هوشم از سر برد لعل شکرینت
نقره خام از چه خیزد از سرینت
بعد ازینش سجده باشد بر جبینت

وله

یار ما را سر پرسیدن بیمار بود
عجب از طالع برگشته که بیدار بود
ما قوی پنجه و چشم تو ز بیمارانست
که شنیدست قوی کشته بیمار بود

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

دل ربودی و برفتی ز برم وین نه عجب
 زانکه دزدان را این شیوه و رفتار بود
 جای معشوق ندانیم ولیکن گویند
 کعبه و بتکده و خانه خمّار بود
 این چنین کان صنم از پیش من غمزده رفت
 در قیامت مگرم وعده دیدار بود

وله

ده دله از بهر چیست عاشق و معشوق
 عاشق و معشوق به که یکدله باشد
 با گله خوش نیست روی خوب تو دیدن
 دیدن جانان خوشست بی گله باشد
 طساق صبرم نمانده است دگر هیچ
 در شب هجرم چه قدر حوصله باشد

وله

دل ما را ز چه رو زار و حزین باید کرد
 عاشقی کفر نباشد نه چنین باید کرد
 ما گدایان را ای شه ز در خویش مران
 که ترحم به فقیران به ازین باید کرد
 روش کبک دری داری و چشم آهو
 صید این قسم شکاری به کمین باید کرد

کیست آن ماه پری چهره که زیبا گذرد
 جنامه پوشیده ز استبرق و دیبا گذرد
 عاشقان را به دو بوسی و نگاهی خوش دار
 تو چه دانی که شب هجر چه بر ما گذرد
 بر می لعل تو گر پیر مغان ره یابد
 از می و میکده و از خم و صها گذرد
 عارف صومعه گر طره طرار تو را
 بسیند از سبجه و از صومعه یکجا گذرد

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

وله

دل من مایل آن لعبت فرخار بود
خواب با عشق تو در دیده ام آید هیات
مست از خانه خود چون بخرامی بیرون
سر من در ره آن شوخ دل آزار بود
چشم عاشق همه شب باید بیدار بود
دل ز دستش برود هرچه که هشیار بود

چون لبش در گفتن آید لؤلؤ و مرجان فشاند
چهره مهرافروز او را هر که بیند جان فشاند

وله

صد آتش حسرت ز دل ما به در آمد
هر روی خوش و موی سیاه و قد دلکش
سرو [و] گل و شمشاد همه بی ثمرستند
تا سرو قد ماهرخ ما به بر آمد
رفت از نظرم تا رخ او در نظر آمد
آن سرو پریچهره ما با ثمر آمد

وله

گر خرابیات مغان در در میخانه نبود
یارب از چیست که در محفل جانانه ما
گر گنه کار نبودی به جهان روز جزا
این دل غمزده را مسکن و کاشانه نبود
هیچ کس جز من دل سوخته بیگانه نبود
از خداوند جهان عفو کریمانه نبود

شب هجر تو مگر روز جزا صبح شود
بعد عمری شب وصلی شده حاصل ما را
کان شبی نیست که در دوره ما صبح شود
مهلت ای چرخ ده آن قدر که تا صبح شود

وله

طاق ابروی تو تا شهرة آفاق بود
منع نظاره به چشم از چه توانم کردن
سیر از نعمت یزدان نشود هیچ کسی
سر به خاک قدمت گوی صفت می بازم
جفت غم بودن ما هم به جهان طاق بود
که بر آن صورت زیبای تو مشتاق بود
تا لب پر شکرت قاسم ارزاق بود
آری این مرحله اول عشاق بود

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

وله

مه روزه چون به در شد غم و اندهم به سر شد
 مه من بیار ساغر که غم از دلم به در شد
 به چهارگاه یک شب همه مطربان نوازند
 به نوای شور گویند که عالم دگر شد
 همه دلبران عالم به جوی نمی خرم من
 چون نگار شوخ رازم به دو زلف پرده در شد

وله

قد سرو آسای او زین سان که جولان می کند
 عاشق دیوانه را سرمست و حیران می کند
 نیست از دستش دل جمعی به عالم گویا
 هر کجا جمعی ست زلف او پریشان می کند

وله

چون فصل بهار آمد گشتیم به باغ اندر
 حوری صفتان دیدیم در سبزه و راغ اندر
 از جعد چو سنبلشان سنبیل به خجالت محو
 وز لاله نعمانشان هر لاله به داغ اندر
 از بوی گل و نسرين گشتیم خجل در باغ
 تا نکهت نسرينشان آمد به دماغ اندر
 در هر چمنی دستی در گردن جانانی
 وز هر طرفی مستی صهبا به ایاغ اندر

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

ای ساقی خوش منظر مست می نابم کن
چشم سیهت بنمای سرمست و خرابم کن
من خضر و سکندر وار ظلمات نیپمایم
زان آب حیات اینک یک جرعه بکامم کن
چون خوی تو می دانم از لطف تو مایوسم
باری ز سر رحمت یک روز عتابم کن

وله

معشوق من ز موی سیه کرده روی را
ورنه سپید باشد چون ماه آسمان

وله

برقع از چهره برانداز که تا خلق جهان
به یکی روز دو خورشید ببینند عیان

در هر دو جهان آرزوی روی تو دارم
زاهد به ره کعبه و راهب به سوی دیر
اندیشه ندارد دلم از آتش دوزخ
در دست ز محصول جهان موی تو دارم
آری من دیوانه سر کوی تو دارم
تا راه در آتشکده خوی تو دارم

وله

گر به دستم ندهی زلف که عنبر بویم
آردم بوی خوش از زلف سیاه تو نسیم

وله

عمریست کاندرا راه تو هر دم زیانی می کشم
صد کوه بیداد تو را با نیم جانی می کشم
رخت سفر پوشیده ام جام وفا نوشیده ام
در دوریت کوشیده ام بی جا عنانی می کشم

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

حور نخواهم من و قصور نخواهم
 خط غلامی ز آفتاب گرفتم
 با همه ذلت که می کشم ز نکویان
 ای که ندادی دواى درد من آخر
 گرچه مرا صدهزار مرتبه کشتی
 بندگی حضرت تو مایه شاهی ست
 شیفته چشم و زلف و خال سیاهم
 تا ز دل و جان غلام همچو تو ماهم
 چرخ حسد می برد به عزت و جاهم
 بهر چه خون ریختی به حال تباہم
 غیر محبت نبود هیچ گناہم
 تا شده ام بنده تو بر همه شاهم

وله

گر دهد دست کنون ساقی سیمین بدنم توبه خویش به یک ساغر می درشکنم

وله

خیز ای ساقی مستان و شب عیش به پاکن
 چشم زهره نگران ساز و قد تیر دو تاکن
 گو به مفتی و به واعظ که نماند به جهان کس
 پشت بر سبحة و سجاده کن و روی به ماکن
 ساقیا این شب قدرست که من با تو نشستم
 یارب از بهر درازی شب وصل دعاکن
 بوسه ای از لب لعلت به من سوخته جان ده
 نگهی از سر رحمت به من بی سر و پاکن
 ای دل ار تیره شدی روی به درگاه علی کن
 تن و ایمان و دل و دیده خود کان صفاکن

وله

دیده نباید که دوخت از رخ چون حور تو تخت سلیمان شکست صولت یک مور تو

129921

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

ز ازل خوب سرشتند ملایک گل تو
همه جایی و ندانیم کجایی ای دوست
دل عشاق به دیدار نکوی تو خوشست
لیکن این حیف که کردند ز آهن دل تو
ره نبردند حریفان تو در منزل تو
ره ندارند به جایی بجز از محفل تو

وله

جان مشتاقان فدای زلف عنبرسای تو
توتیای چشم عشاقست خاک پای تو
عالمی مدهوش خواهد گشت تا حشر ای صنم
گر برافتد پرده از آن چهر مهرافزای تو
در همه دلها بود جای تو اما گویا
در دل ویرانه من تنگ باشد جای تو

ای روی ماه تو را صد بنده همچو پری
تشبیه روی تو را هرگز به مه نکنم
خورشید بزمگهی سلطان هر سپهی
پیش تو بنده شدن بهتر ز پادشهی
دادی به کف قدح در عین تشنه لبی
فارغ ز هر دهنی کردی به یک سخنم
تا در محیط غمت افتاده کشتی من
من با سپر چه کنم ای ترک سخت کمان
بگذشتی از سر کین بر شاه ناصردین
از رفتن تو رسد خجالت به کبک دری
زیرا که در نظرم زیباتر از قمری
شایسته کلهی زینبندۀ کمری
پای تو بوسه زدن خوشتر ز تاجوری
کردی ز خمود خیرم در عین بی خبری
هرگز چنین سخنی نشنیدم از دگری
آسوده دل شده ام از موج هر خطری
زیرا که می گذرد تیرت ز هر سپری
بر قبله گاه زمین زین سان مکن گذری

زلف مشکینت به رسم دلبری
ساعتی بر گردنم زنجیر نه
کافر عشقت چه خوش گفت ای صنم
می کند ما را ز جان و دل ببری
ای صنم از آن دو زلف چنبری
کز مسلمانی بهست این کافری

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

وقت مردن تیشه با فرهاد گفت عشق را نتوان شمردن سرسری

ای حورچهره صنم تا کی به پرده دری از آفتاب رخت بر ما گشای دری

ای که چون حسن تو نبود به جهان کالایی

چو قد سرو روانت نشود بالای

تنم آن بخت ندارد که تو تیرش بزنی

خونم آن قدر ندارد که تو دست آلابی

باغ فردوس نخواهند مقیمان درت

نیست خوشتر ز سر کوی تو دیگر جایی

چهره همچو مهت را همه شب زیر نقاب

هرچه پنهان کنی ای دوست به ما پیدایی

تا تو منظور منی دیده فرو دوخته‌ام

تا نیفتد نظرم بر رخ هر زیبایی

گرچه روی تو ندیدیم ولی خشنودیم

که ندیدست تو را دیده هر بینایی

گر قدم بر سر شعری نهی ای مه شاید

زانکه خواننده اشعار شه والایی

بر دل خون شده هر لحظه مکن آزاری راز ما را مننه اندر سر هر بازاری

ز آتش دل همه شب تا به سحر بیدارم در همه روی زمین نیست چو من بیداری

مه من با رقیبان چون به باغ اندر شود تنها

به طرف گلستان گل در کف خارست پنداری

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

ز مسجد سوی دیرم برد زلف عنبرین او
به گردن جعد پر پیچش چو زناست پنداری
دو رخ آشفته و می در کف و مستانه می آید
پریشان کرده مو از باده سرشارست پنداری

غم را نیست پایانی درین دوران حیرانی
بیاور ساقیا جامی به من زان راح ریحانی
خطرناک و بلاخیزست راه عشق مه رویان
نسبینی اندر آن وادی بجز روی پریشانی
اگر خواهی خلاصی یابی از رنج و غم و محنت
بسنه بر درگه پیر مغان از صدق پریشانی

رباعیات حقایق آیاتست

دوری تو کرده زار و رنجور مرا بی روی تو دیو در نظر حور مرا
گر یک نظرت بار دگر دست دهد از هر دو جهان بسست منظور مرا

وله ایضاً

دیدار تو دیدنم میسر نشود بختم به تو ماه روی رهبر نشود
هرچند دل از آتش هجرت سوزد اما داند که چون تو دلبر نشود

باران ز هوا همچو سرشکم آید از آمدنش به دشت رشکم آید
محتاج چمن به آب باران نبود آنجا که چو سیل از مژه اشکم آید

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

وله

گویند پری و حور نباید به نظر
این نکته مرا نگشت باور کامروز
وز آدمیان همیشه جویند حذر
یک حور بدیدم ز پری نیکوتر

وله

جانانه ما اگر بیاید به شکار
هرچند که فصل دی و برفست و یخست
جان را به رهش کنم به یکباره نثار
گر آید یار می شود فصل بهار

وله

امروز به دشت رهنوردی کردم
از کشتن و بستن شکار بسیار
سرخى شفق روی به زردی کردم
همچون بهرام گور مردی کردم

وله

امروز سوار اسب رهوار شدم
آن قدر به چنگ باز و تیهو آمد
از بهر شکار سوی کهسار شدم
کز کثرت قتلشان در آزار شدم

وله

چشمان تو مست و نیم خوابست امروز
تیر مژه و ابروی کمان داری تو
با عاشق خویش در عتابست امروز
عشاق اگر کشی ثوابست امروز

وله

روزی که گذر به سوی بالینم کرد
آن روز جهانبان و جهان بینم کرد
تن پیش کشی ز جان شیرینم کرد
دیدى که به جان چه یار دیرینم کرد

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

وله

از هجر رخت دلم پیر از تاب بود دریا ز سرشک من پیر از آب بود
روزی که دهی وعده به هرکس ز چه روی بخت من از آن میانه در خواب بود

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

ابو ابراهیم اسماعیل سامانی

وی پسر نوح بن منصور سامانیست و سلسلهٔ سامانیه از اعظام سلاطین ایران بوده‌اند که در خراسان و بخارا و توابع، استقلالی تمام یافته بودند، چنانکه گفته‌اند:

رباعی

نه تن بودند ز آل سامان مشهور
اسماعیلی و احمدی و نصری
هریک به حکومت خراسان مسرور
دو نوح و دو عبدالملک و دو منصور

نسب آل سامان به بهرام چوبینه می‌پیوندد و اول سلطان این طبقه اسماعیل بن احمد بن اسد بن سامان بوده و دولت این طایفه یکصد و ده سال و شش ماه امتداد یافت و آخرین این سلسله ابو ابراهیم اسماعیل ملقب به منتصرست و چون ایلک‌خان بر بخارا استیلا یافت منصور مکفوف و منتصر و ابویعقوب و فرزندان نوح و اعمام ایشان را کلاً به دست آورده هر یک را جداگانه محبوس می‌داشت، منتصر به تغییر لباس از بخارا گریخته به خوارزم رفت و دولتخواهان آل سامان به وی پیوستند و ارسالان بالوی حاجب از جانب وی به بخارا تاختن برده، جعفر تکین از امرای ایلک‌خان را با هفده تن معروف اسیر گرفت و به جرجانیه خوارزم فرستاد و خود تا حوالی سمرقند مخالفان را تعاقب نمود و با یکتن شحنة سمرقند، مصاف داده او را منہزم نمود. مظفر بازگشت و منتصر به بخارا درآمد و ایلک‌خان به جمع لشکر فرمان داده و بالاخره فسر بن ابراهیم منتصر و نصر بن سبکتکین مخالفت رفت و منازعه افتاد و غلبه آل ناصرالدین را بود لاجرم منتصر به گرگان افتاد و امیر شمس‌المعالی قابوس، تکریمات شاهانه نسبت به وی به ظهور آورده - تفصیل آن در تواریخ خاصه یمینی مسطور است - و به صواب دید شمس‌المعالی منتصر رای ری فرمود و بزرگان به وی گرویدند. ابوالقاسم سیمجور و ارسالان بالو در عالم

اخلاص او را به مراجعت خراسان برانگیختند و چون به دامغان در رسید پسران شمس المعالی دارا و منوچهر که ملتزم رکاب او بودند راه گرگان گرفتند و وی به نشابور رفت و امیر نصر نشابور گذاشته به بوزجان شد و امیر نصر از برادر استمداد کرده، قصد تخلیص نشابور کرد و منتصر از ارسالن بالو بدگمان شده او را بکشت و امرا به وی مطمئن نمودند. وی به سرخس شد. امیر نصر دنبال وی گرفته، امرای او را اسیر کرده و سپاه او را پراکنده ساخت اما وی با حشم غز به ماوراءالنهر تاخته با ایلک مصاف داده مظفر شد اما ترکمانان غز اسرا و غنایم را به وی وانگذاشتند. وی از میانه ترکمانان بیرون آمده با تل شط رفته به محمود روی التجا آورد و از خوف غزان به ابیورد و نسا افتاد. علی الجمله بعد از کر و فر بسیار و زحمت بی شمار به نسا افتاده همراهانش متفرق شدند و وی فرار کرده به حله ابن بهیج رفته شباهنگام جماعتی بر سر او ریخته او را شهید کردند و سلسله سامانیه به وی انقراض یافت و سلطان محمود غزنوی قتل او را به قصاص آورد و خود استقلال یافت. وی ملک زاده ای دلیر و شجاع و خوش طبع و شاعر بوده از اشعار آن ملک زاده مردانه این ابیات معروف است:

من اشعاره رحمه الله

گویند مرا خود ز چه رو خوب نسازی
 منزلگه آراسسته و فرش ملون
 با نعره گردان چه کنم لحن اغانی
 با پویه اسبان چه کنم مجلس گلشن
 اسبست و سلاحست مرا بزمگه و کاخ
 تیرست و سنانست مرا لاله و سوسن
 جوش می و نوش لب ساقی به چه کارست
 جوشیدن خون باید بر غیبه و جوشن

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

وله فی شکایت الافلاک

ای به دیدن کبود و خود نه کبود
 آتش از طبع و در نمایش دود
 ای دو گوش تو کز مادرزاد
 با توام زاری و عتاب چه سود

۳

سلطان اتسز خوارزم شاه رحمه الله

پسر قطب الدین محمد بن انوشترکین است. جد وی غلام بلکاتکین از ممالیک سلطان ملک شاه سلجوقی بود و پس از فوت خواجه خود در خدمت سلطان ترقی کرد و شحنگی خوارزم به او متعلق شد و قطب الدین محمد پسرش در ولایت مرو به جلالت و شجاعت معروف آمد و در زمان برکیارق و سلطان سنجر بن ملک شاه حکومت خوارزم یافت و مدت سی سال به استقلال گذرانید و پسرش اتسز بعد از او با سلطان سنجر به صداقت و اخلاص متابعت می کرد و آخر الامر به طغیان و عصیان سر برآورد و به مقابله و مقاتله درآمده منهزم شد. پسرش ایل قتلغ گرفتار و به حکم سلطان او را به دو نیم زدند و سلیمان شاه برادرزاده سلطان حکمران خوارزم شد و به دو تاخته او را از خوارزم بیرون کرده استقلال یافت و در سرکشی افزود در سنه ۵۳۲ که سلطان سنجر از لشکر قراختا هزیمت یافت اتسز مرو را غارت کرده مزید رنجش سلطان شد و لشکر به خوارزم کشید و اتسز از در عذر و بندگی درآمده بعضی ابیات گفته به سلطان فرستاده و به نحوی که در تواریخ مسطورست آخر کار در سلطنت خوارزم مستقل گردیده مدت شانزده سال خوارزم شاه بود و در شب نهم جمادی الآخر سنه ۵۴۶ درگذشت و هفت تن از اولاد وی بعد از او خوارزم شاه شدند و استقلال تمام یافتند و آخرین آنها سلطان جلال الدین منکبرنی، و سلطان اتسز پادشاهی با کمال بوده، این ابیات از اوست که به سنجر نوشته است:

مرا با ملک طاقت جنگ نیست
 به صلح ویم نیز آهنگ نیست
 ملک شهریارست و از شهریار
 هزیمت شدن بنده را ننگ نیست
 اگر بساد پایست خنگ ملک
 کمیت مرا نیز پا لنگ نیست

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

خدای جهان را جهان تنگ نیست

به خوارزم آید به سقسین روم

۴

اتابک سعدبن زنگی رحمه الله

از مشاهیر اتابکیه سلغریه فارس است که در اواخر سلجوقیه خروج و بر معارج حکمرانی عروج کردند. اتابک سعد به شجاعت و سخاوت مشهور عهد خود بوده چنانکه در تواریخ آمده در زمانی که سلطان محمد خوارزمشاه در سنه ۶۳۴ قصد بغداد کرد اتابک سعد با هفتصد سوار خود را در حدود ری بر لشکر سلطان زده سه صف از صفوف لشکر بی شمار سلطان را درهم شکسته پس از زین جدا شده گرفتار گردید و از سلطان عذر خواست و چون خوارزمشاه با وی قرار مصالحه و پیوند داد روانه شیراز شد و پسرش بر وی از قبول طاعت خوارزمشاه عاصی شده با سپاه بسیار در نایین بر سر راه پدرش آمده بر پدر زخمی زد. سعد متغیر شده گریزی بر سر اتابک ابوبکر فرزندش زده او را از اسب بیفکنده دست بسته به شیراز برد و محبوس کرد و به عهدی که با خوارزمشاه کرده بود وفا نمود و دختر خود ملکه خواتون را که نامزد سلطان جلال الدین منکبرنی کرده بود به خوارزم فرستاد و مدت بیست و نه سال سلطنت فارس نموده در گذشت. گویند این رباعی ثانوی را در مجلس خوارزمشاه گفته:

ماییم که دل از بر ما یکسو شد چون تیر بر یار کمان ابرو شد
گو فاش بدانند همه دشمن و دوست زنگی ست که ترک خویش را هندو شد

وله

در رزم چو آهنیم و در بزم چو موم بر دوست مبارکیم و بر دشمن شوم
از حضرت ما برند انصاف به شام وز هیبت ما برند زنا به روم

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com



سلطان اویس جلایر رحمه الله

پسر امیر شیخ حسن ایلکائی است. از اولاد امیر ایلکان جلایر چهار نفر مدت هشتاد و شش سال سلطنت نموده‌اند و وی دویم سلطان آن طبقه است. پادشاهی عدالت‌گستر و شهریاری رعیت‌پرور بوده و در هفتصد [و] شصت تمامی آذربایجان و آران و موغان و شیروان و موصل را ضمیمه بغداد و عراق عرب کرده شرح حالش در تواریخ مضبوط است. مدت نوزده سال بالاستقلال سلطنت کرده در سنه ۷۷۶ درگذشت. وی معاصر شاه شجاع آل مظفر است و غالباً در میان ایشان معادات بوده آن پادشاه دانا را طبعی موزون و این قطعه را در مرض موت گفته:

ز دارالملک جان روزی به شهرستان تن رفتم

ببودم مدتی آنجا وز آنجا با وطن رفتم

غلام خواجه‌ای بودم بر او عاصی شده عمری

پس افکندم کفن بر دوش و پیشش با کفن رفتم

همایون طایر قدسم مقفس گشته یک چندی

قفس بشکست و من پرواز کردم تا چمن رفتم

حریفان را بگو ساقی که آخر گشت دور ما

شما را باد این محفل به کام دل که من رفتم



ابویزید مظفری رحمه الله

از شاهزادگان آل مظفر و به فضایل و خصایل همت و شجاعت موصوف و در مخالفت سلطان عمادالدین احمد برادر خود کوشیده در کرمان مغلوب و مقهور شد و سلطان احمد جرم او را ببخشید و سالها با او بود و از برادران فاضل شاعر شاه شجاع شیرازی است از وی است:

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

مرا زین پیش بودی ای برادر
 به هر صیدی که می‌افگندم او را
 کنون آن باز پرّیدست و ماندست
 چون جرّه باز تیزچنگی
 نمی‌دادهش مجالی و درنگی
 به دستم تسمه‌ای و جفت زنگی

وله

از واقعه‌ای تو را خبر خواهم کرد
 با عشق تو در خاک نهان خواهم شد
 وان را به دو حرف مختصر خواهم کرد
 با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد

۷

ایلدرم با یزیدخان عثمانی

از مشاهیر سلاطین آل عثمان بود و در اسلامبول سالها سلطنتی بالاستقلال نموده با سلاطین
 فرنگ محاربه کرده مظفر شده آخرالامر با امیر تیمور گورکان مقابله کرده مغلوب شده اسیر آمد و
 در آن زمان که سنه ۵ [۵] ۸ بود رحلت نموده. این بیت را به نام او در تذکره‌ای دیدم:

بیت

هر دود که بالا رود از سینه چاکم
 ابری شود و گریه کند بر سر خاکم

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

۸

احمدخان گیلانی رحمہ اللہ

از فضلی حکام گیلان و از عظمای سادات طبقہ امیر کیای ملاطی حسنی بوده برادرزادہ میرزا علی کیاست کہ در عہد سلاطین ترکمانیہ حکمران گیلان و مازندران و طبرستان بودہ، در عہد دولت شاہ طہماسب بن شاہ اسماعیل صفوی استقلالش از تمامت سلاطین گیلان درگذشت و بہ خلاف آبا و اجداد با صفویہ نفاق گزید۔ چنانکہ در مجلد ہشتم روضۃ الصفا ناصری مفصلاً مرقوم داشتہ ام۔ سرداران شاہ طہماسب، گیلان را تسخیر و او را دستگیر کردہ بہ خدمت آوردہ و بہ حکم شاہ در قلعہ قہقہہ کہ نواب اسماعیل میرزا ہم در آن محبوس بود بردند و بہ حارسان سپردند و مدتہا در آنجا گرفتار بود و بعد از فوت شاہ طہماسب، اسماعیل میرزا او را بیرون آوردہ حکومت گیلان داد۔ در عہد شاہ عباس، خایف شدہ از گیلان فرار کردہ بہ عراق عرب رفتہ در سنہ ۹۲۰ وفات یافت این اشعار از نتایج طبع وقاد اوست:

نشود از کسی پیام مرا کہ نباید شنود نام مرا

ولہ

شام فراق کار من زار مشکلت صبح وصال ار ندمد کار مشکلت
جان دادم بہ پای تو آسان بود ولیک محرومیم ز لذت دیدار مشکلت

ولہ

خموشی شب ہجرم نہ از صبوری بود دمی کہ نالہ نکردم ز بی شعوری بود

ولہ

بخت وارون دوست دشمن یار یار دیگرست
رفت آن روزی کہ دیدی روزگار دیگرست

وله

من مجنون صفت از موی سر پیراهنی دارم
ز مو باریکتر در زیر پیراهن تنی دارم

وله

برون ز کوی تو با خون دیده خواهم رفت
به پای بوس تو چون آمدم ندانستم
هزار طعن ز مردم شنیده خواهم رفت
که پشت دست به دندان گزیده خواهم رفت

وله

قاتل من چو به سوی من محزون گذرد
چشم پر خون مرا بیند و از خون گذرد

وله

بدگمانی بین که با هر کس حکایت می کنم
او تصور می کند کز وی شکایت می کنم

تو را کای همنشین بر گریه من خنده می آید
چو من کارت به بیرحمی نیفتادست پنداری

این رباعی را در زمان محبوسی در قلعه قهقهه قراداغ به شاه طهماسب صفوی فرستاده
از گردش چرخ واژگون می گریم
با قد خمیده چون صراحی شب و روز
از جور زمانه بین که چون می گریم
در قهقهه ام ولیک خون می گریم

در جواب او گفته اند

آن روز که کارت همگی قهقهه بود
امروز درین قهقهه با گریه بساز
با رای تو رای سلطنت صدمه بود
کان قهقهه را نتیجه این قهقهه بود

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

سلطان احمد جلاير

پسر سلطان اويس بن شيخ حسن ايلکاني است و بعد از فوت پدر سلطان حسين برادر خود را در تبريز کشته بر مسند سلطنت تکیه کرد. شهریار سفاک و پادشاه بی باک بود شيخ علی و پير علی برادران خود را که به اغوای عادل آقا با وی محاربه کردند در رزم دیگر به قتل آورد و با سلطان بايزيد برادر دیگرش به وساطت هوشنگ بن کاوس والی شیروان مصالحه کرد ولی به سر نبرده در سلطانيه او را گرفته به بغداد فرستاد. درین ایام امير تیمور صاحبقران عزیمت ایران کرده سلطان احمد به بغداد رفته و چون تاب مقاومت امير نداشت به روم گریخت و روزگاری در پناه سلطان ایلدرم بايزيد بماند چون امير روم بگرفت وی به مصر رفت پادشاه مصر به حکم امير سلطان احمد و قرايوسف ترکمان را گرفته، به امير فرستادن خواست. مقارن این احوال امير درگذشت و هر دو آزاد شدند، قرايوسف به آذربایجان آمد و او به بغداد شد هر دو مستقل شدند و به خلاف عهد با هم مقاتله کردند. سلطان احمد مغلوب شد و در تبريز مخفی گشت و به دست آمد و در سنه ۸۱۳ مقتول شد. سلطان احمد مدت بیست و نه سال حکومت کرده و با جلال الدین شاه شجاع مظفری مخالفتها داشت و قطعه ای که به نام سلطان اويس در جواب قطعه شاه شجاع نقل کرده اند به نام وی دیده شده لهذا نخست قطعه شاه شجاع را باید نگاشت سپس جواب او را تحریر کرد تا مربوط افتد و این است:

این قطعه را جلال الدین شاه شجاع به برادر خود محمود که از لشکر بغداد مدد خواسته فرستاده:

ابوالفوارس دوران منم شجاع زمان	که نعل مرکب من طوق قیصرست و قباد
منم که نوبت آوازه صلابت من	چو صیت همت من در بسیط خاک افتاد
چو مهر تیغ گذار و چو صبح عالمگیر	چو عقل راهنمای و چو شرع پاک نهاد
کمال صولتم از حیلت کسان ایمن	همای همتم از منت خسان آزاد
نبرده عجز به درگاه هیچ مخلوقی	که بر بنای توکل نهاده ام بنیاد

به هیچ کار جهان روی دل نیاوردم
 تو رسم و خوی پدر گیر ای برادر من
 مکن مکن که پشیمان شوی در آخر کار
 ایاشهی که به اوصاف عقل موصوفی
 به غیر تو ز بزرگان و فاضلان جهان
 که آسمان در دولت به روی من نگشاد
 که شوهریت نیاید ز دختر دلشاد
 ز مکر روبه بی زور لشگر بغداد
 شهنشهی چو تو از مادر زمانه نژاد
 کسی به مدح بزرگی خود زیان نگشاد

این قطعه را سلطان احمد بن سلطان اویس در جواب شاه شجاع گفته به وی فرستاده
 بخوانده ایم فراوان درین محقر عمر
 نخوانده و نشنیده ندیده ام ز شهان
 کتاب نظم و تواریخ نثر از استاد
 کسی که چشم پدر کور کرد و مادر

رباعی اول را شاه شجاع در فوت برادر خود شاه محمود گفته و جواب را سلطان احمد گفته
 محمود برادرم شه شیر کمین
 کردیم دو بخش تا برآساید خلق
 می کرد خصومت ز پی تاج و نگین
 او زیر زمین گرفت و ما روی زمین

ای شاه شجاع ملت و دولت و دین
 در روی زمین اگرچه هستی دو سه روز
 خود را به جهان وارث محمود مبین
 با الله که به هم رسید در زیر زمین

۱۰

سلطان احمد برادر شاه شجاع رحمه الله

لقبش عمادالدوله است. در بیماری و مرض موت شاه شجاع متوجه کرمان شد و بر امیر
 اختیارالدین حسن غلبه کرده در کرمان استقلال یافته خبر فوت شاه شجاع در رسید و سلطان
 زین العابدین امیر سیورغتمش را به حرب او فرستاده هزیمت یافته به طارم بازگشته و سلطان
 احمد سکه و خطبه به نام امیر سیور صاحبقران کرده مقبول افتاد. امیر کرمان را به عمادالدوله

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

سلطان احمد و یزد را بہ شاہیحی و سیرجان را بہ سلطان ابواسحاق وا گذاشتہ سلطان
زین العابدین در خدمت بود و سلطان ابا یزید بہ سلطان احمد پیوست الحاصل سلطان احمد
چہار سال در کرمان بہ عیش و عشرت گذرانیدہ و این اشعار از اوست:
باز آمدیم و باز نہادیم اساس عیش

کردیم ز آفتاب قدح اقتباس عیش
بنشین بہ خرمی کہ بر آریم بیخ غم
از سبزہ زار گلشن گردون بہ داس عیش
ہرکس قیاس کاری و باری ہمی کند
باری نمی کند دل ما جز قیاس عیش
احمد بہ ملک دینی [و] عقبی بہ لطف دوست
دارد بہ قدر ہمت خود التماس عیش

۱۱

اکبرشاه بابری گورکانی ہندی

لقبش جلال الدین و خلف الصدق ہمایون پادشاہ بن بابر میرزاست و شیخ فیضی دکنی تاریخی
بہ نام او نگاشتہ. در فہم و دانش و ہمت و بینش و رای و تدبیر و عدل و داد بی نظیر بودہ معاصر
شاہ عباس ماضی صفوی است و با یکدیگر مراودہ ای تمام داشتہ اند. گاہی طبعش بہ نظم
مبادرت می فرمودہ، از اوست:

من بنگ نمی خورم می آرید
من چنگ نمی زنم نی آرید

دوشینہ ز کوی می فروشان
وکنون ز خمار سرگرانم
پسیمانہ می بہ زر خریدم
زر دادم و درد سر خریدم

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

۱۲

امام قلی خان والی بخارا

از پادشاهان عظیم الشان ترکستان بوده معاصر شاه عباس ثانی صفوی است در سال یک هزار و پنجاه به واسطه ضعف قوت باصره فرمانفرمایی ماوراءالنهر را به پسر خود ندر محمدخان واگذاشته، به قصد زیارت مکه معظمه عزم ایران کرده نهایت اعزاز دیده به مکه رفته مراجعت کرده. این رباعی از افکار اوست:

در عالم اگر سینه فگار است منم	وندر ره اعتبار خبار است منم
در دیده من اگر فروغیست تویی	بر خاطر تو اگر غبار است منم

۱۳

امیر ابواسحاق رحمه الله

و هو شیخ امیر ابواسحاق انجویه بن شاه محمود وکیل خالصه جات سلاطین مغول بوده که ارپاخان او را بکشته بعد از او با امیر شیخ ابواسحاق به شیراز آمده استعدادی حاصل کرده گویند اصل ایشان هروی و از نسل عبدالله انصاری است. این رباعی را به عبدالله اوزبک تهدید نموده به ترکستان فرستاده:

رباعی

عمرم همه در فراق و حرمان بگذشت این عمر گرانمایه چه ارزان بگذشت
 عمری که سزد صرف سمرقند و هری افسوس که در اگریه ویران بگذشت
 چون سلطان ابوسعید بهادرخان چنگیزی درگذشت و در هر سری سودایی درافتاد امیر مسعود
 شاه انجو که ارشد اولاد امیر محمود شاه بود بر تمامت ملک فارس سلطنت یافت و امیر شیخ
 ابواسحاق به یزد رفت و امیر مبارزالدین محمد پدر امجد شاه شجاع که در آن وقت حاکم یزد بود

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

وی را استقبال کرده مهمانداری نموده روانه کرمان کرد دیگر بار برگشته قصد تسخیر یزد نمود و مابین امیر محمد و وی جنگها رفت و وی از یزد روی بتافت در این حال از جانب امیر پیر حسین چوپانی خبر آمد که قصد استخلاص فارس دارد امیر محمد با او موافقت کرده فارس را مسخر کردند و پیر حسین بر مسند شهریاری تکیه زد و امیر محمد به کرمان تاخت و مسخر ساخت و شرف الدین مظفر و شاه شجاع فرزندان خود را بخواند و به ملک گیری پرداخت و در سنه اثنی اربعین سبعمائه امیر شیخ ابواسحاق از جانب امیر پیر حسین حکومت اصفهان یافت و ملک اشرف چوپانی بر امیر حسین غلبه کرده او به امیر شیخ حسن چوپانی ملتجی شد و به قتل اندر آمد و شیخ ابواسحاق شیراز را بگرفت و ملک اشرف را بشکست و روزگاری با امیر محمد مبارزت کرد و پس از چهارده سال سلطنت در اصفهان محصور شد و به دست شاه سلطان اسیر گشت. او را به خدمت امیر محمد آوردند در سنه ۷۵۷ به قتل رسانید و خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی در این بیت خود اشارت به واقعه او کرده که گفته:

نظم

راستی خاتم پیروزه بواسحاقی خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود
علی الجملة وی مردی فاضل و شاعر بوده، در هنگام گرفتاری خود این رباعی گفته است:

رباعی

افسوس که مرغ عمر را دانه نماند
امید به هیچ خویش و بیگانه نماند
دردا و دریغا که درین مدت عمر
از هرچه بگفتیم جز افسانه نماند

وله

با چرخ ستیزه کار مستیز و برو
با گردش دهر در میامیز و برو
یک کاسه زهرست که مرگش خوانند
خوش درکش و جرعه در جهان ریز و برو

۱۴

القاص میرزای صفوی

فرزند ارجمند شاه فلک جاه شاه اسماعیل ماضی صفوی بوده، در کمالات خسروانه نظیر نداشته عاقبت الامر از برادر رنجیده به سلطان سلیمان خان خواندگار پیوسته لشکر بر سر شاه طهماسب خان برادر اکبر خود آورده در ایران خرابیها نمود و جلادتها به ظهور آورد که در تاریخ صفویه نگاشته‌ام. در سنه ۹۸۴ در مشهد درگذشت و از اوست:

این مطلع قصیده و رباعی از اوست

منم که نیست مرا در جهان نظیر و همال به رزم، دشمن جانم به بزم دشمن مال

چون شیر درنده در شکاریم همه	دایم به هوای نفس یاریم همه
گر پرده ز روی کارها بردارند	معلوم شود که در چه کاریم همه

ع

۱۵

انور زند شیرازی رحمه الله

اسمش محمد ابراهیم خان و فرزند کهنتر محمد کریم خان زند مشهور به وکیل است که سی سال سلطنت کرده، بعد از پدر گرفتار فتنه اعمام و اخوان شد و دیده جهان بین را وداع کرد و به عتبات عالیات رفته معتکف شد. در سنه ۱۲۱۶ رحلت نمود. طبع خوشی داشته اشعار فارسیه می سروده در متأخرین شعرا منسلک است. از وی است:

گرفتم اینکه رهم بستند از سر کویت چه می کنند که دارد دلم نهران به تو راهی

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

وله

دلا چندی رهایی جو پس آنکه شو گرفتارش
که چندی عزتی دارند پیشش نو گرفتاران

وله

جو خواهد مدعی احوال آن سیمین بدن پرسد
ز غیرت تا کند خون در دلم آید ز من پرسد
غرور حسن اگرچه ماه کنعانست نگذارد
که یکره شرح حال ساکن بیت‌ال‌حزن پرسد

وله

شدت لاغریم بین که نیفگند به دام
جنبش آن قدر که صیاد خیردار شود

وله

هنگام عجز بوسم زان پای پاسبانش
کز شرم چون کشد پای بوسم من آستانش

وله

هرگز مکن به وعده وفا گرچه با منست
ترسم خدا نکرده بدین شیوه خو کنی

وله

ای باد صبا بگو فلان را
ای از فصیحای عصر افصح
گفتی تو قصیده‌ای به مدح
آن باکره در نکاح من بود
در مذهب هیچ‌کس روا نیست
کای نظم خوشت چو لؤلؤی تر
وی از شعرای شهر اشعر
مانند عروس پر ز زیور
عقدش بستی به جای دیگر
یک زن به حباله دو شوهر

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

ای راحت جان که دل به جان مایل تست ای آفت دل که صید دل بسمل تست
با این همه بیداد توام زنده هنوز جانی دارم که سخت تر از دل تست

وله

عمریست مرا ز عشق فریادی نیست وز دست ستمگری مرا دادی نیست
بر هر در و بام می پرد مرغ دلم از شوق گرفتاری و صیادی نیست

وله

کوشم که پسندیده به هر فن باشم یک چند خلاف رای دشمن باشم
چون نور به چشم مردمان گیرم جای تا هرکه به رویت نگرد من باشم

۱۶

ابوسعید بهادرخان چنگیزی رحمه الله

فرزند سلطان محمد ملقب به خدابنده است. چون پدرش در هفتصد و هفده و کسری درگذشت سلطان ابوسعید بهادرخان در سن دوازده سالگی بر مسند سلطنت متکی شد. به واسطه قلت تجربه و سن شباب اختیار رتق و فتق تمام امور و مهام ملک در قبضه قدرت امیر چوپان سلدوز که امیرالامراء او بود درآمد و او اولاد و اقارب خود را در تمام ممالک محروسه حکومت و ایالت داده استقلال کامل حاصل کرده و تفصیل حالات سلطان و امیر در تواریخ مسطورست. الحاصل در یکی از جشنهای آن ایام سلطان را نظر بر بغداد خاتون دختر امیرچوپان که زن شیخ امیرحسن ایلکانی بود، افتاده عاشق او شد و بی قرار گردید. آخر الامر به امیر اظهار ما فی الضمیر کرده سودی نداد و این امر رفته رفته مایه کدورت و کینه سلطان از امیر گردید و کمر همت بر استیصال امیرچوپان بست. نخست دمشق خواجه پسر او را بکشت پس به حکم سلطان امیرچوپان را در هرات با پسرش به قتل آوردند. علی الجملة از اوست:

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

میان کعبه و ماگرچه صد بیابانست دریچه‌ای ز حرم در سراچه‌ی جانست

وله

بیا به مصر دلم تا دمشق جان بینی که آرزوی دلم در هوای بغدادست

۱۷

امیر آغاجی علی بن الیاس

از قدمای امرای آل سامان و از اکابر حکام بلاد کرمان بوده حکیم ابوالحسن دقیقی مروزی که از شعرای آل سامان بوده امیر را مداحی بسیار نموده است به هر صورت مردی دانا و عالم و شجاع و ساینس و عادل و شاعر و فصیح بوده. از اشعار اوست:

این قطعه را در ذکر مجددت و حشمت خود گفته

ای آنکه نداری خبری از هنر من خواهی که بدانی که نیام نعمت پرورد
اسب آر و کمان آر و کمند آر و کتاب آر شعر و قلم [و] بربط و شطرنج و می و نرد

هل تا جگرم خشک شود آب نمائد در چشم من آبیست کزان دجله توان کرد

وله

اگر از دل حصار شاید کرد جز دل من تو را حصار مباد
مهربانیت را شماری نیست زندگانیت را شمار مباد

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

وله

زان باده‌ای که چون به قدح آمد او ز خم
بیرون جام بسینی از نام آن نشان
یاقوت ازو حجر شد و بیجاده زو شرر
چون در میان ابر تنک قرصه قمر

به هوا در نگر که لشکر برف
راست همچون کبوتران سفید
چون کنند اندران همی پرواز
راه گم کردگان ز هیبت باز

۱۸

افسر قاجار حفظه الله تعالی

نواب شاهزاده محمدرضا میرزا فرزند خاقان صاحبقران فتحعلیشاه قاجارست که در سیم ذی قعدة الحرام در سنه ۱۲۱۱ در تهران متولد شده و در آن ایام حضرت خاقان به امر خاقان اکبر آقامحمدشاه روانه فارس بود در منزل قمشه در مزار شاهرضا این مؤده به حضرت خاقان رسید آن مولود مسعود را شاهرضا نام داد و به محمدرضا میرزا معروف شد و پس از سالی چند به کسب علوم اشتغال جست به کمالات صوری و معنوی ممتاز گشت در خصایص هنر که ملکزادگان را لازم است سر آمد اقران شد و پیوسته مورد الطاف حضرت خاقان صاحبقران نورالله مضجعه می بود و سعادت حضور داشت تا در سال یک هزار و دوست و سی و چهار به حکمرانی ایالات گیلانات مفتخر آمد و بدان ولایات رفت و سالی چند در آن دیار جنت مانند همی بود و به واسطه ارادت و اخلاص با مشایخ و کملین عهد و رعایت جانب آن طایفه، خاصه جناب فخرالمحققین کهف الحجاج مولانا محمد جعفر بن حاج صفرخان قراگوزلوی همدانی رحمه الله علیه که از معارف فضلا و عرفا بود جماعتی از ارباب سلوک به گیلان اجتماع یافته از انعام عامش مرفه الحال بودند و این معنی خلاف خاطرخواه علما و امنای دولت گردیده گاهی در حضرت خاقانی از در سعایت شکایت می کردند علی الجملة بعد از رحلت خاقان صاحبقران در شهر اصفهان این شاهزاده دانا نظر به خلوص عقیدت به حضرت ولیعهد دولت محمداشاه بن نایب السلطنه مبرور -

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

از اصفهان عزیمت آذربایجان نموده در مدت هفت روز این مسافت را قطع و در آن حضرت از اقران سبقت یافته در رکاب نصرت مآب پادشاهی به دارالخلافة آمده غالباً در خلوت و جلوت به شرف حضور مخصوص بود. علی الجملة شاهزاده ایست خلیق و به زبردستان شفیق، به کمالات مسلم و به علو حالات بر امثال مقدم از مشرب حال و ذوق با بهره ای وافی و رتبه ای کافی در هنگام فراغت طبع اشرفش به نظم غزلیات و مثنویات راغب و از آن جمله است:

وی روی تو شمع محفل ما	ای زخم تو مرهم دل ما
مژگانت بس است قاتل ما	حاجت نبود به تیر و خنجر
روزی نشدی تو مایل ما	ما در همه عمر مایل تو

وله

ز هول روز قیامت بود چه باک آن را
 که صبح کرده به اندوه شام هجران را
 خضر به میکده گر راه یافتی بی شک
 بدل به آتش می کردی آب حیوان را
 اگر نه کافر [و] دزدست زلفت از چه برد
 ز کعبه دل عارف متاع ایمان را
 بود دو جادوی چشم تو را چه دین که زنند
 به یک نگاه ره کافر و مسلمان را

وله

گر چنین است یقین پسته او خندانست	خبری هست که در شهر شکر ارزانست
پای ما لنگ و بیابان تو بی پایانست	به طواف حرم و کعبه وصلت نرسم

که حلقه دارم تا صبح دیده بر در نیست	شبی به راه تو ای ماه مهر منظر نیست
مگر که آیینه ات ای پری برابر نیست	چرا چو عاشق دیوانه دل ز کف ندهی

تو را که تاب بلا نیست گرد عشق مگرد به دجله پا نهد هرکه او شناور نیست

آنچه در وصف نگنجد صفت مشتاقیست رفت ز اندازه سخن باز حکایت باقیست
ترسم آخر ز کف از بیم فراق برود نیم جانی که به امید وصال باقیست

وله

هرکسی را سر سوداست به بازار غمش من سودا زده در سود و زیانم هوس است
عشق پیری و جوانی شناسد مکنید منم ار خدمت آن تازه جوانم هوس است

دل شوریده به سر باز خیالی دارد طالب وصل و عجب فکر محالی دارد

تا عکس ساقی آینه افروز جام شد جز باده هرچه بود به عالم حرام شد
گر مرغ دل به زلف تو زاری کند مرنج آری فغان کنند غریبان چو شام شد

آتشی در دلم افروخت که نمرود نکرد سبیل از دیده فرو ریختم و [دود] نکرد
دو جهان هرکه بهای سر موی تو گرفت من بر آنم که زیان کرد و جوی سود نکرد
ز آتش عشق شگفتم که در آن هرکه فتاد سوخت یکباره سراپای وی و دود نکرد
کرده‌ای با دل من آنچه به یک غمزه ایاز سالها با دل شوریده محمود نکرد

گر آن لب شیرین به تبسم بگشایی حلوایی ازین پس در دکان نگشاید
پای از سر کوی تو کشیدن نتوانیم هرکس که به پا رفت ازین در به سر آید

وله

غم و شادی عالم بی ثبات است دمی باشد دمی دیگر نباشد

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

گشاده غنچه لب و گل به خنده می گوید که هرچه خواجه درین دشت کشت می روید

وله

ما از پی دیدار رخس اشک فشانیم او چون گه دیدار رسد دست فشاند
ماه نو اگر بر رخ خورشید توان دید آنگاه توان گفت به ابروی تو ماند

وله

طفلی نزند سنگ به دیوانه درین شهر عاقل به چه امید کند خانه درین شهر
زافسانه عشق من شوریده دل افسر افسانه مجنون شده افسانه درین شهر

کی سروستان با قدت دعوی همتایی کند
کان زآب و گل روید و این از جان و دل بر کرد سر
زنجیر بر مجنون نهند از آنکه عاقل گردد او
زنجیر زلفت می کند دیوانه را دیوانه تر
از زندگانی بهره برد آنکس که دارد وقت گل
بر کف شراب لعلگون در بر نگار سیمبر

وله

از پای طلب نمی نشینم تا دیگ محبت است در جوش

کسی از خارخار غم ز عشقم باخبر گردد
که از سرو گل اندامی خلد در پای دل خارش
برون از پرده شد گل در چمن تا چهره بنماید
چو برف برکشید آن لاله رخ بشکست بازارش

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

وله

حیف بود به بال و پر تیر تو گر توانمش
 از پر و بال برکنم در دل و جان نشانمش
 هرچه حقیر سازدم باز امیر گویمش
 هرچه ذلیل داردم باز عزیز خوانمش
 آمدهام گشاده کف تا بر ازین شجر برم
 از لب و از دهان تو پسته خورم شکر برم
 طره رهزن از چه رو خازن مخزن تو شد
 دزد و امانت ای صنم پیش که این خبر برم
 بحر فناست عشق و من غوطه همی زنم در آن
 یا که به غرقه جان دهم یا که از آن گهر برم
 تخم وفا فشاندهام شاخ رضا نشاندهام
 تا خود از آن چه بر خورم یا چه ازین ثمر برم

ع

وله

آن یار که در کون و مکان می طلبیدیم
 با عقل نشد طی ره این وادی و آخر
 تا دل به سر زلف دلاویز تو بستیم
 شد بسته به پریند چو از پای گشودیم
 در بزم غمت شیشه ناموس شکستیم
 چون گنج به ویرانه دل بود چو دیدیم
 دیوانه چو گشتیم به مقصود رسیدیم
 سررشته مهر از همه آفاق بریدیم
 بنشست به دل تیر چو از سینه کشیدیم
 در عشق رخت خرقة پرهیز دریدیم

وله

آه اگر سیل سرشکم بدهد دست به هم
 صف مژگان تو دانم ز چه پیوست به هم
 دانم آخر که دو چشم تو بسا فتنه کنند
 بحر زخار شود قطره چو پیوست به هم
 داده اند از پی تاراج دلم دست به هم
 فتنه خیزد چو نشینند دو سر مست به هم

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

دل افسر مشکن چون شکنی چاره مخواه هیچ کس شیشہ بشکسته نپیوست به ہم

وله

تو سست عہدی و ما سخت روی در طلبیم

تو را تمام طرب ما تمام در تعبیم

خراب آن لب میگون و چشم مخموریم

نه همچو خلق خراب از سلاله عنبیم

به پیش حکم تو از فرق تا قدم گوشیم

برای ذکر تو از پای تا به فرق لبیم

ز کیمیای محبت که ریخت در دل ما

عجب نباشد اگر زرد روی چون ذهبیم

به نخل عشق تو آویختیم لیک چه سود

که دست کوتاه از آن شاخهای پر رطبیم

وله

من سودا زده با لعل تو سودا دارم

جان به کف دارم و یک بوسه تمنا دارم

مست چشمان توام خلق برآند که من

مستی از باده جام و می مینا دارم

گوییم چشم بپوش و به رخ من منگر

بر نگیرم ز رخت دیده بینا دارم

رو سوی گلشن و بستان نکنم من که ز اشک

دامن خویش پر از لاله حمرا دارم

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

وله

به لوح دل الف قامتی نوشتم و اکنون دلی چو حلقه میمست و قامتی ست چو دالم
ز قرب مهر شود مه هلال و در عجبم من چرا ز دوری خورشید طلعت تو هلام

وله

بشنو چو خردمندان پند از من دیوانه نی دست ز ساغر کش نی پای ز میخانه
خواهی نشوی رسوا با ما منشین ای شیخ ما رند و خراباتی تو عاقل و فرزانه
آشفته زلفت دل دلبسته خالت جان ای دانه تو چون دام وی دام تو چون دانه

آن دل که دمی غافل گردد ز غمت خون به
از دیده و از سینه افتاده و بیرون به
درویشی درگاهت از حشمت جم خوشتر
خاک سرکوی تو از ملک فریدون به
آن دل که نشد مخزن گنجینه مهت را
در خاک سیه پنهان چون مخزن قارون به
مجنون خیال تو با خلق نیامیزد
منزلگه این وحشی در گوشه هامون به

وله

دل خلق را ندانم به چه حيله می ربایی
به فقیه گو که لب را ز نصیحتم ببندد
به میان عشقبازان مثلم به سخت عهدی
تو که روی خویشان را به کسی نمی نمایی
من و کنج بینوایی تو و گنج پارسایی
چو تو در میان خوبان سمری به سست رایی

وله

بسی پرده بسینی رخ معشوق ازل را آن روز که از پرده پندار درآیی
در شاخ تو جز بار جفا نیست مبادا روزی که تو ای نخل محبت به بر آیی

وله

بهر آن آینه در پیش نهادند تو را که دگر جنت فردوس تمنا نکنی
چهره گوهر مقصود بسینی تو اگر دامن خویش ز خون مژه دریا نکنی

۱۹

انصاف قاجار

نواب شاهزاده ملک ایرج میرزا از فرزندان خاقان کبیر صاحبقران طاب ثراه است و از ایام صباوت دست پرورد محمدحسن خان ملقب به خانلرخان پسر علی مرادخان زند و عمه زاده خاقان ظفرمند بوده در کمالات ساعی و جاهد و به مدارج و معارج دانش و هنر عارج و صاعد آمده در طب نیز مهارتی کامل حاصل کرده که معالجاتش از روی کمال حذاقت است اجمالاً این شاهزاده در سمو فطرت و علو همت و حسن خط و عظم شعر و آداب فروسیت و میدان و مجلس و ایوان بی نظیر و مزید همه هنرها و صفت‌های پسندیده در کمال حسن اخلاق و درویش طبعی و خوش خویی معروف آفاقست سالها در مشهد مقدس رضوی معتکف بوده و آن حضرت را مداحی می نموده اکنون در دارالخلافت تهران است ولادتش در سنه ۱۲۲۲ بوده و اکنون که سنه ۱۲۷۴ در رسیده از عمر شریفش پنجاه و دو سال در گذشته گاهی که فراغی از اظهار کمالات دیگر دارند به نظم قصاید غرا و نشر محامد زیبا می پردازند و غالب اشعار ایشان نیکو و در مدایح و مناقب است بعضی از نتایج افکار ابکارش تیمناً تحریر شد.

قصاید

برای سودن من گشته برپا
 اگر یکدم کند با من مدارا
 مروت را تو گویی خار در پا
 تنم وقت بلا پهلوی دارا
 به دل زهر و به لب دارند خرما
 نصیحتشان به دل چون خار و خرما
 کجا چشمی که بیند زشت و زیبا
 ترفاخر حسن را از چشم بینا
 چه بتوان کرد با این قوم رعنا
 چنو فصل الخطاب و دست ترسا
 خرد با من چو خورشیدست و حربا
 خرد را همچو من شاید مربا
 چو من پیدا شدم او گشت پیدا
 یکی اسمی است با الله بی مسما
 بس ای انصاف زین افعال بیجا
 چو عمرت پیر و حرصت گشته برنا
 وگر شیری بجو با نفس هیجا
 گه از قرآن گرایی سوی صها
 مرا زهر فلک بر خوان مهیا
 شهی را بنده کو از نسل زهرا
 یکی حقه است این نه توی مینا
 معین و یار در سرا و ضرا

سپهر مردسای آسیاسا
 مدار چرخ گویی ریزد از هم
 فتوت را تو گویی خواب در سر
 دلم گاه ولا سد سکندر
 یکی مشت ریاست جوی بینی
 فضیحتشان به سر چون لاش و کرس
 کجا گویی که داند حق ز باطل
 تمتع فضل را از گوش سامع
 چه بتوان گفت با این خلق بدخلق
 مرا گوهر به چشم این خسیسان
 هنر در من چو فولادست و آتش
 هنر را همچو من باید مری
 نبود ار من خرد بودی معطل
 چو نبوم من هنردانی چه باشد
 بس ای انصاف زین اقوال فاسد
 چو مویت شیر و رویت گشته انگشت
 اگر میری بزن خود گردن حرص
 گه از یزدان سرایی وصف دوزخ
 مرا قهر ملک در جان معین
 ولی با این همه شادم که هستم
 جهانداری که اندر دست حکمش
 مرا بعد از خدای و از پیمبر

وله ایضاً

ابری نسیان بحر عمان خوار دارد میر ما
 فاش گویم دست گوهریار دارد میر ما
 وحی منزل قول مرسل عقد منحل جملگی
 نکته‌ها باشد که در گفتار دارد میر ما
 آن عزیزستی که از شوقش گه بیع و شری
 ای بسا یوسف که در بازار دارد میر ما
 از دل دریا نوال و دست ابر آثار خود
 حاصل کون [و] مکان ایثار دارد میر ما
 غم ندارد راه اندر حضرتش از بهر آنک
 فضل یزدان لطف حق غمخوار دارد میر ما
 پور داستان شاه توران رای هند اندر سپه
 معن و حاتم در حشم بسیار دارد میر ما
 من ندیدستم که آتش بارد از دریای آب
 صارمی چون آب آتشبار دارد میر ما

از گردش این نه فلک و هفت ستاره
 همواره دل از تاب جگر تفته در آتش
 اندر جگرم هیچ نیابند جز آتش
 سر درد کند روز و شب از رنج خمالم
 هیچم گله نبود اگر چرخ نماید
 با همت من ماه شب چارده ناید
 از شومی بختم نه به رخ آبی و افسوس
 از بعد چهل سال گرم دهر کند روی
 فریاد که از شش جهتم بسته شد ابواب
 پیوسته تن از آب بصر رفته به غرقاب
 واندر بصرم هیچ نبینند بجز آب
 ناخورده از این کاسه یکی جرعه می ناب
 خاکسترم اندر سر یا در بر سنجاب
 اندر نظرم بیشتر از کرمک شب تاب
 آن قطره آبم که شود لؤلؤی خوشاب
 چون داروی نوش است پس از مردن سهراب

در مدحت حضرت امام همام علی بن موسی الرضا (ع)

تا سگ نفس تو گرگ شیر شکارست
تا که نزارست شیر و گرگ تو فریبی
عقل گرفتم چو شیر و جهل چو مور آه
آتش شهوت به آب طاعت بنشان
هرچه شرارست مستعد شیریرست
نفس یکی دیو ریو و عقل پیری وار
چیست به غیر از چهار خلط و سه ارواح
خاک به چشمش کنند و سر به مفاکش
عاقبت آن کل شود که پیش تو جزو است
آب چو از جوی اوست آب حیاتست
هرکه نه او را حصار و زور و زرستی
همت عالی نکو نه قامت عالی
هست تو را تن چو پشه و اجلت باد
گر تو بجویی ز گرگ نفس رهایی
شاه دو عالم علی سیم آن کو

در صفت شمشیر ممدوح خود گوید

این آتش افسرده و یا آب روانست
نارست بلی نار بود لازم فولاد
اندر بر آتش چو یکی قطره محیط است
آن تیغ خزانست که او را نه بهارست
نی تیغ یکی اژدر پیرست خمیده
یا پرتوی از تیغ شهنشاه جهانست
موجست بلی موج به دریاش مکانست
با آتش او آتش دوزخ چو دخانست
وان دست بهارست که او را نه خزانست
کاشنیده که اژدر به کف شیر جوانست

وله

شاه جوان کو پناه دولت و دینست
 نه کشد و نه ستاند و نه ستیزد
 ناظم این روزگار و هرچه در او هست
 حاجب خدام اوست هرچه امانست
 هرکه سرایش برفت شاه نشانست
 طوس از آن مایه فسوس جنان شد
 خواجه پیرش بهر دو کون امینست
 نظم جهانش به زیر چین جبینست
 شاه اگر با حسام وی نه به کینست
 خادم حجاب اوست هرکه امینست
 هرکه به خاکش بخفت عرش نشینست
 گنج جهان آفرین به طوس دفینست

وله ایضاً

خسروا بخت همنشین تو باد
 هرچه آن انتظام دولت و دین
 نور دین و علایم دولت
 از کمند و کمانت دشمن دون
 جام ناهید و خنجر بهرام
 هرچه عزم فلک بر آن عاجل
 آن مهین جوهری که عقلش نام
 اسب دولت به زیر زین تو باد
 از حسام تو و نگین تو باد
 تا ابد ظاهر از جبین تو باد
 بسته و خسته روز کین تو باد
 در یسار تو و یمین تو باد
 قایدش حزم دوربین تو باد
 در گه مشورت امین تو باد

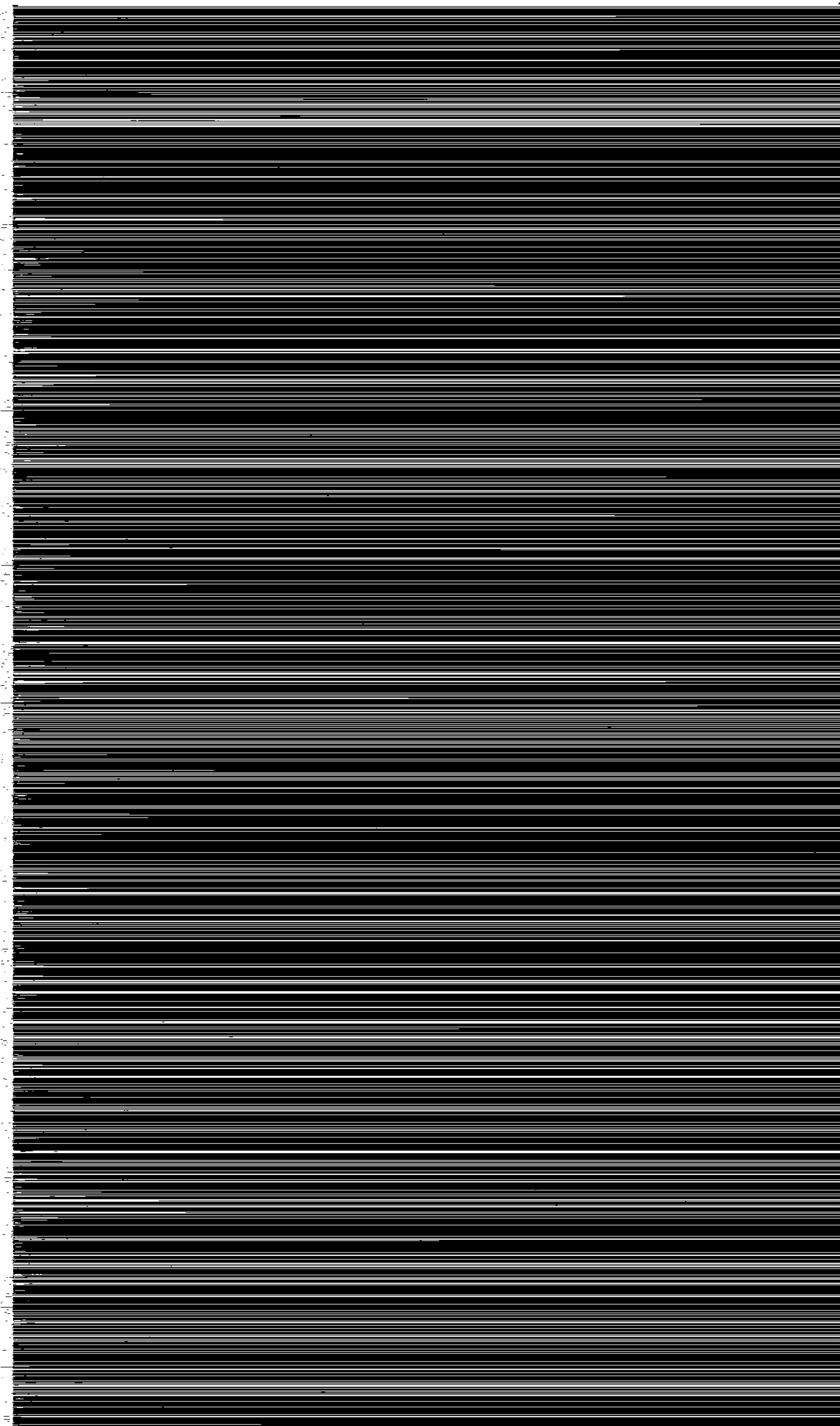
در لغز و مدح امیرزاده والی خراسان

چیست آن ابری که خود شیریش بر سر می رود
 یا یکی کشتی که آن با چار لنگر می رود
 کج بخواهی بردنش چون چرخ گردد بر زمین
 راست چون خواهی رود بر خط محور می رود
 چون به آب و آتش اندر جهانی فی المثل
 اندرین چون ماهی آنجا چون سمندر می رود

گاہ جستن گویا با پای چوبین می‌جهد
 گاہ رفتن گویا با پر مضمیر می‌رود
 آن شنیدستی که جبریل امین را بُد دو پر
 این خود آن جبریل کو با چار شہر می‌رود
 خود یکی کوهی ولی ابری بر او باشد سوار
 خود یکی ببری ولی در چشم اژدر می‌رود
 غرب را تا حد شرق و شرق را تا حد غرب
 این مسافتها به یک ساعت مکرر می‌رود
 نیستش پر پوید از پا لیک از وجد رکوب
 زیر پای حضرت شہزادہ با پر می‌رود
 تیغ را تا او پندر باشد به روز معرکہ
 دشمنش از بیم جان در بطن مادر می‌رود

در شنت و تہجین گوید

ای شوخ سستمگار جفا پیشہ عیار	دنیی لقبستی تو و چون دنیی غدار
گر دنیی ہر چار صباح است یکی را	ہر روز تو را فسخ امل از سہ و از چار
افگار گر از لطمہ دنیی تن مردم	تو دنیی ای از لطمہ مردم تنت افگار
آن کہ تو را در بر اینک ز تو مہجور	اغیار تو یاران ہمہ یاران تو اغیار
لب ہمچو شکر داری لیکن دو جہان زہر	آمیختہ گردد بہ شکر از پس گفتار
ریش ہمگان خستہ از آن طرہ مشکین	کام ہمگان تلخ از آن لعل شکر بار
ضبط ... ت در ہوس راحت اندک	بذل ... ت در طلب طاعت بسیار
مغلول بہ قید تو چہ عامی و چہ عارف	مشغول بہ کار تو چہ مخمور و چہ خمار
در ... ہوا کسردن بسیار تو تردست	در ... زمین سودن بسیار تو پادار
چون حقہ سیماب تو را حقہ پرسیم	چون گنبد دوار تو را گنبد دوار
کسوہیت بہ ... و خود آن کوه پر اژدر	غاریت بہ ... و خود آن غار پر از مار



وله

آستانت به علویست که در زیر قدم
مه و خور بهر رواق تو کم از یک مشعل
بویی از روضه خلق تو جنان را ترویج
قطره‌ای بغض تو دریای امل کرده سراب
بر نظام فلکی پای تو گردید ضمان
از پی تقویت چشم جهان بین کردند
عرش کرسی نهد آنگاه نماید تقبیل
نه فلک در بر طاق تو کم از یک قندیل
تفی از آتش قهر تو سقر را تکمیل
ذره‌ای حب تو میزان عمل کرده ثقیل
بر مهام ملکی دست تو گردید وکیل
روشنان فلک از خاک قدومت تکحیل

وله ایضاً

ای ماه رکاب آهنین سم
دیوی تو ولی به گاه پویه
پیدا به زمین به رخم گردون
از شرق روی به غرب و آبی
با دم تو قز چو پشت قنغد
بر ران تو داغ خسرو عهد
ای مهر عنان کهکشان دم
پنهان چو پری شوی ز مردم
از چار مهت هزار انجم
کمتر ز زمان این تکلم
کیمخت تو نرمتر ز قاقم
چون مهر بود به سبز طارم

در مدح حضرت سلطان ابوالحسن علی بن موسی علیه السلام

سیه کاسه دهرا من آن میهمانم
زمانه از آنم سبک سنگ دارد
مرا راحت و رنج یکسان گرم کس
بدین قلت عمر منت کشیدن
به آبا و اجداد تا کی تفاخر
ز پوسیده ستخوان چه حاصل که گویی
یکی گوهر پاکم اینزد سپرده
من و خاکروبی درگاه آن شه
که از میزبانیت هر دم به جانم
که اندر ترازوی دانش گرانم
نشیند به خون یا نشاند به خوانم
نشاید ز دونان برای دو نانم
که از آب چنین یا که از ام چنانم
فلان را پسر یا پدر بر فلانم
من آن گوهر پاک را پاسبانم
که بسود زمین زان شرف آستانم

که با مهرش آمیختندی روانم
کله ساید از فخر بر فرقدانم

علی بن موسی شه دین و دنیا
به فرقم اگر سایه لطفش افتد

وله ایضا

خدا زین ریمنان دارادم ایمن
به ارض اقدس اندر جا و مسکن
نه از من خانه موریت روشن
نهام از خان کس سببت به روغن
به هر جا عزم او فتحش معنون
به رزمش موم را کی فرق ز آهن
گهر از بحر خیزد زر ز معدن
کف کافی به کار آید نه مخزن
سخن از من چو بوی خوش ز لادن
نباشم ده زبان هرگز چو سوسن
مرا تا وارهم زین مشت غرزن

نیم ایمن ز دور چرخ ریمن
مرا ده سال افزون شد که باشد
نه از من بنگه موریت آباد
نهام از زرع کس گندم به انبار
به هر جا حزم او نصرش موشح
به بزمش خاره را کی فرق از زر
تنم گر پر هنر بینی عجب نیست
تن صافی به بار آید نه هر شاخ
هنر با من چو در پولاد آتش
نباشم یک نظر هرگز چو نرگس
خدا از منت هستی رهاند

ایضا

روز غم کن چو شام وصلت کوتاه
عنبرم افشان از آن دو طره دلخواه
ماه ببايد که کاروان سپرد راه

ماه من از در درآ به عقل بزن راه
شکرم آور از آن دو لعل نمک خیز
یار ببايد که غم زداید از دل

ماه [و] خور را ز فرست کلاه
محور آسمان بود کوتاه
نه فلک پیش همتش چون گاه
گاه عفوت چه پنج و چه پنجاه

ای بر از چرخ هفتمت خرگاه
از برای عمود خرگاہت
هرکه را خوشه‌ای ز خرمن تو
پیش لطفت چه هفت و چه هفتاد

ز آفریننده‌ای بدان رتبت
چون به نعل سمند تو ماند
علی سیمی و نیست تو را
کسافرینش در آن ندارد راه
شب اول عزیز از آن شد ماه
غیر این هفت و چار کس ز اشباه

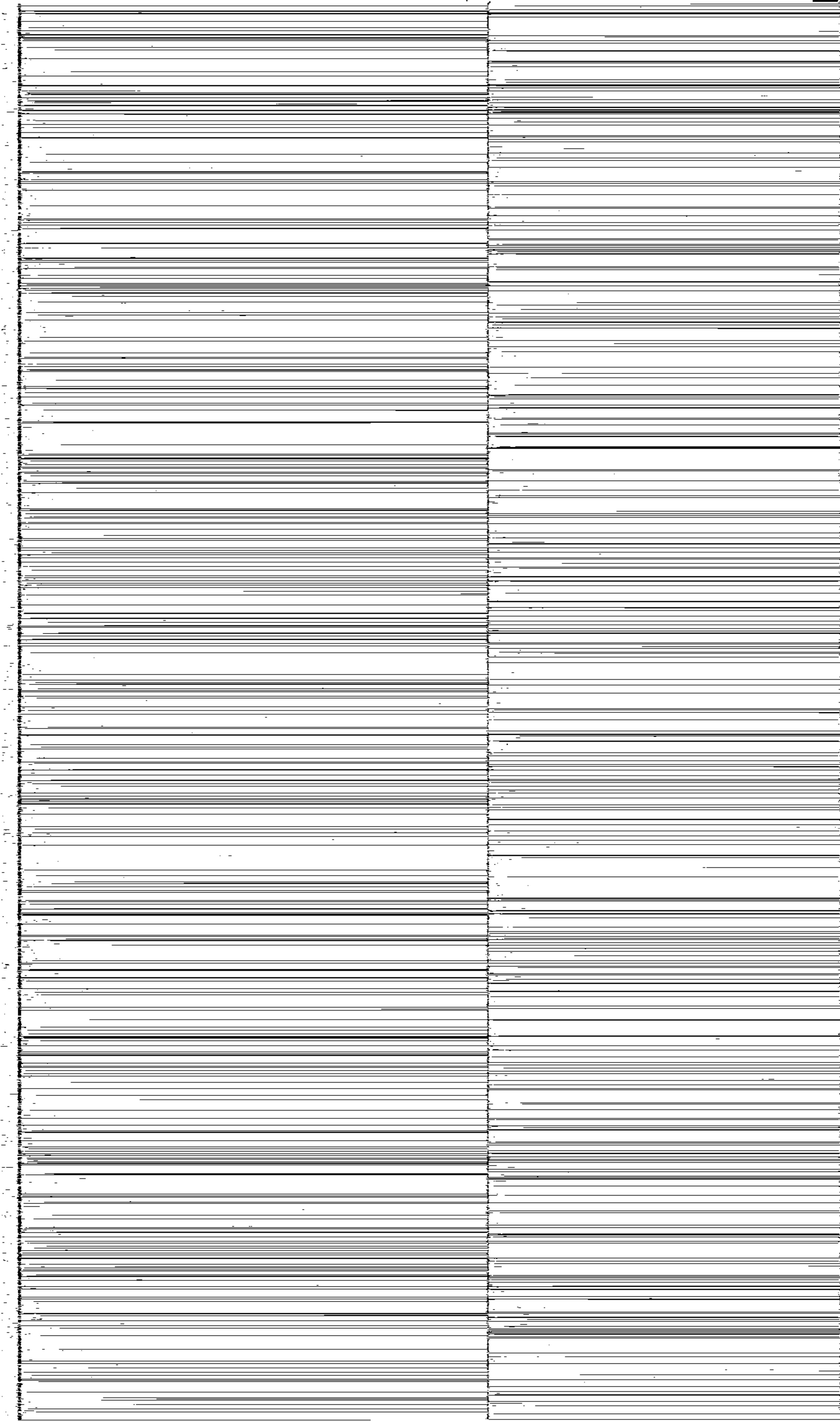
وله ایضاً

به هر سر از خداوند جهان سرّیست پنهانی
ندانند سرّ آن سر را به غیر از ذات یزدانی
دلی خواهم ز جان خالی و جانان را در آن منزل
سری خواهم ز سر مشحون ولی از غیر پنهانی
اگر این آتش عشقت ز سر بیرون رود نبود
به غیر از آب و باد و خاک در ترکیب انسانی
پی تحقیق دانش تا به کی لا و نعم گویی
کسی را دانش افزون شد که او دانست نادانی
نشاید غیر حیدر بر به منبر کس پس از احمد
نسیاید از کعبه هرگز بدن را روح حیوانی

۲۰

آگاه قاجار حفظه الله

نواب رکن الدوله اردشیر میرزا خلف‌الصدق نایب‌السلطنه مغفور شاهزاده عباس میرزاست در
مبادی شباب تحصیل علوم ضروریه کرده پس به آموختن قواعد فروسیت و میدان و گوی و
چوگان و رمی سهام و ضرب حسام و مشق نظام پرداخت تا در همه فن چون مردم یک فن کمال
یافت و در عهد حیات ولیعهد گردون مهد نایب‌السلطنه به حکمرانی گروس و صاین قلعه
اختصاص داشت تا در بدو دولت محمدشاه ثانی قاجار طاب‌ثراه با توپخانه جمعی خود به



پس هویدا موسی عمران شد و هارون ز خلق
 هم حواریون و هم عیسی مریم جلوه کرد
 یک نظر چون کرد در کار جهان جان آفرین
 بهر عدل و جود نوشروان و حاتم جلوه کرد
 زان نظاره ختم شد بر احمد و حیدر وجود
 عالم و آدم همه زان هر دو خاتم جلوه کرد
 پس به جای احمد و حیدر برای خاص و عام
 ناصرالدین پادشاه و صدراعظم جلوه کرد
 شاه اندر جاه و صدر از قدر از هر شاه و صدر
 همچو گل از خار و همچون شهد از سم جلوه کرد
 از همه شاه این مهین شاه مظفر زیده شد
 وز همه صدر این بهین صدر معظم جلوه کرد
 از شمیم سنبل گلزار اخلاق تو بود
 آنچه در جینت ریاحین و سپرغم جلوه [کرد]
 کلک من در وصف [و] تقریر تو چون نیشکرست
 گرچه در چشم حسودت همچو ارقم جلوه کرد

در مدحت شاهزاده ولیعهد مغفور نایب السلطنه گوید

الا ای دلارا نگار ستمگر	به رخ همچو ماه و به لب همچو شکر
نتابد چو رخسار تو ماه نخشب	نبالد چو بالای تو سرو کشر
تو را مه بناگوش و خط همچو سنبل	تو را رخ چو خورشید و قامت صنوبر
صنوبر که دیدست بارش ز خورشید	کجا رسته از گرد مه سنبل تر
قدت گاه رفتار سروی خرامان	لبت گاه گفتار لعلی سخنور
به ابروی و مژگان گرفتی جهانی	چو شمشیر شهزاده دادگستر
خدیدو جهانگیر عباس شه آن	که شد صیت عدلش بر از هفت کشور

به بزم اندرون چون به فردوس کوثر
چو خورشید [و] گردون چو موسی و اژدر
ز تیرت نه پرندہ را در هوا پر
هوا از سنان جیوشت پر اختر

به رزم اندرون چون به آجام ضیغم
نماید بر اشقر همی دست و تیغش
ز تیغت نه جنبندہ را در زمین پی
زمین از نعال خیولت پر از مه

در مدحت سلطان السلاطین شاهنشاه عهد ناصرالدین شاه و صدراعظم

شہ تاج و نگین ربوده از جم
زد صدر به فرق بدر پرچم
شد پشت فلک ز تیغ آن خم
توفیر نمود آن ز رستم
آن شہد جدا نمود از سم
وز صدر قرین گور ضیغم
وز صدر ببسته دست حاتم
وز صدر به نام خصم ماتم
با صدر چو بدر شاه ہمدم
یکدل شدہ چون دو مغز با ہم
شد بر ہمہ سروران مقدم
شد صدر وزیر شاه عالم

تا آصف عهد صدراعظم
زد شاه به اوج ماہ خرگاہ
شد کار زمین ز کلک این راست
تدبیر فزود این ز دستان
این گرگ امین نمود با میش
از شاه معین کبک شہباز
از شاه گسسته عدل کسری
از شاه به کام دوست شادی
با شاه چو ماہ صدر ہمراز
توأم شدہ چون دو نور در چشم
چون صدر قدم نہاد بر صدر
آگاہ نگاشت سال تاریخ

ولہ ایضاً

بنما رخ و آتشم بہ جان برزن
مسکین دل بی قرار من مسکن
گوی سروسست و سنبل و سوسن
یا بسوی عبیر و عنبر و لادن
سیمین بر توست یا ز گل خرمن

ای شہرہ شہر و فتنہ برزن
در مشکین زلف پر خمت کردہ
آن قامت و زلف و چہرہ در چشمم
آن عطر دو زلف مشکبیز توست
نوشین لب توست یا ز مل ساغر

آن روی تو یاکه رای افرشته
 مژگان تو تیرها زند بر دل
 بی طره تو که رشته جانست
 هان سوز مرا ز لعل خود بنشان
 گر شاهان را ز زر بود افسر
 آن موی تو یاکه خوی اهریمن
 ابروی تو تیغها کشد بر تن
 هر مو به تنم نشسته چون سوزن
 تا چند زنی بر آتشم دامن
 از مشک تو را به سر بود گرزن

در مدحت قطب السلاطین سلطان محمدشاه قاجار طاب ثراه

گر دست بری سوی تیغ بران
 دور از تو بود ای بهار خوبی
 جان خست مرا آن دو چشم فتاک
 در نارم از آن دو نار گلرنگ
 زان افعی افسرده ام فسرده
 چون قد تو سروی نروید از باغ
 جوشیده تو را می ز شوق بر رخ
 بگریخت دل ریش من از آن خط
 جعدت چو فشانی مهت به جوشن
 جوشن بندیدم ز قیر و لادن
 بر ساعد سیمین کف نگارینت
 چهر تو به بالا به سر و خورشید
 دل در سر زلف تو هر شبانگاه
 دل نالد و سودیش نی ز ناله
 خوانم ز غمت درس عشق و گریم
 تا دست من از دامنت رها ماند
 با کفر سر زلفت ای سیه دل
 جور تو ز حد کمال بگذشت
 در پای تو ریزم ز دل سر و جان
 یکسان بر من گلستان و زندان
 دل بست مرا آن دو زلف فتان
 در تابم از آن دو مار پیچان
 کو گاه چو مارست و گه چو ثعبان
 چون خد تو گل شکفتد به بستان
 خوشیده مرا خون ز غم به شریان
 مجروح ز عنبر سزد گریزان
 زلفت چو پریشی خورت به خفتان
 خفتان نشنیدم ز عنبر و بان
 چون رسته بر شاخ بلور مرجان
 جعد تو به عارض به خلد شیطان
 چون مرغ شباویز دارد افغان
 چون صعوه که در چنگ طفل نادان
 چون کودک نو رفته در دبستان
 پیوسته به سر مانده و گریبان
 دیرست که گفتم به ترک ایمان
 چون حسن تو مهم نیافت نقصان

ہا عہد ستم بشکن ای جفا جوی
ختم ہمہ شاہنشہان محمد
جمشید قوائین ہفت کشور
پایندہ بدو حشمت سکندر
بر مقدم او جبہ سودہ قیصر
با پرتو رایش چو ذرہ خورشید
ہم شیر ز باسش فگندہ چنگال
ای خاک ری از مقدم تو خوشتر
در عرصہ جاہت فتادہ گویی
ہر شغل کہ جز طاعت تو باطل
بندیش ازین عہد عدل سلطان
چون ختم رسل بر رسل ز یزدان
خورشید اقالیم چار ارکان
شایستہ بدو خاتم سلیمان
بر منظر او سجدہ بردہ خاقان
با بحر سخایش چو قطرہ عمان
ہم گرگ ز پاسش بکنندہ دندان
در دیدہ ام از سرمہ صفہان
گردون چو یکی حلقہ در بیابان
ہر شعر کہ جز مدحت تو ہذیان

من غزلیاتہ دام اجلالہ

پند ناصح نپذیرد دل شیدایی ما
سر شوریدہ ندارد غم رسوایی ما
ہمہ جا ہست و بہ ہر جا نگرم پیدا نیست
تا کجا جلوہ گریست آن بت ہرجایی ما
بس کہ بگداخت غم عشق تو ما را تن و جان
اثری نیست ز پنهانی و پیدایی ما

ولہ

شد زرد چہر و سرخ سرشکش ہر آنکہ دید
بر عارض سپید تو خال سیاہ را

بود مہمان دل تیر غمت جایش بہ چشم بہ
کہ نتوان داد جا در خانہ تاریک مہمان را

بسی ست شکر ز بخت بلند خویش مرا که یار هست در آغوش و می به پیش مرا
به قسمت ازلی هرچه هست خورسندم نه غم ز کم بود ای خواجه نی ز پیش مرا

وله

گرفتم ای مصور خود کشیدی آن قد و چهره
چسان خواهی کشیدن مستی چشم خرابش را
ز غم دستی به دل دارم دگر دستی به دامانش
دریغا کو دگر دستم که تا گیرم رکابش را

لعل شکر بار یار خوش نمکینست جان به فدای نمک اگر نمک اینست

ز پادشاهی حسنت چه کم شود آخر اگر به خلق بگویی که این گدای منست

وصل خود را تو پرچهره به جان نفروشی ^ع
ورنه از جان که بود آنکه خریدار تو نیست

«تا یار کرا خواهد و میلش به که باشد» من ساکن میخانه و زاهد به نمازست

نگار خواست که آید برم جفا نگذاشت بر آن شدم که روم از درش وفا نگذاشت
بر آستانه او سر گذاشتم عمری گذشت از سرم آن بی وفا و پا نگذاشت

معذور دارم ار به فراق تو زندهام زیرا هنوز ذوق وصال تو در سرست

رحمی که چو اندوه فراق تو مرا کشت سودی ندهد گر گزی از رحم سرانگشت
ریزد ز فشار مژه خون دلم از چشم چون آب کز انگور بگیرند به چرخشت

روی تو چو ماہست و ز مهرش تن آگاہ ماند بہ ہلالی کہ نمایند بہ انگشت

ای کہ ہرگز از وفا سوی منت آہنگ نیست

رحم کن تا کی جفا آخر دلست این سنگ نیست

مردم چشمم بہ ہجرت شد سپید از اشک سرخ

خود غلط گفت آنکہ بالای سیاہی رنگ نیست

نبرم از تو ببری اگر سرم کہ مرا بہ تار ہر سر مویت ہزار پیوندست

خود مگر آن سرو خوش رفتار بر ما بگذرد

ورنہ ما را از فراقش قوت رفتار نیست

نیست کمتر درد روز وصل یار از ہجر یار

زانکہ بزم یار یکدم خالی از اغیار نیست

پر شعلہ از آہم ہمہ شب خرمن ماہست بر دعوی من نور رخ ماہ گواہست

چون ہست شبیہ دل تو گیرم و بوسم ہر سنگ کہ بینم بہ زمین سخت و سیاہست

زلفت ہمہ شکن شکن و پیچ پیچ شد ما را نصیب از آن شکن و پیچ ہیچ شد

ہمہ طومار قضا پر شد از اندوہ فراق غم ہجران مرا چون بہ شمار آوردند

ہرکہ جز عشق تو اش کار ازو در عجبم کہ درین غمکدہ او را بہ چہ کار آوردند

بہ روزگار مرا خوشدلم کہ یار کشد کہ یار اگر نکشد جور روزگار کشد

نوید وصل بہ من داد و رخ ز من بنہفت کہ ہجرم ار نکشد درد انتظار کشد

دردا که مردم از غم هجران و کس نرفت
 در کوی او که از من مسکین خبر برد
 عادت به خواب و تاب دهد چشم و زلف از آنک
 جان بیشتر ستاند و دل زودتر برد

گر پرتو مهر تو به هر سینه نباشد
 در سینه کسی را به کسی کینه نباشد
 گر منکر دیدار تو شد شیخ عجب نیست
 زشتی ست که شایسته آینه نباشد

شگفت آید مرا از چشم او کز ناوک غمزه
 جهانی ناتوان کردست و خود هم ناتوان باشد

از نقره بسته‌ای به سرین ای پسر سپر
 یا جسته بر سرین تو قرص قمر مفر
 مور این میان ندارد تاری ز زلف خویش
 افکنده‌ای به جای میان در کمر مگر

دل به دزدیده نگه چشم تو برد از همه کس
 آه ازین ترک که مست است و نترسد ز عس
 هوس سیب زنخدان تو دل کرده ز ضعف
 ناتوان را نتوان گفت که بگذر ز هوس
 دلم از سینه به رویت نگرانست چنان
 که به گلشن نگرد بلبل بیدل ز قفس
 آن نه خطست که برگرد لب می‌بینم
 که فرورفته تو گویی به عسل پای مگس

نهادیم سری در قدم دلبر خویش
 بعد ازینست کف حسرت ما و سر خویش

چون جان که نخواهیم برون رفتنش از تن
 عشق تو نخواهیم که بیرون رود از دل

دهد بوس و ستاند جان دلا بستان که شد ارزان

بهای بوسه جانان به نقد جان بی حاصل

خیالم آنکه مگر بینمت به خواب دریغ که بی تو خواب نمی گیردم ز دست خیال

مرا بکشتی و دانم به دامنست نرسد به حشر دست تظلم ز کثرت مقتول
مرا ز مزرع رویت امید حاصل بود چو سبز گشت گذشتم ز حاصل و محصول

دیوانه نیستم که بنالم ز درد عشق تا با غمت ز خود خبرم هست عاقلم

عهد و پیمان بشکستی و خود آن روز نبود

اعتمادم به وفای تو که پیمان بستم

یک چند ز خون دل خود جام گرفتیم کام دلی از این دل ناکام گرفتیم

خورم شراب که از شر غم شوم ایمن به کار خیر چه حاجت که استخاره کنم

مست است و برد دل ز کف مردم هشیار ما مست چو چشمان تو هشیار ندیدیم

زاهد چه دهی توبه ام از باده که صدبار کردم من از آن توبه و صد بار شکستم

امروز جام می خور و چون جام می بخند

بیهوده چیست در غم فردا گریستن

تو خفته ای و ندانی چه ها رود به سرم بر آستان تو از جور پاسبان بی تو

پا را به احتیاط نهد بر درت نسیم از بس شکسته شیشه دلها به کوی تو

دشنام تلخ داد و دعا کردمش که بود شیرین تر از شکر ز دهان چو قند او

ترسم رخت ز دود دل من شود سیاه کاینه است و آینه را نیست تاب آه

تا ندزدی گنج دردم کردمش مخزون به دل

گفتمش پنهان کنم در دل که از تن می بری

درد مخزون ماند و بردی مخزن دل را ز من

می ندانستم تو آن دزدی که مخزن می بری

گر خم ابروی بتی قبله دل نباشدت نیست قبول زاهدا هرچه نماز می کنی

با مشتریان از چه نداری سر سودا با این همه بسیاری کالا که تو داری

هر دم چو باد بر من مسکین گذر کنی تا آتش محبت من تیزتر کنی

گفتی کشم تو را و غمینم که هر زمان رای دگر گزینی و فکر دگر کنی

به عمری نگذرد بهر تماشا یکره از راهی که داند من در آن ره باشم از جمع تماشایی

چون میسر نیست دیدارت به بیداری مرا کاشکی خوابم ربودی تا به خوابت دیدمی

تا گناه بی حسابت را کنم یکسر قبول بار دیگر کاش در روز حسابت دیدمی

حوری به بهشت بزم ما آمد مست ساقی شد و بگرفت صراحی در دست

یک دور درست می کشان را می داد نوبت چو به من رسید پیمانہ شکست

آگاہ امشب کہ بادہات در جامست
وز وصل نگار ماہ رویت کامست
با مهر بگو چه وقت تاپیدن تست
با مرغ بگو چه بانگ بی هنگامست

۲۱

احمد علی میرزای قاجار رحمہ اللہ

فرزند شانزدهم حضرت شاهنشاه صاحبقران قاجار و برادر سیم نواب محمود میرزا و همایون میرزا بوده و در بدو شباب به همراهی نواب شاهزاده حسین علی میرزا در فارس کسب کمالات نموده پس به دارالخلافت آمدہ در سنہ ۱۲۴۵ بہ ایالت خراسان مأمور شد و میرزا موسی گیلانی نایب بہ پیشکاری و وزارتش مخصوص بود و روزگاری در خراسان بہ ولایت و ایالت بگذرانید در امور سرحدات انتظامی کامل داد و در بلاد و بلوک حکام با دانش و سلوک تعیین نمود. در ایام ولایت او بہ خراسان مهدی قلی خان جلال الدولہ ولد سعادت قلی خان برادر آصف الدولہ وزیر لکنہور قصد ایران و زیارت مشہد مقدس علی بن موسی علیہ السلام کردہ در عرض راہ خراسان گرفتار دزدان تراکمہ گردیدہ بعد از استحضار خاقان صاحبقران مقرر شد کہ دہ ہزار تومان بہ تراکمہ دادہ مهدی قلی خان را خریدند و سپاہی بہ تنبیہ تراکمہ مأمور گردید علی الجملہ شاہزادہ ستودہ اخلاق در سنہ ۱۲۷۰ رحلت نمودہ از اشعار ایشان است:

گیرم بہ مرگ چارہ توان ہجر یار را
نشان شد و نہاد بہ غیر آن نگار را
آنان کہ روز ہجر تو دوزخ شمردہ اند
گویا ندیدہ اند شب انتظار را

ولہ

زینت خامہ کردہ ام قطرہ خون دیدہ را
زیب دگر بود بہ تن جیب بہ خون کشیدہ را
تا بہ سرم رسیدہ ای بر لب من رسیدہ جان
چارہ طبیب گو مکن عمر بہ سر رسیدہ را

در دم رفتن ای جوان از ستم تو نقد جان
 می دهم و نمی دهم مهر به جان خریدی را
 طعنه زنند کودکان پیر ز پا افتاده را
 طعمه کنند کرکسان شیر به خون تپیده را
 خط تو تا ز دست سر شادم از آنکه در نظر
 هست طراوت دگر سبزه نو دمیده را
 از پی دل چو کودکان در همه سو شوم دوان
 تا که به دست آورم مرغ ز کف پریده را

وله

تا نهادی به لبم لب ز جهان بی خبرم
 جان به لب آمده آری ز جهان بی خبرست
 برق آتش ثمر و رعد فغانش محصول
 حاصل کشت محبت نه همین چشم ترست
 امتحانی بکن ای دوست از آن قوت شست^۴
 پیش تیر مژدهات سینه من تا سپرست
 خواجه آخر به سخنهای بداندیش فروخت
 بنده ای را که گنه خدمت و عیبش هنرست
 فصل گل شد همه مرغان به چمن نغمه سرای
 وای بر حسرت آن مرغ که بی بال و پرست

وله

فریاد ز هر گوشه درین شهر بلندست
 ویران شود این شهر که فریادری نیست
 ظلم است که بیرون کنی از حلقه عشاق
 بیچاره کسی را که به غیر از تو کسی نیست
 دلگیر مشو سر زد اگر گرد رخت خط
 در باغ گل و لاله مگر خار و خسی نیست

گر دو روزی بی حضورت زندگیست
کاش ز اول خواجگی قسمت نبود
رفت تا فتحعلی شه از جهان
گشت آسان مرگ و مشکل زندگیست
حاصل این زندگی شرمندگیست
چون نصیب ما در آخر بندگیست

۲۲

بدیع الزمان میرزای گورکانی جغتایی

فرزند ارجمند سلطان حسین میرزا بایقرا حکمران ماوراءالنهر بوده بعد از فوت پدر از سپاه محمدخان اوزبک شیبانی مستأصل شده از جرجان به خدمت شاه اسماعیل ماضی صفوی آمده حسب الامر در تبریز متوقف شد هر روز مبلغ یک هزار تنگه یعنی ریال در وجه معاش و مخارج او مقرر بود در سنه ۹۲۰ که سلطان سلیم خان خواندگار به تبریز آمد او را به همراهی خود به اسلامبول برده بعد از چند ماه به مرض طاعون درگذشت ملکزاده ای دلیر و دانا بود و شرح حالش را در تاریخ نوشته اند در هنگامی که محمد مؤمن میرزا پسرش در دست مظفر حسین میرزابن سلطان حسین بایقرا در حادثه استرآباد کشته شد مرثیه ای به جهت او گفته و از آن جمله است:

وزیدی ای صبا برهم زدی گلهای رعنا را
شکستی زان میان شاخ گل نورسته ما را

۲۳

بهرام میرزای صفوی الحسینی

شاهزاده ای عظیم القدر و فرزند ارجمند شاه اسماعیل ماضی صفوی و برادر شاه طهماسب اکبر است که در فتنه القاص میرزا حکمران همدان بوده است و به خلاف القاص میرزا در ارادت کیشی شاه طهماسب مستقیم بوده الحاصل ملکزاده ای با کمال جمال و حسن اخلاق و حسن خط و

رویت [و] طبع و در سنه ۹۵۵ رحلت کرده و از اوست:

بهرام درین سراچه پر شر و شور
کردست درین بادیه صیاد اجل
تا کی به حیات خویش باشی مغرور
در هر قدمی هزار بهرام به گور

وله

حاصل خود گرچه عمری بر سر دل کرده‌ام
غیر درد دل نمی‌دانم چه حاصل کرده‌ام

۲۴

باب میرزای گورکانی

فرزند میرزا عمر شیخ بن سلطان ابوسعیدخان گورکانی، در دوازده سالگی به سلطنت رسیده در هندوستان استقلال یافته مدت سی و هشت سال در کمال استقلال پادشاهی کرده جامع حالات و کمالات بوده، شرح حالش در تواریخ مسطورست. گاهی در ترکی و فارسی شعری می‌فرموده، از اوست:

نوروز و نوبهار و می و دلبری خوشست
بابر به عیش کوش که عالم دوباره نیست

وله

باز آی ای همای که بی طوطی خطت
نزدیک شد که زاغ برد استخوان ما

۲۵ بیضای قاجار

نواب شاهزاده الله ویردی میرزا از فرزندان خاقان صاحبقران است ولادتش در رمضان سنه ۱۲۱۶ اتفاق افتاد و چندی به حکمرانی شاهرود و بسطام گذرانید پس از عزل ملتزم رکاب خاقانی بود و نواب ظل سلطان بعد از واقعه‌ای ناگزیر خاقان او را حکومت قم داد بعد از استماع وصول موکب فیروزی کوکب شاهنشاه ماضی مغفور محمدشاه به دارالخلافت فرار کرده به عتبات عالیات رفت و از آنجا به اسلامبول سفر نمود و به مجلس سلطان محمودخان عثمانی خواندگار روم رفت و مورد الطاف سلطانی شد و به بغداد بازگشته در نهایت عزت سکونت گزید آن شاهزاده در شمایل و خصایل و محاسن جوانی و حسن صورت بی‌مانند است و در نگارش خطوط قدرتی تمام داشت و از علوم نیز حظی برده بود از اشعار اوست:

جهان دریا و کشتی عمر و ساحل عالم باقی ز عقل ناخدا باید بجویم راه ساحل را
من این هستی باقی یافتم از نیستی کمتر چو از خود نیست گشتم یافتم هستی کامل را

وله

از زهد ندیدم ثمری خواهم از این پس یک چند کنم بندگی پیر مغان را

خوش خریدیم غمش را به دل و جان آری

به دو عالم نفروشیم غم جانان را

وله

به بالین می‌رسد گویا طیب جسم زار امشب

که چون زلفش دل بیمار باشد بی‌قرار امشب

گر ببیند تاب رویت در چمن سنبل نروید سرو با قدت سخن از راستی هرگز نگوید

وله

هزار بار چو پروانه پیش شمع جمالت
 رموز عشق نگنجد به دفتری که تو داری
 اگر بسوزیم از نو برآورم پر دیگر
 بساز از پی اسرار عشق دفتر دیگر

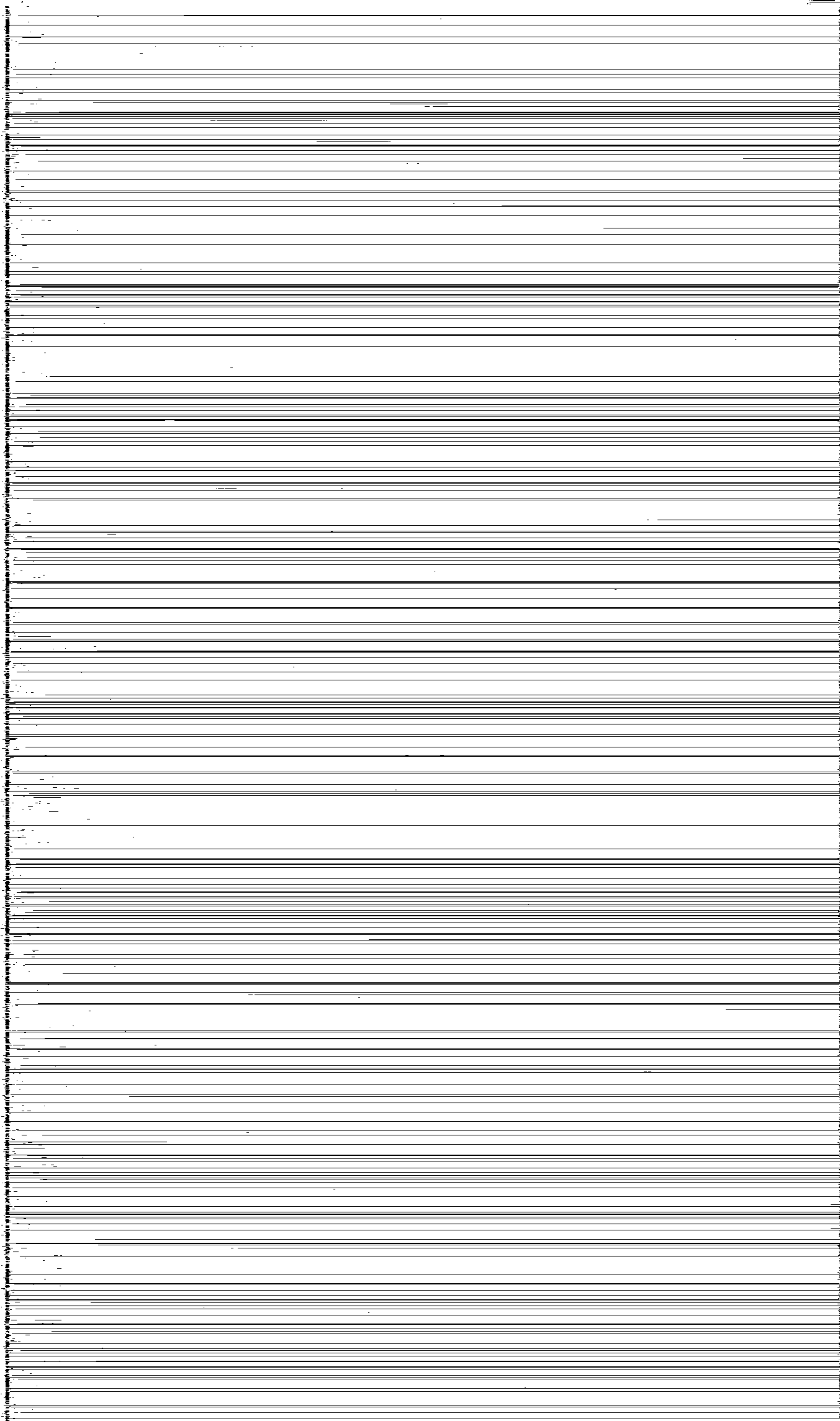
۲۶

سلطان تکش خان خوارزمشاه

پسر سلطان اتسز خوارزمشاه بوده و اتسز پسر انوشتکین که در بدو حال مملوک بلکاتکین از امرای سلجوقیه می بود و چون انوشتکین را از غرجستان خریده بود او را انوشتکین غرجه ای می خواندند و نام او محمد بوده سلطان برکیارق سلجوقی خوارزم را به محمد انوشتکین سپرد و سالها به حکمرانی آنجا می پرداخت و داد عدل و انصاف می داد تا درگذشت. پس از قطب الدین محمد انوشتکین پسر او اتسز خوارزمشاه شد و در مبادی حال به ملازمت سلطان سنجر بن ملکشاه سلجوقی کمر اطاعت و صداقت بسته داشت و مصدر خدمات بزرگ شد و چنانکه در تواریخ مسطورست وقتی جمعی از اعدای در شکارگاه فرصت یافته قصد قتل سلطان نمودند اتسز در خیمه به خواب بود خوابی دیده به شتاب متوجه شکارگاه شد اعدا را مقهور کرد و در خدمت سلطان جاه او افزود بالاخره از سلطان وحشت یافته سر به طغیان برآورد [او مستقل گردید] و در سنه ۵۵۱ درگذشت ایل ارسلان حکومت خوارزم یافت و پس از سلطان او شاه خوارزمشاه شد و برادر بزرگش تکش خان حکمران چند بود و بر سلطان شاه غلبه کرد و سلطانی بزرگ شد در پانصد و نود و شش درگذشت وی پادشاهی عادل و فاضل بوده است و به لطف طبع معروفیت داشت در حالت غضب دندان یکی از غلامان خود را که محبوبیت داشته به لطمه شکسته بود ندامت یافته برای دلجویی او و خرسندی خاطر خود این رباعی را منظوم و بر او خوانده و الحق خوب گفته:

در حسن نگشته هیچ تمکینت کم
 گو باش ستاره ای ز پروینت کم

گر شد گهری ز درج نوشینت کم
 صد ماه ز اطراف رخت می تابد



دختر سلطان را مقتدی عباسی بخواست و با تجملی تمام بفرستاد و در رابع عشرین رمضان سنهٔ خمس و ثمانین اربعمائه مریض شد و به بغداد درگذشت. مدت سلطنتش بیست سال و عمرش سی و هشت سال بوده از اوست:

بوسی زد یار دوش بر دیدهٔ من او رفت و ازو بماند تر دیدهٔ من
زان داده برین دیده نگارینم بوس کو چهرهٔ خویش دیده در دیدهٔ من

۲۹

جاهی صفوی رحمه الله علیه

اسمش سلطان ابراهیم بن بهرام میرز ابن شاه اسماعیل صفوی نورالله مرقد و بعد از رحلت شاه طهماسب صفوی که اسماعیل میرزا پسرش از محبس قلعهٔ قهقهه بیرون آمد و سلطنت بر وی مسلم شد از غایت قساوت قلب ابقا بر شاهزادگان صفوی نکرده [در دارالسلطنه قزوین] به یک روز یازده شاهزادهٔ صغیر و کبیر و یک هزار و دوست کس از برنا تا پیر قزوین به قتل آورد چنانچه در تاریخ مرقوم داشته‌ام از جملهٔ آنها این شاهزادهٔ آزاده که بنی عم و داماد او بود بی گناه در اول شباب به شکنجهٔ طناب کشته شد وی به انواع فضایل آراسته و از اجناس رذایل پیراسته در حسن خط و نقاشی و موسیقی و کمالات دیگر معروف بوده شهادتش در سنهٔ ۹۸۵ و این اشعار از آن ملک زادهٔ مغفورست:

گفتی که چرا جاهی مسکین شده خاموش زو پرس که شاید سخنی داشته باشد

وله

یار آمد به سرت در دم رفتن جاهی دیده بگشای اگر طاقت دیدن داری

وله

شنیدم که چشم تو دارد گزندی
همانا که افتاده بر دردمندی

تا از سمن تو سنبل آمد بیرون
پیوسته ز سبزه گل برون می آید
صد ناله ز من چو بلبل آمد بیرون
این طرفه که سبزه از گل آمد بیرون

۳۰

جدایی افشار

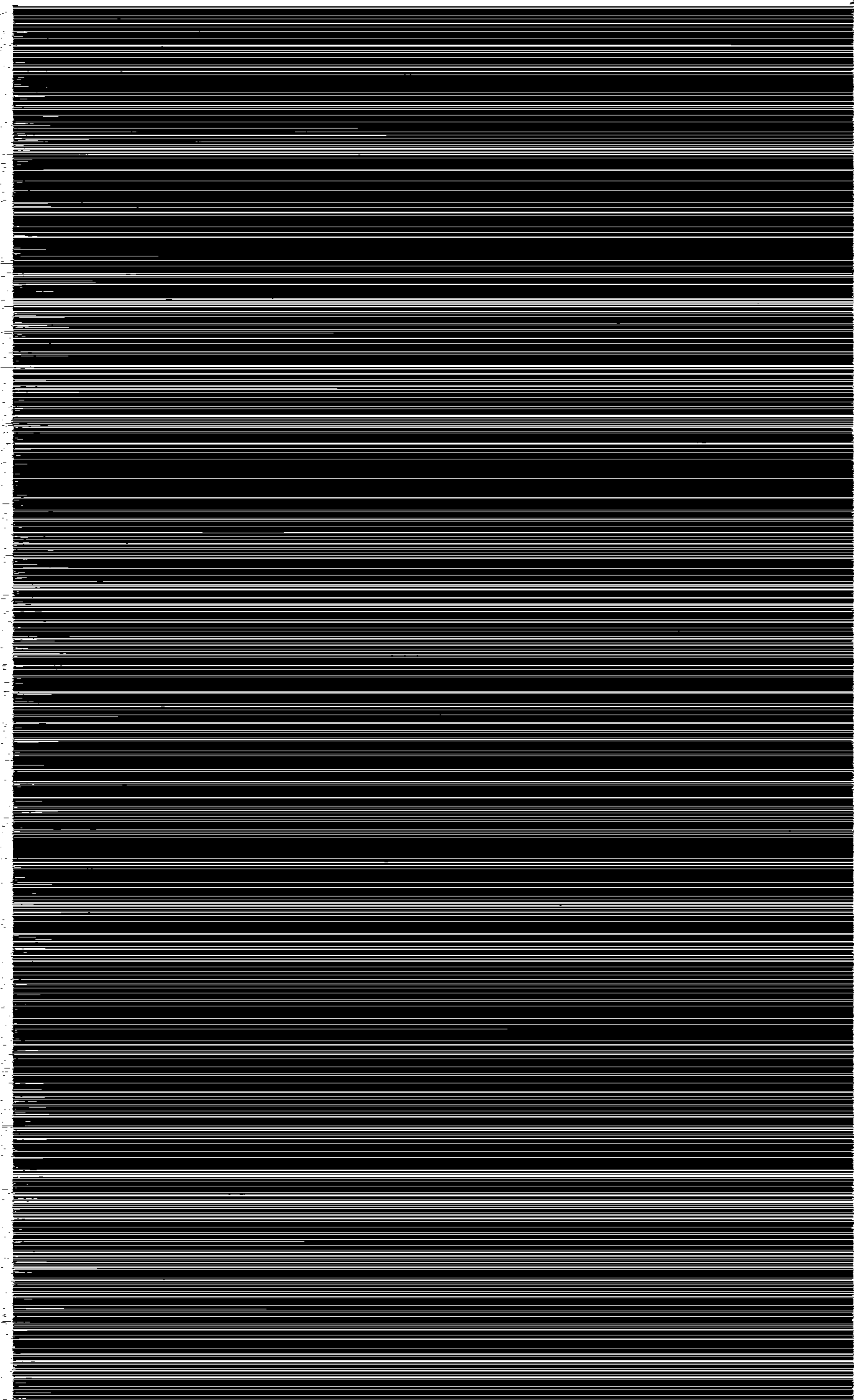
اسمش نصرالله میرزا خلف الصدق نادرشاه افشار است که از دختر ثانی باباعلی بیک افشار بعد از رضاقلی میرزا متولد شده است و شرح حالات او در تاریخ مبسوطست بعد از قتل نادرشاه نصرالله میرزا و امامقلی میرزا را از کلات گرفته به مشهد نزد علیقلی خان بردند و به قتل هر دو فرمان داده، از اوست:

مستوفی دیوان قضا روز نخست
شادی به تمام مردمان قسمت کرد
مجموعه شادی و الم کرد درست
غم باقی ماند گفت این قسمت تست

۳۱

جمشیدخان ترکستانی

از سلاطین ترکستان بوده این چهار بیت در تذکره‌ای به نام او دیده و نوشته شد زیاده از حالاتش آگاهی حاصل نیست.



جلال الدین میرزای قاجار

از فرزندان اصغر حضرت خاقان صاحبقران اکبر طاب ثراه بوده و در رحلت خاقان هشت سال داشته فرزند پنجاه و پنجم خاقان است و در عهد شهریاری سلطان محمدشاه قاجار نورالله مضجعه شاهزاده به تحصیل کمالات پرداخته رشد تمام کرد. سرو بالایش غیرت سرو کشر و بدر عارضش رشک ماه نخب گشت جلال و جمالی با هم آمیخت و کلام و کمالی جلوه کرد در حسن شمایل و خصایل فرید زمان شد و وحید اوان و از ایشان است:

غزلیات

ساقی رسید عید و گذشت این صیام ما زان یادگار جم قدری کن به جام ما
شیخ حلال خواره که دی وعظ می سرود امروز شد شریک به فعل حرام ما

وله

نیروی عشق بنام که به یک سلسله بست پای مسکینی و بازوی توانایی را
جز به زنجیر سر زلف تو عاقل نشود آزمودیم بسی این دل شیدایی را

وله

چند گویی صبر کن کاخر به وصلم می رسی
این سخن نشنیده ای کافت بود تأخیر را
گر ز مژگان به تیرم می زنی مردانه زن
ز آنکه من مردانه با مژگان ربایم تیر را

وله

به خاک من گذری کن ز بعد کشتن من
که کشته را به همه کیش خونبهایی هست
خراب غمزه آن ساقیم که از رخ اوست
درون سینه ساغر اگر صفایی هست

وله

هوشیاری چیست مستی خوشترست
سربلندی چند پستی خوشترست
حاصل هستی چو آخر نیستی ست
نیستی ما را ز هستی خوشترست

غم دنیا نتواند دلم از جا ببرد
که خیال توام از دل غم دنیا ببرد

هیچ کس نیست برم بهتر از آن استادی
که به طفلی پسری را ستم آموز کند

وله

خارخار دل سودازدگان کی دارد
آنکه در چاک گریبان گل و نسرین دارد
عکس روی تو درین چشم سرشک آلوده
آفتابیت که پیرایه ز پروین دارد

بندیست دام عشق که هرکس در آن فتاد
چندان که سستیش طلبد سخت تر شود
این چشم سر عزیز از آن دارمش جلال
تا پیش تیر غمزه جانان سپر شود
بر ما دگر جفا نکند یار سنگدل
آگاه اگر ز عدل شه دادگر شود
دارای عهد ناصردین شه که از کفش
شرم آیدم که وصف ز کان گهر شود

وله

روزی ار دست در آن زلف چو زنجیر کنم
مویه مو شرح شب هجر تو تفریر کنم

نازش میر مناجات به من چیست که من
خدمت پیر خرابات فراوان کردم

وله

من اگر ز عشق دعوی بکنم گواه دارم
که به دیده اشک خونین و به سینه آه دارم
به دو چشم تو که چشمی به رخت سفید دارم
به دو زلف تو که روزی به غمت سیاه دارم

وله

شب وصال و دل خسته نارسیده به کام
تمیز دادن زلف و رخس مجوز رقیب
خدا جزای مؤذن دهد که رفته به بام
که کور فرق نیارد نمود صبح از شام

وله

دور از لب میگون تو جامی نکشیدم
الا به گلو ناشده از دیده چکیدم

با رخت فارغم از الفت زلف و خط و خال

تا شدم بنده سلطان ز سیاهی رستم

مرا ز باغ چه حاصل ز آشیان چه تمتع
که راه در قفس افتاد اگر ز دام پریدم

وله

تا دگر باره ز ما مرغ دلی صید کنی
با سر زلفک چون چنگل باز آمده‌ای

عیان به گرد خط طره یا که پنداری
به گرد شهر طوطی پر غراب زده

۳۴

جهانشاه قاجار

اسمش شاهزاده جهانشاه میرزا و از فرزندان حضرت شاهنشاه صاحبقران فتحعلی شاه متخلص به خاقان نورالله مضجعه و از برادران صلبی و بطنی محمود میرزا و احمدعلی میرزا و همایون میرزا. گاهی به نظم غزلیات می پرداخته جهان تخلص داشته از اشعار اوست:

نوید وصل به من می دهی ولی ترسم کشد به وعده وصل تو انتظار مرا

وله

گذر به کوی تو جایی نمی توان کردن ز بس به کوی تو دل بر سر دل افتادست

وله

ای صبا کن گذری در شکن طره یار به من آور خبر از حال گرفتاری دل

من همان روز که از مادر گیتی زادم سر خط بندگی خویش به طفلی دادم
حرف شیرین نشنیدم ز لبانت اما به جفایت که وفادارتر از فرهادم

مگر تغافل او بعد ازین کند کاری که هرچه مهر کنیم او به جور افزایشد

نمانده هیچ دگر عقده ای ز تار محبت ز کینه بس که تو نامهربان گسستی و بستم

۳۵

حسینی گورکانی

نام شریفش سلطان حسین میرز ابن میرزا منصور بن میرزا بایقرا بن میرزا عمر شیخ بن امیر تیمور گورکانی وی زبده سلاطین گورکانیه جغتاییه بوده در همه صفات کمال مسلم و در عهد سلطنتش خلایق آسوده خاطر بودند و آبادی هرات که دارالملک او بود به مرتبه اعلی رسید و نظام الدین امیر علی شیر جغتایی نوایی مطاع دولت او مردی فاضل و کامل و کریم بود قریب به ده هزار کس از ارباب هنر را در آن دولت تربیت کرده و وظیفه و مستمری معاش می داد و کتاب روضة الصفا را امیر خواند به نام وی نوشته الحاصل سلطان در اواخر حال مریض و علیل شده پسرانش او را زحمتهای می دادند تا در سنه ۹۱۱ درگذشت مدت ملکش سی سال بوده کتاب مجالس العشاق از تصانیف آن سلطان صاحب حال است مولانا نورالدین عبدالرحمن جامی ملباشی و مداح او بوده گاه گاهی سلطان به نظم فارسی مبادرت می کرده از اوست:

جانا جفا برای وفا می کشیم ما ترک وفا مکن که جفا می کشیم ما

۳۶

سلطان حسن صفوی

فرزند شاه سلطان محمد بن شاه طهماسب و برادر اکبر شاه عباس ماضی است و قبل از سلطنت پدر و برادر در زمان سلطنت شاه اسماعیل ثانی سفاک از سوءظن او در خطه ری متوطن بود آخر الامر شاه مذکور جمعی را به گرفتن و کشتن او مأمور کرد و بعد از محاربات و مدافعات گرفتار شده او را به قتل آوردند. این رباعی از اشعار اوست:

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

رباعی

رویت که ز باده لاله می‌روید ازو از تباب شراب ژاله می‌روید ازو
دستی که پیاله‌ای ز دست تو گرفت گر خاک شود پیاله می‌روید ازو

۳۷

حشمت قاجار

تخلص نواب شاهزاده فرشته بهشتی روی همایون میرزاست که برادر صلیبی و بطنی نواب شاهزاده محمود میرزاست صاحب تذکره سفینه و گلشن محمود بوده در سنه ۱۲۷۳ در دارالخلافت تهران به مرض شقاقلوس درگذشت گاهی سخن موزون می‌فرموده از آن جمله است:

غزلیات

به پشت از جفاهایی که کردی شکوه می‌کردم
ز قتل من حدیثی گفتمی و بستنی زبانم را

خواهی ار بی‌زحمت دامی کنی صیدی اسیر
یکره ای صیاد سوی آشیان من بیا

در دلم درد و غم ار بسیارست شاد ازینم که غم دلدارست

هر دل که نه از تیغ جفای تو هلاکت گر زنده جاوید بود لایق خاکست

وله

مگر تغافل من بعد ازین کند کاری که هرچه مهر کنم او به جور افزایش

خواری من عزت اغیار خواهی بر درت گرچه رسم عزت و خواری نمی دانی هنوز

۳۸

خطایی صفوی الحسینی نورالله مضجعه

اسم شریفش شاه اسماعیل و از اولاد احفاد شیخ المشایخ شیخ صفی الدین اسحاق موسوی اردبیلی قدس سره بوده که به چند واسطه سلسله نسبش به حمزه بن امام موسی الکاظم می پیوندد و آبا و اجدادش همه از علما و فضلا و ارباب ارشاد و اصحاب سداد بوده اند و تفصیل حالات ایشان در تواریخ مبسوط و مضبوط است و سلسله طریقت شیخ صفی الدین به شیخ تاج الدین زاهد گیلانی و ازو به حضرت امام همام علی بن موسی (ع) منتهی می شود و پدر شاه اسماعیل سلطان حیدر بن سلطان جنید داماد ابوالنصر حسن بیک ترکمان آق قوینلو بود و در محاربه شیروان سعادت شهادت یافت و پیروان او به سبب تاج سقرلات قرمز دوازده ترکی به قزلباش موسوم آمد و شاه اسماعیل در بیست و پنجم رجب سنه هشتصد و نود و دو متولد شده بود و در قتل پدر یک ساله بود و دو برادر اکبر از خود داشت سلطان ابراهیم و سلطان علی و یعقوب بیک بن حسن بیک بعد از پدر خود با این طبقه سوءظن حاصل کرده پسران سلطان حیدر را با وجود قرابت به فارس فرستاده محبوس در اصطخر داشتند چهار سال و نیم در آن قلعه بودند تا یعقوب درگذشت و رستم بیک حکمران گشت اولاد سلطان حیدر را به آذربایجان خواست و سلطان علی که اکبر ایشان بود به شهادت رسید و ابراهیم پنهان شد و مریدان این سلسله اسماعیل را به گیلان بردند و بعد از شش سال توقف خروج کردند در محرم نهصد و پنج با هفتاد کس از مریدان صفویه به آذربایجان رفته عزیمت شیروان کرده با پنج هزار کس از قاجار و افشار و شاملو و استاجلو با قرح یسار حاکم شیروان مقابله کرده او را با بیست و دو هزار سوار او بشکست و

مقتول کرد و بلاد شیروان را مفتوح و متصرف شد پس با الوند میرزا جنگ در انداخت هشت هزار کس از لشکر الوند را به قتل آورد و در تبریز جلوس کرد علاءالدوله ذوالقدر را و سلطان مراد ترکمان را منہزم ساخت و چنانکہ در تواریخ مسطور است ایران را از بیگانہ پرداخت و شاهی بیک خان اوزبک را در حوالی مرو بکشت و بعضی از ماوراءالنہر را مسخر کرد و در نہصد و بیست با سلطان سلیم خان عثمانی قیصر روم محاربه کردہ انہزام یافت و در نہصد و سی رحلت گزید از چہار فرزندش طہماسب میرزا و القاص میرزا و سام و بہرام طہماسب میرزا بہ سلطنت رسید عمر شریف شاہ اسماعیل بہادرخان صفوی حمزوی موسوی سی و ہشت سال و مدت سلطنتش بیست و چہار سال امتداد یافتہ مذهب تشیع را در ایران مروج گردید و پادشاهی کامگار شجاع کریم عادل دین پرور بود. گاہی بہ ترکی و فارسی شعر می فرمودہ این دو بیت فارسی و ترکی از اوست:

بیستون نالہ زارم چو شنید از جا شد کرد فریاد کہ فرہاد دگر پیدا شد
ہر نہ وار آدمدہ وار آدمدن ایسترلرحقی بولمہ ابلیس شقی آدمدہ سر اللہ وار

۳۹

خاقان صاحبقران قاجار قویونلو اناراللہ مرقدہ

حضرت سکندر رتبت خاقان صاحبقران شاہنشاه ایران فتحعلی شاہ بن جہانسوز شاہ حسین قلی خان ابن سلطان محمد حسن خان قاجار قویونلو مشہور اقصی عالم است و مذکور لسان بنی آدم. پدر بر پدر پادشاہ و ملکستان بودہ فتحعلی خان جد اعلایش در خدمت شاہزادہ شاہ طہماسب بن شاہ سلطان حسین صفوی رحمہما اللہ نایب السلطنہ و سپاہ کش و سرکش بودہ تا در خارج شہر مشہد مقدس بہ دست نادرشاہ افشار شہادت یافتہ و سلطان محمد حسن خان بعد از نادرشاہ با سلاطین ایران مبارزتہا کردہ تا بر مسند سلطنت متکی گردید و کریم خان زند را قرب بیست روز در ارک شیراز محصور فرمود تا آخر بہ عذر بعضی امرا اردوی اعلی متفرق و بہ جانب مازندران و استرآباد مراجعت گزید و کریم خان بر اثر آمد و طایفہ آن حضرت را بر او بشورانید و

به دست غلامان و تابعان خود شهادت یافت جهانسوزشاه با وجود تسلط کریم خان و توقف [حضرت] آقا محمدخان در شیراز با حکام مازندران دستبردها نمود و بر سرایشان ایلغارها برد و به خون پدر [بر] مردم دلیر گشت تا به دست ترکمانان غدار در بستر خواب کشته شد و حضرت خاقان بعد از فوت وکیل در خدمت عم اعظم آقا محمدشاه سالها به تجارب روزگار آموخته آمد و سختیها دید و رازها فهمید تا در سنه ۱۲۱۲ به حکم وارثت و وصایت از ملک جم خروج و در مرزری بر تخت عم عروج فرمود قریب به چهل سال به قلع و قمع اعدا و تربیت احبا پرداخت نخست صادق خان شقاقی را به کیفر رسانید و قتله خاقان اکبر را به قصاص درآورد و بقایای ملوک زندیه را پاداش داد و بقیه اولاد نادرشاه را قلع و قمع کرد و سرکشان فارس و عراق و خراسان و آذربایجان را به اطاعت درآورده و سلسله علیّه قاجاریه را به مواحدت و موصلت اتحاد بخشید و هرکس را به منصبی درخور خوشنود بداشت و حکومت سرحدات ایران را به شاهزادگان بی نظیر و وزرای با تدبیر محول و موکل فرمود ملک ایران را که روی به خرابی نهاده بود صورت آبادی داد و خلایق در عهد دولتش در مهد امن و امان غنوده شدند و از تکالیف شاقه آسوده ماندند بعد از فراغ از امور ملک داری به عیش و شادکامی و تفرج باغ بهار و تفریح راغ و شکار مشعوف بود و شبها در سراهایی چون بهشت پر حور و محفلهایی چون خورشید پر نور به عیش و عشرت می گذاشت [و] بهرام گور و خسرو پرویز را در این دو صفت طیره همی داشت و دیده آسمان را بر طالع مطالع جلال و جمال خود خیره همانا ملکی از ملوک را شمایی بدان خوبی و خصایلی بدان مرغوبی کم روی داده بود و این قدر اسباب عیش و تجمل و فرزندان متعدد شایسته هیچ سلطانی را حاصل نگشته امرای بزرگ و وزرای دانا داشت و خود در هر صفتی و هر هنری دانا و از همه اعلی بود در تمامت عمر و هنی در دولتش حادث نیامد الا در فتنه آذربایجان که در پیش یاجوج حادثه سدی سکندرآسا از زر مسکوک بست تا آن فتنه فرونشست «چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار» و انتظام کرمان و یزد و خراسان را به حضرت شاهزاده منصور نایب السلطنه ولیعهد مشهور عباس میرزا اشارتی رفت. در مهلتی قلیل دولت خواهان را عزیز و حساد را ذلیل کرد و تفصیل واقعات آن دولت در تواریخ مسطورست و اغلب خود مشهور. علی الجملة چون حضرت خاقان صاحبقران در سال یک هزار و دو بیست و پنجاه قصد سفر اصفهان فرمود بعد از ورود و توقف جنود در روز پنجشنبه نوزدهم شهر

جمادی الثانیہ سہ ساعت بہ غروب آفتاب ماندہ حالت آن حضرت بگردید و مرغ روحش بہ آشیان سدرہ بر پرید نعل مبارکش را بہ مضجع مخصوص قم کہ معین بود آوردند و آن گنج را در خاک نہان کردند نوراللہ مرقدہ مدت عمر مبارکش شصت و ہفت سال بودہ و سی و ہشت سال و پنج ماہ سلطنت نمودہ عدد اولاد ذکور و اناث خاقان مغفور بہ دوہست و شصت تن رسیدہ بود و تا آنگاہ صد و پنجاہ کس رحلت یافتہ بودند و در آن وقت پنجاہ و نہ پسر و چہل و شش دختر کہ اغلب اولاد داشتند موجود بودہ اند حضرتش با کار ملکداری غالباً بہ عشقبازی اشتغال داشتہ از اشعار فصاحت شعارش این معنی آشکارست:

از غزلیات حقایق آیات حضرت خاقان صاحبقران مغفور طاب ثراہ

گذری جانب حسرت نگری نیست تو را حسرت اینست کہ بر ما گذری نیست تو را
اشک را قاصد کویں کنم ای نالہ بمان زانکہ صد بار تو رفتی اثری نیست تو را

ولہ

چارہ دیوانہ زنجیرست و آن زنجیر زلف می کند دیوانہ تر ہر دم دل دیوانہ را

ولہ

تا نخسبد سگ و ناید بہ سر کوی تو غیر پاسبانی کنم ای دوست سگ کوی تو را

ولہ

بار دادی غیر را در بزم و ہست بر دل خاقان ازین غم بارہا

ولہ

نہال عشق را باشد ثمر وصل ولی دستی نچیدست این ثمر را

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

وله

آب گو بگذر به سر این خانه را
سیل آبادی دهد ویرانه را

وله

چون من کسی نداند قدر وصال جانان
محمود می شناسد قدر ایاز خود را

وله

غبار مقدم تو توتیای چشم که شد
به خواب رفته مگر دیده پر آب امشب

وله

بیهوده چه می کشی تو ناصح
زنجیر جنون گسستنی نیست

وله

خط ز یکسو و زلفت از یکسو
روز روز سیاه کارانست

وله

شادم به همین که در کمندت
غیر از دل من دل دگر نیست

وله

دهنت تنگتر از دیده مور
نالہ را پای به کویت بازست
دل من تنگترست از دہنت
گر بہ دامان نرسد دست منت

وله

زین طبیبان مطلب چارہ بیماری دل
چشم بیمار دواي دل بیمار منست

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

وله

ز من رمیده و از یار نیز در کارست مرا دلی ست که از جان و جسم بیزارست

وله

خواست بیرون کند از سینه غمت خاقان را
دل به دامان وی آویخت که همخانه ماست

وله

نپرسد هرکه بیند قاتلم را که از زخم خدنگش آشکارست

وله

من آن نیم که دهم دل به دست بوالهوسی هر آنکه دشمن عالم شد آشنای منست

وله

چون سر و کار خدنگت با دلست جان به یک زخمت ندادن مشکلت

وله

عالمی در شادی و ما را غمست وین غم ما از برای عالمست
روزگارم زخمها بسیار زد زخم تو آن زخمها را مرهمست

وله

درد و درمان را به هم آمیختند درد از درمان جدا کردن خطاست

راز مستان را به هشیاران مگوی داستان عاشقان افسانه نیست

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

وله

ای خوش آن خانه که ویرانه توست خنک آن دل که در آن خانه توست

وله

دل را به لب لعل تو صد عجز و نیازست ماییم و سر زلف تو وین رشته درازست

وله

هرجا نگرم کورم و در روی تو بینا در مردمک دیده به غیر از تو کسی نیست

وله

زاهدم وعده جنت دهد و حیرانم غیر بیت‌الحزن هجر تو گلزاری هست

وله

شد در سر کار تو نه تنها دل خاقان سر تا قدمش شوق سراپای تو دارد

وله

دل تمنای وصال رخت از ما می‌کرد بینوایی ز گدایی چه تمنا می‌کرد
دستها چاک شد از عشق و ندانست کسی آنچه یوسف به دل زار زلیخا می‌کرد

وله

عشق دامنگیر او شد این مگوی دامن یوسف زلیخا پاره کرد
آنچه با من کرد طفل اشک من با زلیخا کودک گهواره کرد

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

وله

عجب دارم ار ناقه مجنون نگردد
چو لیلی و ش من به محمل نشیند

وله

ناشاد کسی کز ستمت شاد نباشد
آزاد دلی کز غمت آزاد نباشد
کوشی چه به تعمیر دل این خانه عشقست
آبادیش ایسنست که آباد نباشد

وله

دلم به مرتبه‌ای تنگ شد که می‌ترسم
خدا نکرده غمت از دلم برون آید

وله

ای کاش آنکه بر رخ خوبان نظر کند
دل را نداده جان دهد و مختصر کند
خضر ار رسد به کوی تو باور نمی‌کنم
جان ناسپرده از سر کویت گذر کند

وله

شب مرگست و به بالین من زار آمد
ای اجل دست نگه دار که دلدار آمد

وله

طرح ابروی تو کز روز ازل ریخته‌اند
بر سر سرو کمانیست که آویخته‌اند

وله

نالیدن من برای آنست
کاین ناله چرا اثر ندارد

وله

عالم همه صحرای ختن گشت به یکبار
تا زلف تو در دست نسیم سحر افتاد

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

وله

دل به زلف تو شد نیامد باز
من و شبها و فکرهای دراز
گاہ در دیده‌ای گہی در دل
تا چه جویی درین نشیب و فراز

وله

شنیده‌ام که به جان بسته یار قیمت بوس
هزار جان به تنم نیست صدہزار افسوس

وله

نه کافر نه مسلمان به حیرتم ز چه باشد
که پیش شیخ [و] برہمن به دیر و کعبہ عزیزم

وله

ہرکسی خواند به نامی بر در جانانہام
عاقلان دیوانہ و دیوانگان فرزانهام

وله

به خیل غمزدگانش نشسته حیرانم
غمش به ملک جهان دادم و پشیمانم

وله

از بس گداختم ز غمت ناتوان شدم
تا آن چنان کہ کام تو بود آن چنان شدم

وله

در بزم تو پروانہ صفت سوخته بودم
زان شعلہ آہی کہ خود افروخته بودم

وله

کاشکی من در رہت چون خار دامن می شدم
با تو ای سرو روان گلشن به گلشن می شدم

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

وله

از جان گذشته‌ایم و به جانان رسیده‌ایم از درد رسته‌ایم و به درمان رسیده‌ایم

وله

زلف را بر رخ پریشان کرده‌ای کفر را تعویذ ایمان کرده‌ای

وله

با غیر همراه آمدی از وصل به هجران تو صد بار بر دل به بود درد تو از درمان تو

وله

گویا که تلخکامی من دیده‌ای درین کز حرف تلخ لعل شکریار بسته‌ای
بگذر طبیبش از سر بالین که بگذرد تا چند دل به این دل بیمار بسته‌ای

وله

افکند صد خدنگ و خطا شد یکی از آن زین تیرها عجب که همان کارگر شده

وله

تو نکو گناهکاری بکشم به هرچه خواهی که به کیش خوبرویان گنهیست بی‌گناهی

وله

مگو در هجر من چون زنده ماندی که من خود مردم از این شرمساری
چو بر ما بگذری جانان نظر کن بهایی دارد آخر جان‌سپاری

وله

شبهای غمت همدم با درد و شکیبایی دل با من و من با دل در گوشه تنهایی

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

وله

داده‌ام باز دل خویش به چشم مستی
ای رفیقان شده از دست دل من دستی

وله

خاقان که ز هجر اشک گلگون می‌ریخت
خونی که ذخیره داشت اندر دل خویش
وز تیغ غمت ز چاک دل خون می‌ریخت
دیدم که ز چشم خویش بیرون می‌ریخت

وله

آن گل که قبای بر او گلرنگست
تن نیست تنش خدای داند سیم‌ست
پیوسته به تیغ ابروان در جنگست
دل نیست دلش خدای داند سنگست

وله

شوخی که ز زلف ماه او هاله گرفت
من از تب شوق خال او می‌سوزم
از تب گل رویش صفت لاله گرفت
کام از لب جانفزش تبخاله گرفت

یک قطره می از حشمت دارا خوشتر
پرکن قدحی به طرف گلشن ساقی
بوی قدح از دم مسیحا خوشتر
کز خنده گل‌گریه مینا خوشتر

وله

از درگه تو اگر جدایی کردم
من خاک ره سگی که مقبول تو شد
در بندگی تو بی‌وفایی کردم
خاکم به دهن که خودستایی کردم

وله

بازم زده آتش آتشین‌رخساری
ناوک فکنی کمان به دستی مستی
خورشید قصب‌پوش قبا گلناری
زیبا پسری ستمگری خونخواری

خسروی قاجار

نواب شاهزاده معظم محمدقلی میرزای ملک آراست که والده معظمه اش صبیۀ محمدخان قاجار و همشیره اعتضادالدوله سلیمان خان مغفور و در عقد نکاح مهدی قلی خان بن محمدحسن خان سعید شهید بوده بعد از فوت آن خان جلیل الشان در استرآباد - والده او در سلک اهالی حرم محترم حضرت خاقانی درآمده - نواب شاهزاده معظم به وجود آمد و در عهد شاهنشاهی خاقان گیتی ستان فتحعلی شاه به ایالت و حکومت مازندران و استرآباد مأمور شد و ملک آرا لقب یافت و تا آخر عهد خاقان در آن ملک برقرار بماند و روز به روز معزز بود. چون نوبت سلطنت به سلطان محمدشاه قاجار رسید به تهران آمده به واسطه غلبه پیری از آن زحمات معاف شد و در همدان به طاعات و عبادات مشغول گردید. آخر الامر در سنه ۱۲۶۰ جهان را بدرود کرده درگذشت. از دیوان فصاحت بنیانش این ابیات ثبت شد:

از قصاید و غزلیات

شد آن محمل نشین از چشم و ز آه حسرت آمیزم
 زمام ناقه اش چون دل به دست ساریبان لرزد
 دل من مضطرب شد در خم زلف چو چوگانش
 چو آن طفل مشعبد کز فراز ریسمان لرزد
 چنان لرزد ز باد مشکبو زلف سیاه او
 که از بیم شهنشه رای در هندوستان لرزد
 جهان مکرمت فتحعلی شه آنکه از جودش
 دل خورشید در گنجینه دریا و کان لرزد

وله

دل کرد ز مهر آن بت مهوش طلب از ما گر جان ندهیم از پی این بس عجب از ما

وله

جان خواه تا که از سر غیرت فدا کنیم این نیست دوستی که نیاید ز دست ما

وله

لذت شمشیر تو را یافتیم هر نفسم کشته شدن آرزوست

وله

جان در رخت اگر نفشانم عجب مدار شرم آیدم از اینکه متاعی محقرست

خوش آنکه خط به رخت ای مه آشکار نبود

میان عشق من و حسنت این غبار نبود

مران بیگانه وارم از در خویش که این بیگانه روزی آشنا بود

وله

به حال خسروی می سوزدم دل که یک جان دارد و جانانه ای چند

وله

ز سودای غمش در عشق این معنی یقینم شد

که خواهد چاک شد از غم اگر صد پیرهن دارم

به جنت خسروی از یاد کویش گرید و گوید

که بس دلگیرم از غربت تمنای وطن دارم

وله

در عشق تو جانانم گر سر تسلیم با ضعف چنین قوت بازوی که دارم

وله

من خود آلوده دامنم ز چه رو منع رند شراب خواره کنم

در شب هجر تو از خویش ندارم خبری زانکه تا روز در اندیشه فردا باشم

از آن لعل لبان یک حرف و از ما رسیدن بر حیات جاودانی

به امید عیادت کردنت عمریست بیمارم خوشم زین آرزو پیوسته در بالین بیماری

۴۱

خاور قاجار

نواب شاهزاده آزاده حیدرقلی میرزا از فرزندان خاقان صاحبقران مغفورست و والده اش صبیة مرتضی قلیخان قاجار عم خاقان نامدار بوده روزگاری به تحصیل علوم ضروریه پرداخته از کمالات متداوله به حظی موفور رسید و سالها به حکم شاهنشاه صاحبقران در گلپایگان و عراق ایالت داشت و به جاه و جلال و جود و جمال معروف بود. پس از واقعه ای ناگزیر خاقان کبیر در دارالخلافة تهران ساکن و از خوان افضال و اکرام شاهنشاه مغفور محمدشاه ثانی متنعم بود شرف خدمتش مکرر دست می داد و در مراتب نظم صاحب دیوان می باشند و از آن جمله است:

خون دل است از غم هجرت به جام ما اینست بی حضور تو عیش مدام ما

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

وله

گر خاک قدوم تو نیارند رفیقان دیگر به چه بندند ره چشم ترم را

نه وعده قتل نه امید شب وصلی یا رب به چه خورسند کنم جان غمین را

بازم به سوی ابرویت ای دوست نمازست با گیسوی مشکین توام نوبت رازست
گفتم که شب وصل کنم شکوه برت لیک شب کوته و افسانه هجر تو درازست

وله

ثمرش جور و نهالش ستم و برگ جفاست

وای بر حالت مرغی که درین گلزارست

سازم از خون دل و دیده جهان را گلزار از گل روی تو تا در دل من خاری هست

وله

مرغ دلم دریغ که از جور روزگار یک دم امان نیافت که سر زیر پر کند

به گلزاری که گلچین در به روی باغبان بندد

فغان از حسرت مرغی که در آن آشیان بندد

حالتی داشتم از مردن و نگذاشت رقیب آمد و دادن جان نیز به من مشکل کرد

دردم ز حد فزون شده ای همنفس ز من غافل مشو که این نفس واپسین بود

امشب اندر دست غیر آن طرف دامانست و بس
بعد ازین دست من و چاک گریبانست و بس

گر ناله کشیدم ز جفایش عجبی نیست او کودک و من مرغ نو آموخته بودم

گشت بیمار رقیب از اثر ناله ما ناله ام کاش نماید اثری بهتر ازین

۴۲

دولت شاه قاجار

شاهزاده بلند همت بزرگ حشمت اکبر اولاد ذکور حضرت شاهنشاه مغفور خاقان صاحبقران فتحعلی شاه قاجار نورالله مرقدہما بوده در شب ہفتم شهر ربیع الثانی سال یکہزار و دوہست و سہ در قصبہ نوا ولادت یافت و سالہا در ظل عنایت خاقان کبیر تربیت دید و در دولت پدر معظم و شہریار اعظم کامرانہا نمود نخست بہ نیابت فارس و از آن پس بہ حکومت قزوین و سپس بہ حکمرانی و ایالت عراق عجم مفتخر گردید و در دارالدولہ کرمانشاہان متوقف آمد و لرستان را نظمی کامل داد و گردنکشان آن حدود را بہ لطف و عنف، مقہور و محکوم کرد. از ہمت بلندش خرابہا آباد و دلہا شاد گردید و معمار عدلش در آبادی بلاد کوشید. سالہا با سرحدداران روم و سایر مرز و بوم، پنجہ در پنجہ انداخت و قلعہداران سرکش را گردن بہ طوق طوع درآورد و در لطف شمایل و حسن فضایل وحید عہد گردید تا در سال یکہزار و دوہست و سی شش بعد از غلبہ بر کھیای بغداد و محمود پاشا - بہ تفصیلی کہ در تاریخ دولت مرقوم کردہام - در شب پنجشنبہ بیست و ششم شهر صفر در مراجعت از آن سفر رحلت فرمود، رحمۃ اللہ علیہ گاہی کہ از امور ملکداری فراغت می یافت بہ نظمی می پرداخت.

عمر بہ پایان رسید یار نشد یار ما آہ ز عمر کم و حسرت بسیار ما
نیست ملامت بہ ما با ہمہ ناقابلی شد چو ز راہ کرم خواجہ خریدار ما

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

نامه و رو از گناه هر دو سیه گشت آه
گر نکند شستوشو دیده خونبار ما

وله

هم فیض گرفتاری و هم ذوق رهایی
گفتم نفسی هم‌نفسم شوز سر مهر
کز بند گشودند پرم در قفس اما
شد یک نفسم هم‌نفس آخر نفس اما
از مرگ کسی تا نشوی خرم و غمگین
کاین ره همه را پیش بود پیش و پس اما

از نگاهی برد دین و دل بت عیار ما
تا چه خواهد شد ازین پس بی دل و دین کار ما
باشد از سوز درون افروخته رخسار ما
تربیت از برق می‌یابد گل گلزار ما
سوی ما زاهد به چشم بد مبین کاید برون
صد کمند وحدت از یک رشته زنار ما
از سواد تیره‌بختیهای ما نبود عجب
تیره گردد گرفتد خورشید بر دیوار ما
طایران قدس را سوزد به طوبی آشیان
گر اجازت بآید از دل آه آتشبار ما

وله

عشقم بود گواه که آلودگی ندید
ای دیده جز ز اشک تو دامان پاک ما

از جرم بنده خواجه ما در خجالتست
وز خواجه نیست بنده خجل این چه حالتست

چه غم ز کشتن ما گر کسی نشد آگاه
گواه ما به قیامت غرور قاتل ماست

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

حالت مجنون دگر شد کارش از سودا گذشت
 هودج لیلی مگر روزی ازین صحرا گذشت
 شکوه شام غمش گفتم به محشر سر کنم
 ساعتی افزون نبود آنهم به صد غوغا گذشت
 یک دو روزی پیش و پس بود ارنه از جور سپهر
 بر سکندر نیز بگذشت آنچه بر دارا گذشت
 نیست دولت بی سبب این اضطراب دل مرا
 در دل بیگانه آن نا آشنا گویا گذشت

ای ابر کرم کز تو به هر کشته نمی هست
 ما خشک لبان را ز تو چشم گرمی هست
 تا دیده بیدار که دیدست به خوابت
 کامشب به دلم باز شبیخون غمی هست
 بر هر که درین بتکده دیدیم به تحقیق
 در خرقه توحید نهانش صنمی هست
 جز صبر کم و حسرت بیش من و دل نیست
 ما را به غم عشق اگر بیش و کمی هست

از محنت هجران تو جان دادم و رستم گر هجر چنین بوده که دشوار نبودست

روز مرگ و شام هجران را ز هم فرقی که بود
 آن به آسانی سرآمد این به دشواری گذشت

پسندم هرچه صیادم پسندد جز این کز دام آزادم پسندد

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

بند بندم شده از تیر تو سوراخ چونی می‌کنم از تو فغان تا نفسی می‌آید

نالم ز جفای تو و دارم به دعا دست کان ناله مبادا که اثر داشته باشد

عجیبی نیست خیالت به دلم گر نگذشت آخر از آتش سوزنده حذر باید کرد

هوای کشته شدن بر سرست خلقی را مگر گذار تو بر خاک کشتگان افتاد

کار با یار چو با نامه و پیغام افتاد باید آزاد ز دل بود که در دام افتاد
نگشاید دلش از بام حرم پنداری گذر مرغ حرم بر لب آن بام افتاد

آنچه در وصل تو اندیشه هجرانم کرد می‌توان گفت که از وصل پشیمانم کرد
داشتم خاطر مجموع که از زلف کسی باد بویی به من آورد و پریشانم کرد
دردم آن نیست که دردم نشد از درمان به دردم آنست که شرمنده ز درمانم کرد

از سینه تنگم دل دیوانه گریزد دیوانه عجب نیست که از خانه گریزد
من از دل و دل از من دیوانه گریزان دیوانه ندیدیم ز دیوانه گریزد

نقد بازار جهانم به کف و منفعلم تا چه کالاست محبت که بها نتوان کرد
بند شوقست گسستن نتوانش دولت راه عشقست و نظر سوی قفا نتوان کرد

صد کشته فزون دارد و زان باک ندارد بسی باک یکی بسته فتراک ندارد
نه بیم ز برقی و نه منت ز سحابی خوش آنکه چو من دانه درین خاک ندارد

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

گرفتم شست و شو زاهد به زمزم کرد یا کوثر
نیارد شست آن نقشی که بر لوح جبین دارد

جز به دشنام اگر یار نکرد از من یاد جای شکرست که یکباره فراموش نکرد
سر دولت ز کجا، بالش راحت ز کجا با خیال تو اگر دست در آغوش نکرد

زخمی که بر دل من از آن تیر غمزه است جز زخم دیگرش نبود مرهم دگر

با مزاج عاشقان غم سازگار افتاده است
چون غمش با ماست گو شادیش با اغیار باش
تا به کی بر فرق هر خار و خست بینم چو گل
یک دو روزی نیز ما را زینت دستار باش

ز تیغ و تیر تو در خاک و خون شه و درویش
هنوز آن به نیام و هنوز این در کیش
به پیش پای سر از تیغ دشمن اولیتر
که پیش دوست بمانی سر از خجالت پیش

من زنده و داری تو سر کشتن اغیار از رشک اگر جان برم از عار بمیرم

فراق دیده گواهی دهد به صدق مقال که من به زندگی خویش طعم مرگ چشیدم
به جان خریدم و نفروختم به عالمت آری به مفت می ندهم از کفت چو مفت خریدم

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

وله

ز فراق آن چنانم که ز جان خود به جانم
ز تو دور زندگانی چه کنم نمی توانم
نه چنان بود که ما را نبود شکایت از تو
ز ازل بسبب عشقت ز شکایتت زبانم
دل و دین اگرچه دولت به غمش ز دست دادم
همه درد گشت درمان همه سود شد زیانم

وله

گفت تیرم را کجا جا می دهی گفتم به دل گفت روشنتر ز دل جای دگر گفتم به چشم

ندارد درد من درمان کجایی ای اجل رحمی
مکن شرمندهام زین بیش از روی پرستاری

این خونبها بسست که بعد از هلاک من دامن کشان ز ناز بیایی به خاک من

صد گردنست بیش به خم کمند تو
آهسته به که طی کند این ره سمند تو
ما عجز و شرمساری و زاهد غرور و عجب
افتد کدام زین دو ندانم پسند تو
در دام تا که مرغ دلم بال و پر بریخت
فارغ نشد ز بیم رهایی ز بند تو
گویی ز چیست دیده دولت مدام تر
از آرزوی لعـل لب نـوشخند تو

وله

ای باد چشم ما را چشم عنایت از توست رفته اگر به دست گردی ز رهگذاری
روز شمار در پیش گویند هست و ما را باشد گناه افزون از زانکه بر شماری

در آینه عجب گر عکست افتد ز بس در حسن و خوبی بی مثالی

این رباعی را بوجه طیبیت به جهت عربی گفته

دولت لب لعل می فروشت بخورد یا باده ز لعل باده نوشت بخورد
خوبان عجم جمله گرفتار تواند ای بچه عرب برو که موشت بخورد

۴۳

داور قاجار

نواب شاهزاده امام ویردی میرزاست که برادر بطنی رکن الدوله بوده است. در دولت سلطان
محمدشاه به ملک عثمانی گریخت و در بغداد بماند و به زیارت عتبات پرداخت. این بیت از او
نوشته شد:

هرچه می خواهی بگو و هرچه می خواهی بکن
دوست می دارم تو را گر دشمن جانم شوی

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

دارای قاجار

نواب شاهزاده آزاده مکرم عبدالله میرزا از اجله فرزندان صاحبقران مغفور نورالله مضجعه بوده است ولادتش در سنه ۱۲۱۱ و بعد از تحصیل علوم و کمالات شایسته ابنای ملوک به حکمرانی بلوک خمسه و زنجان زینت بخش آن سامان گردید به عدل و داد آن ساحات را معمور و آباد داشت و عمارات و قصور ملوکانه خاص خاقان صاحبقران و خویش در آن ولایات بنیاد نهاد بعد از روزگار خاقان کبیر و سلطنت شاهنشاه بی نظیر سلطان محمدشاه به ترک حکمرانی گفته غالباً در سفر و حضر به سعادت حضور همایون اعلی مخصوص بود. در سنه ۱۲۷۰ در تهران وفات یافت در اخلاق حسنه خاصه سعت خلق بی نظیر بود. دیوان قصاید و غزلیات آن مغفور محتوی بر پنج هزار بیت است و بعضی از آنها تیمناً نگارش یافت:

گو صبا را که ره قصر ملک برگیرد	قدم از طارم افلاک فراتر گیرد
خاک هامون همه از سوده کافور کند	ریگ وادی همه از توده عنبر گیرد
دختر گل خود اگر پرده عصمت ندرد	گو نسیم سحری معجزش از سر گیرد
گو به قمری که زند راه عراق از عشاق	به نوایی که ز پی فاخته مزمر گیرد
گو به بلبل که کند مدح خداوند آغاز	که چو من گوشه آن نغمه نکوتر گیرد
دادگر فتحعلی شاه که اندر گه رزم	سر خاقان شکند افسر قیصر گیرد
از پی بخشش چون پای به ایوان آرد	از در کوشش چون دست به خنجر گیرد
خاک با هرچه دفاین همه یکسان شمرد	ملک با هرچه اعادی همه یکسر گیرد

وله

ترک مانند تو در خلغ یغما نشود
 ور شود در خور یغمای دل ما نشود
 دهن تنگ تو را غنچه نشاید خواندن
 غنچه بویا نشود چون او گویا نشود

هر که دل داد به تو نیست چو من خونین دل
 دل اسکنندر همچون دل دارا نشود
 ای تمنای دلم چند روا داری چند
 که مرا از تو روا هیچ تمنا نشود
 شب یلدای غمت را نتوان یافت سحر
 مهر روی تو گر از زلفت پیدا نشود
 چشم فتان تو بس فتنه و غوغا سازد
 گرچه در عهد ملک فتنه و غوغا نشود
 خسرو دهر محمدشه غازی که چو او
 تا قیامت خلف از آدم و حوا نشود
 میل آهن نبود جز که سوی مغناطیس
 جای پیکانش جز در دل اعدا نشود

وله

المِنَّةُ لَهِ اللهُ كِه جِهَانِ گشت دگر بار
 نازد به جنان خطه تبریز ز خوبی
 بنشست سلیمان و رها گردید آصف
 نه سیم به صره در و نه فرش به ایوان
 خرم ز چه از معدلت خسرو قاجار
 تا شاه جهاندار مر آن راست خریدار
 از بسند غم و محنت دیوان جفاکار
 نه گله به آبشخور و نه غله به انبار

گاه آن آمد که در کهسار و هامون در بهار
 باغ گردد از ریاحین غیرت ایوان چین
 دشت عودی پیرهن از سبزه زنگاری قبا
 گرنه سوسن ده زبان در مدح شاهنشاه چرا
 دادگر فتحعلی شه آنکه آمد از نخست
 آنکه بر بندد به گاه خشم و بگشاید ز کین
 رعد خندد قاه قاه و ابر گرید زارزار
 خاک گیرد از لطافت قیمت مشک تثار
 کوه کافوری سلب از لاله شنگرفی خمار
 مر دهانش از ژاله باشد پر ز در شاهوار
 کامجوی و کامبخش و کامیاب و کامکار
 جنگجویان را سواعد ملک داران را حصار

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

ترک من ترک جفا جوی و مجو با ما جنگ

جنگ بگذار و به چنگ آر همی باده و چنگ

وقت آنست که گه بریط و گه چنگ زنی

تو زنی چنگ و زخم من به سر زلف تو چنگ

حلقه زلف تو شد تنگ تر از چشم زره

نوک مژگان تو شد تیزتر از تیر خدنگ

هیچ کس دل نسپارد به چه بر بچه ترک

هیچ کس کام نسجوید ز که از کام نهنگ

ای کشیده بر قعی از سنبل تر بر سمن

پسته اندر شهد داری ناردان اندر لبن

مشک بر روی سمن داری و عاج اندر شبه

طوطی اندر گلستان داری و زاغ اندر چمن

تا قدت دیدم ندیدم هیچ سرو اندر خرام

تا رخت دیدم ندیدم هیچ ماه اندر سخن

مشتری در قوس داری آفتاب اندر اسد

عقد پروین در دهان داری سهیل اندر یمن

طرّهات مردم فریب و آهوانت شیرگیر

مژّهات خارا شکاف و مردمتم مردم فکن

اوج اختر را فراز و مسند جم را طراز

روی بیضا را فروغ و فرق عصمت را سجن

وله

زان عرب را افتخار و زین عجم را برتری

ختم شد بر دو محمد شاهی و پیغمبری

زین محمد دولت قاجار در نیک اختری

زان محمد رتبت اسلام در عزّ و شرف

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

ای ز رخت آشکار نور الهی
عرصه ملک تو هست نامتنازع
ختم به احمد نبوت و به تو شاهی
وسعت قدر تو هست نامتناهی

غزلیات

بعد از هلاک ما گذری گر به خاک ما
آهسته نه قدم به دل دردناک ما

رزق کسان حواله به ما کرده روزگار
تا رزق ما به دست که زین پس حواله است

وله

من که بیمار توام از پرسشی کارم بساز
زود می میرد چو حسرت در دل بیمار نیست

ز من مشو به فزونی بندگان غافل
که از هزار یکی در غم خداوندست
به حیرتم ز چه یعقوب عشق یوسف داشت
که عشق غیر مرا به ز عشق فرزندست

وله

دل در خم زلف تو گرفتار کمندست
دیوانه ببینید که خود شایق بندست

چه آشنا نگهی داری ای رمیده غزال
خدا نگاه تو را با کس آشنا نکند

وله

نالان چراست صید دل اندر کمند تو
گر نیستش خیال رهایی ز بند تو

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

یا دل بیرحم سنگین را ترخم یاد ده یا زبانم را ببر یا رخصت فریاد ده

مگر پیغام آزادی شنیدستی ز صیادت که ای مرغ دل امشب در قفس آه و فغان داری

مثنویات

سرای نگارین نماند به کس	بسنه نام نیکو درین دهر و بس
بسی قصر شاهان گردن‌فراز	که بردی به درگه فلکشان نماز
سپردند بر خصم چون تاج و تخت	کشیدند از تخت بر تخته رخت
یکی دم غنیمت بود ای پسر	که عمرت بود دم‌به‌دم در گذر
دمی راحتت به که سالی دراز	گرفتار باشی به زنجیر آز
خنک عاشقانی که در وصل یار	شبی روز کردند در روزگار
گرفتم که دنیا گرفتی تمام	بر اورنگ شاهان گزیدی مقام
چو مرگ آیدت آخرین دم به سر	چه سودت ز ملک و سپاه و ز زر
چو سودی نبخشد جهان داشتن	نیرزد گرفتن به بگذاشتن
مکن راز خود را عیان با کسی	که همراز همراز دارد بسی

رباعی

امشب شب شنبه است می باید خورد	می را به نوای چنگ و نی باید خورد
گویی به بهاران بخور این می نی نی	این آتش سوزنده به دی باید خورد

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

۴۵

رضاقلی میرزای افشار

شاهزاده‌ای با حشمت و جلال و خلف نادرشاه قهار افشار بوده در سنه ۱۱۱۳ متولد شده بعد از تسخیر مشهد مقدس حکومت خراسان بر او مقرر شد. میرزا صادق تفرشی ندیم و معلم او می‌بوده که به تهمت محبت مغضوب گردیده از جهان‌بین و آلت بینایی‌اش بوی ساخت لاجرم مکافات عمل چنان افتاد [که] در سفر مازندران گلوله‌ای که به نادرشاه انداختند به تحریک رضاقلی میرزا دانسته او را کور کرد و بعد از پدر به حکم علیقلی خان افشار در کلات کشته شد. گاهی بیتی می‌گفته این رباعی از آن جمله است:

می‌رفت و هر آنچه منع کردم نشنید	آن شوخ که از کلبه من پای کشید
در خانه هیچ‌کس نماند خورشید	گفتم که بمان به کلبه‌ام گفت که شب

۴۶

رشیدخان جغتایی

پسر اولجه‌خان از خوانین چنگیزیه بوده مدت‌ها در کاشغر و توابع فرغانه حکمرانی و سلطنت نموده در شهر سنه احدی و سبعین و سبعمائه وفات یافته طبع موزونی داشته اگر چه غالب اشعارش به ترکی جغتایی اتفاق افتاده به زبان پارسی این مطلع را گفته:

از آمدن یار شنیدم خبر امروز در شهر فتادست عجب شور و شر امروز

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

رضوان قاجار

نواب سام میرزا خلف‌الصدق شاهزاده معظم محمدقلی میرزای ملک آرای مازندران است و در دارالخلافت تهران هم از بدو جوانی تحصیل کمالات کرده از عموم علوم حظی کامل حاصل نمود به واسطه ذوق فطری و طبع موروثی به نظم راغب شد و تتبع طرز بلغای معاصرین را طالب آمد در قلیل مدتی به مقامی جلیل ارتقا یافت و به مداحی سلطان عصر پرداخت و مورد الطاف خاص خسروی گردید به واسطه استعداد نفس اشعار نیکو از طبع وقادش سر بر زد و در حضرت سلطان‌السلطین شاهنشاه عصر ابوالفتح و النصر سلطان ناصرالدین‌شاه قاجار غازی خلدالله سلطانه تقریبی کافی یافت و در شکارگاهها مرتجلا رباعیات بدیعه بدیعه مناسب مقامات تیراندازی و اسب‌تازی شاهنشاه فلک جاه معروض داشت و مورد تحسین و احسان گشت اشعارش جمع نگردیده و فقیر همه را ندیده این چند بیت از آن جمله است:

بستا بهار منا نوبهار خرم شد	زمین نمونه این سبزگونه طارم شد
پیاله را سپر غم نما و خیره مباش	که کوه و دشت پر از خیری و سپرغم شد
بیار باده درغم مباش در غم و رنج	که عندلیب به گل در نوای در غم شد
ز نوبهار چنین سبزه رست و لاله دمید	و یا هر آنچه شد از فیض صدراعظم شد
نشد مکرم شخص شریف او زلفت	که صدراعظمی از شخص او مکرم شد
چو شاه‌ناصر دین شد وزیر نصرالله	سپاهیان را نصرت قرین و همدم شد

وله

مدح صدر راستین آنان که از بر کرده‌اند

راستی در عید اضحی حج اکبر کرده‌اند

خانه او کعبه را ماند که در وی لشگری

اقتدا بر رسم ابراهیم آزر کرده‌اند

آن مجسم روح دان عقل مصور جز تو کیست
 گر مجسم روحی از عقلی مصور کرده‌اند
 ز آستین افشانندی کی این بزرگان غیر تو
 دامن مداح پر سیم و پر از زر کرده‌اند

وله ایضاً

لب ز می‌اش تر ولی نه مست و نه هشیار	دی ز در آمد بتم فروخته رخسار
توده شنگرف بود و سوده زنگار	زلف به رخساره بر نهاده همانا
باز گرفته است پر خویش به منقار	یا نه تو گویی که بی‌محابا طوطی
از سر بال تذرو گشته نگونسار	یا نه همانا که پر زنان دو غرابند
گشته به طرف مه دو هفته پدیدار	یا نه معلق دو ذو ذؤابه عنبر
و آمده یوسف بر او ز مصر خریدار	یا زرهی حلقه حلقه ساخته داوود
بر سر مصحف نهاده نامه کفار	یا نه بستی پنج روز تیره دلها
دست طلب برده پیش رحمت دادار	یا نه که از دودمان کفر دو کافر
راست مرا حجره گشت طبله عطار	آمد و بنشست و تار طره برانداخت
گاه ببویدم آن دو سنبل طرار	گاه ببوسیدم آن دو نرگس جادو
مایه اندک کجا و همت بسیار	حاصل دریا به دست او نتوان داد
لؤلؤ مرجان بر او شدی خشک و خار	خشمش غواصی اختیار چو کردی

وله

مه من از طرفی دی پذیره شد بر بام
 چو آفتاب که بیند هلال عید صیام
 ستاده بر لب بام و ز روزه گونه او
 چنانکه گاه غروب آفتاب بر لب بام

بتی که هیچ نه جز خنده داشت در پسته

به غیر گریه نبودش ز خشم در بادام

ز نور عارض او اختران نهان گشتند

چنانکه گفتی نبود بر آسمان اجرام

بدو سرودم چون خشمگین چنان دیدمش

که عیش تلخ مکن بیش بر خواص و عوام

تو آفتابی و بر بام تا قیام تو هست

هلال چهره نخواهد نمود تا به قیام

وله

کزو شکفت به یکبار باغ دولت و دین
کنون گرفته ازین عید فرودین آذین
به زیر پای ببیند به کبر علین
حریم کعبه ببالید بر سپهر و زمین
بود نمونه خونی که ریخت در صفین
به هر بهار نروید بنفشه و نسرین

مبارک آمد امسال فصل فروردین
گرفتی آذین از فرودین همه عالم
زمین پست درین نوبهار عید علی
چو گشت مولد بر آن خجسته پی مولود
عجب مدار که در هر بهار لاله تر
اگر نباشد از عشق موی و عارض او

وله

که تو را بخت بود ناصر و اقبال معین
گر بر ابروی تو روزی ز سخط بیند چین
بخت پیروز تو نخجیر کند چون شاهین
ساو آرند ز سقلاب و اسیر از سقسین

ای معین ملکان ناصر دین شاه سترک
دل فغفور همی بترکد از هول و هراس
باش تا پادشهان را چو کبوتر بچگان
باش تا آنکه ز بخت شه و تدبیر وزیر

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

وله

روزی ز قضا شاه جهان خسرو وار تیری به سوی صید خود از شست گشاد
چون تیر ز شست شه رها شد آن صید از روی ادب گرفت و بر دیده نهاد

وله

امروز خبر رسید در انجمنم کاید ز هری سکه شاه زمنم
فردا ز هری تا به ختا سکه اوست باشد روزی که سکه بینی سختم

این رباعی را در زمانی که حضرت سلطان عصر مرغی در هوا به تیر بزد بدیهه عرض نموده
ای شاه دلت زمانه مسرور گرفت تیرت ز هوا شکاری از دور گرفت
بهرام که می دوخت لب گور به تیر زین تیر تو حسرت به لب گور گرفت

۴۸

رستم خان شیبائی

پسر جانی بیک سلطان بن سلطان ابوالخیرخان در تذکره موسوم به مذكر الاحباب نقیب الاشراف
خواجه سیدحسن این سه شعر به نام او نوشته بود:

قطعه

با آنکه جز گناه نکردم دمی مرا
بی نعمتی نماند در ایام زندگی
آن کو به فضل خویش مرا عقل و جان بداد
زان پیش کاید از من بیچاره بندگی

شاید که لطف یار بگیرد به وقت مرگ

هنگام بی کسی و زمان فگندگی

۴۹

رحیمی بهارلو ترکمان

اسمش عبدالرحیم خان لقبش خان خانان ولد بیرامعلی خان حاکم قندهار است که از دولت صفویہ روگردان شده به هند رفته خود در هندوستان امیری اعظم بوده ممدوح شعرا و محسود امرا و به فضل و هنر وجود و سخا معروف. از اوست:

به جرم عشق توام می کشند و غوغاییست تو نیز بر لب بام آ که خوش تماشا بیست

وله

غمت مباد چو می پرسی از حکایت من دل تو طاقت این گفت و گو کجا دارد

وله

نشان یافتن صد هزار مضمونست بهای خون من و صد هزار همچو منست
نخوانده نامه ما را چو یار پاره کند که من به خون طپیم و قاتلم نظاره کند

وله

سرمایه عیش جاودانی غم تو بهتر ز هزار شادمانی غم تو
گفتی که چنین واله و شیدات که کرد دانی غم تو و گر ندانی غم تو

۵۰

سلطان سلیمان خان عثمانی

بعد از پدرش سلطان سلیم خان در اسلامبول بر تخت سلطنت جلوس نموده امینی شاعر در تاریخ جلوسش که در سنه ۹۲۲ بود قصیده‌ای گفته که تمام مصاریعش همان تاریخ بوده و مطلع آن اینست:

نظم

بداده زمان و فلک کامرانی به کاووس عهد و سلیمان ثانی
 علی‌ای حال سالها در کمال استقلال سلطنت داشته و فتوحات یافته چهار بار لشکر جرار به
 آذربایجان کشیده با شاه‌طهماسب صفوی محاربات کرده آخر به صلح انجامیده این بیت به نام
 اوست [که] در سفر بغداد گفته:

بر جان خارجی زده‌ام پنجه چون اسد خون حسین می‌طلبم یا علی مدد

دیده از آتش دل غرقه در آبست مرا کار این چشمه ز سرچشمه خرابست مرا

۵۱

سلجوق‌شاه سلغری

از اتابکیه فارس بوده روزگاری برادرش اتابک محمد او را در قلعه اصطخر فارس محبوس داشته بعد از فوت او از قلعه به درآمده به پادشاهی رسید در هنگام محبوسی این رباعی را گفته به برادر فرستاده:

بیت

درد و غم بند من درازی دارد
بر دهر مکن تکیه که دوران فلک
عیش و طرب تو سرفرازی دارد
در پرده هزار گونه بازی دارد

۵۲

سلطان سلغرشاه بن سعد زنگی

برادر اتابک ابوبکر پادشاه فارس و پسر سعد زنگی بوده او را فریباش خان می خوانده اند و در حسن صورت و سیرت و کمال و جمال نظیر نداشته شاهزاده ادیب اریب دانشمند کریم چون بدانست که تجلد او در امورات ملکی مایه تزلزل خاطر برادرست مداخلت در ملک و مال او نکرده به عیش و عشرت و سور و خلوت پرداخت در بیرون شهر شیراز بر طرف شمالی سرابستانی بنیاد کرد و بر عمارات نزهت بخش و حدایق جنت مثال مشتمل ساخت و آن را صبوح آباد نام نهاد تمامت سال را به روی شاهدان شیرین کار و ساقیان غمگسار گذاشتی و مع هذا هنوز خاطر اتابک بر او نایمن بودی چنانکه وقتی بدو گفتند که سلغور در صبوح آباد تعبیه جیوش و اجناد کرده سر مخالفت دارد اتابک صباحی بر نشست و گرد صبوح آباد را احاطه کرد و دانست که سخنی دروغ و چراغی بی فروغست باز گردید تا غرماء بر گرد سلغور جمع شدند و مطالبه حقوق خود کردند و وی به خدمت اتابک رفته گریان این رباعی بخواند و مورد انعام و اکرام شد ولی عاقبت به شربت غدر برادر ساغر عمرش مالا مال شد. از اوست:

گر من چو تو بخت همنشین داشتمی
با بخل همیشه دل به کین داشتمی
زین سان که تویی و تو مرا می داری
گر من بدمی تو را چنین داشتمی

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

سلطان‌شاه خوارزمی

پسر ایل ارسلان بن سلطان اتسز خوارزمشاه است. چون پدرش پس از هفت سال سلطنت در رجب سنه ثمان و خمسین و خمسمائه از خوبوشان به وادی خموشان سفر کرد به حکم ولایت عهد تکیه بر مسند خوارزمشاهی گزید برادر مهترش تکش خان در امر پادشاهی با وی مخالفت کردن گرفت و فیما بین غبار نزاع ارتفاع یافت چون وی صاحب طبع عالی بود این رباعی گفته به تکش فرستاد:

بیت

هر گه که سمند عزم من پویه کند	دشمن ز نهیب تیغ من مویه کند
اینجا به رسول و نامه بر ناید کار	شمشیر دو رویه کار یک رویه کند
چون رباعی سلطان‌شاه به تکش خان برادرش رسید فرزندی دانا و خوش قریحه و عالم و شاعر ملک‌شاه نام داشت او را بخواند و جواب رباعی بخواست وی جواب گفته:	
صد گنج تو را خنجر بران ما را	کاشانه تو را مرکب و میدان ما را
خواهی که خصومت از میان برخیزد	خوارزم تو را ملک خراسان ما را

سلطان‌شاه به جواب فرستاده

ای جان غم این غم ره سودا گیرد	این قصه نه در شما نه در ما گیرد
تا قبضه شمشیر که پالاید خون	تا آتش اقبال که بالا گیرد

۵۴

سلطان محمد سلجوقی

پسر سلطان ملکشاه بن البارسلان سلجوقی بوده پادشاهی بزرگ پاکدامان بوده بعد از غلبه بر هواخواهان بر کیارق و قتل و اسر صدقه و ایاز که دو تن سردار مقتدر بودند به نظم بلاد اشتغال داشتند در قلع و قمع ملاحظه به رودبار اهتمامی تمام کرد و شرح حالش علی التفصیل در تواریخ مسطور است. در حالت نزع این قطعه را بدیهه گفته بر محمود ولیعهد خود برخواند و درگذشت. و کان ذلک فی سنه احدی عشر و خمسمائه. از اوست:

قطعه

جهان مسخر من شد چو من مسخر رای	به زخم تیر جهانگیر و گرز قلعه گشای
بسا قلاع گشادم به یک فشردن پای	بسی بلاد گرفتم به یک اشارت دست
بقا بقای خداست و ملک ملک خدای	چو مرگ تاختن آورد هیچ سود نداشت

۵۵

سهیلی جغتایی

هو امیر نظام الدین احمد اصلش از الوس جغتایی اباعن جد همیشه به حکومت و ایالت و دولت و جلالت گذرانیده گویند دو دیوان به ترکی و فارسی تمام کرده و تخلص از شیخ آذری نویسنده داشته و به ارباب حال مایل بوده مثنوی لیلی و مجنون نیز تمام نموده. از اوست:

غزلیات

دل چو شکسته شد مران عاشق خسته حال را
سنگ جفا چه می زنی مرغ شکسته بال را

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

به غربت کس ز حال من نمی پرسد کجا رفت آن
که می پرسیدم از حال غریبان در دیار خود

گویند روز حشر به پایان نمی رسد صد روز آن به یک شب هجران نمی رسد

به روز غم کسی جز سایه من نیست یار من
ولی آن هم ندارد طاقت شبهای تار من

بر چرخ لوای دولت افراشته گیر دنیا همه در زیر نگین داشته گیر
آفاق از آن خویش پنداشته گیر آخر ز جهان رفته و بگذاشته گیر

۵۶

سلطان سنجر

این چند شعر به اسم سلطان سنجر دیده شده نگاشته آمد:

بیت

در خواب ببینند سلاطین زمانه آن مال که عشر صله مدح گر ماست
سیم و زر عالم همه دادیم به مردم زانجا که سخاهای کف با خطر ماست

وله

بزرگان و خداوندان معنی یکی پند از من سرمست گیرید
به گاه آن که دولت یار باشد ز پا افتادگان را دست گیرید

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

۵۷

سام میرزای صفوی

از پسران شاه طهماسب بن شاه اسماعیل بوده مدتها در خراسان و گیلان حکمرانی نموده - شرح حالش را در تاریخ روضه ناصری مفصل نوشته‌ام - تذکره‌ای در جمیع اقوال و احوال معاصرین خود نگاشته که نامش تحفه سامی است. این اشعار از اوست:

بیت

حاصل عمر نثار ره یاری کردم شادم از زندگی خویش که کاری کردم

کند سگت ز وفا میل دوستداری من عجب که عار نمی آیدش ز یاری من

وله

هرگاه که عشوه آن دلاویز کند باد است نصیحت کسان در گوشم
عاشق ز بلا چگونه پرهیز کند اما بادی که آتشم تیز کند

۵۸

سلطان مصطفی میرزا

پسر زاده شاه طهماسب صفوی و از شاهزادگان معروف و به حسن صورت و سیرت موصوف بوده به حکم برادرش شاه اسماعیل ثانی، شهید شد. از اوست:

ای سرو فکندی به سرش سایه نگفتی نازک بدنی چون کشد این بار گران را

ای دل غم آشنای تو شد ترک او مکن هر روز با یکی نتوان آشنا شدن

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

۵۹

سپهری هندوستانی

اسمش نظام شاه و شرح حالاتش در تاریخ فرشته مبسوطست. سلسله نظام شاهیه احمدآباد به او منتهی می شود. این دو بیت از اوست:

بیت

خالت خلیل و چهره گلستان آتشست	خطت سیاهی که به دامن آتشست
پیش رخ تو دیده سپهری به هم نزد	آتش پرست بین که چه حیران آتشست

۶۰

سلیمان شاه میرزای گورکانی

بن یادگار ناصر میرزا بن عمر شیخ بن سلطان ابوسعید بهادرخان بن میرزا الغ بیک بوده مدتها به حکم عمش ظهیرالدین بابر - پادشاه گورکانی - در ولایات بدخشان حکومت داشته و رایت عیش و عشرت بر می افراشته در مرثیه پسرش ابراهیم میرزا که در معرکه ای کشته شده گفته است:

ای لعل بدخشان ز بدخشان رفتی	مانند خورشید درخشان رفتی
در دهر چو خاتم سلیمان بودی	افسوس که از دست سلیمان رفتی

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

سلطان قاجار

نواب شاهزاده معظم سلطان محمد میرزا ملقب به سیف الدوله از فرزندان گرامی و پسران عزیز نامی حضرت خاقان مغفور طاب ثراه است. ولادت باسعادت او در سنه ۱۲۲۷ در دارالخلافة تهران بوده والده ماجده از گرجی زادگان صفویه بوده در صغر سن آغا جعفر خواجه به حکم خاقانی به اصفهان رفته او را به حرمسرای شاهنشاهی آورده تربیت نمودند. در پانزده سالگی معقوده مخصوصه گردیده بانوی بانوان شده تاج الدوله لقب یافت و خاقان مغفور را از آن هشت فرزند اناث و ذکور به هم رسید، اکبر همه شاهزاده معظم الیه بوده بعد از تربیتهای ملکانه در رکاب خاقان مغفور در سنه ۱۲۴۰ به اصفهان رفته به حکمرانی عراق مخصوص گردیده قریب ده سال در کمال اجلال و استقلال به عدل و داد و بذل و بخشش و تکمیل کمالات و تحصیل حالات صوری و معنوی اشتغال داشتند. علمای عهد و عرفای عصر در محفل خاص به صحبت اختصاص می یافتند و با اکابر عهد از مشایخ عصر مانند حاجی محمد حسن نائینی و حاجی سید محمد تقی کاشانی و حاجی زین العابدین شیروانی و ملا کریم علی اصفهانی و امثال آنان معاشرت و مصاحبت گزید و لهذا جامع کمالات صوری و معنوی گردیده و امرای بزرگ و خوانین سترک در خدمتش مصدر خدمات بودند از جمله محمدرضاخان فراهانی و محمدقلی خان پسر آصف الدوله و محمد مهدی خان شحنه که از شیراز رنجیده قصد تهران داشت و بعد از ورود به اصفهان از فرط التفاتها که از شاهزاده بزرگوار دید عزم رحیلش به اقامت تبدیل یافت. چون در سال یک هزار و دوست و چهل و نه خاقان صاحبقران دز خانه شاهزاده [به رحمت حق پیوست و شاهزاده] محمد میرزای ولیعهد دولت ابد مهد بر تخت پادشاهی برنشست از اصفهان به تهران آمده در سفر گرگان و هرات در کمال عزت به منصب میر پنجگی منصوب و مخصوص گردید. پس از چندی عزیمت زیارت عتبات عالیات و ملاقات والده ماجده خود به نجف و کربلا رفته متوقف گردید و میل به سیاحت و مسافرت فرموده در سنه ۱۲۷۹ از راه گیلان و شیروان به اسلامبول و مکه معظمه رسیده پس از مسافرت شامات و حمص و حلب و دیار بکر و موصل به بغداد مراجعت کرده بعد از سالی توقف قصد زیارت

مشهد مقدس کرده دیگر بار به تهران بازگشته متوقف و معتکف شدند. درین عرض مدت سیاحت و مسافرت بر وقت و اقتضای وقت به نظم و نثر و تألیف و تصنیف می پرداختند؛ ملوک الکلام از تألیفات معتبره محتوی بر نظم و نثر عربی و عجمی متضمن علوم مختلفه است تحفة الحرمین و سیف الرسایل از مثنویات مخصوصه جناب ایشان دیده گردیده مطالب خردپسند و مضامین دلبنده در آن مندرج است. قریب بیست هزار بیت غزلیات و قطعات و ترکیبات و ترجیعات دیوان دارند و بسیاری از غزلیات نواب والا را سهواً در دیوان میرزا ابوالحسن یغمای جندقی مرقوم داشته و به ناوجب باسمه کرده - سببش این بوده که حاجی محمد اسماعیل تهرانی بسیار مایل به جمع و ضبط نظم و نثر میرزای یغما بوده از هر جا چیزی شنیده یا دیده همه را جمع کرده نگهداری نموده چنانکه یغما در حین حیات به ملاحسن اصفهانی نوشته که حاجی محمد اسماعیل تهرانی هر چه در هر جا بیند و نیوشد بی آنکه به راست و دروغ آن رسیدگی کند برگرد کرده های چهار ساله افزایش و بارها پیدا و پنهان نیازها کرده ام که آن روزنامه رسوایی را بازستانم همه گوش از شنفتن گران دارد. باری دیوان یغما را بعد از فوت او باسمه کرده اند اشعار نواب والا را که تخلص سلطان است تغییر داده به دو معنی یغما کرده اند و در دست مردم افتاده دیوان میرزا حبیب قآنی شیرازی را هم که بعد از جمع کرده و باسمه کرده اند شعر وصال شیرازی و میرزا محمد علی رازی و روشن اصفهانی در آن تخلیط یافته لیس هذا اول قارورة کسرت فی الاسلام. باری این اشعار فصاحت آثار که از نتایج طبع جناب نواب شاهزاده بزرگوار است با بعضی رباعیات و قلیلی از مثنوی تحفة الحرمین درین محل نگاشته شد این افراد از غزلیات است:

جز یک نظر بدو نتوانم از آنکه نیست امکان بازگشتن از آن رخ نگاه را

وله

تیر مژگان و کمان ابرو و چوگان خم زلف کی رهد مرغ دل از بند گرفتاریها

باغی که از آن تاک نروید ثمرش چیست تا کی که از آن باده نزیاید اثرش چیست
مفتی چه و صوفی که ندانیم خدا را تا حکمت ایجاد ازین خشک و ترش چیست

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

خطبه دختر رز می طلبی هوش بباز این عروسی ست که نقد خردش کابینست

وله

مگذر از حق به خدا اندکی آهسته بران زانکه فرش قدمت دیده حوبین منست

وله

منم آن شکار زخمی که فتاده ام به بندت اگرم ز پا در آری نکشم سر از کمندت

چون چشم و دل ما همه در آتش و آبدن آسوده ز سودای غمت خشک و تری نیست

وله

شرم بادش در قیامت دعوی خون هرکه او

گاه جان دادن نظر بر روی قاتل کرده است

می خورده و خوی کرده به ما بر سر جنگست

مسکین دل ما با دل او شیشه و سنگست

وله

راستی این نه دو ابروست که ترک چشمش

بهر قتل من بیچاره دو شمشیر گرفت

ساقی عرق به جای می ناب می دهد من مستحق آتشم او آب می دهد

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

وله

اگر در بزم می عکسی فتد از چهره ساقی شراب و محفل و میخواره و پیمانہ می سوزد

بادہ خواه و بکش ای خواجه چه صافی و چه درد

از غم بیہدہ خوردن چه ثمر خواهی برد

دل اگر شاد بود خانہ چه دوزخ چه بہشت

رنج اگر دور ز تن جامہ چه پشمینہ چه برد

باری از ماہ رخی تابی اگر باید دید

باری از زلفبستی باری اگر باید برد

تا توان کاست غم از دل ز چه جان باید کاست

تا توان خورد می از بہر چه دل باید خورد

وله

ہر چشمہ شیرین کہ از آن آب برآید ای کاشی شود تلخ و می ناب برآید

وله

آویختہ در چنبر زنجیر اجل بہ حلقی کہ در آن حلقہ فتراک نباشد

زاهدان را شادمانی شاہدان را غم مباد

این غم و آن شادمانی بیش باد و کم مباد

عشق ورزار عالمی خواهی ازین عالم بہ در

ہر کہ آن عالم ندارد اندرین عالم مباد

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

وله

هر جامه که از دست غمت چاک نباشد گر پیرهن کعبه بود پاک نباشد

شرمسار غم عشقم که همی بی‌گه و گاه دست او بود اگر حلقه کسی بر در زد
مستی‌ای نیست کش از پی نبود هشیاری ای خوش آن مست که بر یاد لب‌ت ساغر زد

هیچ کوتاه نکنم ناله ولی سرو بلندش

نیست آن بید که از جنبش این باد بلرزد

غیر مسکین دل من ز آهوی شیرافکن چشمش

دیگر از صید ندیدم دل صیاد بلرزد

مرغ آزاد بلرزد چو در افتاد به دامی

بندی دام تو هر گه شود آزاد بلرزد

بیستون سفت ولی تا چه کند با دل شیرین

کاین نه کوهی‌ست که از تیشه فرهاد بلرزد

وله

مگو که خال و خط و زلف و کاکلش سپهند

جدا جدا همه در ملک خویش پادشهند

نه میان از کمر آگه نه دهان از گفتار «هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود»

چه کنم به شام هجران که دلم رضا نباشد که شب فراق او را سحر از قفا نباشد
چه عجب که در نگیرد به فسرندگان دم من دل سنگ اگر نجنبند گنه از صبا نباشد
مسرای خواجه پندم که به کار در نبندم چه نصیحت آن سری را که ز پا خبر نباشد

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

از دوش بریده باد دستی
 یک لاله نبینم اندرین باغ
 آهی ز غم تو می کشم آه
 کز دست غمت به سر نباشد
 کش داغ تو در جگر نباشد
 در آهم اگر اثر نباشد

وله

یار در پرده و بر خلق جهان پرده درید
 تا چها خیزد اگر پرده ز رخ بردارد

مردم از هجر و همان رنج فزا ذوق وصال
 این چه دردیست کش از مرگ دوا نتوان کرد

بشکفت ولی بر نکند سر ز گریبان

نرگس مگر از شیوه چشم تو حیا کرد

آسوده کس از شادی و غم نیست و گر هست

آنست که جان در سر تسلیم و رضا کرد

ع

وله

خال تو و خیل دیده از پی
 یک دانه و صد هزار خرمن
 چشم تو و چشمهای مردم
 یک خفته و صد هزار بیدار
 زلف تو و جمع دل طلبگار
 یک خوشه و صد هزار خروار

ای عاشق خونین دل سرگشته و حیران باش

آب از مژه جاری کن خاک ره جانان باش

زنجیر سر زلفش بر گردن دل افکن

در سلسله عشاق خود سلسله جنبان باش

در گوشه عزلت شو پای از همه کس درکش

آسودگی از خواهی از خلق گریزان باش

می نوش کن از شیشه تا چند در اندیشه

ما کافر آن چشمیم گو شیخ مسلمان باش

در کار دل حیران تدبیر چه کار آید

تا کی غم آبادی یک مرتبه ویران باش

دیدار رخ جانان خوشتر بود از بستان

آسوده نشین با یار فارغ ز گلستان [باش]

گو شیخ زمان در طلب خلد برین باش

ما خاک زمین در میخانه گزیدیم

قصه دل ز که پرسم که به سرمنزل دوست هر که پی برد دگر باز نیامد خبرش

وله

امید رستگاری از زلف صید بندش

ای دل به چنبر دام خو کن که کس ندارد

دزدید حلق نتوان از حلقه کمندش

بترافت رخ نشاید از ابروی کمانش

هان مگو بی سبیم کشت که این شد سبیم

در ره عشق به من جرم وفا کرده ثبوت

به زیر خنجر او هر نفس ذوقی دگر دارم

که صیادی چنین بیرحم و زخمی کارگر دارم

نهانی سوی من گاهی نگاهی کن که در محفل

من از حسرت کشان عشق حسرت بیشتر دارم

بیا ای برق خرمن سوز کز مستی دو خار و خس

به امید تو بر شاخی درین باغ آشیان دارم

من وز دھنت بوسہ طلب این چه تمناست

این بس کہ حدیث لبث آید بہ زبانم

ہستی خویش و دیگران پاک فگند بر کران

تا بہ رخت فراز شد چشم خدای بین من

باز نیایدم فرو فرق بہ تاج خسروی

خاک درت بہ بندگی ساید اگر جبین من

قدحی مملو از آن سودہ بیجاده بدہ

ساقیا خیز علی اللہ بہ سر جادہ عام

ہی ہی آن... مرا بر سر سجادہ بدہ

من نیم آن کہ کشم شملہ سجادہ بر آب

کو بہ اندازہ رسوایی من صحرائی

گیرم از شہر بہ ہامون شدم از سودایی

سبزہ نیاوردہ سرنگون شدہ چاہی

غیر زنخدان دوست در ہمہ عالم

تا پای تو اندر رفت در کوی تو راہ اولی

تا دیدہ تواند دید سوی تو نگاہ اولی

چشمی کہ نہ بر آن روی رویی کہ نہ در آن سوی

از رنج سپید انسب از شرم سیاہ اولی

ولہ

لیک صد حیف کہ دور از لب و دندان منی

ای لب یار تو سرچشمہ حیوان منی

کہ تو ہم دردی و ہم مایہ درمان منی

از کہ درمان دل غمزده جویم جز تو

چند توفان کنی ای دیدہ مگر دریایی

شعلہ تا کی زنی ای سینہ مگر کانونی

نشأہ تا کی دہی ای لعل مگر صہبایی

تاب تا کی خوری ای زلف مگر زنجیری

گیرم که بدان ترک بگیرم سر راهی با این همه حسرت چه برآید ز نگاهی

اینست اگر ساعد آنست اگر رخسار اشک من و آه من بر ماهی و ماه اولی

پیوند ازل بسته‌ست با زلف تو دل‌بندی پیوند ابد دارد با روی تو زیبایی
بگشاگره از گیسو تا قلب بیارآمد بردار نقاب از رو تا بزم بیارایی

بر هر طرفی می‌نگرم غیر تو کس نیست این طرفه که از چشم جهان جمله نهانی
تا چند خوری لطمه بیداد زمانه زلف صنمی گیر و برآسای زمانی

خون چکیدی ز دیده یعقوب گر به حسن تو داشت فرزندی

بر لب دجله قدح تا خط بغداد بگیر کشتی یاده به آن را که بود دریایی
اختر بد نگر و طالع وارون که مرا به ری افکنده ز بغداد بدان زیبایی

گیرد دل ضعیفم آن صف کشیده مژگان صیدی که غافل افتد در پرده سیاهی

از ابیات مثنوی موسوم به سیف‌الرسایل است

از هر که نه کفو تست بگیریز شکر به کبست در میامیز
با آنکه نترسد از خداوند بشکن پیمان مجوی پیوند
کان را که نباشد از خدا بیم بر تو نشود به مهر تسلیم
تا هست تو را ز پخته و خام از خاص مکن دریغ و از عام
کم جوی به این و آن توسل بر فضل خدای کن توکل
ز نهار که دست و پا به رهدار دین و دل خویشان نگه دار

ویژہ پسران شهر بغداد
 کاین طایفه گر کمین گشایند
 از چنبر زلف رشتہ رشتہ
 هر یک به دو زلف خم گرفته
 بر صید روان و آفت هوش
 سازند چو رای ترک تازی
 گشت از همه در ز رنج راهم
 گویی که ز خاک آن فرشته
 زان کوه فلک شکوه و آن شهر
 کوهی به سپهر بر کشیده
 افراخته هفتم آسمانش
 در دیدن پای آن به ادراک
 از فر بلند پایۂ او
 تا نیمه رهش نفس گسسته
 روزی به تہیۂ تماشا
 شیرین پسری صبیح و سادہ
 بر سرو مہش بہ چہر و بالا
 از خندۂ لعل نوشخندش
 زلف سیہش بہ وجہ دلخواہ
 ماہی کہ ہشت در شنیدیم
 شخصی و ہزار تخت جمشید
 جستیم کنارہ از شبستان
 غنچہ بہ نقاب و گل شکفتہ
 مجلس ز چمانہ رنگ بر رنگ
 با چشمی ز اشک چشمہ ساران

در پیکر آدمی پریرزاد
 از ترک فلک کله ربایند
 دام دل دیو تا فرشتہ
 ملک عرب و عجم گرفتہ
 افگندہ ز طہرہ دام بر دوش
 با خون اجل کنند بازی
 مرز ہمدان قرارگاہم
 آب و گل من ہمی سرشتہ
 جان یافت ز عیش و خرمی بہر
 نی نی ز سپہر سر کشیدہ
 افتادہ ستان بر آستانش
 افتادہ ز سر کلاہ افلاک
 خرسند بہ زیر سایۂ او
 اندیشہ ہزار جا نشستہ
 رفتیم ز شہر سوی صحرا
 از سرو فزون ز مہ زیادہ
 شمشاد غلام و مہر لالا
 صد مصر شکر بہ تنگ قندش
 در بند کشیدہ گردن ماہ
 شستی کہ گرفت مہ ندیدیم
 چہری و ہزار چرخ خورشید
 راندیم دو اسبہ سوی بستان
 شمشاد ستادہ سبزہ خفتہ
 مطرب بہ ترانہ چنگ در چنگ
 کردیم وداع دوستاران

در مردمک جهان سوادی
چشم از همه چیز بستنم به
زهرابه به جام انگبین ست
لذت ندهد ز وحشت گور
باید بجز از خدا گستن
با خلق نشست و خاست بگسل
نقشی ست که بنگری به آبی
عقبی ست سرای جاودانی

بغداد مگو چو باغ دادی
از کار زمانه رستنم به
خصمی چو اجل چو در کمین ست
شادی جهان و ثروت و سور
دل می نتوان به غیر بستن
از مهر زمانه سرد کن دل
دنیا پیدا خیال و خوابی
باید رفتن ز دار فانی

رباعیات

گر هست به غیر نقش دیواری نیست
بالجمله به غیر یار دیاری نیست

گیتی همه جز خیال و پنداری نیست
صورت همه جا هست ولی معنی کو

وله

با بر کفت آن ساغر گلرنگ آید
از دست مده گر ز فلک سنگ آید

گر زلف سیاه یار در چنگ آید
از شست منه گر از زمین بارد تیغ

وله

من هیچ نگویمت تقی یا نقیند
دزد و دغلند ملحدند و شقیند

قومی که به زعم مردمان متقیند
چون نیک به فعل جمله اندر نگریم

وله

تا هست شراب ناب می ده می ده
خم در خم و دم در دم و پی در پی ده

ساقی قدحی بیار و می در می ده
نم نم نه و کم کم نه و ساغر ساغر

عمری که گذشته جمله بی حاصل بود کردار بد و نیک همه باطل بود
جز مهر علی حکایت از هرچه گذشت بی طول سخن حدیث لاطایل بود

در محضر دوست بی نوایی خوشتر در خدمت پادشه گدایی خوشتر
چون کار نه بر وفق مراد من و دوست تسلیم به قسمت خدایی خوشتر

بی وصل تو مرگ از حیاتم خوشتر در هجر تو حنظل از نباتم خوشتر
زهری که تو بخشی از حلاوتها به قیدی که تو خواهی از نجاتم خوشتر

ما عالم کون زیر و بالا کردیم با نور محمدی تولا کردیم
عالم همه صورتند و معنی ست علی از هرچه بجز علی تبرا کردیم

چندی ز گناه رو سیه بودم و شوم یک چند مرا زهد و ورع گشت رسوم
تردید و تلون ز دو رنگی ست دلا یا زنگی زنگ باش یا رومی روم

۶۲

ملک شمس الدین کرت رحمه الله

نخست شهریار این طبقه است و دخترزاده ملک رکن الدین که از اولاد عزالدین عمر مرغئی غوری بوده است. نسب آل کرت به سلطان سنجر سلجوقی می پیوندد و چنگیزخان مغول حکومت خیار و غور و توابع آن دیار را به رکن الدین یرلیغ فرستاد چون ملک رکن الدین در گذشت منکوقاآن امارت هرات و غور و غرجستان و اسفرار و فراه و سیستان را به ملک شمس الدین وا گذاشت و وی استقلال تمام یافت و بعد از فوت هلاکوخان به خدمت اباقاخان رسیده با طبل و علم رخصت رجعت به هرات یافته در سنه ۶۸۶ مسموم شد. این اشعار از

اوست:

رباعی

با دشمن من دوست چو بسیار نشست
پرهیز از آن عسل که با زهر آمیخت
با دوست نشایدم دگر بار نشست
بگریز از آن مگس که بر مار نشست

میخواره اگر غنی بود عور شود
در حقہ لعل از آن زمرد ریزم
وز عربده اش جهان پر از شور شود
تا دیدہ افعی غم کور شود

وله

هر گه که من از سبزه طربناک شوم
با سبزخطان سبزه خورم در سبزه
شایستہ سبز خنگ افلاک شوم
زان پیش که همچو سبزه در خاک شوم

وله

آن به که خردمند کناری گیرد
می می خورد و لعل بتان می بوسد
یا گوشه قلعه و حصاری گیرد
تا عالم شوریده قراری گیرد
وقتی ملک ضیاء الدین کابلی تهدیداً این رباعی را به وی فرستاده:
غوری بچه ای به کین کابل برخاست
تو شمسی و من ضیاء و داند همه کس
با همچو منی سخن بخواهد آراست
کاوردن شمس بر فلک بهر ضیاست

ملک شمس الدین در جواب گفته

ای بسی خبر از خویش نگه کن چپ و راست
با همچو منی خصومتت بهر چه خاست
من شمس و تو ضیاء و داند همه کس
کز شمس بود هر چه در آفاق ضیاست

گر در خور جود خویش زر داشتی تنگی ز میان خلق برداشتی
بیخ شجر امید بی سیمان را از ابر عطا همیشه تر داشتی

قطعه

ز من به خسرو ترکان چین که می گوید که نیمروز وطنگاه پور دستانت
که از مهابت شمشیر و گرز گاو سرش هنوز خانه افراسیاب ویرانست

۶۳

شاه شجاع آل مظفر

فرزند امیر مبارزالدین محمد بن امیر مظفر بوده اصل این طایفه از خوفا خراسان است. پهلوان حاجی، جد اعلی ایشان مردی قوی قالب درشت هیكل عظیم الجثه بود شمشیرش هفت من تبریز وزن داشته موزه به اندازه پایش یافت نمی شده تا بخصوصه قالبی برای او ساختند ابوبکر و محمد و منصور پسرانش به ملازمت اتابک علاءالدوله مشغول شدند و به خدمات مأمور آمدند از جانب اتابک مذکور امیر ابوبکر با سیصد سوار به خدمت هلاکو خان رفته بعد از فتح بغداد در مصاف عرب خفاجه کشته شد و از منصور امیر مظفر بماند و ترقی کرد و اولاد او به حکومت کرمان و یزد و فارس رسیدند و شاه شجاع زبده و نخبه آن دودمانست. در فضل و کمال و حشمت و جلال وحید عهد بوده تفصیل حالاتش در تواریخ مضبوط است. مدت عمرش پنجاه و سه سال و ایام سلطنتش بیست و پنج سال بود این ابیات نیز از ایشان است.

گر پرسدت کسی که علی را نظیر هست با او بگو که آب به بوی گلاب نیست
در حضرت خدا بجز از ختم انبیا کس را مقام و منزلت بو تراب نیست

این قطعه را به شاهیحیی فرستاده

ای دشمنی که هست خداوند خصم تو
با گوهر پلید بزرگیت آرزوست
هرگز نکرده‌ای به جهان هیچ صورتی
کان را به هیچ وجه توان گفت کس نکوست
پیوسته ظلم و فتنه و تزویر می‌کنی
بدبخت این چه سیرت و ناپاک این چه خوست
آخر ببین که قدرت یزدان چه می‌کند
با دوستان دشمن و با دشمنان دوست

وله

تو را نگفتم ای روزگار بی حاصل
که من ز مهر تو و کین تو ندارم باک
من آن نیم که ز اقبال تو شوم خرم
من آن نیم که ز ادبار تو شوم غمناک
به بر و بحر و تر و خشک خود چه می‌نازی
تویی و قطره‌ای از آب شور و مستی خاک
مرا سریست که ترک کلاه همت او
نخواهد آستر الا ز اطلس افلاک

وله

منم آنکس که اوج همت من
گر نهد بر سر سپهر قدم
هرچه از عقل کل نهفته بماند
رفعت چرخ مختصر داند
پایه خویش بی خطر داند
شکر ایزد که سربه‌سر داند

کی فرود آورد به دنیا سر آنکه احوال خشک و تر داند

وله

جان در طلب وصل تو شیدایی شد دل در خم گیسوی تو سودایی شد
اندر طلب وصال تو گرد جهان بیچاره دلم بگشت و هرجایی شد

یک چند طریق رهروان گیرم پیش از ناز و نعیم یاد نارم کم و بیش
مردانه درین راه بکوشم پس و پیش شاید که رسم به آرزوی دل خویش

افعال بدم ز خلق پنهان می کن دشوار جهان بر دلم آسان می کن
امروز خوشم بدار و فردا با من آنچ از کرم تو می سزد آن می کن

من جرعه صبر می کشم مردانه وین غصه دهر می خورم فرزانه
نومید نیم که عاقبت دور فلک روزی به مراد پر کند پیمانه

۶۴

شجاع السلطنه قاجار طاب ثراه

نواب مستطاب شاهزاده معظم حسن علی میرزاست که والده ماجده اش صبیة جعفرخان بن قادر خان عرب، حکمران بسطام بوده است و برادر کهنتر نواب شاهزاده مکرم حسین علی میرزا فرمانفرمای فارس است. سالها در دارالخلافة تهران در خدمت حضرت شاهنشاه ایران خاقان گیتی ستان فتحعلی شاه طاب ثراه بوده در سفر و حضر خدمات می نموده تا به حکم قابلیت و استعداد حاکم دارالخلافة تهران گشته و از امثال و اقران در گذشته چون خوانین خراسان سر به طغیان برآوردند به جهت استمالت خاطر و استیصال بعضی اشرار به ولایت خراسان مأمور شد.

روزگاری در آن حدود به لطف و عنف آب آتوها و آتش خرمنها بود دوستان نادان را به گوشمال التفات عودوار می ساخت و دشمنان مزور را به مجمر قهر [عودوار] می سوخت. مرزها بگشاد و دستها بیست. قلعه ها بگرفت و خلعتها بداد. گاهی صیت صلابتش در خوارزم و لوله می افگند و زمانی توپخانه مهابتش در هرات و کابل غلغله می انداخت - تفصیل منازعاتش را با افغانه در تواریخ عهد مرقوم داشته ام. روزگاری نیز در کرمان حکمران بوده بعد از رحلت خاقان صاحبقران به حکم تقدیر تن به اطاعت حضرت سلطان محمدشاه ولیعهد خاقان و پادشاه ایران درنداد و در طرف مقابله و مقاتله افتاد. ظفر نیافت و به شیراز شتافت و به شهریار ایرانش آوردند و از حلیه بصر عری و بری کردند عمری در تبریز به سر برد. در عهد دولت شاهنشاه عهد که جاودان باد به تهران آمد و بزیست و در سنه ۱۲۷۰ درگذشت. گاهی شعری سرودی و شکسته تخلص فرمودی. جز این ابیاتش در نظر نیست.

درد سر ما دهند کاین خفقانست

درد تو در دل نهفته ایم و طیبیان

خانه اش آباد باد ساخت خرابم

ساقی میخانه داد جام شرابم

۶۵

شوکت قاجار

شاهزاده معظم نواب محمدتقی میرزای حسام السلطنه نیز از شاهزادگان و فرزندان خاقان صاحبقران است. روزگاری به حکمرانی دارالسرور بروجرد و توابع آن رفته به انتظام مهام خواص و عوام پرداخت و به قهر و لطف اعدا را صید دام و احبار آرام کرد. گاه گاهی نیز با همسایگان نزدیک مناقشتی نمود. مدت چند سال در کمال حشمت و شوکت در آن صفحات به فرمانروایی و حکمرانی و عیش و عشرت می گذرانید. بعد از رحلت خاقان مغفور مانند سایر شاهزادگان به حضور حضرت محمدشاه قاجار نورالله مرقده آمده از حکومت معاف شد و در تبریز اعتکاف جست [و] به دعای دولت ابد مدت پرداخت و از زحمت استخلاص یافت شاهزاده ای هنرمند و

کامل فاضل و صاحب طبع موزون و از اوست:
بسی بها آمد ز اول نرخ کالای وفا یا که در شهر شما این جنس ارزان بوده است

وله

قفس خوشتر مرا از گلشن آمد زانکه اندر وی
گهی خوشوقت دارد از نوید قتل صیادم

قربان تو از کشتن من مگذر و مگذار از حسرت دیدار نکوی تو بمیرم

۶۶

شاپور قاجار

شاهزاده شیخ علی میرزاست. او هم از فرزندان حضرت خاقان صاحبقران مغفور فتحعلی شاه
مبرور بوده والدهاش صبیۀ شیخ علی خان زند و بدان مناسبت به نام جدّامی موسوم شد هم از راه
نسبت به حکومت ملایر و پری که محل توقف ایلات زندیه بوده مخصوص آمد. سالها در آن
ولایت به عیش و عشرت و لهو و لعب پرداخت. در آغاز دولت سلطان محمدشاه بن
عباس شاه بن خاقان اکبر از حکومت ممنوع و به کنجی آرمیده به طاعت یزدان و دعای سلطان
پرداخت تا در گذشت. از اوست:

پرسید نخست از دل ما هر تیر ستم که از کمان جست

کرده با مهر تو یکباره فراموش مرا دل ما را ستم سنگدلی در کار است

عجب از جنس وفا آیدم و طالع خویش که درین شهر نگاریش خریدار آمد

Marfat.com

چشم به جام باده و گوشم به بانگ چنگ
دستم به دست ساقی و دل پیش دلبرست

به گل مشغول می دارم دماغ و دیده را بی تو
که هم رنگ تو دارد هم از آن بوی تو می آید

با یار سخن ز یار نیکو با تشنه حدیث آب خوشتر

زاهدان را دل غمدیده روان از دنبال می خرامید چو آن لعبت زنار به دوش

شبی تاریک و ره دور و نشان کاروان گم شد
برآر ای کوکب تابان سری از گوشه محمل
به بحر عشق دست از جان بشو شوکت که می نتوان
از این دریای بی پایان کشیدن رخت بر ساحل

۶۸

شهره قاجار

نواب شاهزاده علی رضا میرزا خلف حضرت خاقان صاحبقران و برادر کهنتر نواب شاهزاده
محمد رضا میرزای متخلص به افسر بوده تذکره‌ای بر اشعار غزل سرایان نوشته است. در سنه...
وفات یافته گاهی به نظم غزلی می پرداخته از ابیات آنهاست:

از چشم نظر باز دلم خون شده آری از دیده کشد دل به جهان هر ستمی هست
دارد سر قتل من و این خط که برآورد از پادشه حسن به خونم رقمی هست

پیکی به کوی یار سبک سیر بایدم کاین نامه چون بدو رسد از گریه تر بود

روم با ناتوانی بر سر آن کو به صد حسرت

اگر دیدار نبود جان دهم در پای دیوارش

دلم در کار آن زلف پریشانست می ترسم

که آخر در پریشانی به رسوایی کشد کارش

کند هر دم به نوعی آن جفا جو قصد آزارم به پاداش وفاداری بدین خواری سزاوارم

به تو مشغول بدین سان که شب و روز منم

عجیبی نیست اگر بی خبر از خویشتم

بر گشال لب به سخن گر همه خود دشنامست

کار زو هست شنیدن سخنی زان دهنم

۶۹

صفوة الدین پادشاه قراختایی

از جمله پادشاهان طایفه قراختاست که اول ایشان براق حاجب از امرای گورخان بوده به رسالت نزد محمد خوارزمشاه آمده اذن مراجعت نیافته در فترت خوارزمشاهیان به کرمان آمده به سلطنت رسیده بود و اولاد و اقارب او به حکم سلاطین چنگیزی مغول حکومت کرمان داشتند و صفوة الدین زنی عاقله کامله بود و پس از سلطان جلال الدین سیورغتمش بن قطب الدین حجاج حکمران کرمان که برادر وی بود حکمران شده و خود در نکاح کیخاتون خان بوده و به حکم او به جای برادر حاکم شده بعد از چندی حکمرانی به سبب قتل برادرش سیورغتمش و به سعایت شاه عالم خاتون دختر سیورغتمش که «زن باید و خان» بود معزول و مقتول شد. از

اوست:

من آن زخم که همه کار من نکوکاریست
درون پرده عصمت که جایگاه منست
به زیر مقنعه من بسی کله داریست
مسافران صبا را گذر به دشواریست

آن یار که در ازل نشانش کردند
دعوی به لب نگار می کرد نبات
آسایش جان بیدلانش کردند
زان روی سه سیخ در دهانش کردند

بر لعل که دیده هرگز از مشک رقم
جانا اثر خال سیه بر لب تو
یا غالیه بر نوش کجا کرده ستم
تاریکی و آب زندگانیت به هم

۷۰

سلطان طغرل سلجوقی

پسر سلطان ارسلان سلجوقی بوده در شجاعت و فضل و کمال نظیری نداشته روزگاری در عراق به سلطنت گذاشته تا آخر الامر با قتلغ اینانج بن اتابک محمد ایلدگز، سوء مزاجی حاصل به حبس وی فرمان داد وی از حبس گریخته به خراسان رفته سلطان تکش خان خوارزمشاه را به قصد تصرف عراق برانگیخته با لشکر بسیار به جانب ری آمد و سلطان طغرل سلجوقی مستعد محاربه شده این رباعی را گفته:

رو جوشن من بیار تا در پوشم
تا هست به کف گرز و سپر بر دوشم
این کار مرا فتاده من خود کوشم
من ملک عراق را به جان نفروشم
از کثرت غرور جوانی قدحی چند می ارغوانی نوشیده خفتان پوشیده مکمل و متسلح به
مقابله درآمد و گریزی گران بر دست گرفته بیتی چند از شاهنامه برخوانده که بعضی از آن این است:
چو زان لشکر گشن برخاست گرد
من آن گرز یک زخم برداشتم
رخ نامداران ما گشت زرد
سپه را همان جای بگذاشتم

چنان بر خروشیدم از پشت زین
 که چون آسیا شد بر ایشان زمین
 از غایت سرمستی گرز را فرود آورده از قضا بر دست اسب او خورده اسب به روی درآمد و او از
 پشت اسب جدا شده بر زمین افتاد و فی الفور قتلغ اینانج بر او تاخته سر او را از تن جدا کرده به
 نزد تکش خان برده تن او را بر شتری افکنده به اردوی خان بردند و به دار زدند، شاعری گفته:
 امروز شها زمانه دلتنگی ست
 دی از سر تو تا به فلک یک گز بود
 فیروزه چرخ هر زمان بر رنگی ست
 امروز ز سر تا بدنت فرسنگی ست
 گویند چندی سابق بر این اتفاق سلطان طغرل به سبب حوادث روزگار پریشان گرد ایران
 همی گشت و چون به حوالی ارمن رسید این رباعی گفته به حکمران ارمن فرستاده و استمداد
 کرد:

امروز کرم کن ای کرم را پروبال
 فردا که ز اخترم نکو گردد فال
 کز نیستیم شدست مردار حلال
 گوهر ز کف تو بر نگیرم به سفال
 چون این رباعی به حاکم ارمن رسید و در نهایت استیصال اظهار کبر و جلال طغرل را فهمید
 در این باب اغماض جایز شمرده جوابی سودمند نداد. طغرل این رباعی را در آن حال گفته:
 ای دل به هوای ارمن ار من باشم
 ای چرخ اگر به حمله بیرون نکنم
 خالی نکنم ز ارزن ار زن باشم
 گاو تو ز خرمن تو خر من باشم

دیروز چنان وصال جان افروزی
 افسوس که در دفتر عمرم ایام
 و امروز چنین فراق عالم سوزی
 این را روزی نویسد آن را روزی

۷۱

ملک طاهر چغانی

نامش امیر ابوالمظفر ملک طاهر بن ابوالفضل محمدالمحتاج الچغانی و ملک چغانیان از ماوراءالنهر است و صغانی معرب آن است همه اجدادش از امرا و ملوک و سلاطین بوده‌اند و حکومت طخارستان می‌نموده‌اند. وی از ملوک معاصر سلطان محمود غزنوی است و بلخ مرکز حکومت وی بوده ابوالحسن فرخی نخست به بلخ آمده به خدمت وی راه یافته قصیده داغگاه در مدح وی گفته است و اسبها از وی به صلہ برده است و دقیقی مروزی نیز مداح این طبقه بوده علی‌الجمله به توسط وی فرخی به سلطان رسیده، جامع کمالات محمود و خصایل ستوده و فضل شافی و علم کافی بوده گاهی بیتی موزون می‌کرده از اوست:

خدایا ده به یاری ماه‌رویی	که نیمی صبر نتوان در فلق بر
به نرگس ننگری تا چون شکفته‌ست	چو رومی جام بر زرین طبق بر

به چشم گوزنست و رفتار کبک	به کشی چو گور و به کینه پلنگ
سخن گفتنش تلخ و شیرین دو لب	چنان کز میان دو شکر شرننگ
کمانی دو ابروش وان غمزه‌ها	یکایک به دل بر چو تیر خدنگ

وله

آن ساقی مه‌روی صبحی بر من خورد	از خواب دو چشمش چو دو تا نرگس خرم
وان جام می اندر کف او همچو ستاره	نساخورده یکی جام یکی داده دمادم
بر بسته هوا چون کمری قوس قزح را	از اصفر و از احمر و از اخضر معلم
گویی که دو سه پیرهنست از دو سه گونه	وز دامن هریک ز دگر پارگی کم

وله

یک شهر همی فسون و رنگ آمیزند
تا بر من و بر تو رستخیز انگیزند
با ما به حدیث عشق تا چه استیزند
هر مرغی را به پای خود آویزند

۷۲

طغرل قاجار

تخلص نواب ظهیرالدوله العلیّۃ العالیہ محمدابراهیم خان بن نواب مهدی قلی خان بن سلطان محمد حسن خان قاجار قویونلو رحمة الله علیهما بوده در سنه ۱۱۹۸ در استرآباد فوت شده عمزاده حضرت خاقان مغفور صاحبقران طاب ثراه بوده و بعد از مهدی قلی خان مرحوم والدہ ابراهیم خان را [که همشیره سلیمان خان اعتضادالدوله بوده] خاقان قاجار در حباله نکاح در آورده نواب شاهزاده معظم محمد قلی میرزای ملک آرا از وی متولد شده علی الجمله ظهیرالدوله از جانب خاقان اکبر مغفور به حکومت ولایات کرمان و سرحدات سجستان و بلوچستان مأمور شده به رتبه مصاهرت نیز مفتخر گردیده همشیره معظمه شاهزادگان کثیرالاقترار فرمانفرمای فارس، حسین علی میرزا [و شجاع السلطنه حسن علی میرزا] رحمة الله علیهما در عقد ازدواجش در آمده بود و در خدمت خاقان مغفور عزت و مکانتی موفور حاصل داشت از بیم سیاستش خون در عروق اشراار سیستان و بلوچستان فسرده بود. در سنه ۱۲۰۰ بیمار گردیده کار از مداوا درگذشت و درگذشت و ایالت آن ولایت به عباس قلی خان فرزندش مفوض افتاد. گاهی تفنناً غزلی می گفته. از اوست:

دل بر یار و ز جورش خونست
پرسد از من که تو را دل چونست

وله

فغان طغرل که صیاد جفاجو
مرا بشکست پر آنگه رها کرد

نتواند که کند مرغ دل غمزده ام آشیان در سر زلف تو ز بسیاری دل

در آغاز محبت جان سپردم طغرل و رستم
به خود این راه پر خوف و خطر را مختصر کردم

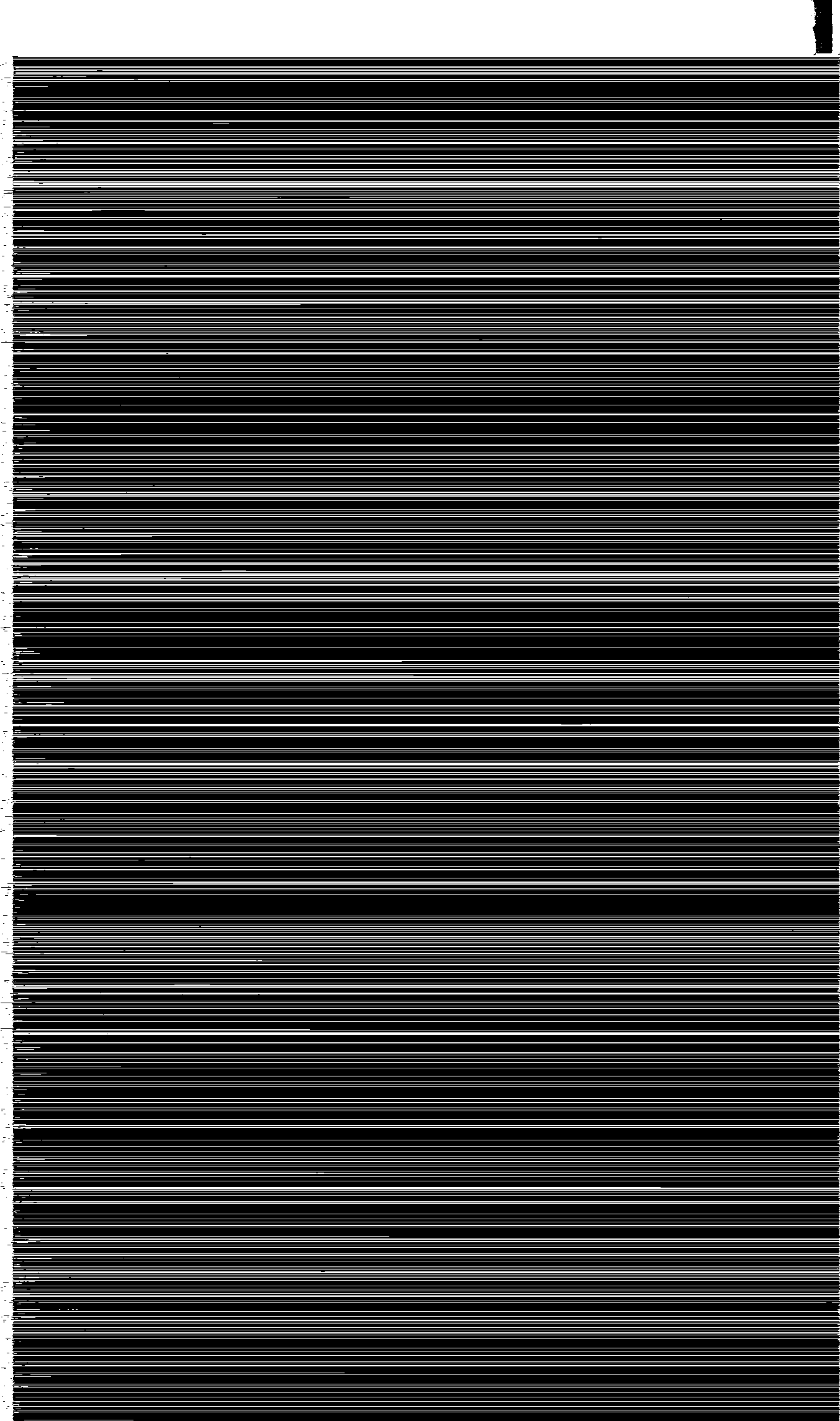
دی آن بت ترسا بچه کافر من از مهر نظر کرد به چشم تر من
پرسید که چونی از فراقم گفتم مردم ز غمت گفت فدای سر من

۷۳

علاءالدین حسین غوری

از اولاد محمد سوری است. محمد سوری را سلطان محمود غزنوی با پسرش حسین بگرفته محبوس داشت حسین به اشارت پدر گلیمی که در زیر پا داشتند بریده به یکدیگر موصول و معقود کرده طنابی ساخته به دستاویز آن از عمارات فوقانی که در آن بودند به زیر آمد به غور رفته لاجرم سلطان، محمد سوری را کشتن فرمود. حسین بن محمد را فرزندش شد حسین نام نهاد و شش برادر دیگر نیز پس از وی به ظهور آمدند چون نوبت دولت بر بام خانه بهرامشاه غزنوی به نوازش در آمد میانه او و سنجر سلجوقی منازعتی رفت با پسران حسین غوری ملاطفتی کرده قطب الدین که مهین فرزندانش بود به غزنی رفته پس از چندی بهرامشاه او را به بهانه ای کشته در میانه غوریان و غزنویان ماده مخاصمه قوت گرفت. حسین گریخته به هندوستان رفته، باز آمد و با دزدان متهم شده نجات یافته به حکم بهرامشاه حاکم غور شد و وفات یافت. پسرش حسین ثانی با بهرامشاه مخالفت کرده مظفر شد و غزنین را آتش زده جهانسوز لقب یافت و برادر خود سوری را حاکم غزنین کرده بهرامشاه از سپاه هندوستان احتشادی کرده بر سر سوری آمده او را بگرفته بکشت. علاءالدین حسین جهانسوز رباعی گفته:

اعضای ممالک جهان را بدنم جوینده خصم خویش و لشکرشکنم



۷۵

عبدالعزیزخان ترکستانی

خلف ندر محمدخان حکمران بلخ بوده و در زمان شاه سلیمان صفوی پادشاه بخارا بوده و با شاه عباس ثانی صفوی مصالحه داشته از اولاد چنگیزخان مغول بوده است. پادشاهی بوده صالح و عاقل، خلیق و عادل. گاهی شعری فارسی می گفته از اشعار او این چند بیت درین کتاب نوشته شد:

ضبط آه و ناله خون دارد دل زار مرا آخر این پرهیز خواهد کشت بیمار مرا

وله

گر از خلق پنهان کنم درد خود را چه درمان کنم چهره زرد خود را

وله

به سنگ رخنه شد از بس گریستم بی تو ز سنگ سخت ترم من که زیستم بی تو

سبک خرامتر از باد در چمن بگذر به پای گل منشین آن قدر که خار شوی

۷۶

شاه عباس ماضی صفوی نورالله روحه

پادشاهی معروف و مشهور و پسر سلطان محمدبن شاه طهماسب بن شاه اسماعیل نورالله مرقد است. در سنه ۹۹۵ جلوس کرده در آن وقت هیجده ساله بوده کار دولتی را که اختلال کلی حاصل کرده بود از نو نظمی داده مرشدقلی خان که وزیری شاه نشان بود به قتل آورد و خود استقلال یافت و خراسان را از اوزبکیه انتزاع نمود و با دولت عثمانیه مصالحه کرد و بسیاری از خراسان

بگرفت و عبدالؤمن خان اوزبیک را از خراسان بدوانیده حاجی محمدخان، والی خوارزم را به حکومت خوارزم استقلال داد و دین محمدخان اوزبیک را در حوالی هرات بشکست و بکشت و تا اند خود براند و نورمحمدخان، والی مرو را بگرفت و به موجب نذری کہ کرده بود پیاده از اصفهان به مشهد مقدس رضوی رفت و کل مایملک خود را وقف ائمهٔ اثنی عشر نمود و با سپاہ آل عثمان به مواجهہ محاربه کرده مظفر شد و ارمینہ بگشاد و قندهار و بست و زمین داور مفتوح کرد و گرجستان را غارت کرد و باب الابواب بگرفت و عراق عرب را بگشاد و سام میرزا را شاہ صفی خوانده ولیعهد کرد و در سنہ ۱۰۳۸ درگذشت. مدت عمرش شصت و دو سال، ملکش چهل و چہار سال و آن پادشاہ بزرگ گاهی شعری می فرمودہ از اوست:

هر کس برای خود سر زلفی گرفته است زنجیر از آن کم است کہ دیوانہ پر شدست

وله

نه زهر شمع و گلم چون بلبل و پروانہ داغ

یک چراغم داغ دارد یک گلم در خون کشید

هم قطعہ تاریخ عمارت از اوست:

کلبہای را کہ من شدم بانی

خانہ دلگشا شدش تاریخ

مقصدم تکیہ سگان علیست

چونکہ از کلب آستان علیست

۷۷

عادل صفوی نورالله مرقدہ

نام شریفش شاہ طہماسب و فرزند ارشد اکبر شاہ اسماعیل ماضی صفوی رحمہ اللہ بودہ ز صفر سن مبارک بہ سلطنت ایران رسیدہ در یازدہ سالگی بہ جای پدر برنشست. بعد از رفع اختلاف مرقد قصد استیصال عبیداللہ خان بن محمود و برادرزادہ شاہی بیک خان شیبانی نمود در زورآباد جام شکستی فاحش بہ اوزبکیہ داد و ایشان را از جیحون بازگردانید و با پادشاہان روم و گرجستان

مصافها داد و شیروانات بگرفت و سلطان سلیمان خان عثمانی مصالحه کرده سلاطین هند و ترکستان و روم با وی موالات ورزیدند. یکصد و چهارده هزار سپاه جرار داشت و بیست و چهار هزار اسب و استر به جهت اسفار. در بیست سالگی از جمیع معاصی توبه کرد و از عدل و انصاف او اصناف خلایق آسوده بودند و ایران معمور گردید. مدت عمرش شصت و چهار سال و شش ماه مدت سلطنتش پنجاه و پنج سال و کسری بوده رحلتش در شهر صفر سنه ۹۸۴ در اغلب کمالات و حید بوده گاهی شعری می فرموده از آن جمله است:

اصفهان جنتی ست پر نعمت
هرچه در وی گمان بری شاید
همه چیزش نکوست الا آنک
اصفہانی در آن نمی باید

سگ کاشی به از اکابر قم
با وجودی که سگ به از کاشی ست

وله

ز تبریزی بجز حیزی نبینی
همان بهتر که تبریزی نبینی

یک چند پی زُمرد سوده شدیم
یک چند به یاقوت تر آلوده شدیم
آلودگی ای بود به هر رنگ که بود
شستیم و به آب توبه آسوده شدیم

۷۸

عادلی صفوی

نامش اسماعیل میرزا خلف الصدق شاه طهماسب صفوی بن شاه اسماعیل بوده به صفت شهامت و فخامت موصوف و به شجاعت و قساوت قلب معروف. مدتها در قلعه قهقهه قراجه داغ محبوس و از عمر و زندگانی مایوس بوده بعد از فوت والد ماجد و اختلاف امرا در امر سلطنت و قتل سلطان حیدر میرزا او را به قزوین آورده به پادشاهی خواستند و ابقا بر احدی از امرای پدر

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

و برادران و بنی اعمام والا گهر ننمود. از مشرب آبا و اجداد والانژاد منحرف گردید. مادر پیرش را که سالها در آستانه حضرت عبدالعظیم حسنی علیه السلام به امید فرزند دلخوش بود رخصت ملاقات و دیدار نداد و بعد از قتل و عمی اخوان و اقارب، فرمان داد که سلطان محمد برادرش و عباس میرزا برادرزاده اش را هلاک کنند و روزگارش امان نداد. در شب رمضان معجون فلونیای بسیار و حلوی بی شمار خورده با معشوقش حلواچی اوغلی در یک وثاق بخفت و صبحگاهش مرده یافتند و مسمومش کرده دیدند لهذا سلطان محمد بن شاه طهماسب را شاه کردند و از تشویش شاه اسماعیل ظالم عادل لقب وارستند و کان ذالک فی سنه ۹۸۶ طبعی موزون داشته از اوست:

شادم به خدنگ تو که ناوک فگنان را	سوی هدف خویش نهانی نظری هست
چون غنچه چه دانی که تو در خلوت نازی	کز بهر تو چون باد صبا دربه دری هست
از خنده پنهانی لعل تو توان یافت	کز حال دل گمشده او را خبری هست
گفتی که مرا هست بسی چون تو گرفتار	بنما به گرفتاری من گر دگری هست

وله

دوران ما را ز وصل شادان نکند	جز تربیت رقیب نادان نکند
هرگز نرساند دل ما را به مراد	کاری به مراد نامرادان نکند

۷۹

شاه عباس بن شاه صفی صفوی

در سال یک هزار و پنجاه و دو و بعد از شاه صفی در کاشان به نه سالگی پادشاه شد و قندهار را که سپاه هندوستان تصرف کرده بودند، استرداد کرده به مازندران باز آمد و بماند و عمارات عالیه فرمود و علما را تقویت کرد و به تألیفات و تفسیرات مأمور ساخت و ارباب حال را گرامی داشت و به جهت درویشان تکیه فیض بساخت و به مازندران مانوس شد و در اشرف و فرح آباد

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

عشرت کرد. در سنه ۱۰۷۷ که از مازندران قصد اصفهان داشت در دامغان وفات یافت و به قم دفنش کردند. عمرش پنجاه و شش سال و مدت ملکش چهل و پنج سال بوده از اوست:
به یاد قامتی در پای سروی گریه سر کردم چو گلبن برگ برگش را به خون دیده تر کردم

۸۰

عبیدالله خان اوزبک ترکستانی

پسر محمود سلطان، برادر محمدخان شیبانی است و این طایفه از اولاد شیبان خان و او از اولاد اوزبک خان و او از اولاد جوجی خان پسر چنگیزخان است و همیشه در ترکستان پادشاه و حکمران بوده اند. در زمانی که کونجمکتونی خان بن ابوالخیرخان پادشاه ماوراءالنهر شد عبیدالله سلطان متصدی امورات او گردید و استقلالی حاصل کرد و چندین بار با سپاه آراسته به تاخت خراسان آمده با سلاطین صفویه محاربه کرده گاهی غالب و گاهی مغلوب بود و وقتی نیز در ایام فترت دولت صفویه بر خراسان چیره شد. شاه طهماسب خان صفوی در سال نهصد و سی و پنج عزیمت یورش خراسان فرمود. عبیدالله خان با تمامی سپاه ترکستان و همه خان زادگان و سلاطین ماوراءالنهر از جیحون گذشته به خراسان رو نهاده در زورآباد جام تلاقی فتنین روی داد و سپاه ایران زیاده از بیست و چهارهزار کس نبودند و شکست بر عبیدالله خان افتاد و چند کورت چنین اتفاق شد. در نوبت آخر بر سر خوارزم که تابع ایران بودند رفته منهزم گردیده به بخارا شد و مخدول ماند و مرض بر پیکرش استیلا یافت و درگذشت و خراسان آسوده بماند. وی سرداری دلیر و جسور بود و طبع خوشی داشت گاهی شعری می گفته، از اوست:

مبارک باد عید آن دردمند بی کسی کو را که نی کس را مبارک باد گوید نی کسی او را

خاطرم باز تمنای خراسان دارد تن بی جان شده من هوس جان دارد

بوی ارباب وفا از گل ما می آید کعبه زان رو به طواف دل ما می آید

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

نیست سر منزل ما لایق هر نااهلی هرکه اهلست به سرمنزل ما می آید

وله

ای مؤذن بر سر تابوت ما فریاد کن یار را آگاه ساز و روح ما را شاد کن

۸۱

عرفان شهرستانی

اسمش میرزا عبدالله، پدرش خواهرزاده شادعباس صفوی بوده او را و پدر او را شادصفی کور نموده، از اوست:

آتش لعل لبی سوخت چنان پیکر ما که دمد لاله سیراب ز خاکستر ما

۸۲

عزت قاجار رحمه الله

نام نامیش سلیمان خان خلف الصدق محمدخان قاجار قوینلوخان، خجسته خال خاقان سعید شهید آقامحمدشاه طاب ثراه بوده در عهد دولت خاقان صاحبقران مغفور فتحعلی شاه نورس مرقد، اعتضادالدوله لقب یافته امیر امرا و کبیر کبرا بوده در خلوت و جلوت مصاحب و یار و موافق و سازگار، امیری صفشکن و مشیری رای زن و مدتها به حکومت کیلان و سایر بلاد و سرداری جیوش و اجناد، مخصوص و در سنه ۱۲۲۰ در تهران رحلت کرد. از اوست:

ماندم جدا ز کویت و کارم به جان رسید دیگر به آستان تو مشکل توان رسید

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

ز مهربانی آن ماه مهربان همه روز به قصد کشتن من شیخ و شحنه همدستند

من بودم و نیم جان و آن هم از هجر لب تو بر لب آمد

وله

هر کاروان که بر سر کویت روان بود دل چون جرس به همراه آن کاروان بود

اگر دل رست از آن زلف پریشان دگر کارش پریشانی ندارد

گر شهد چشاندم فلک، ور خوناب خوشنود و غمین ز مهر و کینش نشوم
گر ساغر زهرم دهد از بناده ناب دانم که جهان تمام نقشیت بر آب

۸۳

علاءالملک لاری

ملقب به ابراهیم خان ثانی بن میرزا نورالدهر خان بن ابراهیم خان بن شاه عادل انوشیروان بن محمد شاه بن هارون بن علاءالملک بن جهانشاه بن قطب الدین بن مبارزالدین بن گرگین شاه بن سیف الدین باکالیجار بن علاءالملک بن قطب الدین محمد بن مؤید الملقب به باقوی از اولاد ایرج بن گرگین میلادند و تا زمان شاه عباس صفوی در لارستان به انفراد و استقلاله حکومت کرده اند. ابراهیم خان آخرین این طایفه بوده که به دست الله ویردی خان حاکم فارس اسیر و دولت ایشان انقراض یافته، این بیت از اوست:

ما پی تحصیل یار و یار در دل بوده است حاصل تحصیل ما تحصیل حاصل بوده است

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

غازی کرایخان تاتار

پسر دولت کرایخان بن اسلام کرایخان بن دولت کرایخان نبیره منکلی کرایخان بوده و نسب این طایفه به چنگیزخان می پیوندد و در مملکت قرم که ملکی است در میانه روم و روس، سالها پادشاهی کرده اند و دارالملک آنها باغچه سرای و آن نام شهری است که چون باتو خان ساخته آن را شیراز باتو خوانند و غالب این طبقه مسلمان و تابع سلاطین عثمانی بوده اند و همیشه به حمایت دولت عثمانی به محاربه سلاطین ایران می آمده اند. وقتی غازی کرای گرفتار لشکر صفویه شده هفت سال در قلعه قهقهه محبوس بود و این رباعی را در حبس گفته:

تا بوده غم و شادی و حرمان بوده
ما تجربه کردیم که در ملک شما
زین گونه گذشته تا که دوران بوده
راحت همه در قلعه و زندان بوده

فخرالدین کرمانی رحمه الله

نامش ملک مسعود بن بهمن بوده روزگاری در دیار کرمان سلطنت و حکمرانی داشته امیری فاضل صاحب نظم عربی و فارسی بوده این دو رباعی به نام او دیده شد:

رباعی

کافر بچه ای که عشق او دین منست
کس بنده نشد بنده خود را هرگز
هم جان منست و هم جهان بین منست
این بنده بنده بودن آیین منست

از بهر هلال عید آن مه ناگاه
هرکس بشگفت گفت سبحان الله
بر بام برآمد و همی کرد نگاه
خورشید برآمدست و می جوید ماه

فنائی جغتایی رحمه الله

و هو امیر نظام الدین علیشیر، از بزرگ زادگان دودۀ جغتاخانی است و معاصر سلطان حسین میرزای گورکانی حکمران هرات و ماوراءالنهر و خراسان و در نزد او کمال عزت و مکانت و محرمیت و امانت داشته گاهی به مهرداری و پیشکاری و گاهی به حکومت استرآباد و غیره می پرداخته بالاخره مطاع دولت سلطانی شده و به ملا جامی ارادتی اظهار می کرده در همه کمالات صوری و معنوی نظیر نداشته مردی نیک ذات و حمیده صفات همیم کریم بذال بوده بسیاری را تربیت نموده در اشعار ترکی جغتایی بی مثل است. خمسه و دیوان غزلیاتش مشهور و معروف است، در ترکی نوایی و در پارسی فنایی تخلص دارد. اقسام اشعار را خوب می گوید. مات فی سنه ۹۰۷ از جمله قطعات فارسی اش این دو بیت است:

ای که گفتی بر یزید و آل او لعنت مکن زانکه شاید حق تعالی کرده باشد رحمتش
آنچه با آل نبی او کرده گر بخشد خدای هم ببخشاید تو را گر کرده باشی لعنتش

۴

فیروز شاه بهمنی

از مشاهیر سلاطین سند است. در هشتصد و بیست و پنج درگذشته در تاریخ فرشته تمام او نوشته.

در آتش مرده فکر زایل نکنی اندیشه به هر خیال هایل نکنی
این نقد خزینۀ دماغست بکوش تا صرف به جنسهای باطل نکنی

فخری قاجار حفظہ اللہ تعالیٰ

نواب شاہزادہ معظم اعتضاد السلطنہ علی قلی میرزا فرزند خاقان مغفور و سمی عم مکرم اوست در رحلت خاقان صاحبقران نور اللہ مضجعہ سیزده سالہ بودہ بعد از آن واقعہ ہایلہ بہ اکتساب کمالات و اقتباس حالات اشتغال جستہ.

از تغزلات قصاید فصاحت آیات اوست

دردا کہ بود از حرکات فلک دون	خالی خمم از بادہ و لبریز دل از خون
نہ بخت مرا یار و نہ یارست موافق	من چون کنم از بخت بہ دو طالع وارون
خون می کندم در دل و از دل بردم ہوش	بسی مہری دلدار و جفاکاری گردون
شایستہ دمی باشد و فرخندہ زمانی	کافتد نظرم بر رخت از بخت ہمایون
از ہرچہ بجز اوست دلا قطع نظر کن	ہرچند بود سلطنت صنفہ مسکون
کو قاصد فرخندہ کہ گاہ پیامی	از جانب لیلی برساند بر مجنون
در مذهب ما خدمت رندان خرابات	صد بار بہ از جام جم و تاج فریدون
زاهد تو و طوبی و بہشت و می و کوثر	ما و قد یار و چمن و بادہ گلگون

در مدح حضرت شاہنشاہ جم جاہ سلطان ناصر الدین شاہ خلد اللہ سلطانہ

تو ای سرو روان من کہ از گل پیرهن داری
چہ باک از نالہ مرغان مہجور از چمن داری
خطا گفتم نگردد گل قبای آن بر نازک
وگر گردد تو پنداری کہ خرد اندر بدن داری
بہ رخسار تو آویزان مسلسل طرہ مشکین
تو گویی دستہ دستہ سنبل تر بر سمن داری

دمیده گِرد نسرینت خط ریحان تعالی الله
 تو گویی نافه مشک ختن بر نسترن داری
 ز چشم و خط و ابرو سحر و آشوب و فسون کردی
 ز روی و غبغب و مو یوسف و چاه و رسن داری
 نه تنها شد دلم در بند زلف عنبرافشانت
 هزاران دل اسیر خود به هر پیچ و شکن داری
 تویی ماه زمین اما ز ماه آسمانی به
 که رو بر خاک پای حضرت شاه زمن داری
 فلک فر ناصرالدین شاه غازی کش فلک گوید
 که از جاه و شرف صد باره پا بر فرق من داری

وله

دادی به خواب وعده و صلح که آگهی
 منعم ز عشق روی دل آرام می کنی
 در دیده ام فراق تو نگذاشت خواب را
 ای خواجه ترک کن سخن ناصواب را

تا جان بودم پا نکشم از سر کویت
 یا جان دهم آخر به تمنای تو یارا

وله

تا ندیدم چشم مست دلبر خونریز را
 الفت مژگان و چشمش را ببین با یکدگر
 می ندانستم کمال عشق شورانگیز را
 تا به دست مست بینی خنجر خونریز را

وله

شب قدرست و بزمی خوش حریفی مهوش و دلکش
 ز شب تا روز محشر ای فلک مگسل طناب امشب

نخواہم تا قیامت سرخوش و ہشیار گردیدن

چنین کز چشم ساقی گشته ام مست و خراب امشب

وله

نتوان گفت کہ روی تو بہ خوبی قمرست کہ بہ صد روی ز خورشید فلک خوبترست
قامتت در چمن حسن درختیست بلند کہ ہمہ دلبری و عشوہ و نازش ثمرست

وله

آن بت لاله عذارم ز مقابل بگذشت
بود چون عمر گرامی و چه حاصل بگذشت
زخم کاری بہ من آن شوخ زد و رفت دریغ
حسرت زخم دگر دارم و قاتل بگذشت

دشمن تری بہ من ز ہمہ خلق کاینات با آنکہ دوست تر ز ہمہ خلق دارم

دوش اندر خواب خوش دیدم کہ در کف داشتم
دستہ ای سنبل بگو این خواب را تعبیر چیست
دوش دادی مژدہ قتل من ای سرو روان
شادکامم کردی اما این ہمہ تأخیر چیست

ہر کہ از دست تو جامی بکشد جمشیدست
موش کوری کہ بہ ظل تو پرد خورشیدست
سر زلفت بہ کف از بخت بلند افتادست

لوحش اللہ کہ مرا زندگی جاویدست

تا مقامیم در خرابیات است	ننگم از کشف و از کرامات است
از خرابیات یافتم مراد	کوری آنکه در مناجات است
گر به تحقیق بنگری دو جهان	یک تجلی ز جلوه ذات است
عشق او در وجود کونین است	شور او در نهاد ذرات است
گفته‌ای نیست نیست عاشق من	نفی در نفی عین اثبات است
تو چه شاهی که بندگان تو را	بر سر خواجهگان مباحات است
در محبت سگ تو شد فخری	در طریقت بسی مقامات است

وله

تو چو روح‌الله و عشق تو مرا قسیس‌ست	که شب و روز به آیین تو در تدریس‌ست
مشتری‌روی منا زیر دو ابرو چهرت	برج قوسی که در آن جلوه‌کنان برجیس‌ست
زاهد از زهد سخن راند و رندان از عشق	عقل داند که کجا صدق و کجا تدلیس‌ست

ساکن کوی تو هرگز نکند میل بهشت	کان بهشت‌ست که آنجا چو تو حورالعینست
با خط سبز تو گر عشق نورزم چه کنم	خاصه اکنون که بهار آمد و فروردینست

چاره جستم از طیب شهر بهر درد دل	آهی از دل بر کشید و گفت بی‌درمان بود
آفت جانها شنیدم بهر قتل ما رسد	دوستان آگاه سازیدش مرا هم جان بود

عشق باز آمد و در خانه دل منزل کرد
عقل منزل نتواند دگر اندر دل کرد
ساقی مجلس ما دوش چه می‌ریخت به جام
که به یک جرعه مرا بیخود و لایعقل کرد

کمر به کشتن من تنگ بست و نشنیدم مبارزی به جهان خون دوستان ریزد

به غير چشم تو كز خسروان خراج گرفت كه دیده است كه آهو ز شیر نگریزد

نخل بلندیست قامت تو به خوبی حیف كه جز جور برگ و بار ندارد

وله

نمی دانم چه حالست این كه دل با صد پریشانی

تعلق زان سر زلف پریشان بر نمی دارد

من آن روزی كه دیدم چشم مستش را به خود گفتم

كه كافر دستی از خون مسلمان بر نمی دارد

علاج درد خود خواهم به يك بوسیدن لعلش

كه بیمار محبت دل ز درمان بر نمی دارد

مرا تا چند می گویی نظر بر بند از رویش

كه حربا دیده از خورشید تابان بر نمی دارد

مگر این نامه از كوی دلارامست ای قاصد

كه دل چشم امید خود ز عنوان بر نمی دارد

به سوی كعبه مقصود راهم طی نخواهد شد

كه چنگ از دامنم خار مگیلان بر نمی دارد

به تعمیر دلم تا چند كوشی ای فلک بگذر

كه این ویران سلطانت سامان بر نمی دارد

اگر یوسف زنخدان تو ای زیبا پسر بیند

نظر هرگز از آن چاه زنخدان بر نمی دارد

بساز ای دل به ملك فقر و صبری بر قناعت كن

كه اینجا حكم حاكم جور سلطان بر نمی دارد

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

آن سوار از در درآمد تا ز اقبال بلند
حلقه فتراک را حلق که لایق می شود
که رقیب از دوست خورسندست گاهی ما بلی
آسمان گاهی موافق که منافق می شود

حاجتی نیست به انفاس مسیحا ما را
دردمندان تو فارغ ز غم درمانند
کافر عشقم اگر شیخ بخواند غم نیست
همه دانند که این طایفه بی ایمانند

در گشادیم و یار پیدا شد
در دولت به روی ما وا شد
جذبه عشق ما کشید او را
یوسف آخر بر زلیخا شد

دست از حلقه زلف تو ندارم آری
کافر از حلقه زنار خوشش می آید
چشم و زلف و خط و خال تو همه خونریزند
شاه از لشکر خونخوار خوشش می آید
بو که ایمن شود از غارت گلچین به چمن
گل ز هم صحبتی خار خوشش می آید
چند خوانی به سوی مسجدم ای مفتی شهر
رند از خانه خمّار خوشش می آید

هر دلی کز عشق ماهی اندرو راهی نباشد
کشوری ویرانه دانش کاندران شاهی نباشد
ای که می گویی به آهی نرم کن سنگین دلش را
غافل کز ضعف در من قوت آهی نباشد

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

ای دل از زلف دلاویزش مکن قصد زنخدان

شب بسی تارست بنگر در رخت چاهی نباشد

وله

یار در بر فصل گل بلبل به گلشن بذله گوی

گر نگویم می بیار اکنون بگویم کی بیار

درین گلشن گلی نگذاشت بهر خاطر بلبل

الهی بشکند سنگ حوادث دست گلچینش

نه از مهرم دهد ساغر نه از کینم زند خنجر

ندانم تا به کی بی بهره ام از مهر و از کینش

چسان پنهان بماند خون من تا دامن محشر

که بر خونم گواهی می دهد دست نگارینش

که مرا جان به لب آمد ز پرستاری دل

کو طیبی که کند چاره بیماری دل

وله

مرا ز هجر [تو] لب خشک و دیده پر آبست

همین نصیب به عالم ز خشک و تر دارم

وله

که دست پرور هندوی خال او بودم

به آتش رخش ار سجده کرده ام چه عجب

که مست چشم تو بی منت سبو بودم

مرا به مکیده هرگز ندیده شحنة شهر

که در هوای تو سرگرم جست و جو بودم

به خانه دل خود جستمت پس از عمری

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

وله

دریغا آخر عمر من و مرغ دل خود را
 به دست کودکی نادان اسیر و مبتلا کردم
 درآمد عید ساقی حالیا می ده که دلتنگم
 از آن طاعت که در سی روز با روی و ریا کردم
 سر زلف دلاویز تو را مشک ختن گفتم
 مرنج از من نگارینا غلط گفتم خطا کردم

وله

گه ز مویش سخنی گویی و گاهی ز میان فخریا حیرتی از فکر دقیقت دارم

در فراقش مرگ و در وصلش حیات هجر او بنگر وصالش را ببین
 کرده از یک غمزه صد عاشق هلاک تیغ او بنگر قتالش را ببین
 جان شیرین ده دهانش را ببوس تشنه شو آب زلالش را ببین
 سال [و] ماه عاشقان آن زلف [و] روست اتصال ماه و سالش را ببین

قدر دل می دان و در دنبال مهرویان مرو
 بهر گل خواری مکش پیرامن بستان مرو
 کفر از مویش بجو اسلام از رویش بخواه
 بر در دیر و حرم دنبال این و آن مرو
 راه پر آشوب و شب تاریک و رهن در کمین
 گر درین ره می روی بی همت مردان مرو
 بی چراغ عشق در ظلمات حیرت پا منه
 بی فروغ خضر زی سرچشمه حیوان مرو

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

کلبۂ عزلت گزین از عزت دنیا گذر

کوس درویشی بزن در حضرت سلطان مرو

حق اگر جویی مہیای دل بشکسته باش

گنج اگر خواهی برون از منزل ویران مرو

ہم از قطعات بلاغت آیات اوست

شمس آفاق ای کہ دارد فخرها در درگہت

زہرہ از بریطنوازی و ز دربنانی زحل

خاک پای روح بخش آب حیوان منست

با چنین آب حیاتم از اجل نبود وجل

نیست خوشتر از ہوایت جان و دل را آرزو

نیست بہتر از لقایت زندگی را ماحصل

تا بہ گاہ بار بینم روی نیکویت دو بار

کاشکی چشم جہان بین مرا بودی حول

مر تو را شور سفر اندر سرست و مر مرا

ہست ازین آہنگ در جان شورش و در تن علا

پیش پیش ہودج زرینت جان افشان کنم

تا عیان بینند بی لحن حدی رقص الجمیل

از چہ خواهی مرگ من با آنکہ اندر بندگیت

خود تو می دانی ز من پیدا نشد ہرگز در

از عنایات نبیل توست نز طبع جلیل

گر قبول حضرتت افتاد مدحی زین قبر

در جہان از میمنت ہر روز تو نوروز باد

تا بہ ہر نوروز آید آفتاب اندر حمل

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

من مثنویاته ادا م الله عمره

الا یا بهترین صنع الهی
 مه من ای شه گردون غلامت
 جهان دلبری زیر نگینت
 دو جفت ابرویت در دلبری طاق
 دو لعلت چون دو شکرریز یاقوت
 دو هاروتت بلای یک جهان جان
 عذارت جاودان روشنتر از بدر
 سپهرت بنده و عیشت مهنا
 هوای باغ و سیر بوستانت
 مگو با من به عشرت مایلستی
 دلی کز غم تبه گردد مزاجش
 تنی کز رنج و محنت گشته لاغر
 چو رفتم جانب گلزار بی تو
 بدم در گوش آوای هزاران
 مه من ای به خوبی شهرة شهر
 رخت گلگون دلت را شاد بینم
 بیا و بگذر از این کامرانی
 اگر هستی جوان عقل تو پیرست
 فرازی و فروزی چون قد و چهر
 خداوند زمین از بحر و بری
 تو شاه حسن و عجب بی سبب نیست
 نگرده با من ار مهر تو همره
 پس از تو من کجا خود یار جویم
 تو هر عذری که می آری نه خوبست

گرفته حسنت از مه تا به ماهی
 مدام عیش در ساغر مدامت
 ستاره عکسی از نور جبینت
 به طاق و جفت تو یک شهر مشتاق
 دو زلفت چون دو سحرانگیز هاروت
 به یاقوتت نهان یک رشته مرجان
 طراز طرهات صد لیلة القدر
 هر انچ از بخت می خواهی مهیا
 ز خاطر برده یاد دوستانت
 اسیر آرزوهای دلستی
 کجا سیر چمن باشد علاجش
 دل از می گرددش پر خون چو ساغر
 به چشمانم گل آمد خار بی تو
 ز دلتنگی نوای سوگواران
 که تریاق است در کام از توام زهر
 ز هر غم خاطرت آزاد بینم
 مگو بودم جوان کردم جوانی
 دل پیر و جوان پیشت اسیرست
 خجل شمشاد از آن شرمنده زین مهر
 تو خود انصاف را این المفری
 غرور حسن از شاهان عجب نیست
 من و مهر دگر خوبان علی الله
 شتر گم کرده ام افسار جویم
 که عذر البته با کذبی مشوبست

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

ز من این خودپسندی عفا الله
 که عقل و عشق را فرقت بسیار
 فزونتر نور عشق آید ز خورشید
 کجا یارد که تابد زهره و ماه
 چه خرمنها که از بن تا به سر سوخت
 سخن ترسم که کفرآمیز گردد
 بدل شد سیجه‌ها از آن به زنار
 چو طول آمد سخندان زان ملولست
 که کس را گفت و گو بر آرزو نیست
 که سر آرزو پنهان به غیبست
 نه هر کف جفت با کف الخضیبست
 به نیکویی فزون از هرچه گویی
 وگر بودی ز تو شایسته تر کیست
 خمی را بشکنی جامی بنوشی
 مرا هم زین نمد باشد کلاهی
 خلاف دوستی و دوستداری
 کلوخ انداز را پاداش سنگست

شود از خودپسندی مرد گمراه
 خدا را عاشقی را خوار مشمار
 به تابش عقل اگر باشد چو ناهید
 به خاور چون زند خورشید خرگاه
 به هر وادی که عشق آتش برافروخت
 مرا تیغ زبان چون تیز گردد
 ز عشقت آنکه برنس گشت دستار
 سخن خود اختصارش به ز طولست
 در اینجا هیچ جای گفت و گو نیست
 جوان گر آرزو دارد نه عیبست
 نه بر هر آرزو توأم نصیبست
 الا ای سرو بستان نکویی
 یقین دارم وفا اندر بشر نیست
 دو عالم را به یک صورت فروشی
 تو از حکمت زنی دم گاه گاهی
 تو اندر طفره دستی طرفه داری
 مطیع رای تو بودن نه ننگست

رباعی

صد نشأه به پیمانۀ ما افتادست
 گنجی که به ویرانۀ ما افتادست

معشوقه به کاشانۀ ما افتادست
 سرمایۀ آبادی هر ویرانست

سرو قد او به سرو بستان ماند
 گویی که به شبهای زمستان ماند

رخسار بت من به گلستان ماند
 دلکش زلفش ز بس بلندست و سیاه

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

تا پرده نشین عذارش از عنبر شد
دیو خط او نشست بر مسند جم
دود دل ما ز ماه بالاتر شد
هندو بیچهای به سجده بر آذر شد

از مار دو زلف تو در آزار شدیم
تا مهره خوبی تو بر تخته نشست
ضحاک صفت عاجز از آن مار شدیم
در ششدر عشق تو گرفتار شدیم

امشب ز نشاط و نغمه دلگیر شدم
از بس دیدم ز دلبران بدعهدی
از دیدن روی نیکوان سیر شدم
در عهد جوانی به جهان پیر شدم

۸۹

فرخ قاجار

نواب امیرزاده معظم مکرم فریدون میرزا خلف الصدق شاهزاده شاهنشان نایب السلطنه عباس میرزا ابن خاقان صاحبقران نورالله مضجعهما بوده در زمانی که نایب السلطنه مغفور به انتظام بلاد شرقی ایران توجه فرمود نواب والا را نایب الایاله آذربایجان فرموده محمدخان امیرنظام را به پیشکاری وی استقلال داد. بعد از جلوس خاقان مغفور محمدشاه طاب ثراه وی به دارالخلافه احضار شد و به انتظام امر سرحدات استرآباد و گرگان مقدمه الجیش عساکر نصرت مآثر سلطانی گردید. پس از انجام خدمت به فرمانفرمایی فارس مأمور شد و به شیراز درآمد و نواب نصره الدوله فیروز میرزا که تا آنگاه حکومت فارس داشت به حکمرانی کرمان رفت و در آن روزگار من بنده مؤلف به خدمتگزاری نواب نصره الدوله مفتخر بود چون عزیمت کرمان تصمیم یافت نواب فرمانفرما مؤلف را در خدمت خود به منادمت و مدحتگزاری مخصوص داشت سالی دو از مکرمت نواب والا معیشتی خصیب نصیب داشتم. علی الجملة نواب والا را از فارس احضار و بعد از توقف در دارالخلافه به فرمانروایی ولایت خراسان مأمور داشتند. وی بعد از ورود به ارض اقدس، انتظامی تمام در آن نواحی داد. بعد از قتل محمد امین خان خوارزمشاه

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

مسافرتی به جانب مرو و سرخس و اخال نموده تراکمه مخالف آن سامان را گوشمالی بسزا داده و حکام در آن حدود گذاشته مراجعت نمود. بالاخره در سنه ۱۲۷۱ در شهر مشهد مقدس رحلت نمود. الحق نواب معظم‌الیه امیرزاده‌ای بلندهمت عالی‌فطرت غیور ثابت‌الرای مستقیم‌الحال حمیم کریم هنرمند بی‌مانند بوده در علوم نیز دستی بلند داشته و گاهی به نظم فارسی توجه داشته گاهی مثنوی منظوم می‌نموده اشعار ایشان به تمامه حاضر نیست بدین چند بیت از قصاید که در نظر بود ناچار اکتفا رفت. من قصایده:

<p>تا از خجند آمدم آن ترک ارجمند چونانکه خیزد از سر آتش همی سپند در زیر پاکشیده یکی بادپا سمند در بحر چون نهنگی و در نار چون نوند ورنه ز چشم زخم نیاسودی و گزند رویی که می‌ربود دل و عقل هوشمند وز طره معطر او مشک مستمند بگشود مو که حرف گل از بوی تا به چند وز بهر صلح غنچه نشگفته نیم خند ای آنکه خار بر برت از رشته پرند وز گریه شد کنارم چون رود هیرمند</p>	<p>بختم مساعد آمد و اقبال شد بلند برخاستم به عزم پذیره ز جایگاه بشتافتم بسان خدنگ از زه کمان در دشت چون غزالی و در کوه چون عقاب نور بصر نیافتی از پی تکش به جهد دیدم فراز بور فروزنده همچو هور بر چهره منور او ماه مستهام بنمود رخ که لاف مل از رنگ تا به کی از بهر جنگ هندوی خونریز گرگ مست ای آنکه بار بر تنت از خار پرنیان از مویه شد روانم چون تار عنکبوت</p>
--	---

وله ایضا

<p>از سر قهرم پیام ناز فرستاد باش دمی چند از فراقم ناشاد می‌نشود در همه فضایل استاد خرمن صبرم بداد هجران بر باد چشم نبندم از آن دو آهوی صیاد هیچ عدوی چنان نتاند بیداد</p>	<p>چون ز برم دور گشت آن بت نوشاد کای که ز وصلم هماره بودی شادان تا نکشد رنج در دبستان کودکی خانه عمرم نمود دوران ویران دست ندارم از آن دو طره طرار هیچ کمندی چنان نباشد دل‌بند</p>
--	--

چون بنشیند به ماه ماند و خورشید
 ای گل نورسته در فراق جمالت
 گل نشنیدم مثال رویت رنگین
 سرو که روید همی ز وادی کشر
 زلف تو گیرد به بند گردن ابدال
 در تن نرم آن دل چو سنگ عجیبت
 چون برخیزد به سرو ماند و شمشاد
 کارم چون عندلیب باشد فریاد
 سرو ندیدم بسان قدت آزاد
 گل که همی بشکفد به موسم خرداد
 چشم تو آرد به دام خاطر اوتاد
 گویی در سیم پرورانی پولاد

در مدحت حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام

الا ای باد جانافزا الا ای پیک جان پرور
 تویی مر روح را دایه تویی مر جسم را مادر
 فزاید از شمیمت جان ببالد از تو در ابدان
 چنان کز قطره در بستان رخ گل عارض عبهر
 الا یا باد فروردین تو را نکهت چو مشک چین
 زمین پشت از تو در آذین هوا روی از تو در زیور
 گهی با نغمه رودی گهی با صوت داودی
 گهی با نفعه عودی گهی با نکهت عنبر
 ایا چرخ بهشت آیین که هستی چون جنان رنگین
 به مهری گاه و گاه با کین شرنگی گاه و گاه شکر
 تو را فیض از شهی کو را چو حق نی شبهه نی همتا
 امیر یثرب و بسطحا امیرالمؤمنین حیدر
 جهان را عدل او سامان چمن را جود او نیسان
 زمین را علم او بنیان فلک را حلم او محور

وله

ای ترک دل آزار من ای یار جفاکار
 ای طره موزون تو چون شام نمایان
 ای لعبت نوشاد من ای دلبر فرخار
 ای چهره گلگون تو چون صبح پدیدار
 رخسار تو باغیست درو نرگس و گلنار
 نسرین تو را سوده لعل ست به خروار
 نسرین تو را سوده لعل ست به خروار
 بر گل شکنی عنبر از آن بافته چنبر
 چشمان تو خونخواره و مژگان تو خونریز
 مانند و شاقان شهنشاہ جهاندار

در مدح شاهزاده منصور مغفور نایب السلطنه عباس شاه قاجار

ای همایون مهرگان ای از فریدون یادگار
 از قدم تو به کیهان در تغیر آشکار
 سرو خشکد در گلستان چون بجنابانی عنان
 برگ ریزد از درختان چون بلرزانی مهار
 باغ را زیور دهی از برگهای رنگرنگ
 خوشتر از ارژنگ چین و از بهار قندهار
 جای مل اکنون به دور آید کثوسات غمام
 جای گل ایدون نثار آید ورقهای چنار
 راست پنداری که نوروزست و خسرو زر و سیم
 چون ورقهای درختان کرده برگیتی نثار
 جود او را گر کنم مانند با بوگ درخت
 دست او را گر کنم تشبیه بر ابر بهار
 زان همی گردد غمین و بی قیاس آیدش ننگ
 زین همی گردد ملول و بی شمار آیدش عار
 عدل او آن مایه کز خلق جهان برخاست ظلم
 جود او آنسان که بیرون شد نیاز از روزگار

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

هم از تغزلات قصاید اوست که در مدح شاهنشاه عصر گفته

به شکار اندر بودم من و آن طرفه نگار
دیگران گشته پراگنده به کوه و در و غار
به شکار آمده بودم که کنم صید غزال
مر مرا آهوی چشم سیهش کرد شکار
پاسخی از لب شیرینش صد تنگ شکر
نکته‌ی از خم زلفینش صد مشک تبار
دلبراً روشنی و گرمی و مهر از من و توست
گرمیش از دل من روشنیش زان رخسار
از غم عشق تو برخاسته از چشمان سیل
وز گل روی تو سر بر زده از خاطر خار
از دو گیسوی تو دل نیست نیفتاده به بند
وز دو بادام تو جان نیست نگردیده فگار
ای به بزم اندر آه‌وروش و کبک خرام
وی به رزم اندر شیراوژن و شاهین کردار
حجره از بوی دلاویز تو همچون تبت
خانه با روی نگارین تو همچون فرخار
لب شیرین تو لعلست ولیکن ناطق
عقد دندان تو درّست ولیکن شهوار
روی رنگین تو را آمده زیور عنبر
موی مشکین تو را آمده زینت گلنار

در مدح عباس شاه غازی گفته

فزود حشمت گیتی به روزگار جلال
گرفت کیهان پرتو ز آفتاب جمال

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

ابوالمظفر عباس شه که پایہ او
 فراز جایی کانجاست پیشگاه خیال
 لقای او را از مهر بیش تابش و فر
 عطای او را از ابر پیش جود و نوال
 از آنکہ مهر نہ جز جرم روشن سیار
 از آنکہ ابر نہ جز جسم تیرہ سیال
 ہمی بہ بخشش دستش سحاب چرخ فیوض
 ہمی بہ کوشش تیغش نہنگ بحر جدال
 ازین یبارد بر جان دوستان رحمت
 وزان بیفتد بر قلب دشمنان زلزال
 نشانہ ایست ز حزمت درنگ خاک بسیط
 نمونہ ایست ز عزم شتاب باد شمال
 اگر ز حکم تو یابد مثال باد صبا
 جبال را نگذارد بہ روی خاک مثال
 اگر شرارہ تیغ تو بگذرد در بحر
 ہمی گدازد از تف او پشیزہ وال
 اگر منادی احکام تو صلا فکند
 ز جای جنبد بی روح ہیکل صلصال
 بہ گردن نطف انداخت ربقہ طاعت
 خیال تیغ تو اندر میان صلب رجال

وله ایضاً نورانہ مرقدہ

زلف نگار گفت من از مشک چنبرم
 یا از بنفشہ بر رخ گلبرگ خرمم
 یا چون سیاوشم کہ بہ آتش کند گذار
 یا عنبرین سراغج بر ماہ عنبرم
 یا از عبیر بر سر خورشید افسرم
 یا ہندویم کہ معتکف دیر آرم

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

خورشید سایه گر به همه عالم افگند
 گر غنچه سایه پرور سرو چمن بود
 هندو نیام مرافق آن خال هندویم
 من سایه افگن رخ خورشید انورم
 من برگ گل به سایه سنبل بیروم
 کافر نیام مجاور آن چشم کافر

وله

شاه سپهر منزلت آن داور جهان
 زاید برای خدمت درگاهش از رحم
 ارحام را جنین همگی مهر بر جبین
 سَبْوَحیان عرش به ایوان او مطیف
 در بزم نور رایش بر خور کند جفا
 خور را به مهر رای فروزان او یمین
 دارای آفتاب دل آن خسرو عجم
 آید برای طاعت احکامش از عدم
 اصلاب را نطف همگی داغ بر شکم
 کروبیان قدس به درگاه او خدم
 در بذل دست رادش بر یم کند ستم
 یم را به ابر دست گهربار او قسم

در مرثیه عزیزان گوید

تا به کی ای روزگار گردش وارون
 قانون از من گرفت مردم کیهان
 گنج مرا زیر خاک کردی پنهان
 قارون گر سیم و زر به باد فنا داد
 هان مکن ای خاک زینهار خیانت
 سرو بپوشد به باغ کرفته سندس
 لاله به نیسان و خاک تیره درخشد
 تا به کی ای آسمان مدار دگرگون
 اینکم از تو گرفت باید قانون
 خاک نه این کرده با امانت قارون
 من بسپر دم به خاک لؤلؤ مکنون
 شد چو گرامی امانتم به تو مدفون
 سرو مرا شد کفن ستبرق و اکسون
 لاله من زیر خاک رفت به کانون

در مدح خاقان مغفور محمدشاه قاجار گوید

پژمرد ماه بهمن و بشگفت فرودین
 پرداختند کوه ز الماس بی بدیل
 یک فرقه را لثام گشودند از عذار
 پوشید سبز حله به تن شاهد زمین
 انباشتند باغ به یاقوت بی قرین
 یک زمره را خضاب ببستند بر یمین

یک خیل راز پشت گرفتند پوستین
شنگرف را به باغ کشیدند بر جبین
دارد نسیم عنبر سوده در آستین
ریزد مر آن یکی به دمن لؤلؤ ثمین
گلها به غرفه در چو عروسان نازنین

یک قوم را به دوش فگندند پرنیان
سیماب راز کوه ستردند از شکم
دارد سحاب گوهر ناسفته در بغل
بیزد مر این یکی به چمن نافه ختن
گلبن چو کاخ و غرفه او شاخسارها

در مدح نایب السلطنه مغفور عباس میرزا

کشور ایران تمام و لشکر ایران
لشکر بشکن به قهر و خواسته بستان
ذره چه باشد به نزد مهر درخشان
تیرت همچون شهاب لیکن پیران
وان یک جنبنده چون نهنگ گرایان
وین را همچون عقاب باشد طیران
رانی از خشم و کین به میدان یکران
خنکت هنگام صیحه رعد خروشان
بازوش و کبکسان به روز گروگان
در بر جای قبا بیپوشی خفتان

شاهها دادت خدایگان سلاطین
ساز سپه کن یکی به جانب خوارزم
قطره چه باشد به پیش قلزم ذخار
تیغت مانند آب لیکن وقاد
این یک پرنده چون عقاب جگردوز
آن را همچون نهنگ باشد رفتار
روزی کایی به صدر زین تکاور
هستی هنگام پویه برق تکاور
غرم تک و شیرزهره در گه هیجا
بر سر جای کله گذاری مغفر

وله

قامت دلجوش همچو شمع شبستان
چشمه حیوانش در به آتش سوزن
بر سمن تر نهاده سنبل افشان
وز پی صیدم گشوده نرگس فتان
لعل لبانش کجا و لعل بدخشان
بر گل رویش عرق چو شبم غلطان

یار من آن گنج حسن و کان ملاح
مهر فروزانش در پرده ظلمات
بر ورق گل شکسته کسمه مشکین
از پی قتل گشاده دست نگارین
نوش دهانم کجا و شکر مصری
در خم زلفش گره چو نافه عنبر

نکته زلفش ببست طبله عطار
 لعل سخنگوی اوست عیسی مریم
 چهره او صبح لیک صبح سعادت
 مهر که دیدست با دو چشم خمارین
 زان دو دلاویز مشکبیز تو فریاد
 رونق رویش ببرد آب گلستان
 قامت دلجوی اوست سرو خرامان
 طره او شام لیک شام غریبان
 مه که شنیدست با دو سنبل پیچان
 زان دو کماندار شیرگیر تو افغان

در مدح خاقان صاحبقران فتحعلی شاه گوید

تا برگ گل به روی سمن در نهادهای
 آن خال عنبرینت بر روی آتشین
 در آستین باد صبا بوی زلف توست
 کوثر دهان توست و لب آذر ای عجب
 رویت بهشت و قدت شاخ صنوبرست
 گرچه نه کافرست و نه جادو به باغ خلد
 از زلف و خال چهره همچون بهشت را
 خار بلا به غنچه عبهر نشاندهای
 دل می برد شمیم سر طرهات مگر
 شاهنشاه زمانه که افلاک گویدش
 ما را به نار در چو سمندر نهادهای
 یا خود سپند بر دل آذر نهادهای
 یا اینکه مشک ناب به مجمر نهادهای
 کوثر میان شعله آذر نهادهای
 جنت فراز شاخ صنوبر نهادهای
 لیک از غرور عادت دیگر نهادهای
 آرامگاه جادوی و کافر نهادهای
 ماء معین به حقه شکر نهادهای
 از خاک راه شاه بر او بر نهادهای
 صد راه پای فخرم بر سر نهادهای

۹۰

فرهاد میرزای قاجار

فرزند ارجمند نایب السلطنه ولیعهد مغفور طاب ثراه است. از بدایت شباب به کسب فضایل جد
 بلیغ و عزم راسخ داشت و همت بر تحصیل علوم و تکمیل اخلاق می گماشت تا در هر دو تبعی
 کامل و تعمقی شامل حاصل کرد. بعد از رحلت والد بزرگوار و جلوس برادر کامگار،

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

قطب السلاطین محمدشاه بن نایب السلطنه بن خاقان صاحبقران، طاب الله ثراهما و جعل الجنة مثنویهما، از جانب پادشاه جم‌جاه مذکور به انجام خدمات و تنظیم سرحدات مأمور گردید. چندی در عراق و فارس همی بود. در ایام ایالت فارس انتظامی تمام از امر بلوکات و اهتمامی بلیغ در تأدیب متمرّدین آن صفحات مرعی داشت و سفری به جانب شولستان و لرستان و دشتستان و بنادر کرده خدمتگزاران دولت ابد مدت را مورد التفات داشته و سرکشان را به سیاست رسانیده امور فارس را منظم و منسق نموده و چنانکه در تاریخ دولت ابد مدت مرقوم است پس از سالی دو به خدمت حضور اقدس همایون باز آمد و از ملتزمین رکاب نصرت مآب همی بود به خدمتگزاری و مدحت‌شعاری و تنظیف خصایل و تألیف رسایل اشتغال داشت از آن جمله در سفر گرگان که در رکاب اعلی بود در شبی رساله‌ای در احوال ولیعهد مغفور و خاقان منصور طاب ثراهما که مشتمل بر بیست و هشت حکایت است و تخمیناً دویست بیت نگاشته که در هر حکایتی یک حرف ساقط است یکی الف یکی با یکی یا الی آخر و خلاصة الحساب جناب شیخ بهایی را نیز به فارسی شرح نموده نصاب انگلیسی نیز ساخته که دو هزار لغت نیز در آن ضبط است و کتابی در جغرافیا موسوم به جام جم معنون به نام نامی و اسم سامی حضرت سلطان عصر، ابو الفتح و النصر ناصرالدین شاه قاجار خلدالله ملکه تألیف فرموده که نسخه‌ی جامعی مفید مبسوط بی نظیر است و این ابیات نیز از نتایج طبع وقاد اوست:

در ستایش شاهنشاه مغفور سلطان محمدشاه قاجار

سپاس بی قیاس اول همایون ذات یزدان را
 ثنای بی‌شمار آنگه خجسته فر سلطان را
 علاءالدین محمدشاه آن کو از کف رادش
 یکی قطره زند بیغاره مر دریای عثمان را
 صلاى همت و بذلش رسیده هفت کشور را
 صدای حشمت و عدلش گرفته چار ارکان را
 نبودی علت صنع ار همایون پیکر پاکش
 عیان هرگز نمی‌کرد ایزد این گردون گردان را

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

اگر خاک سیه بر بندگیش اقرار نا کردی
 نگشتی قالب طین قابل از روز ازل جان را
 به تیغ خویش و با کلک هنرور راد دستورش
 گرفته در یکی هفته تمامی ملک ایران را
 خجسته صدر دین پرور همایون خواجه مهتر
 ابوالقاسم که در گوهر شرف از اوست کیهان را
 به جودت دست این درهم شکسته جود حاتم را
 به حکمت فضل این برهم بیسته دست لقمان را
 بود همچون هما اسمش همایون اسم در عالم
 شده همچون خدا نامش نخستین حرف عنوان را

هم در مدایح و محامد شاهنشاه فلک جاه محمدشاه گوید

آن زلف کو سرشته ست بر مشک عنبرا	بر مشتری ست حلقه و بر ماه چنبرا
گاه از عبیر سازد بر زهره جوشنا	گاهی ز مشک گردد بر ماه افسرا
بر گوی همچو چوگان بر روز چون شبا	بر یاسمین چو خفتان بر لاله مغفرا
گویی سرشته باشند آن روی لعل را	از آب آتش آسا وز شیر و شگرا
آن زلفکان قرارم اندوخت از دلا	وان چهرگان به جانم افروخت آذرا
بس حایله ها ز زلفش ایدر به عالما	بس فتنه ها ز چشمش ایدون به کشورا
با ناز گشته همسر چشمان جادوا	در خلد کرده ماوی زلفین کافرا
اندر عقیق پروین بنموده مسکنا	وز لاله برگ سنبل بگزیده بسترا
از جادویی و افسون بنهاده آن نگار	بر گل هزار خرمن از مشک اذفرا
مانند روی و قدش هرگز نبوده است	ماهی خلیج اندر سروی به کشمرا
در نرگس دو چشمش بنشانده ناوکا	در آتش دو لعلش بنهاده گوش را
آهوست چشمکانش لیکن به صید دل	از جادویی نماید فعل غضنفرا
در فرقت نگارین دارم شب دراز	بالین چو سنگ خارا بستر چو خنجرا

محکم به پنجه گیرد شاهین کبوتر
 چونان که تیغ خسرو از خصم کيفرا
 از برگ و بار حکمت بسته است زیورا
 رایش به گاه تابش مهر منورا
 وز خنجریش باشد گیتی مسخر
 سلطان دین و دولت شاه مظفر
 گویی به پاست دوزخ و برخاست محشرا
 از نعل خنگ گردان پر ماه و اخترا

عشقش مرا گرفته آن گونه در میان
 بادافره خواهد از من گویی همی فراق
 دارای دین محمد آن کو به شاخ ملک
 تیرش به گاه کوشش پرنده افعی
 از ناوکیش گردد کیهان مسلما
 روزی که حمله آرد بر قلب دشمنان
 آتش ز بس که ریزد بر فرق دشمنان
 ناوردگاه گویی گشته است همچو چرخ

در موعظه و تحقیق و نصیحت و حکمت گوید

غره به جاه و زر مباحش و به دنیا
 بر مه و خورشید و چرخ و انجم دارا
 وانگه پرواز جو به جانب بالا
 بر تو همه رازهای دهر هویدا
 نیست زبانت ولیک هستی گویا
 نوشی گر زهر از تو راست گوارا
 قطره نه ای لیک قطره سانت دریا
 دیده بینا و قدر و همت والا
 عدل و وفا خود کجا و مردم دنیا
 عدل و صفا بینی از ظهور ز غنچه
 وز می و مطرب به نزد جاهل و برده
 تا بشودشان نهاد با تو شکیب
 بر کف بنهد بام باده حمرا
 بر علی و آل او بجوی تولا

ای دل شوریده زین جهالت بگذر
 زی ره یزدان شتاب تا که بباشی
 بال و پری ساز کن چو شهر جبریل
 زانکه به بالا اگر گرایی گردد
 هست بیانت ولیک باشی خامش
 پوشی گر دلق از تو راست ستبرق
 ذره نه ای لیک ذره وارت خورشید
 لیک چه حاصل چو می نباشدت از جهل
 نام همی از وفا نیوشی و از عدل
 عدل و وفا یابی ار وجود ز سیمرخ
 ژاژ و امل گوی پیش ابله و پیران
 تا نشود طبعشان خود از تو گریزان
 در بر گیرند شام کودک مه روی
 از علی و آل او بسخواه تنعم

در صفت فصل بهار و مدحت شهریار گوید

جهان را دگرگونه شد کار و بار
گلستان گرفت از جوانی طرازا
به شبگیر در جام می خوشتر آید
تو گویی صبا نقش بندیست رشته
ز یاقوت ببنهاده گلبرگ افسر
ز صلصل دو صد زوج بر پای سروا
همه شاد لیکن مرا بخت گمره
دلم ز آتش عشقش آذرگشسببا
اگر بشکرد شیر آهو شگفت این
به ملک دل ار چشم او لشکر آرد
سحرگه بخواب اندرون دیدمش خوش
منقش هوا کرده از لاله برگا
به زلف اندرون سوسن و یاسمینا
هم از سحر بنشانده بر جزع ناوک

پس از بهمن و دی درآمد بهارا
درختان نمودند نو برگ و بارا
به گلشن درون خاصه با گل عذارا
ز یاقوت و مینا به گل بود و تارا
ز مینا ببنهسته است گلبن ازارا
ز بلبل دو صد فوج بر شاخسارا
به نشانده یک دم به بر برگارا
کنارم هم از خون دل لاله زارا
که آهوی او کرده شیری شکارا
هم از زلفکانش بسازم حصارا
تو گویی نه مستست و نه هوشیارا
معطر زمین را ز مشک تارا
به لعل اندرون لؤلؤ شاهوارا
هم از سکر بشکفته چون نوبهارا

در مدح شاهنشاه مغفور محمدشاه طاب ثراه

بنشین بنشان نگار چین را
آشفته روی چون بهشتم
بر لاله گرفته نافع مشک
بنشین و بزن نوای بر ربط
می درکش و نغمه ها برانگیز
تا نحل براند از دم دم
در کام عدوی ریمنش باد

بستان آن آب آتشین را
بگذار حدیث حور عین را
در سبزه نهفته یاسمین را
برخیز و بیار ساتکین را
مدحت خوان شاه راستین را
نوشینه مهر و زهر کین را
خاصیت زهر انگبین را

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

وله ایضاً

ای تن آخر تا به کی در مهد آسایش ثبات
ای دل شوریده کی از بند غم یابی نجات
سر فرازی بفرنگی گر یک دم از سر کبر و ناز
حق شناسی بگذری گر یک دم از لات و منات
تا به کی منبر ببوسی چون نمی دانی جهاد
تا به کی مسجد شتابی چون نمی دانی صلوات
گر نبازی سر به راه حق ازین پس غافل
نار باشد در ملمات و عار باشد در حیات
گر فدا خواهی نمودن جان شتاب اینک که کرد
خسرو غازی محمد شه عزیزت زی هرات
در مه بهمن که حیران بود عقل از عزم شاه
در کهستان بی گیاه و در بیابان بی نبات
دشت پوشیده کفن گویی همانا چون شهید
کوه بر سر کرده عمامه همانا چون قضات

وله ایضاً

آن نه زلف است که گرد سمنست
چه کند گر نکند آزار آنک
زنخش چاه بلا نیست ولیک
حلقه زلفش بر بوده دلم
چهره اش حیرت بستان گلست
وان نه چشمست که ناوک فگنست
یاسمین چهره و نسرین ذقنست
زلف او چاه بلا را رسنست
خاتم جم به کف اهرنست
قامتش غیرت سرو چمنست

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

وله ایضاً

شام ضلالت گرفته بود جهان را
صبح هدایت کنون ز شرق برآمد
مهر جلالت اگرچه منکسف افتاد
ماه شہامت ولیک جلوہ گر آمد
باختر از خاوران بہ قدر فزون گشت
شاہ جوانبخت تا بہ باختر آمد
شادی و عشرت کہ شہریار جہانگیر
وارث تخت نیا و ہم پدر آید

وله ایضاً

زلف سیاه پر خم دلبر
ہر دم شود بہ صورت دیگر
گاہی بہ ماہ گردد ہالہ
گاہی بہ زہرہ باشد افسر
بر یاسمین نشانند سنبل
بر ارغوان بیاشد عنبر
در نار کردہ مسکن ہندو
در خلد کردہ مأوی کافر
سروست قامت او کاو را
خورشید و ماہ باشد زیور
در غنچہ دہانش شبیم
در آتش لبانش کوثر

۴

وله ایضاً

روز جدایی کہ باد خود ز جہان دور
آمد آن ماہروی با تن رنجور
زردش از درد آن دو لالہ شاداب
سرخش از اشک آن دو نرگس مخمور
سرو نوانش خمیدہ از غم ہجران
نیم ہلالش نہان بہ لؤلؤ متثور
گلشن کردہ زمانہ از گل رخسار
روشن کردہ جہان ز تاب مہ و ہور
گفت چسان بی تو زندہ مانم در دہر
بہر چہ جرم ایدر از برم تو شوی دور
دوزخ بگزینی و فراق چو من یار
جنت بگذاری و وصال چو من حور
گفتمش ای یار ماہروی بہ گیتی
بی تو نباشم دمی بہ خاطر مسرور
عہد من آنست با دو زلف سیاہت
چون شدم از دولت وصال تو مہجور
نغنودم دیدہ ہیچ در غم ہجران
نشنودم گوش ہیچ نغمہ طنبور
از بس سستی نمی بدانیم از موی
از بس زاری نمی شناسیم از مور

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

در غم هجرت چنانم ایدر گویی شاهین بگرفت در به چنگل عصفور

وله

عزم سفر ساز شد ز خطه شیراز
 با سپهی اول از عنایت یزدان
 من به خیالی که جلوه گر شود آن ماه
 آوردم تـوشه ره از لب شیرین
 بوسه ربایم دمی ز عارض رنگین
 گه چنم از باغ عارضش گل نسرین
 یار نیامد مرا گذاشت به هجران
 مانی ای تـوسن سپهر ز رفتار
 هر بت مهوش سپاریش دم عفریت
 دیو نشانی گهی به تخت سلیمان
 از تو کنم شکوه گر نیاوریم رحم
 خسرو شاهنشهان محمد آن کو
 تاج سپارد به حضرتش کی و فعفور
 در همه کیهان به ملک‌گیری مشهور

سوی لرستان و آن گروه فسون‌ساز
 با حشری ثانی از سواره و سرباز
 من به امیدی که آید آن بت طناز
 افگندم بر میان دو بازو از ناز
 نافه گشایم گهی ز طره غماز
 گه چشم از جام دو لبش می بگماز
 در غم هجرش به ناله گشتم دمساز
 افتی ای خنگ پویه گر ز تک و تاز
 هر زر بی غش گذاریش دهن گاز
 جادوی آری گهی برابر اعجاز
 بر شه خادم‌نواز خصم برانداز
 در فر شاهنشهی ندارد انباز
 باج گذارد به درگهش شه ابخاز
 از همه شاهان به جاه و رتبت ممتاز

وله ایضاً

یار من گفت که سیمین بدنم
 عنبرین زلفم و مشکین خالم
 طره‌اش گفت من از کشور زنگ
 بر مه و مهر هم از مشک و عبیر
 زرهی پر شکن و پر گره‌ام
 گاه دامم که فریبنده دلم

عاشق و شیفته خویشتم
 یاسمین چهره و نسرین ذقنم
 لشکرانگیز به ملک ختم
 گاه خفتانم و گه پیرهنم
 حلقه‌ای پر گره و پر شکنم
 گاه مارم که گزاینده تنم

در کشیدنش ز عنبر رسنم
 با صنم گاه نظیر شمنم
 کژدمم زان دل عاشق بزم
 باد و صد حیل و دستان و فنم
 گاه شیرافکن و لشکرشکنم
 قدر اندازم و ناوک فگنم
 همره طره چون اهرمنم
 در ضیا همسر ماه زمزم
 گاه پاکیزه تر از یاسمنم
 در لطافت شبیه نسترنم
 گاه چون مشعل انجمم
 در روش راست چو سرو چمنم
 گاه شمشاد و گهی نارونم
 مین چو گنجینه در عدنم
 هست در شکر مصری وطنم

به ذقن دل چو درافتد به غلط
 بر قمر گاه مثال کلفم
 افعمیم زان تن مردم بگزم
 نرگش گفت که من نیز ز مکر
 گاه جادووش و آهوروشم
 گاه چون ترک کمانکش ز مژه
 گاه چون قصد دل و دین سازم
 چهره اش گفت که چون جلوه کنم
 گاه بشگفته تر از گلزارم
 در طراوت مثل نسرینم
 گاه چون مهر جهان افروزم
 قامتش گفت که چون بخرامم
 گاه چون عرعر و گه چون آزاد
 لب چو بشنید همی گفت به طنز
 گرچه مرجانم لیکن ز فسون

در مدحت حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب (ع)

گهی به لاله زند حلقه گه به روی سمن
 اگرچه نبود عنبر به هر شکنج و شکن
 به مهر گردد خفتان به ماه پیراهن
 گهی به سوسن بند و گهی به چاه رسن
 گهیش آتش مأوی گهیش آب وطن
 گهی به نسرین از مشک تر بود جوشن
 به گوی سیمین چوگان شود ز مشک ختن
 ز حیل گردد بر گردنت مثال شمن

دو زلف پر شکن و پر شکنج دلبر من
 به هر شکنج و شکن توده توده از عنبر
 جز آن شکن نشنیدم که هیچ حلقه و پیچ
 گهی بر آتش دود و گهی به ماه کلف
 گهیش دیبا بالین گهیش گل بستر
 گهی ز سنبل بر یاسمین شود مغفر
 به دست موسی ثعبان بود ز عنبر تر
 ز حلقه افتد بر روی گل به شکل زره

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

اگر نباشد چوگان چرا خمیده به سر
مکان گرفته به آتش بسان سامندر
ز زلفکانش آموخت چشمکانش فسون
دمی ندارم زان زلف بسی قرار شکیب
دلم ندارد از آن زلف کج خلاص چنانک
خدایو دوران شیر خدا علی آن کوست
همی نباشد او برتر از خدای بزرگ
اگر نباشی ایزد چرا شها به جهان
چکامه‌ام را گر مردمان فرو خوانند
اگرچه نبود این کفر آن است
در آن زمان که گرای به جانب پیکار
زمین مفلس از کشتگان کنی قارون
همی ستاند تیغت ز بدسگال روان
به ماه بهمن این مدح گفتمت باید

اگر نباشد چوگان چرا خمیده به سر
مکان گرفته به آتش بسان سامندر
ز زلفکانش آموخت چشمکانش فسون
دمی ندارم زان زلف بسی قرار شکیب
دلم ندارد از آن زلف کج خلاص چنانک
خدایو دوران شیر خدا علی آن کوست
همی نباشد او برتر از خدای بزرگ
اگر نباشی ایزد چرا شها به جهان
چکامه‌ام را گر مردمان فرو خوانند
اگرچه نبود این کفر آن است
در آن زمان که گرای به جانب پیکار
زمین مفلس از کشتگان کنی قارون
همی ستاند تیغت ز بدسگال روان
به ماه بهمن این مدح گفتمت باید

در مدح خاقان صاحبقران مغفور نورالله مضجعه

آن لعبت طناز دلنشین
با ناوک خونریز در کمین
پیچان به سهی سرو راستین
بر سرو نه رخسار آتشین
نظاره به رخسار حور عین
که بوسه ربایم از آن جبین
مل در قدح و گل در آستین
چون دسته گل در برم نشین
بگسار گران می ز ساتکین

آمد ز درم یار نازنین
ترکان دو چشمش به قصد دل
زلفش نه اگر مار از چه رو
سروش نتوان خواند خیره زانک
فردوس نخواهم که مر مر است
که باده گسارم از آن دهان
ای ساقی گلرخ که مر تراست
چون ساغر مل از کفم مهل
بردار سبک ناله از ریاب

آغاز مدیحی ز شهریار
فتحعلی آن شه که روزگار
مهریست فلک جوی روز بزم
کز اوست قوی پشت ملک و دین
در حکم درآورده بسی نگین
شیریست قضا پوی گاه کین

در مدح خاقان مرحوم محمدشاه قاجار گوید

دوش ز درد فراق و محنت هجران
موی به بر بر ز هجر بودم نشتر
روح تو گفתי به تن چو کافر و دوزخ
ناگه آمد ز در نگارم گویی
چشمش بودی ز ناتوانی مخمور
بر سر سروشی نهاده پیکر خورشید
سرو که دیدست با دو لاله سیراب
روی و قدش همچو ماه بر سر شمشاد
محنت دلها بدان دو سنبل جادو
فتنه از آن چشم شد به گیتی پیدا
گفت مرا تا به چند از تو زیم دور
عهد ببستیم بر ثبوت مودت
گفتمش ای ماه دلریا که به گیتی
با تو مرا دوزخست همچون جنت
بی لب تو حنظلست شکر مصری
هجر مرا نیست جز وصال تو چاره
گر کنیم جور و گر برانیم از در
بس که فزودم نیاز و لابه و زاری
هم به گله لب گشاد و هم ز کله گشت
من ز شعف با سرودم و بگماز

خاطر افسرده بود و طبع پریشان
جامه به تن در ز درد بودم سوهان
عقل تو گفתי به سر چو عاصی و زندان
ماه به بیت الشرف شدستی تابان
لعلش بودی ز شادمانی خندان
در لب لعلش نهفته چشمه حیوان
ماه که دیدست با دو سنبل پیچان
زلف و رخس همچو گوی در خم چوگان
آفت جانها از آن دو نرگس فتان
مشک از آن زلف شد به عالم ارزان
در غم هجرت به ناله باشم و افغان
لیک گسستی تو زود رشته پیمان
با دو رخت نیست حاجتم به گلستان
بی تو مرا جنتست همچون نیران
بی رخ تو خنجرست لاله نعمان
درد مرا نیست جز جمال تو درمان
دل ز تو نتوان گرفت آسان آسان
بر خط جرمم کشید خامه غفران
محفل ما را چو نافه غالیه افشان
طبع غزل سنج بود و یار غزل خوان

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

هم در مدحت حضرت محمدشاه قاجار

در مهرگان به یاد نشاط خدایگان
کیهان خدا محمد آن کو به روز کین
با تیغ آتشینش شد فتح هم‌رکاب
گردون کجا بساید جز درگهش جباه
تا باغ [را] ز اردی خیری و نسترن
بر جسم دشمنانت پرنا بود چو تیر
برخیز و جام می ده ای ماه مهربان
مهریش زیر رایت و چرخیش زیر ران
با تیر دلنشینش شد نصر هم‌معنان
دشمن کجا بیاید جز حضرتش امان
تا راغ را ز آذر نسرین و ضیمران
بر جان دوستانت درزن چو پرنیان

وله ایضاً

خیز و نظر کن به حال این دل مفتون
بس که ز چشمم بریخت لؤلؤ شہوار
گشته ز دستان و ریو گیتی ریمن
ظلمت بینم همی ز تابش اختر
سینه‌ام از سوز دل چو آذر برزین
شد غمم افزون ولیک شادم از آن روی
راد محمد شه آن که یک سخن وی
جانب ری برکشید لشکر بیمر
خیل عدو را گرفت و کرد به زندان
حالت دل را نگر ز دیده پر خون
دامن من گشته کان گوهر مکنون
در مه کانون دلم چو تافته کانون
محنت یابم همی ز گردش گردون
دامنم از آب دیده لجه جیحون
لطف شهنشاه باشد از غم افزون
شامل باشد به صد هزاران مضمون
کز خط آماره گیر آمد بیرون
چونان ضحاک را گرفت فریدون

به جناب نواب عم اکرم ظل‌السلطان فرستاده

چون بذر نه‌ای چرا به کیهان
چون سرو نه‌ای چرا به گلشن
گر روستمی چرا به میدان
پندار که اختر سعیدی
گیریم که شاه را تو ظلی
انگشت‌نمای چون هلالی
بالنده به ضعف نونہالی
عاجز ز مصاف همچو زالی
لیکن چه اثر که در وبالی
چون مهر چه سود در زوالی

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

غزلیات

ز هجرش گه در آتش گه در آبم
نشسته بر سر بالین من دوست
به ماه و زهره امروزم چه حاجت
نگارینا مرا از می چه خیزد
شراب بیخودی بهتر به فرهاد
خداوندا از این بفرزا عذابم
به بیداریست یارب یا به خوابم
که امشب در کنار آفتابم
که من بی باده از عشقت خرابم
که باکی نی ز پند شیخ و شایم

قطعات

خسروا ای آنکه تیغ خون فشانت روز رزم
کرد از نصرت غلاف و از ظفر جوهر گرفت
چون ستایم خنجر و تیغ جهان سوز تو را
کاین یکی لشکر شکست و آن دگر کشور گرفت
لشکر از جیش خطا تا مرز قسطنین شکست
کشور از جهد ختن تا سد کالنجر گرفت
از شکست و بست خصمان و شرار تیغ تو
عرصه گاه رزم گویی صورت محشر گرفت
آب و آذر گرچه با هم ضد بود لیک ای عجب
تیغ تو خاصیت از آب و هم از آذر گرفت
روز و شب ببریده ای از یکدگر ز آغاز کار
چون سپهر از کان تیغ و خنجرت معبر گرفت
از ازل نام تو بودی نقش آنان زان سبب
تابش این از برق و آن رخشیدن از اختر گرفت
سرو [را] فرهاد را باید برای قتل خصم
از شهنشاه جهان هم تیغ و هم خنجر گرفت

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

ایضاً

همواره از خدای جهان آفرین پاک
چون عزم رزم سازد دارای صف شکن
چون رای عیش آرد ساقی شود سهیل
پیوسته از بلندی قدر و جلال او
هرجا که روی آرد اعداش در کمند
ناصر به روز رزمش شیرخدا بود
این بهترین دعاست که دارا سروده است
بر جان شهریار هزاران درود باد
ماهش سپر شهاب سنان مهر خود باد
عیوق باده زهره نوازنده عود باد
چون بندگانش چرخ برین در سجود باد
چون صیدها به صیدگه جاجرود باد
حافظ به گاه کینش رب ودود باد
«ما را همیشه از سفر شاه سود باد»

وله ایضاً

خسرو ایران که از جود وی اندر روز بار
ای بسا لعل و گهر این چرخ در دامان کند
چون سوی ایوان خرامد مشتری خواند مدیح
زهره سوزد عود و مه آرایش ایوان کند
چون به میدان پا نهد مریخ را سازد سپر
از شهاب آرد سنان خورشید را خفتان کند
تبیغ آتشبار خون آشام شه در روز رزم
جویهای خون روان از هر سوی میدان کند
هر کجا رایش نظر از روی رحمت افگند
ذره را خورشید سازد قطره را عمان کند
اهل تنجیم ای شهنشاه فلک فر گفته اند
بس اثرها انجم اندر عالم امکان کند
هر چه باشد سود از ناهید و از زاوش بود
هر کجا باشد زیان بهرام یا کیوان کند

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

مر مرا امید از بخت سیه این بود و بس
 چون شود ناهید در میزان مرا شادان کند
 زانکه طالع خوشه و میزان مرا بیت معاش
 در معاش من اثر ناهید در میزان کند
 خانه ام را ز اطلس و اکسون همی زینت دهد
 دامنم را پر ز لعل و بسد و مرجان کند
 خاصه با زاوش سه ره خواهد نمودن اقتران
 جای غم شادی درآرد درد را درمان کند
 حاش الله بود امیدم خطا زان رو که چرخ
 طاقتم از دل روان از تن توان از جان کند
 گه مرا سرگشته اندر لجه حیرت غریق
 گه مرا آواره اندر وادی حرمان کند
 خسروا خسرو نژادا داورا در حیرتم
 چرخ و اختر از چه رو اندر اثر نقصان کند
 یا که بخت باژگون من چنین بخشد اثر
 دود از عـمان برآرد آب از نیران کند
 چاره این غم نه اکنون جز عطای شهریار
 کز سخاوت برتری از بخشش نیسان کند

وله ایضاً

شاه جم جاه آنکه ملک جهان	زیر فرمانش بی نگین باشد
آسمانش در آستان باید	آسگونش در آستین باشد
ز ابر جود کفش شود سیراب	چرخ را گر دو صد زمین باشد
آسمانست و آفتاب از آنک	گاه با مهر و گه به کین باشد
هر کجا دست او فرو بارید	تا جهانست فرودین باشد

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

که هماواره در کمین باشد
 همه گر سد آهین باشد
 در کفش آب آتشین باشد
 طعنه زن بر بهار چین باشد
 کوثر و خلد و حور عین باشد
 زانکه حرمان به حکم دین باشد
 از شاهنشاه پوستان باشد

خسروا فصل دی مرا خصمیست
 نتوان بست راه سرما را
 مگر آن کس کز آتشین رویی
 بزمش از جام و نقل و ساقی و می
 ساقی و جام و محفلش به مثل
 از چنین نعمتی چه محروم
 پس امید رهی درین سرما

ایضاً

می ای چو مهر از آن ساقی چو ماه بگیر
 ز روی همچو بهارش گل و گیاه بگیر
 ز رخ نقاب برافکن ز سر کلاه بگیر
 تو سرخ می را در این شب سیاه بگیر
 به زیر سایه ظل خدا پناه بگیر
 به نزد حلمش مرکوه را چو گاه بگیر
 تمام نامه اعمال گو گناه بگیر
 ز روی لطف نه هماواره گاه بگیر

به سال ساغر ساغر به یاد شاه بگیر
 گیاه و گل نبود گر تو را به بهمن ماه
 ز مشک بوی و ز مه نور خواهی ار بردن
 به رغم زاهد تا خط ازرقین قدح
 ز حادثات جهان خواهی ار شوی ایمن
 به پیش جودش مر ابر را بخیل شمار
 چو دستگیر شود عفو شهریار چه غم
 جهان خدیوا فرهاد را به خاطر پاک

وله ایضاً

جهان پناها ای آنکه آسمان بلند
 به زیر سایه عدل تو جسته است پناه
 اگر نه رای تو از مشکلات دهر کسی
 نمی شدی به صد اشکال هندسی آگاه
 چو جود توست کسی نیست شرمسار عیال
 چو عفو توست تنی نیست پایند گناه

شگفت نیست که اعدای شه شوند اسیر
 اسیر پنجه شیرست بی گمان روباه
 هماره در دل شب بر دوام دولت تو
 دعا نموده ام و باشدم ستاره گواه
 چه گفته ام که به بزم ملک هماره بود
 هلال ساغر و می آفتاب و ساقی ماه
 چه گفته ام که عدوی ملک همیشه شود
 یکی ستاده به دار و یکی فتاده به چاه
 مباد نام من از خاطر ملک بیرون
 مباد دست من از دامن ملک کوتاه

رباعیات

شاهها ملک و فلک برای تو بود
 فرخ سپه آنکه با لوای تو بود
 آسوده دلی که جان او زنده به توست
 فرخچنده سری که خاک پای تو بود

 ای تخت ببال هان که جمشید رسید
 ای غم بگذر که عیش جاوید رسید
 بفکن سپر ای تیره شب از کبر و غرور
 کاینک سحرست و تیغ خورشید رسید

وله

ای شاه غلام روزگارت باشد
 تناصر گه کینه کردگارت باشد
 در بزم بتان چین نگارت باشد
 در رزم عدوی دین شکارت باشد

 ای شاه جهان زمانه بر کام تو باد
 پیوسته امید من به درگاه تو بود
 زینت به زر و به سیم از نام تو باد
 همواره معاش من ز انعام تو باد

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

از جود تو بحر و کان به افغان آمد
در قسمت انعام تو یکسان آمد

شاهها فلکت در خم چوگان آمد
فرقی ننمود شاعر و غیر از آنک

۹۱

قطب‌الدین محمد خوارزمشاه

بعد از پدر خود سلطان تکش خان خوارزمشاه به سلطنت خوارزم و خراسان رسید و روز به روز اجلال و استقلالش افزود و با سلاطین مخالف مصاف داد. سلطان شهاب‌الدین غوری و عزالدین مرغئی حاکم هرات را مقهور کرد و با لشکر گورخان قراختا در جمعه ثمانین خمسمائه هنگام صعود خطبای بلاد اسلام بر منابر و گفتن «اللهم انصر جیوش المسلمین» مصاف داد و منصور شد و او را سنجرثانی و اسکندر ثانی لقب دادند و ظل الله فی الارض خواندند و در مقابله گورخان به واسطه مواضعه او با قراختا منهزم شد. دیگر باره قوت گرفت و میانه او و خلیفه بغداد ناصرعباسی رنجش افتاد و نام خلیفه را از خطبه بیفگند و با یکی از سادات که علاءالملک ترمذی بود بیعت و قصد محاربه و خلع خلیفه کرد و چون به حدود دامغان رسید معلوم شد که اتابک سعد زنگی به تسخیر عراق عزم کرده به مقابله او درآمد و او را بشکست و بگرفت و از آن پس به فارس مرخص کرده روی به بغداد نهاد. خلیفه بغداد شیخ شهاب‌الدین سهروردی را به اصلاح و موعظه نزد وی فرستاد و چون اذن جلوس نیافت هم بر پای ستاده خطبه‌ای در فضایل خلفا خوانده سلطان جواب داد که ناصر بدین صفات که تو می‌گویی متصف نیست چون من به بغداد رسم کسی را که شایسته باشد بر مسند خلافت برنشانم. مع‌القصد چون سلطان به دینور رسید چندین برف بارید که بسیاری از چهارپایان و دو پایان اردو هلاک شدند و سلطان مراجعت کرد و به نهجی که در تواریخ مفصل است فیما بین سلطان و چنگیزخان مخالفت رفت و جیوش مغول اکثر من الرمل و احرض من النمل به تاخت خراسان و ایران آمدند و منجمان به وی گفتند که امسال کوکب طالع سلطان را ضعف است و مقابله مصلحت نیست وی به عیش و عشرت پرداخته مترنم بدین ترانه بود:

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

رباعی

فردا علم فراق طی خواهم کرد
 با طالع سعد قصد ری خواهم کرد
 معشوقه موافقت و ایام به کام
 اکنون نکنم نشاط کی خواهم کرد
 در فصل بهار که دشت و کوهسار در حریر و دیبای اخضر پوشیده و گلهای رنگارنگ از خاک و سنگ به قوت طبیعی ربیعی جوشیده به این رباعی بزم آراست:

رباعی

این جور زمانه می کند غمناکت
 ناگه برود ز تن روان پاکت
 بر سبزه نشین و خوش بزی روزی چند
 زان پیش که سبزه بر دمد از خاکت
 علی الجملة، غرور دولت و شباب و مهیا بودن اثاثه و اسباب چهارصد هزار سوار علوفه خوار و متابعت ملوک والا مقدار، سلطان را از فکر عواقب امور دور داشت. چون به ماوراءالنهر رسید و به جند رفت تنی چند در رودخانه کشته دید و محقق شد که لشگر چنگیزخان این کار کرده اند به محاربه پرداخت و جلال الدین مغول را پراکنده کرد و سلطان به خوارزم باز آمد و چهارصد هزار لشگر خود را در بلاد و امصار تقسیم نمود و مادر و عیال خود را به مازندران فرستاد و مردم خراسان متوهم شدند و لشگر مغول آمدند و کردند آنچه کردند. سلطان گریان این قطعه همی گفت و همی گریست:

به روز نکبت اگر برج قلعه فلکت
 چو شاه معرکه چرخ مسکن و ماواست
 یقین بدان که به وقت نزول تیر قضا
 حصار محکم تو همچو دامن صحراست
 به روز دولت اگر مسکن تو هامونست
 تو را گشادگی از عرض گنبد خضراست
 تو کار نیک و بد خود به حق بکن تفویض
 به روز نکبت و دولت که کار کار خداست

راوی این قطعه خواجه عظاملک جوینی است و او از پدر خود [بهاء الدین محمد] که در رکاب سلطان بوده نقل نموده و بالاخره سلطان در جزیره آسکون بمرد و لباس او کفن او بود. مدت ملکش بیست و یک سال، کان فی سنه اثنی و تسعین و خمسمائه.

قابوس بن و شمگیر دیلمی

زبده و نخبه و واسطه العقد سلاطین دیالمه، مشهور به آل زیار بوده گویند نسب ایشان به ملوک عجم می پیوندد و از اولاد ارغش می باشند که در عهد کیخسرو حاکم گیلانات بوده است و اول ایشان ماکان بن کاکی است که در عهد سامانیه در حدود ری به قتل آمد پس اسفار و مرد آویج و شمگیر و بهستون به حکومت رسیدند و قابوس پسر و شمگیر بعد از برادرش به سلطنت رسید و خلیفه بغداد او را شمس المعالی لقب داده و وی به عهد امیر ناصرالدین سبکتکین از تصاریف روزگار پریشان حال گشته به خراسان افتاد و در آن ایام امیر ناصرالدین با وی مکرمتها به ظهور آورد که در کتب خاصه تاریخ عتبی مبسوط است و آخر الامر در سنه ستین و ثلاثمائه بر سریر سلطنت متمکن شد گیلان را به پسر خود منوچهر که ممدوح ابوالنجم احمد منوچهری دامغانی است، داد و با سلطان محمود غزنوی مودت و دوستی کرد و شمس المعالی از فضیلت سلاطین بوده در همه کمالات حتی نگارش خط نظیر نداشته اسماعیل بن عباد مشهور به صاحب که به فضل بین الوزرا معروفست هرگاه نظر بر خط امیر شمس المعالی گشودی در آن باب این عبارت سرودی که «هذا خط قابوس ام جناح طاوس» و با وجود فضل، قتال و سفاک بود. درشت خویی او مایه رنجش سپاهیان شد و او را گرفته در قریه چناشک محبوس کردند و پسرش منوچهر را خوانده به جای وی به سلطنت نشانیدند. مدت ملک قابوس، بیست سال بوده وی را اشعار عربیه و فارسیه بسیارست. کمال البلاغه و سیرالملوک از اوست و چون درین تذکره عربیه نوشته نمی شود از اشعار فارسیه اوست:

من پیش دل نیارم آز و نیاز را
تا هم بدان گذارم عمر دراز را
اسب و سلاح و جود و دعا و نماز را

کار جهان سراسر آز است یا نیاز
من هشت چیز را ز جهان برگزیده ام
میدان و گوی و بارگه و رزم و بزم را

وله

گل شاه نشاط آمد و می میر طرب زان روی بدین دو می کنم عیش طلب
خواهی که درین بدانی ای ماه سبب گل رنگ رخت دارد و می رنگ دو لب

وله

شش چیز در آن زلف تو دارد مسکن پیچ و گره و بند و خم و تاب و شکن
شش چیز دگر از آن نصیب دل من عشق و غم و درد و رنج و تیمار و حزن

۹۳

قبائیان

از اولاد ملک بیغوبن طغان بوده که معاصر سلطان محمود غزنوی بود و به عدل و انصاف معروف چنانکه خواجه نصیرالدین طوسی به تقریبی فرموده که پیغوی بن طغان حکمران [قبای] ترکستان در اواخر عمر از گرانی گوش و استماع نکردن عرایض دادخواهان گریستی و آخر بر آن مقرر کرد که دادخواه، جامه سرخ پوشد تا از میان خلایق پیش خوانده به تحقیق حال وی پردازد. علی الجملة وی را پنج پسر پس از وی بماند و یکی از ایشان را طبع موزون بوده از اوست:

ما پنج برادریم کز یک پشتیم در قبضه روزگار پنج انگشتیم
چون فرد شویم در نظرها علمیم چون جمع شویم بر دهنها مشتیم
در تواریخ نگاشته اند که وقتی سلطان محمود از ایشان پس از تسخیر ماوراءالنهر خراج خواست ایشان این قطعه گفته به سلطان فرستادند:

ما پنج برادر از قبایم دریا دل و آفتاب راییم
ما ملک زمین همه گرفتیم اکنون به تفکر سمایم
گر چرخ به کام ما نگردد چنبر ز همش فرو گشاییم
چون این قطعه به نظر سلطان محمود غزنوی رسید دانست که غروری در مزاج و دماغ آنان از

تصرف قبا حاصل شده که به ملکی و ملکی دیگر تمکین نکنند، فرمود عنصری جواب آنها را گفت:

نمرود به عهد پور آذر
می‌گفت خدای خلق ماییم
دادار به نیم پشه او را
خوش داد سزا و ما گوییم

و بر اثر این قطعه جان شکر با لشکری آراسته جنگجوی قلعه گیر به تسخیر قبا و گرفتاری قبایبان روانه شد و آنها را مستأصل و محصور کرده تا این قطعه عجزآمیز به سلطان فرستاده اهل شدند:

ما پنج برادر از قبایم
شاهها تو عزیز مصر جودی
در قحط و نیاز مبتلایم
ما را که بضاعتی ست مزجات
و اخوان گناهکار ماییم
بر حالت زار ما ببخشای
شرمنده حضرت شمایم
از فضل و کرم که بینوایم

۹۴

کاووس جرجانی دیلمی

امیر کیکاووس بن اسکندر بن شمس‌المعالی قابوس و شمگیر است که از خلیفه عهد عنصرالمعالی لقب داشته و مدتها لوای حکمرانی جرجان برافراشته در زمان سلطنت سلطان مودود بن سلطان مسعود بن سلطان محمود غزنوی، روی دل از دنیا برتافت و سعادت طلب عقبی یافت به عبادت روی آورد و مقامات عالیه تحصیل کرد. عاقبت الامر به جهد جهاد روی به سوی شیروانات نهاد و به همراهی امیر ابوالسوار، حکمران گنجه و اران و ممدوح حکیم قطران به غزو نصارای گرجستان عزم کرده پس از جهاد شهادت یافت. وی امیری توانا و حکیمی دانا بود کتاب قابوس‌نامه در حکمت عملی از تصانیف اوست مشتمل بر چهل و چهار باب که در نصیحت فرزند خود گیلان‌شاه نوشته و به غایت کتابی نیکوست چون نسخه آن کمیاب بود به دست آورده تصحیح و تنقیح داده متعدد نمودم و به مطالعه آن مشغولم. عنصرالمعالی را

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

نظمهای حکیمانه است. قطعات و رباعیات خوب دارد. از اوست:

آوخ گله پیری پیش که برم من
ای پیر بیا تا گله خود به تو گویم
کاین درد مرا دارو جز تو به دگر نیست
زیرا که جوانان را زین حال خبر نیست

وله

کیکاووس اندر کف پیری شده عاجز
روزت به نماز دگر آمد به همه حال
تدبیر شدن کن چو به شست و سه درآمد
شب روز درآید چو نماز دگر آمد

گر بر سر ماه برنهی پایه تخت
چون عمر تو پخته گشت بر بندی رخت
ور همچو سلیمان شوی از دولت و بخت
کان میوه که پخته شد بریزد ز درخت

گر شیر شود عدو چه پیدا چه نهفت
کان را که به گور خفت باید بی جفت
با شیر به شمشیر سخن باید گفت
با جفت به خان خویش نتواند خفت

ع

وله

گر مرگ برآورد ز بدخواه تو دود
چون مرگ تو را نیز بخواهد فرسود
زان دود چنین شاد چرا گشتی زود
از مرگ کسی چه شادمان باید بود

گر یار مرا نخواند و با خود نشانند
معدورست او که خالق هر دو جهان
وز درویشی مرا چنین خوار بماند
درویشان را به خانه خویش نخواند

وله

بی سیم بدم بر من از آن آمد درد
دارم مثلی به حال خویش اندر خورد
وز بی سیمی بماندم از روی تو فرد
بی سیم ز بازار تهی آید مرد

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

باید که چو عذرا و چو وامق باشد
مردم نبود هر که نه عاشق باشد

نه انده من خوری و نه انده خود
تنهایی به بسی ز همجالس بد

وان کوه غم تو را به هامون کردم
فردا دانی که گویمت چون کردم

من مهر تو از دلم نگردانم کم
تو خفته‌ای و به خفته بر نیست قلم

اندیشه فزون صبر کم و حال تباه

انگشت به لب گوش به در چشم به راه

از ما تو چرا امید نیکی داری
گندم نتوان درود چون جو کاری

هر آدمی که حی ناطق باشد
هر کو نه چنین بود منافق باشد

ای دل رفتی چنانکه در صحرا دد
همجالس بد بودی و تو رفته بهی

از دل صنما مهر تو بیرون کردم
امروز نگویمت که چون خواهم کرد

گرچه به جفا پشت مرا دادی خم
از تو نبرم از آنکه ای شهره صنم

تا دور شدی شدستم از تو ای ماه

تن چون نی و بر چو نیل و رخسار چو کاه

ما را صنما همی بدی پیش آری
رو جانا تو غلط همی پنداری

کمال الدین کوتاه پای

نامش ملک کمال اصلش از شهر ترمذ ملقب به کوتاه پای، ولی امیری زبردست [قادر قاهر بوده] که عمرهای دراز در کوهستان بدخشان حکومت می نمود و وقتی از اهالی آن کوهستان که کینوس نام داشته به ستوه آمده در شکایت آن گروه نظمی به حضرت فخرالملک مؤیدالدوله خواجه ابوبکر ترمذی که از قبل او بدین خدمت مأمور بوده فرستاده تمنی استعفا از آن شغل و عزل از آن عمل نموده بعضی از آن قصیده نوشته می شود:

قصیده

هیئات ازین بیت العمل وین شغل با چندین محل
 ز انصاف اگر من چرخ را بستایم آرد دین خلل
 هر لحظه ز انبوهی مرا افزایش اندوهی مرا
 سوداست بر کوهی مرا کاندرا فلک دارد قتل
 گر من نه بر افسوسمی کی عامل کینوسمی
 یا خاک ره کی بوسمی افتان و خیزان بر جبل
 کوهی کشیده سر به مه هم اندران گم کرده ره
 تاریک چون جان از گنه مکروه چون شخص از علل
 در هر شکافش دوزخی دودی دمان از هر شخی
 هر خار ازان چون ناچخی با ساق و زانو در جدل
 چنگال گرگ اندر دره بر غرم گشته پنجره
 در حلق مار آهوبره گشته ز بوی زهر حل
 غول از پس کھسارها در دست بی جان مارها
 دیوان روان در غارها هر یک پلنگی در بغل

بنشسته قومی بس غمی در وی نژند و ماتمی
بینی که هستند آدمی لیکن چو سرگین و جعل
دستارهاشان چون رسن از موی سرشان پیرهن
شلوارهاشان چون کفن بی‌بند بسته بر کفل
چون خر رسن بگسیخته چون گاو گرد انگیخته
هریک چو میش آویخته پشکل ز... پنجه رطل
بر سر ز عریانی زنان خالی شکمهاشان زنان
وانگه ز کبر آن غرزان نهند سلطان را محل
هریک چو خر در زیر جل جلشان به گردن همچو غل
رخسارشان زرد از سبل مژگانشان سرخ از سبل
مسکین من اندر دستشان زین رای و روی پستشان
چندان که خواهی هستشان بغض و سفه کفر و ضلل
گر من ز دزدان نیستم برگه چرا مأویستم
جایی چنین چون زیستم با قومی از بل هم اضل
ای باد برگیر از کرم این گفته حالی از برم
بگذر بدان میمون حرم بر خوان بدان صدر اجل
آن مفضل فرخنده‌خو آن مقبل فرهنگ‌جو
آزاده فخرالدین کز او دارد عروس دین حلال
گو ای کهن فکر جوان ای طبع و فرمانت روان
خاطر تو را دارد توان بر حجت و برهان و دل
دژ خرد را کان تویی در جسم حکمت جان تویی
جاسوس هفت ایوان تویی حل کرده از مه تا زحل
کی بود کارباب سخن بودند جز باب سخن
در خاک شد آب سخن اکنون چه سود آرد جبل

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

باری تو هم زین خانه‌ای در بند این افسانه‌ای
 دریاب چون فرزانه‌ای ما را رها ده زین عمل
 نه اهل تیغ و خنجرم نه لایق کوه و درم
 من مرد شعر چون زرم گاهی دوبیتی گه غزل
 تا هست گردون مرتفع تا هست پروین مجتمع
 تا کس نبیند منقطع تقدیر حسی لم یزل
 عمر تو بادا بی عدد خصم تو بادا بی مدد
 پاینده بادی تا ابد در حشمت و جاه و دول
 هر کو به شکرت زد نفس بادا گلش بی خار و خس
 چون زهر قاتل باد و بس در حلق بدخواهت عسل

وله

و صلح به مراد نارسیدن باشد	کارم همه بار غم کشیدن باشد
چون قطره که موقوف چکیدن باشد	دارم ز فراق تو دل خون شده‌ای

شمشیر تو بر گشایدش بند از بند	شاهها ز تو گر سر کشد این چرخ بلند
البته بریده حلق زاید فرزند	هر حامله کو به تیغ تو چشم افگند

۹۶

سلطان محمود غزنوی

از اعظم سلاطین عالم و پسر ناصرالدین سبکتکین از غلامان البتکین بوده که در اواخر دولت آل سامان صاحب ثروت و سامان شده محمود پس از وی به درجات بلند رسیده در شهر سنه ثمان و ثمانین و تلثمائه در خراسان استقلال تمام یافته القادر بالله، خلیفه عباسی، منشور و

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

تشریف به وی فرستاده، و او را یمین الدوله و امین المله لقب داده خانان ترکستان و ماوراءالنهر و پادشاهان هندوستان از وی در اندیشه شدند و چون از عهده مخالفت وی بر نیامدند از در موافقت و موافقت درآمدن گرفتند. ایلک خان با وی قرار موافقت داده آخر منازعت جسته مغلوب شد. مع القصه بتدریج مملکت ایران و سیستان و طخارستان و مولتان و بسیاری از بلاد هند به تصرف سلطان در آمد و فتوحات عظیم روی داد - چنانکه در اغلب تواریخ مفصلاً مسطورست و بعضی از آنها خود مشهور - چندان دولت و ثروت حاصل کرد که کسی را میسر نبود و خلیفه بغداد از وی بیم تمام داشت چه وقتی خلیفه را تهدید کرد که با چندین هزار لشکر زابلستان و خراسان و دوهزار زنده پیل به بغداد خواهم آمد و بغداد را به پای پیلان ویران خواهم ساخت خلیفه در جواب به طریق رمز آلم سوره فیل به وی نگاشت و از جمله اسباب عزت و تجمل وی یکی آن بود که چهارصد تن شاعر که در زمان او بودند به مداحی وی می پرداختند و حکیم ابوالقاسم عنصری ملک آنها بود و سامان وی مشهور است. کمتر دیوانی از متقدمین دیده شده که مدح سلطان در آن مندرج نباشد. شاهنامه حکیم فردوسی خود برهانی است قاطع و اگر در ازای زحمت حکیم مکرمتی نفرموده گویند از جانب حسن میمندی وزیر او سعایتی رفته است و این خال عار بر جمال حال دولت آن پادشاه بزرگ باقی ماند. مع هذا در اصلاح آن امر و رضای خاطر فردوسی بر آمده - چنانکه در تواریخ نگاشته اند. گویند روزی سلطان از ابوطاهر سامانی پرسید که آل سامان را چه مقدار جواهر نفیس در خزانه بوده است وی عرض کرد که امیر نوح هفت رطل جواهر داشته سلطان گفت: الحمدلله که خداوند کریم زیاده از صد رطل جواهر نفیسه به ما عنایت فرموده است و در تواریخ نگاشته اند که در ایام بیماری سلطان به عرض خزینه فرمان داد. گفتند: محال است. آخر بر آن مقرر شد که جواهر عظیم نفیس را به حضور آورند. روزی چند حمالان بدان کار مشغول بودند و بسته بسته آن جواهر را آورده در صنفه های عمارت خاص می گسترده و سلطان نظاره همی کرد و همی گریست باز به خزانه بردند و به همان بیماری درگذشت. عمرش شست و یک سال و زمان ملکش سی و سه سال بوده است این قطعه بدو منسوب است:

خون من ریختی و عذرت هست
گوی سیمین گرفتن اندر دست

زنخت را گرفتم از سر لطف
زانکه هنگام رگ زدن شرطست

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

سلطان محمد بن محمود غزنوی

با آنکه از سلطان مسعود کهنتر بود سلطان محمود به واسطهٔ محبت قلبی او را ولیعهد خود کرد و حکومت اصفهان را به مسعود داد بعد از فوت سلطان محمود، محمد ولیعهد در غزنین بر تخت پدر برآمد و ارکان دولت متابعتش گزیدند مسعود از این امر مطلع شده خواهش کرد که نام او در خطبه مقدم بر نام محمد باشد سلطان محمد جوابی درشت و تلخ داد مسعود قصد حرکت از اصفهان و عزم مقابله با محمد کرد اهالی اصفهان در زمان خروجش با شحنة و عمال وی بشوریدند و فتنه برپای کردند لاجرم سلطان مسعود به شهر باز آمد و جمعی از گنه کاران شریب را به قتل آورد و حاکمی تعیین کرده عزیمت خراسان نمود اما سلطان محمد، عم خود «امیر یوسف بن ناصرالدین سبکتکین» را با سپاهی جرار در مقدمه به رزم مسعود مأمور داشت و خود نیز از غزنین با لشگری آراسته بیرون آمده در منزلی از منازل یک ماه توقف کرد. امرا بر او شوریده، وی را گرفته به مسعود سپردند مسعود او را مکحول کرده به سلطنت نشست. الحاصل این رباعی را به جهت محبوبش که به آب غرق شده گفته:

رفتگی و دل خسته مشوش بی تو	عیش خوش من شد آه ناخوش بی تو
تو رفته‌ای و آمده من بی تو به جان	تو در آبی و من در آتش بی تو

محمد تغلقشاه خلجی هندوستانی

تغلق در اصل قتلق بوده و آن ترکی است و به معنی بزرگ است و مردم هند در استعمال آن لغت را مقلوب کرده‌اند و چون سلطان قطب‌الدین خلجی، پادشاه هندوستان درگذشت غازی ملک که پسر قتلق نام از غلامان ترک بود و مادرش از اهل هند به سلطنت رسیده او را محمد قتلق‌شاه نامیدند و سلطانی عظیم و کریم شد و مدت بیست و هفت سال سلطنتی به استقلال کرد و در

سنه ۷۵۳ در کنار آب سند درگذشت، در حالت نزع گفته:

بسیار در این جهان چمیدیم
اسبان بلند برنشستیم
بسیار نعیم و ناز دیدیم
ترکان گرانبها خریدیم
امروز چو ماه نو خمیدیم
گشتیم مه تمام و از ضعف

۹۹

محمد مؤمن میرزای گورکانی

خلف بدیع الزمان میرزای گورکانی و با پدر خود به جد خویش، سلطان حسین بایقرا، مخالفت پیشه کرد لهذا مظفر حسین به مدافعه بدیع الزمان و مؤمن میرزا مأمور شد. بعد از محاربات، مظفر، مظفر شده و هر دو را اسیر نمود به حکم پدر به شهادت رسانیده، از اوست: منم کز ضرب تیغم بیشه خالی از غضنفر شد ز بازی فلک ای دوستان دشمن مظفر شد گویند در وقتی که مظفر حسین میرزا آهنگ قتل محمد مؤمن میرزا کرد این مطلع را بدیبه گفته:

ناجوانمردی که بی جرمم درین سن می کشد
کافری دان کان ز راه کینه مؤمن می کشد

۱۰۰

امیر محمد صالح جغتائی

از احفاد امیر شاه ملک است که از امرای معروف امیر تیمور بوده و خود خلف امیر نورسعد است و معاصر جامی و در سنه ۹۴۱ وفات یافته، از اوست:

روز وصلست بکش تیغ و بکش زار مرا
به شب هجر مکن باز گرفتار مرا

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

هر شب از محنت هجران تو می میرم و باز
می کند باد سحر زنده به بوی تو مرا

هر چه داری شب نوروز به می ساز گرو غم فردا چه خوری روز نو و روزی نو

ای به درگاه تو نیاز همه	کرم توست کارساز همه
اگر از چهره پرده برداری	به حقیقت کشد مجاز همه
مهوشان مظهر جمال تواند	بهر آن می کشیم ناز همه

۱۰۱

مر ترضی قلیخان شاملو

خلف حسن خان شاملو و حاکم هرات بوده و در خدمت شاه صفی صفوی از امرا و حکام
عظیم الشان مزیت داشته در شکسته نویسی استاد شفیعاست. از اوست:

همیشه دولت وصل تو را طلبکارم که بی خبر برسی باخبر چه کار مرا

آن چنان منتظرم در ره شوق که اگر زود بیایی دیرست

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

۱۰۲ مسیب خان تکلو

ولد محمدخان شرف الدین اوغلی از امرای معتبر شاه پهماسب بهادرخان صفوی بوده و شرف الدین اوغلی چندی به حکومت و ایالت بغداد و توابع آنجا مخصوص بوده مسیب خان از امرای جلیل الشان دولت صفویه محسوب می شده مصدر خدمات بزرگ گردیده در فن موسیقی مهارت کامل داشته این رباعی از اوست:

آراسته آمد و چه آراستنی
دل خواست به بوسه ای چه دل خواستنی
بنشست به می خوردن و برخاست به رقص
هی هی چه نشستنی چه برخاستنی

۱۰۳ مظفر حسین میرزای صفوی

خلف سنجر میرزا و دخترزاده شاه پهماسب ماضی بوده و از جانب پدر به شاه نعمت الله می رسیده شاه صفی او را کور کرده بود و پدر او نیز همین کحل در دیده کشیده باری گاهی شعری می گفته از اوست:

بدان نازک میان سست پیمان بسته ام عهدی
که تا خونم نریزد از میان شمشیر نگشاید

از شوق تیر غمزه ابرو کمان خویش
پرواز کرده مرغ دلم ز آشیان خویش

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

۱۰۴

ملک مظفرالدین

از ملوک شبانکاره فارس بوده و از دارابجرد تا کرمان به تصرف داشته و با اتابک ابوبکر معادات می نموده ملکی فاضل و دانا و شاعر بوده در سنه ۶۵۸ کشته گشته، از اوست:
در مرثیه پسر خود گفته:

ای جان پدر که آن جهانت خوش باد	رفتی ز برم که جاودانت خوش باد
تو ملک بقا را به فنا بگزیدی	سودی سره کردی که روانت خوش باد
به کمال الدین اسماعیل اصفهانی فرستاده:	
چون نیست مرا به خدمتت راه وصال	سر بر خط دیوان تو دارم مه و سال
گفتم فلکا در تو چه نقصان آید	گر زانکه رسانیم زمانی به کمال
کمال در جواب فرستاده:	
آنی تو که خورشید سرافکنده توست	هر کوست خداوند هنر بنده توست
جویای کمالند به جان اهل هنر	وانگاه به جان کمال جوینده توست

۱۰۵

محمود میرزای قاجار

چهاردهم فرزند حضرت شاهنشاه قاجار صاحبقران مغفور بوده که وجودش در سنه ۱۲۱۳ ظهور نموده و هم در دولت خاقانی به حکومت نهادند اختصاص داشته به کمال و ارباب کمال رغبتی کامل حاصل و تذکره ای در اشعار معاصرین موسوم به سفینه المحمود نوشته طبع شریفش در نظم پایه عالی داشته از آنهاست:

چیست آن چرخ که بر زعم سپهر اخضر	چار مه دارد و بر هر مه او شش اختر
اغبرش خواندمی ار داشت تحرک غبرا	صرصرش گفتمی ار داشت تمکن صرصر

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

بوالعجب بین که همی بار سر اوست سنان گر به هر معرکه‌ای بار سنان آمده سر

مبند ای ساریان از کوی جانان محمل ما را
مگر روزی که با ما همسفر بینی دل ما را
به محشر خون ناحق کشتگان پامال خواهد شد
اگر ایزد به چشم ما ببیند قاتل ما را

قاصد مبر نخست به پیشش تو نام ما خواهی اگر که گوش دهد بر پیام ما
یک عمر ما به کام فلک گشته‌ایم و او یک لحظه‌ای نشد که بگردد به کام ما

گذشت از کشتن ما قاتل ما خدا گیرد ازو داد دل ما

درین بازار هرکس راست کالای هوس ترسم
که از همرنگی جنس وفا آن‌هم کساد افتد

ز خُم دهید می‌ام عمر کی دهد فرصت که از خُمش به سبو از سبو به جام کنید

از هجوم خلق می‌ترسم که گردد پایمال خون من گر او بدین خوبی به محشر بگذرد

بود از خون دل قاصد روان سیلی به هر گامش

از آن کز کوی او آید توان دانست پیغامش

دست بر سینه از آن در صف محشر دارم که نیفتد دل صدپاره ز چاک کفتم

علاج هجر تو مردن بود از آن ترسم که دیگری بکند فهم ورنه چاره کنم

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

دوش در بزم من و امروز از بیم رقیب هرکه را بیند ازو پرسد سراغ محفلم

راه خوناب سرشک از مژه بستم که مباد غم رخسار تو با خون دل آید بیرون

ضعفم چنان نموده که از آب چشم خویش

چون خس به روی سیل دوم از قفای تو

ناوکم بر تن مزن ترسم که سازی رنجه خویش

زانکه چون جان پای تا سر در تنم جا کرده‌ای

بر نو گرفتاران تو جا تنگ شد از صید من صیاد آمد وقت آن کز بسند آزادم کنی

۱۰۶

نصرت الدین شاه کبودجامه

معاصر سلطان تکش خان خوارزمشاه بوده و کبودجامه نام حشمی است که در میانه استرآباد و خوارزم می‌نشسته‌اند و شهری داشتند موسوم به شهر نو و وی پادشاه آن طایفه بوده به جلالت و جلالت معروف و به همت و سخاوت موصوف. محمد عوفی صاحب تذکره لب الالباب و جامع الحکایات، در شهر نو این رباعی در مدحش گفته:

ای شاه به لطف و بذل کان دگری در قالب ملک و عدل جان دگری

زان روی کبودجامه می‌خوانندت کز رفعت و قدر آسمان دگری

و نصرت الدین شاه کبودجامه اسبی خاصه در جایزه این رباعی به وی بخشید. الحاصل وقتی در حضرت سلطان تکش خان خوارزمشاه که بر همه ایران و بیشتر ماوراءالنهر سلطان نافذ الامر بود در باب نصرت الدین سعایت کردند [و] او را به سرکشی و سرافرازی و مخالفت با سلطان

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

متهم ساختند سلطان تکش با وی دل بد کرده مردی را به آوردن سر وی مأمور فرمود وی فرستاده را راضی کرده خود به خدمت سلطان رفته این رباعی گفته و خوانده معفو گردیده مخلع شد و در خدمت سلطان منادمت یافته معزز گشت.

من خاک تو در چشم خرد می آرم
عذرت نه یکی نه ده که صد می آرم
سر خواسته ای به دست کس نتوان داد
می آیم و برگردن خود می آرم
آخر الامر در وقتی که ملک زوزن مؤید الملک از جانب محمد خوارزمشاه به استخلاص ملک کرمان مأمور بود اسپهبد نصرت الدین نیز حسب الامر با وی امارت داشت در شهر کرمان و سیرجان ملک به مواضع خوارزمشاه، اسپهبد را شهید کرد کان ذلک فی سنه ۶۸۹. گویند در غزلیات سیفی تخلص داشته، از اوست:

من قصایده

از دل من گر نه هر دم آتشی برخاستی
ز آب چشم من جهانی سربه سر دریاستی
آتش سودا بریزد آبروی عاشقان
آبرو بر جای ماندی گر دلم برجاستی
من کیم از عاشقان و شهر خوارزم آنگهی
ای دریغا هرکسی را کار خود پیداستی
عشق و پیری سربه سر زشتی و رسوایی بود
ره برد بردی دلم باری اگر برناستی
کار من ناچار ازین باسازتر بودی که هست
آنکه دلخواه منست امروز اگر با منستی
گر ز حال من بدانستی نگار سنگدل
هم ببخشودی به من گر خود دلش خاراستی
روی چون خورشید او را هر که دیدی یک نظر
همچو من شیدا شدی گر بو علی سیناستی

کی ستودستی قد شمشاد یا بالای سرو
 گر نه ایشان را چو یار من قد و بالاستی
 یار می گوید که تو بر من خطی آورده ای
 گفتم آری گفت باری گر بر آن طغراستی
 گفتمش زلفت بگیرم تا که گیرد دامنم
 گفت بتوانستی آری شهر اگر یغماستی
 گفتمش با ما درآ اندیشه از سلطان مکن
 من جوابش گویم ار سلطان کند واخواستی
 نام و ننگ خسروی گشته است دامنگیر من
 ورنه از آشوب من خوارزم پر غوغاستی
 جامه ام را نام از سودای تو گشته کی بود
 ورنه نام جامه من اطلس و دیباستی
 خسرو خوارزمم از مازندران کردی طلب
 گر نه از عشق توام بند گران برپاستی
 کارها تا چون بود فردا نداند هیچ کس
 «کاشکی امروز ما را وعده فرداستی»
 در همی بارم ز طبع و یار می گوید به دل
 کاین گران جان کاشکی از پیش من برخاستی
 خاستم اینک تو دانی و سرای و خوان خویش
 زین بتر بودی کم اینجا مسکن و مأواستی
 چون نمی گردد فزونی می نخواهم تیر ز آنک
 روزگار از ناحفاظی بر من آرد کاستی
 من طمع برداشتم اینجا و ببریدم امید
 گر نبود زشت حالی خورد می ناشاستی

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

چون درنگی نیستم اینجای و خواهم رفت زود
گر نکوتر داشتی زینم زمانه شاستی
اختیار مه نباشد آنکه در عقب بود
اختیارش گر بدی پیوسته در جوزاستی
قامت گردون کز آمد راستی نبود درو
راستی خود چشم نتوان داشت از ناراستی
گر به عدل اندر جهان ماندی کسی کسری بدی
ور به شاهی ملک ماندی پادشا داراستی
وه که از اندوه تنهایی به جان آمد دلم
خوبه تنهایی نکردی گر دلم داناستی
گر کسی بودی که پیشم چارتایی برزدی
این دوتایی در بر من هر زمان یکتاستی
این غزل را خوش فروخواندی به آواز حزین
جان بدو بخشیدمی حالی گر از من خواستی
آن بت مجلس فروز ما اگر با ماستی
مجلس ما خرمستی کار ما زیباستی

۱۰۷

ناصری قاجار

اسم شریفش امیر اصلان خان خلف الصدق امیر مطلق محمد قاسم خان بن اعتضاد الدوله
سلیمان خان قاجار قوینلوست که حضرت شاهنشاه عهد الناصر لدین الله سلطان ناصر الدین شاه را
خال بی همال و به حکم آن حضرت چندی به حکومت خمسه و زنجان اشتغال داشت پس از
چند سال به حضور اقدس شرفیاب و لقب عمیدالملکی یافته به ایالت و ولایت گیلانات مفتخر

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

شد. صاحب اخلاق کریم و اوصاف حمیده است. درین ایام عمیدالملک لقب یافته و به حکومت گیلان رفته از آغاز شباب طبعش به نظم مایل و به مدح شاهنشاه عهد می پرداخت. قصیده را به سیاق استادان سلف می گوید و از جمله اشعار اوست:

سنبل مشکین بود بر لاله احمر تو را

بر صنوبر ماه و بر من نافع اذفر تو را

می شکستی آزر بتگر همه بتهای خویش

ای بت آذر رخ من دیدی ار آزر تو را

شکرین سازی لبم از بوسه دستم پر ز مشک

چون کشم زلف از برای بوسه دیگر تو را

آزمون را یک گره زان زلف مشکین برگشای

تا شود پر مشک و عنبر بالش و بستر تو را

کشمی قدی و کشمیری رخی ترکا مگر

بوده از کشمیر باب و مادر از کشمیر تو را

لابه ها کردم که بوسیدم لب ت را و کنون

حیله ها باید که آرم ساعتی در بر تو را

جان ستانی گاه خشم و جان ببخشی گاه لطف

نسبتی باشد مگر با شاه دین پرور تو را

سجده آرد دفترم را هر زمان تیر دبیر

شهریارا چون نگارم نام بر دفتر تو را

هم در مدح شاهنشاه عهد ناصرالدین پادشاه قاجار خلدالله ملکه

بت ماه روی و می خوشگوارا

خوش آید مرا خاصه فصل بهارا

نگاری به خوبی چو رنگین بهارا

شرابی به سرخی چو رخسار دلبر

ببوسم گهی روی زیبا نگارا

بنوشم گهی باده ارغوانی

گهی قصد بوسش کنم که کنار

نشانش اندر میان گلستان

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

فروشد گهی شهد و گه مشک تبت
 ننوشم چرا باده لاله گونا
 ز تأثیر باران و باد بهاری
 بساط پرندست در باغ ازیرا
 جهاندار شه ناصرالدین که باشد
 همی کار جنگاوران زار گردد
 زهی شهریار مظفر که هستی
 چشم داری و گنج و نیروی و فره
 فتد لرزه بر جان سام نریمان
 مـرا زان لب و زلفک مشکـبارا
 که ایدون شده لاله گون کوهسارا
 چو کان زمرد شده مرغزارا
 که آید به باغ اندرون شهریارا
 سرشته ز حلم و ز علم و وقار
 چو آید به میدان پی کارزارا
 به فر و به گوهر بزرگا تبارا
 بگیری از در مصر تا قندهارا
 چو گیری به کف خنجر آبدارا

وله

دوش آمد در برم آن ترک با ناز و عتاب
 عارضش چون پرنیان و زلفکش چون مشک ناب
 موی او بر روی او چون نافه بر روی سمن
 روی او در موی او چون مهر در زیر نقاب
 سرمه کرده آن دو چشم جادوی پر مکر و فن
 شانه کرده آن دو زلف هندوی پرپیچ و تاب
 نقش بسته طره مشکین به روی چون قمر
 درع پوشیده ز عنبر بر عذار آفتاب
 گاه کردی زلف را بر قد چون سروش زره
 گاه کردی جعد را بر خد چون ماهش نقاب
 گاه گفتی باده باید خورد در فصل بهار
 گاه گفتی عشق باید ساخت در عهد شباب
 گاه بنهادی به رویم آن رخ چون ارغوان
 گاه دادی بوسه بر من زان لب چون شهد ناب

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

گاه گفتی آن شکر لب با دو صد غنچ و دلال
 گه سرودی آن ستمگر با دو صد ناز و عتاب
 کای نزار و شیفته از عشق بر رخسار من
 چون گزیدی بی وصالم در فراقم صبر و تاب
 گفتمش ای روی تو روشن تر از ماه تمام
 گفتمش ای موی تو تاری تر از پر غراب
 بودم از هجرت چنان چون رنگ در چنگال شیر
 بودم از هجرت چنان چون کبک در چنگ عقاب

در مدح شاهزاده ناصرالدین میرزا ولیعهد پادشاه غازی محمدشاه

قد من چنبر از آن زلفک چون چنبر اوست
 که بسی فتنه و آشوب به زیر سر اوست
 مر مرا غالیه و مشک و سمن نیست به کار
 تا سمن در خم زلفین سمن پرور اوست
 مار زلفش را نسرین و سمن خوابگه است
 دیده‌ای مار که نسرین و سمن بستر اوست
 گل همی گسترد از رخ چو گسارد می لعل
 دل من چاکر رخساره گل گستر اوست
 عنبر و مشتری و سیم ترم نیست به کار
 تا مرا چشم به زلف و رخ و سیمین بر اوست
 از بناگوش و خطش دارد سیسنبیر و گنل
 ای بسا دل که اسیر گل و سیسنبیر اوست
 دل من شیفته گوهر و مرجان شده است
 تا که در زیر دو مرجان سی و دو گوهر اوست

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

گر ندیدیستی پیرامن کوثر سبزه
بنگر آن سبزه که گرد لب چون کوثر اوست
اگرش جور به خواهشگری آید چه عجب
زانکه مداح ملکزاده خواهشگر اوست
ناصرالدین سر احرار ولیعهد ملک
که جهانبانی و سلطانی اندر خور اوست
کس نداند شمر لشگر جرارش را
کانچه افزون ز شمارست همی لشگر اوست

هم در مدیح حضرت شاهنشاه ناصرالدین شاه ادام الله اقباله

زلف مشکین به روی آن پسرست
حاجتم کی بود به گلشکر
طلعت و قد آن بت دلبر
عاشقان را رسول سوی نگار
گرچه مه را سپر نباشد لیک
غمزه او به قتل عاشق زار
ملک ملکگیر ناصر دین
کوه حلم و وقار و فضل و ادب
یا بگیرد همیشه یا بخشد
آنکه گیرد همیشه ملک و عدوست
حاصل کان و یم اگر بدهد
یا که خورشید زیر میخ درست
تا که روی و لبش گل و شکرست
گل سوری و سرو کاشمرست
گریه شام و ناله سحرست
زلف مشکینش ماه را سپرست
چون خدنگ خدیو نامورست
که ولیعهد شاه دادگرست
پشت دین روی مردی و ظفرست
این دو کار امیر تاجورست
آنکه بخشد مدام سیم و زرست
پیش جود و سخاوت مختصرست

در مدح سلطان گیتی پناه محمدشاه غازی

شاه شیراوژن محمدشه که در میدان رزم

تبیغ او قائم مقام ذوالفقار حیدرست

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

آنکه از آزرَم رایش طلعت خورشید زرد
 آنکه از رشک جلالش پشت گردون چنبرست
 ذره‌ای از رای او این آفتاب خاوری
 قطره‌ای از فیض او این لجه پهناورست
 پادشاهان را اگر لشگر بود پشت و پناه
 دست او و تیغ او پشت و پناه لشگرست
 یک کمینه کوششش تا بنگری بی‌روح و تن
 یک کمینه بخششش تا بگذری سیم و زرست
 دولت او چیست سیمرغی که تا پر برفشانند
 قاف تا قاف جهانش جمله در زیر پرست

در جواب قصیده امیر معزی و مدح شاهزاده ناصرالدین میرزا دام اجلاله

دل من در خم آن طره طرار بود
 که دل آشوب و دلاویز و دل آزار بود
 گاه چون سلسله و گاه چو چوگان گردد
 گاه چون دایره و گاه چو پرگار بود
 گاه ابرست که پنهان رخ خورشید کند
 گاه مشکست که بر توده گلنار بود
 عنبرین مویا مستغنیم از مشک و عنبر
 تا تو را طره مشک آگین عطار بود
 چون وزد باد بدان زلفک چون عنبر تو
 عنبر سارا در شهر به خروار بود
 تا که ابروی تو کوژست و نگونسار دو زلف
 زین قبل پشت و دلم کوژ و نگونسار بود

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

گر نبندد سمن از غالیه زنار چرا

زلف تو بر سمن از غالیه زنار بود

بس درازست خم اندر خم زلف سیهت

راست گویی که کمند شه احرار بود

ناصرالدین عضدالدوله ولیعهد ملک

که نکوروی و نکوخوی و نکوکار بود

علمش گه به ختا گاه به کشمیر زنند

حشمش گه به ختن گاه به فرخار بود

وله ایضاً

که دورم از بر آن رشک لعبت نوشاد

به روی همچو بهار و به موی چون شمشاد

که روی توست نکوتر ز سوسن آزاد

سرشته‌اند ایسا سرو قد حورنژاد

چو بر وزد به سر زلف عنبرین تو باد

که خوش بود می گلرنگ خاصه در خرداد

مدیح‌گویی شهزاده خجسته‌نهاد

که مر ستم را برکنند عدلش از بنیاد

همی برآید از کوه ناله و فریاد

به پیش تیرش چون پرنیان بود پیروز

چرا نباشم غمگین چه گونه باشم شاد

به بوی همچو عبیر و به خوی چون آتش

مرا به سوسن آزاد ایچ حاجت نیست

ز پای تا سرت از مشک و لاله و نسرین

تمام دهر توانگر شوند از عنبر

بسیار باده گلرنگ ای بت گل‌روی

که تا نشاط کنم زانکه با نشاط خوشست

سر ملوک ولیعهد شاه ناصر دین

اگر که حمله برد بر به کوه با ناچرخ

به زیر گرزش چون توتیا شود آهن

ایضاً

تا چند بود جور تو بر عاشق تا چند

از مهر یکی روز همی گوی و همی خند

تنها نه منم در خم زلفین تو در بند

ای ترک دل‌آزار من ای لعبت دل‌بند

بس قهر و جفا کردی ای ترک جفاکیش

در بسند خم زلف تو بسیار کسانند

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

جز عشق ندانم سخن ای مرد سخندان
 گر گشت دل آزرده و افکنده عجب نیست
 آن عهد که بستی ز جفا با من مسکین
 کم کن صنما جور و جفا ورنه برم داد
 جز عشق نگفته‌ست سخن مرد خردمند
 آن را که دلارام همی از نظر افگند
 آخر بشکستی تو به صد حيله و ترفند
 از جور تو در درگه دارای ظفرمند

هم در مدح سرکار نواب شاهزاده قهرمان میرزا حکمران آذربایجان

بختمان فرخنده باشد عیثمان زیبا بود
 واله ام بر ارغوان و عنبر سارا همی
 هر زمان در خلخ و یغما بهاری دیگرست
 او به عشاقش کند فخر و نداند مر مرا
 قهرمان شاه مظفر آنکه دست راد او
 هر زمان کان ماه روی سیم تن با ما بود
 تا طراز ارغوانش عنبر سارا بود
 گر نگاری همچنو در خلخ و یغما بود
 هست ممدوحی که فخر آدم و حوا بود
 درگه بذل و عطا معطی تر از دریا بود

وله ایضاً

معشوق مشکین موی من هر دم فنی دیگر کند
 تا مر مرا بر خویشتن هر لحظه عاشقتر کند
 گه لؤلؤ مکنون کند در زیر بیجاده نهران
 گه شاخ سیسنبه عیان از لاله احمر کند
 گه زان خط چون ضیمران پوشد زره بر ارغوان
 گه ماه تابان را نهران در توده عنبر کند
 تا قد من چنبر کند در دام خویشم افگند
 زلفین عنبر بوی را گه دام و گه چنبر کند
 جز زلف آن سیمین ذقن کان خفته بر روی سمن
 جراره دیده هیچ تن کز یاسمین بستر کند
 خواهد بهای بوسه‌ای تنگ زر و درج گهر
 این رادمردی را مگر شاه‌بلند اختر کند

شاهی که گر از روی کین بر کوه آهن بگذرد

مر کوه آهن را همی چون تل خاکستر کند

شاهان اسبافکن همی گردند مات از هیبتش

چون شهریار پیلتن رخ زی صف لشگر کند

گر زنده گردد بوالحسن آن شاعر پیر کهن

مدح تو را مانند من پیرایه دفتر کند

هم در مدح سرکار قهرمان میرزا صاحب اختیار تبریز

وز نسیم چنبرش عالم معنبر می شود
چون به سوی عاشقان با جام و ساغر می شود
خانه ما خجالت کشمیر و کشمر می شود
بستر و بالین من پر مشک و عنبر می شود
کامه ام شیرین همی مانند شکر می شود
نامه ام از مدح خسرو پر ز گوهر می شود
پشت میران سهی قد جمله چنبر می شود

زلف یارم دم به دم بر لاله چنبر می شود
ماه را مانند که دارد آفتاب اندر به کف
دلبرای آنکه از رخسار و از بالای تو
چون به آغوشم درآیی از شمیم زلف تو
چون ببوسم آن لب نوشین شهدآسای تو
کامه من شکرین گردد اگر از بوسه ات
قهرمان میر مظفر آنکه پیش تخت او

هم در مدح حضرت شاهنشاه ناصرالدین شاه خلدان الله ملکه

زان دو مشکینه زلف عنبربار
نیست چون روی تو گل و گلنار
هست با نوش نیش و با گل خار
عقرب زلف توست ماه سپر
می نماید ز سنگ خاره گذار
زاده شهریار شیرشکار
ای به سوی تو خرمی را بار
شاه دانایی و بزرگ تبار

شد سراییم چو کلبه عطار
نیست چون موی تو بنفشه و مشک
ماه رویی و تندخوی بلی
ماه گر بسپرد همی عقرب
غمزه ات چون خدنگ فخر عجم
شاه فیروزبخت ناصر دین
ای به روی تو مردمی را فخر
گرچه هستی به سال خرد ولیک

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

تا پس از بهمن ست اسفندار
دوستانت به خرمی هموار

تا به از روین ست بیجاده
دشمنانت به رنج جاویدان

در مدح حضرت سلطان عصر ناصرالدین شاه گوید

چو روی و زلف و خط و خال دلبر
چو بر رخ افگند زلفین مشکین
نتابد چون رخس خورشید تابان
نسوزد زلف مشکینت به چهره
رخ رنگین تو با لاله و گل
گهی وصف رخ خوب تو گویم
پناه دین و دولت ناصرالدین
خداوند کمند و گرز و نیزه
پس از چندی دگر ای زاده شاه
نه پیچد سر ز فرمان تو یک تن
بجز تو روز جنگ ای بچه شیر

نباشد ماه و مشک و عود و عنبر
کشد از مشک بر خورشید معجر
نباشد چون لبش یاقوت احمر
اگرچه مشک می سوزد بر آذر
لب شیرین تو با شهد و شکر
گهی مدح ولیعهد مظفر
که شبهش نیست در شاهان به گوهر
سزاوار کلاه و تخت و افسر
ستانی باج از چپپال و قیصر
مگر آن کس که برگردیدش اختر
ندیدم شیر را با درع و مغفر

وله ایضاً

دی به هنگام سحر آمدم آن شوخ پسر
طره مشکین افگنده به روی چو قمر
از رخ چون سمنش سنبل مشکین پیدا
در لب چون شکرش چشمه حیوان مضمهر
عارضش گفتی روزی ست شب آورده به بار
قامتش گفتی سروی ست مه آورده به بر
چنبر زلف سیاه شکن اندر شکنش
گاه گشتی سپر ماه گهی ماه سپر

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

گفتمش ای که برت نرمتر از نرم حریر
گفتمش ای که دلت سختتر از سخت حجر
باید امروز دهی بر من مسکین فگار
بوسه چند مهه ای صنم ماه سیر
پی هر بوسه کناری ز تو خواهم ورنه
نستانم ز تو من بوسه ایاشوخ پسر
گفت با بوسه قناعت کن بگذر ز کنار
سعی بیجا مکن و زحمت بیهوده مبر
که در آغوش و کنار تو نیاید هرگز
آنکه او گشته به دلبندی در دهر سمر
چون ثمر بر تو دهم من ز کنار و بر خویش
که قدم سرو و نبیند کسی از سرو ثمر

ایضاً

سلام کن ز من ای باد با دو صد اکرام
بدان ستاره میران خدایگان انام
پس از سلام بگو با هزار رنج و محن
که ای امیر نکوسیرت و نکوفرجام
بری شده ز من و از نظر فکنده مرا
نگار سرو قد آن ماهروی سیم اندام
بتی که برد قرار و شکیب از دل من
ز طره سیه بی قرار عنبر فام
دو چشم مستش و دو زلف کج به عارض او
به سوسن اندر مشکست و بر سمن بادام

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

ز زیر طره ببینی اگر رخش گویی
 طلوع کرده سهیل یمن همی از شام
 هزار لابه و غنج و هزار عشوه و ناز
 نموده تا بر بودست از دلم آرام
 کنون چو بوسی از لعل دلکشش جویم
 به جای بوسه دهد مر مرا دو صد دشنام
 همی روان بود این به مذهب کافر
 همی سزا نبود این به ملت اسلام
 که غیر باده گسارد به بزم دلبر و من
 مدام خون خورم از هجر او به جای مدام

وله

بگذشت بی تو همچو خزان مر مرا بهار
 باز آی تا خزان من از تو شود بهار
 کردم غنی ز شهد و شکر گرز روی مهر
 صافی بسان کوثرم و تلخ چون حمیم
 گلزار چون جحیم شد اندر برابرم
 ای باغ ورد و لاله و نسرین و عبهرم
 بخشی دو بوسه زان لب چون شهد و شکر
 بر دشمنان حمیم و بر دوست کوثرم

در مدح حضرت شاهنشاه فلک جاه ناصرالدین شاه گوید

تن و جانم چو موی کرد و کمان
 آنکه زلفین و عارضش گویی
 آنکه در خم زلف او دل من
 بس که نالم ز دوری دلبر
 بحر آید ز زاریم به خروش
 چاره‌ای نیست مر مرا زین درد
 زین امت خدیو ملک بخش
 هجر آن سرو قد موی میان
 مشک نابست و لاله نعمان
 همچو گویی ست در خم چوگان
 بس که گریم ز فرقت جانان
 کوه آید ز ناله‌ام به فغان
 غیر مدح خدایگان جهان
 کشف ملت امیر حرمت دان

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

ناصرالدین شہ بلنداختر
پیش سندان حریر چون باشد
زادہ شہریار شہر ستان
پیش تیرش چنان بود سندان

ہم در مدحت شاہنشاہ سکندر حشمت سلطان ناصرالدین شاہ

محبوب مشکین موی من جرارہ دارد بر سمن
جرارہ دارد بر سمن محبوب مشکین موی من
سیمین تن ست و ماہرو شکر لبست و مشک مو
معشوق کو باشد چنو عاشق بسی دارد چو من
ہشتہ ز روی مکر و فن کردہ خلاف رای من
سوسن فراز سروین سنبل طراز یاسمن
شکر بہ می آغشتہای بر سرو سوسن کشتہای
بر ماہ تابان ہشتہای صد حلقہ مشک ختن
زان زلفک چون مشک تر معجر کشیدی بر قمر
چونان کہ در مشک و شکر کردی نہان در عدن
طوبی قدی و مہجین حورارخی و نازنین
زلفت فریب عقل و دین چشمت بلای مرد و زن
از بوسہ تو کامہام شد شکرینہ خامہام
بارد گہر بر نامہام از مدح شاہ صفاشکن
رایت سعادت را سبب زندہ بہ تو فضل و ادب
مہرت طرب اندر طرب خشمت محن اندر محن
بنیاد مجد و دانشی برہان فرہنگ و ہشی
لشکرکش و دشمن کشی تیرافگنی و تیغ زن

در مدح امیرزاده قهرمان میرزا رحمه الله گوید

شدست قامت من ای صنم نوان و نگون
 ز عشق آن قد چون سرو و آن لب میگون
 چو بر درخت خزان دیده باد رحمت کرد
 [تو] نیز بر سر رحم آی ای بت موزون
 بیا به باغ رویم ای نگار سیمین بر
 که گستریده به باغست فرش بوقلمون
 ز بس که خیری الوان شکفته در گلزار
 ز بس که لاله نعمان دمیده در هامون
 همی ندانی گلزار از بهشت برین
 همی ندانی هامون ز نقش انگلیون
 ز بوی لاله و نسیرین و ضیمران گویی
 زمین شده ز عبیر و ز غالیه معجون
 یکی به ابر نگه کن که چون کف دارا
 به جای قطره ببارد همی در مکنون
 یمین دولت و دین قهرمان شه غازی
 که با شجاعت سامست و بذل افریدون
 یکی سحاب بود صارم زدوده او
 که جای باران بارد به روز معرکه خون
 ازوست محکم پیوسته فضل را بنیاد
 ازوست محکم همواره عدل را قانون
 [ز زمانه ما] نه طاعت او را همی بود عاشق
 ستاره خدمت او را همی بود مفتون

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

هم در ستایش حضرت شاهنشاہ سلطان ناصرالدین شاه

ربودی بـدان زلفک پرشکن
نگارا سر زلف عنبرشکن
تویی ماه اگر ماه سیمین ذقن
به حسن و به زیبایی خویشان
به مداح دارای دشمن فگن
جهاندار و مردافگن و پیلتن
به روز و غا مر زره را کفن

دل عاشقان ای بت سیم تن
شود مشک ارزان چو لرزان کنی
تویی سرو اگر سرو بیجاده لب
ولیکن فرو نازی ای نوش لب
تو را ناز کردن سزاوار نیست
سر خسروان ناصرالدین که هست
کند بر تن جنگجویان دهر

در مدحت حضرت سلطان ناصرالدین شاه قاجار

یا شده در زیر میغ مهر درخشان
از چه دروی است نرگس و گل و ریحان
تا که بود زیر سنبلت سمنستان
نیست چو رنگین رخ تو لاله نعمان
حور نزاید چو تو به روضه رضوان
غارت جانهاست آن دو نرگس فتان
خندان مردم ز مدح شاه جهانیان
نیستش اندر نبرد رستم دستان
مرز ختا و ختن به خطه ایران
تاج فرستد به بارگاهش خاقان

روی نگارست زیر زلف پریشان
ارنه بهارست رویت ای بت کشمیر
بهر سمن مر مرا به باغ چه حاجت
نیست چو نوشین لب تو لعل بدخشی
ترک نباشد چو تو به ساحت خلیج
آفت دلهاست آن دو زلف دلاویز
گریان گشتم اگر ز هجر تو یک چند
ناصردین شاه نیکبخت که همتا
چند دگر نگذرد که باز فزاید
باج فرستد به پیشگاهش قیصر

در مدحت سلطان السلاطین ناصرالدین شاه قاجار خلد الله سلطانه

بر یاسمن سراغج و بر سیم چنبری
گاهی خلیل آسا در آذر انسدی
گاهی چو میغ معجر خورشید انوری

ای زلف یسار غالیه مهرپوری
گاهی بسان عیسی گردی قرین خور
گاهی چو هاله تیره گر ماه روشنی

چوگان گهی بسازی بر لاله طری
 خورشید خاوری را از مشک معجری
 هندو نه‌ای [و] معتکف دیر آزی
 با آنکه نی سیاوشی و نه سمندری
 شمشاد موی و سرو قد و مهر منظری
 کز زلف خویش غرقه به مشک و به عنبری
 از قد و روی آفت کشمیر و کشمیری
 چونانکه بسا میان نزار تو لاغری
 از پرنیان چینی و دیبای ششتری
 معشوق مدح‌گوی خدیو مظفری
 خواندش معین و ناصر دین پیمبری
 این آسمان نیلی و این چرخ اخضری
 مر ناصر و معین محمد چو حیدری

جوشن گهی بپوشی بر عارض سمن
 خورشید را ندیدم معجز ز مشک و تو
 عاشق نه‌ای و زار و پریشان چو عاشقی
 جولانگه و قرارگه تو بر آتش‌ست
 ای ترک دلنواز وفاکیش مهرجوی
 [بر] مشک و عنبرت نبود هیچ حاجتی
 از خد و موی فتنه فرخار و تبتی
 نیکوست با سرین سپید تو فربهی
 رویت بسی لطیفتر و خوبتر بود
 از دلبران شهر گرو برده‌ای مگر
 فرخ سرشت پور محمدشه آنکه حق
 ای خسروی که پست بود پیش همت
 حیدر نه‌ای ولیک به روز نبرد و کین

۴

۱۰۸

نجف‌قلی خان زنگنه

پسر اکبر علی بیک زنگنه امیر آخور شاه صفی صفوی است و شیخ‌علی خان وزیر و شاه‌رخ خان و غیر آن همه برادران کهنتر نجف‌قلی‌خانند و اولاد این فرقه نیز در ایران معروف بوده و هستند و محمدخان امیرنظام مرحوم از احفاد آن سلسله علیّه بوده علی‌الجمله وی در خدمت شاه‌عباس جاهی تمام یافته و وقتی به سبب جسارتی او را به قلعه الموت فرستاده محبوس کردند. در دولت شاه‌سلیمان به ایالت مرو رفته با اوزبکیه محاربات نموده و غالباً مظفر گشته، این بیت از او به یادگار است:

ای دل از راه فنا چند مکدر گردی بیش ازین نیست رهی کامده‌ای برگردی

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

۱۰۹ وقاری تتهیی

اسمش میرزا غازی، روزگاری در قندهار حکمرانی کرده طالب آملی و مرشد بروجردی در خدمت او به سر می بردند و از خوان انعامش مائده می خوردند گاهی شعری می گفته این دو بیت از اوست:

گریه ام گر سبب خنده او شد چه عجب ابر هرچند بگرید رخ گلشن خندد

وله

کجاست یک دو سه همدم که همچو موسیقار

نشسته پهلوئی هم برکشیم آوازی

۱۱۰ وفایی دکنی

نامش اسماعیل عادلشاه بن یوسف عادلشاه عثمانی از پادشاهان عادلشاهی دکن است که بعد از سلاطین بهمنی به سلطنت هند در رسیدند خاصه دکن و پدرش یوسف عادلشاه نیز پادشاهی مقتدر و صاحب طبعی موزون بوده و از خیالاتش بیتیکی چند در این تذکره مرقوم خواهد افتاد علی الجملة چون یوسف عادلشاه در سنه نهصد و شانزده درگذشت وی به جای پدر نشست و در سنه ۹۴۱ رحلت یافت.

ز هجرت آتشی دارم به دل کز بهر تسکینش نصیحتهای سرد عاقلان بادست پنداری

*

شبی نگذرد کز فراق تو چون شمع پر از اشک حسرت کناری ندارم

*

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

بسی وفایی نہایتی دارد

تا کی آزار اهل دل طلبی

۱۱۱

والی قاجار

نامش نجف قلی میرزا خلف الصدق نواب شاهزادہ حسین علی میرزا فرمانفرمای فارس و سالها در دولت خاقان صاحبقران به حکومت کوهکیلویہ پرداختہ بعد از تغییر اوضاع عزت به عتبات عالیات رفتہ در سنہ ۱۲۷۲ در بغداد در گذشت. از اوست:

ساقی عرق بہ جای می ناب می دہد من مستحق آتشم او آب می دہد

سخن ز دور و تسلسل دگر مگوی و بیاور بہ دور سلسلہ موج آب دجلہ پیالہ

۱۱۲

ہمایون شاہ بن بابر میرزای گورکانی

وی فرزند ظہیرالدین محمد میرزا بابر بن عمر شیخ میرزا ابن میرزا ابوسعید بن سلطان محمد بن میرانشاہ ابن امیر صاحبقران تیمور گورکانی بودہ کہ در سنہ ۹۳۲ بر دہلی ہندوستان استیلا یافتہ سلطانی بزرگ گردید و پنجاہ سال عمر کرد و در دوازده سالگی بہ سلطنت خراسان رسید در نہصد و سی و ہفت درگذشت و ہمایون بہ جای او پادشاہ شد در سنہ ۹۳۸ حصار کالنجر و بنارس بگشاد. در اگرہ طوئی عظیم برپای کرد دوازده ہزار کس را مخلع نمود کہ دوہزار جبہ و خرقة آنها تکمہ ہای طلا و مرصع داشت. محمدزمان میرزای بدیع الزمان بن سلطان حسین بایقرا را مکحول کرد سلطان بہادر کجراتی [را] مقہور نمود و در سنہ ۹۴۵ قندہار را از تصرف قزلباشیہ دولت صفویہ استرداد داد و بنگالہ را بگشاد. شیرخان افغان با او مخالف شد و ہندال میرزا برادر

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

همایون نیز خروج کرد شبی شیرخان شبیخون بر اردوی شاه زده متفرق شدند شاه روی به خراسان نهاده عزم استمداد از شاه طهماسب ماضی صفوی نمود سلطان محمد میرزا از هرات او را استقبال کرده با مایحتاجی کامل روانه ایران نمود و شاه با او تملطفات فرمود و به حمایت شاه به ولایت خود استقلال یافت در هنگام ملاقات سلطان این قطعه را منظوم کرده است:

قطعه

خسروا عمریست تا عنقای عالی همتم
قله قاف قناعت را نشیمن کرده است
روزگار سفله گندم‌نمای جو فروش
طوطی طبع مرا قانع به ارزن کرده است
دشمنم شیرست و عمری پشت بر من کرده بود
حالیا از روی خصمی روی بر من کرده است
دارم اکنون التماس از شه که تا با من کند
آنچه با سلمان علی در دشت ارژن کرده است

وله

گشتیم به جان بنده اولاد علی
چون سر ولایت از علی ظاهر شد
هستیم همیشه شاد با یاد علی
کردیم همیشه ورد خود نادعلی

هلاکوخان قاجار قوینلو

اکبر اولاد نواب شاهزاده معظم شجاع السلطنه حسنعلی میرزا المتخلص به شکسته است و والدهاش، صبیئه مرتضی قلی خان، عم خاقان صاحبقران بوده سالها در خراسان ایالت نموده روزگاری نیز در کرمان و شیراز مکرم و معزز می زیسته خطی دلکش و طبعی خوش داشته و در غالب کمالات صاحب مقام بلند گردیده بعد از دولت خاقان صاحبقران به بغداد رفته در نجف و کربلا و بغداد به سر می برد در سنه ۱۲۷۱ رحلت نمود. گاهی غزلی می آراسته از آن جمله است:

تا بو که من خلاص کنم دل ز هجر یار	قم یا غلام یک شط بغداد می بیار
زان می که گر خرد خوردش نیم قطره ای	گیرد هزارساله ز فرزاندگی کنار
چندان سقایتم کن کز فرط سرخوشی	نی هجر یار دانم نی جور روزگار

وله

پیر میخانه کند بر رخ اگر در بازم
 حاصل خرقه و سجاده در آن در بازم
 آن قدر باده خورم بر در میخانه که خصم
 گر سرم را طلبد در قدمش اندازم
 با چنین بخت هلاکو من و وصلش هیهات
 سالها رفته که در آرزوی یک نازم

۱۱۴

یعقوب ترکمان آق قوینلو

خلف‌الصدق حسن پاشای ترکمان آق قوینلو بوده بعد از برادر خود سلطان خلیل به پادشاهی رسیده در سنه ۸۸۵ پشنگ بن مهدی از جانب پادشاه مصر به استخلاص دیار بکر آمده بایندوریک و صوفی جلیل موصلو از جانب سلطان یعقوب به حرب او رفته مظفر شدند و سلطان مدتها در تبریز سلطنت داشته بیلاقش در سهند و قشلاقش در تبریز و قراباغ بوده و عاقبت‌الامر مریض گردیده در شهر صفر سنه ۸۹۶ درگذشت و بعد از او پسرش به سلطنت نشست الحاصل وی سلطانی دانشمند و صاحب کمال بود. از اوست:

دنیا که در آن ثبات کم می‌بینم در هر فرحش هزار غم می‌بینم
چون کهنه رباطی ست که از هر طرفش راهی به بیابان عدم می‌بینم

۱۱۵

یوسف عادلشاه دکنی هندی

گویند در نسب از سلاطین آل عثمان بوده چون پدرش سلطان مرادخان در سنه ۸۸۴ درگذشت و سلطان محمد جلوس کرد قصد قتل وی نمود او به تدبیر مادرش فرار کرده به همراه تاجری به اسکندریه رفته از آنجا به هندوستان افتاده به دکن رسید بتدریج ترقی نموده حکومت یافت. چون دولت ملوک بهمنی سپری گردید وی صاحب تخت و سریر شد. بعد از بیست سال و ده ماه پادشاهی در سنه ۹۱۶ در شهر پیجالبور به مرض سوءالقنیه درگذشت و بعد از وی اولادش سلطنت یافتند. وی پادشاهی دانا و باکمال بوده و سلطنتی به عدالت می‌نموده از اشعار فارسیه اوست:

وله

تا بار غم عشق کشد قافله ما
با آنکه به جان با تو نکردیم بخیلی
ما مسئله فقه ندانیم که یوسف
گلها شکفتد هر طرف از مرحله ما
پیش دگران بهر چه گفتی گله ما
آسان شده از عشق بتان مسئله ما

با آنکه صد رهم به جفا آزموده‌ای
درد دل خود از ندهم شرح پیش تو
تیغی کشیده‌ای ز پی امتحان من
ظاهر که می‌کند به تو عشق نهان من

آن کس که علم به نیکنامی افراشت
نیکنامان زنده جاویدند
در مزرع دهر تخم نیکویی کاشت
مرد آنکه بمرد و نام نیکو نگذاشت

دوشینه بر آستان یار از سر درد
بر حلقه در دست زدم گفت برو
می‌مالیدم سر و دو دست و رخ زرد
بیهوده بود کوفتن آهن سرد

۴

وله

مرا ز باده به جامی فراغ یعنی چه
سبو سبو ده و خم خم ایاغ یعنی چه

به نام خداوند مهربان باب دوم

از ابواب اربعة تذكرة جامعه مجمع الفصحا، در ذكر حالات و مقالات فصحا و بلغا و عموم شعراى پارسی گوی که از زمان بنی عباس تا این ایام که سنه ۱۲۸۵ می باشد، آمده اند.

۱۱۶

ابوحفص حکیم سغدی سمرقندی

در نظم پارسی پس از بهرام گور مقدم فارسی گویان و در مائه اولی بوده [به گفته بعضی اختراع بریط را نیز به او نسبت دهند، از آن روی شعرا نیز بریط سغدی گویند. از اوست:

آهوی کوهی در دشت چگونه دودا
او ندارد یار بی یار چگونه بودا

ابوالعباس مروزی

از قدمای حکمای خراسان و فضلای آن سامان بوده در سال یکصد و هفتاد هجری که مأمون الرشید بن هارون عباسی خلیفه به خراسان رفت فضلای آن ولایات علی قدرالقدره به دستیاری خدمتی و وسیله طاعتی تقرب بدان درگاه می جستند خواجه ابوالعباس مروزی که در لسان تازی و پارسی طلیق اللسان بود نظمی پارسی و عربی به هم آمیخته در مدح مأمون منظوم و موزون نموده در هنگام شرفیابی مجلس عالی انشاء کرد چون مأمون شعر فارسی کمتر شنیده بود و به واسطه حکمرانی در خراسان به دانستن زبان پارسی شوق تمام داشت دل بدان اشعار و گفتار خوش کرده و خواجه را به تحسین و احسان بنواخت و یک هزار دینار زر عین به صلہ و جایزه وی علی الاستمرار مقرر داشت از آن پس فارسی زبانان ایران بدین شیوه رغبت کردند و حکما و فضلا طریقه نظم پارسی را که بعد از غلبه عرب بر عجم متروک شده بود مسلوک داشتند و تذکره نگاران اشعار پارسی نگاشته اند که پس از بهرام گور و ابو حفص سغدی که از هر یک بیتی فارسی سر زده قبل از ابوالعباس احدی به نظم شعر پارسی مبادرت نکرده پس از وی چون دولت به آل طاهر [و] سامانی و آل لیث صفار سجستانی رسید شعرای عجم بنای غزل و قطعه و ترانه گویی نهادند و معدودی معروف شدند و در دولت آل سامان این کار رواج و قوتی حاصل کرد - چنانکه در دیباچه این خجسته نامه به تفصیل ترقیم یافته است. الحاصل خواجه در سنه ۲۰۰ هجری جهان را بدرود کرد و به سبب طول زمان و تصاریف دوران از سخنان وی شعری شایسته باقی نمانده است که قابل نگارش باشد ولی به چند بیتش - خاصه از قصیده مذکوره - تجدید نام او کردن لازم است اگرچه نسبت به شعرای متقدمین شعری نیکو نیست. علی ای حال این بیت در کتابهای قدیم به نام اوست و چند بیت از قصیده اوست:

قصیده

معذور کن ای شیخ که گستاخی کردم زیرا که غریب من و مجروحم و خسته

قصیده ایست که به نام مأمون بن هارون عباسی گفته

ای رسانیده به دولت فرق خود بر فرقدین
 گسترانیده به فضل و جود در عالم یدین
 مر خلافت را تو شایسته چو مردم دیده را
 دین یزدان را تو بایسته چو رخ را هر دو عین
 کس بدین منوال پیش از من چنین شعری نگفت
 مر زبان پارسی را هست با این نوع بین
 لیک از آن گفتم من این مدحت تو را تا این لغت
 گیرد از مدح و ثنای حضرت تو زیب و زین

۱۱۸

ابایزید بسطامی

و هو شیخ المتقدمین طیفور بن عیسی بن سروشان القوسی البسطامی گویند یکصد و دوازده
 شیخ را خدمت کرده تا در خدمت حضرت امام همام جعفر بن محمد الصادق علیه السلام طریقه
 حقه را دریافته و سالها آن حضرت سقائی را نموده و به اجازه آن حضرت به بسطام باز آمده و
 بعد از یکصد و سه سال در سنه ۲۳۴ درگذشته او نیز از عرفا و شعرای متقدمین است که این سه
 رباعی بدو منسوب است:

ای عشق تو کشته عارف و عامی را
 ذوق لب میگون تو آورده برون
 سودای تو کم کرده نکونامی را
 از صومعه بایزید بسطامی را

وله

ما را همه ره به کوی بدنامی باد
 ناکامی ما چو هست کام دل دوست
 وز سوختگان نصیب ما خامی باد
 کام دل ما همیشه ناکامی باد

گر قرب خدا می طلبی دلجو باش
و ندر پس و پیش خلق نیکوگو باش
خواهی که چو صبح صادق الوعد شوی
خورشید صفت با همه کس یکرو باش

۱۱۹

ابوالمثل بخارایی

از قدمای حکما و از شعرای زمان سامانیه بوده است ناچار به همین یک بیتش تجدید نامش می شود:

چو خواجه گردد آگه ز کارنامه ما
به شهریار رساند سبک چکامه ما

۱۲۰

انصاری هروی

هو شیخ الاسلام ابواسماعیل عبدالله بن ابومنصور مت الانصاری صاحب رحل الرسول صلی الله علیه و آله از کبار علما و فضلائی راسخ و مشاهیر متقدمین مشایخ بوده است منازل السائرین و انوار التحقیق منسوب به اوست مناجاتش مشهورست در سنه ۳۹۷ در قهندز طوس متولد شده در سنه ۴۸۱ در گازرگاه هرات مدفون آمده از اوست:

عیب است بزرگ بر کشیدن خود را
وز جمله خلق برگزیدن خود را
از مردمک دیده ببااید آموخت
دیدن همه کس را و ندیدن خود را

وله

شرطست که چون مرد ره درد شوی
خاکیترو ناچیزتر از گرد شوی
هر کوز مراد کم شود مرد شود
بفگن الف مراد تا مرد شوی

وله

دی آمدم و نیامد از من کاری
فردا بروم بی خبر از اسراری
و امروز ز من گرم نشد بازاری
ناآمده به بودی ازین بسیاری

۱۲۱

ابوعبدالله فرالای

و هو محمد بن موسی فرالای از قدمای حکما و فضلای شعرای عهد خود بوده بعضی ابیات او را صاحبان فرهنگ در نامه های خود بر وجه استشهاد و لغت آورده اند تقی اوحدی صاحب تذکره عرفات نیز چند بیت از او نگاشته اما حقیقت حال و مولد و موطن آن فاضل با کمال به تحقیق بر من بنده هنوز روشن نیامده و آنچه محقق است در آغاز ظهور دولت آل سامان ظهور نموده و با استاد شهید بلخی معاصر بوده و حکیم رودکی بخارایی اواخر عهد او را دریافته و از این بیت رودکی چنان مفهوم می افتد که فرالای در روزگار خود به شاعری بس شهره و شهید پایه ای از او برتر داشته یا شعر نیکوتر می گفته است چنانکه گفته:

شاعر شهید و شهره فرالای
وین دیگران به جمله همه راوی

علی الجملة اشعار حکیم فرالای مانند سایر متقدمین از میان رفته این چند بیت به دست آمده:

ز چشم مست تو عالم خرابست
به بند زلف تو دلها گرفتار

هوشم ز ذوق لطف سخنهای جانفزش
از حجرة دلم سوی تابوک گویسند

چون مورد سبز بود به سر موی من همه
دردا که برنشست بر آن مورد شبنم

میغ چون ترکی آشفته که تیراندازست
برق تیرست مگر او را بر بسته کمان

وله

چه شغل باشد واجبتر از زیارت آنک
اگر شفیع نیابم ازو به عذر گناه
اگرچه نیک بکوشم به خدمتش نرسم
کریم طبعی او نزد او شفیع بسم

وله

ماده گاو ان گلهات هریک
شاه پرور بود چو برمایون
چون از اشعار او به سبب طول مدت چیزی نمانده ناچار بدین بیتها پرداختم.

قطعه

جودی چنان رفیع ارکان
از گریه و آه آتشینم
عمان چنان شگرف مایه
گاهی پره است و گاه پایه

۱۲۲

ابوشکور بلخی

از استادان سخن و سخن سرایان کهن به حسب زمان بر شهید و رودکی تقدیم داشته و ظهورش در سنه ۳۳۶ بوده از اشعار متفرقه اش این ابیات جمع شده است:

در بحر تقارب [ز] و ست

بیت

تو سیمین بری من چو زرین ایاغ
کرا دوست مهمان بود یا نه دوست
تو تابان مهی من چو سوزان چراغ
به دشمن برت مهربانی مباد
شب و روز تیمار مهمان بدوست
درختی که تلخ است تلخ از نهاد
اگر چرب و شیرین دهی مر و را
درختی که تلخش بود گوهرها

همان میوه تلخت آرد پدید
ازو چرب و شیرین نخواهی مزید

ساقیا مرا ازین می ده
در قنینه برفت چون مه نو
که غم من بدو گسارده شد
در پیاله مه چهارده شد

تا بدانجا رسیده دانش من
که بدانم همی که نادانم

وله

بیار از آنچه به کردار دیده بود نخست
از آنچه قطره او گر فرو چکد به دهن
روان روشن بستد به قهر ازو رزبان
ضریر گوید چشم من ست و مرده روان

از رباعیات اوست

ای گشته من از غم فراوان تو پست
وی شسته من از فریب و دستان تو دست
شد قامت من ز بار هجران تو شست
خود هیچکسی به سیرت و سان تو هست

۱۲۳

ابوسلیک گرگانی

از شعرای زمان آل لیث صفار و اولاد وی بوده و در آن روزگار خوشینها نموده اشعارش به مرور
دهور و کروز شهرور از میان رفته این دو بیت از اوست:

به مژه دل ز من بدزدیدی
مزد خواهی که دل ز من بردی
ای به لب قاضی و به مژگان دزد
ای شگفتا که دیده دزدی و مزد

۱۲۴

ابوالمظفر ابراهیم

از اعظام و امرای دولت آل ناصر بوده صاحب هفت اقلیم این سه بیت از او نوشته:
 باشد تا نیز چه آید دگر مادر تقدیر چه زاید دگر
 بار دگر نیز بگردد فلک موعظه‌ای نیز نماید دگر
 شاد بدانم که نبندد دری ایزد تا برنگشاید دگر

۱۲۵

ابوسعید برغش شیرازی

از مشایخ معروف زمان و از سلسلهٔ برغشیه و از اصحاب شیخ شهاب‌الدین سهروردی بوده و این رباعی از آن جناب است:

ای دوست ز جمله نیک و بد بگذشتم کافر بودم کنون مسلمان گشتم
 هرچیز که آن خلاف رأی تو بود گر خود همه دین‌ست از آن برگشتم

۱۲۶

ابوشعیب هروی

نامش صالح بن محمد و از فضلالی ممجد به روزگار دولت سامانیه به وفور فضایل معروف بوده
 اواخر زمان رودکی را دریافته این چند بیت از اوست:

در صفت محبوب ترسازاده گفت

دوزخی کیش [ی] بهشتی روی و قد	آهو چشمی حلقه زلفی لاله خد
[سلسله جعدی بنفشه عارضی	کش سیاوش افدر و پرویز جد]
لب چنان کز خامه نقاش چین	بر زده بر مشک از شنگرف مد
گر ببخشد حسن خود بر زنگیان	ترک را بی شک به زنگ آید حسد
ببینی او تارکی ابریشمین	بس که از تاری بر ابریشم عقد
از فرو سو گنج و از بر سو بهشت	سوزنی سیمین میان هر دو حد

۱۲۷

ابوزرجمهر قائنی

اسمش قسیم بن ابراهیم بن منصور از امرای سلطان محمود غزنوی بوده به تازی و پارسی اشعار دلکش مشتمل بر مضامین خوش می داشته این دو بیت در صفت پسته در نهایت لطافت از اوست:

آن پسته سرگشاده را بین	آورده به دست بر به صد ناز
مانند دهان ماهی خرد	آنگه که کند ز تشنگی باز

۱۲۸

اورمزدی

از قدمای حکمای شعرا بوده از اشعار و احوالش چیزی به دست نیامده این بیت از اوست:

نیشی که بزد کژدم زلفت به دل من	زهرش به سیه سنبل خط تو دوا یافت
--------------------------------	---------------------------------

۱۲۹

ابوالحسن خرقانی

اسمش علی بن جعفر و اصلش از خرقان من مضافات بسطام و از مشاهیر مشایخ کرام در سنه ۴۲۵ رحلت یافت گاهی شعری می فرموده این دو رباعی از اوست:

رباعی

آن دوست که دیدنش بیاراید چشم بی دیدنش از گریه نیاساید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم گر دوست نبیند به چه کار آید چشم

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفت و گوی من و تو گر پرده بر افتد نه تو مانی و نه من

۱۳۰

ابوظاهر خاتونی

اسمش کمال الدین در دولت سلجوقیه معزز و مکرم بوده و خدمت ترکان خاتون را می نموده اما ظهورش در عهد دیالمه و مناقب الشعرا و تاریخ سلاجقه از اوست.

وله

نه یاری که روزی وفایی نماید نه صبری که با هیچ سختی برآید
نه چشمی که روی هدایت ببیند نه عقلی که راه هدایت نماید
نه مردی که با هیچ دردی بسازد نه جهدی که با هیچ عهدی بیاید
نه نجمی که سعدی بود زو توقع نه نحسی که کاری ازو برگشاید

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

سزد گر به کوی قناعت گراید
نه خواهد نه رنجد، نه کاهد نه...

چو مفهوم شد مرد را این معانی
نه گوید نه جوید نه بیند نه پوید

چون به گاورس گرسنه قمری
قم رفیقا و بر همه قم ری

می بتازد به بخل مجدالملک
گر همه قمیان چنو باشند

۱۳۱

ابوسعید نیشابوری

و هو فضل الله بن ابوالخیر المیهنی النیسابوری حالاتش در کتب تواریخ و تذکره الاولیا و نفحات
و ریاض العارفین مشروح است در سنه ۴۰۴ وفات یافته از رباعیات اوست:

در عشق تو بی جسم همی باید زیست
چون من همه معشوق شدم عاشق کیست

جسم همه اشک گشت و چشمم بگریست
از من اثری نمانده این عشق از چیست

ایضاً

کز خون دل و دیده بر آن رنگی نیست
کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست

سرتاسر دشت خاوران سنگی نیست
در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست

وصل تو به هر سبب که جویند خوش است
نام تو به هر زبان که گویند خیر است

راه تو به هر قدم که پویند خوش است
روی تو به هر دیده که بینند نکوست

غافل که شهید عشق فاضلتر از اوست
کاین کشته دشمن است و آن کشته دوست

غازی به ره شهادت اندر تک و پوست
در روز قیامت این بدن کی ماند

پی در گاوست و گاو در کهسارست
بزد در کمرست و توز در بلغارست
ماهی سریشمین به دریا بارست
زه کردن این کمان بسی دشوارست

دل جز ره عشق تو نپوید هرگز
صحرای دلم عشق تو شورستان کرد
جز محنت و درد تو نجوید هرگز
تا مهر کسی در آن نروید هرگز

ای روی تو مهر عالم آرای همه
گر با دگران به از منی وای به من
وصل تو شب و روز تمنای همه
ور با همه کس همچو منی وای همه

بردارم دل گر از جهان فرمایی
بنشینم اگر بر سر آتش گویی
برهم زخم از سود زیان فرمایی
برخیزم اگر از سر جان فرمایی

۱۳۲ ابوذر بوزجانی

از اعظام مشایخ متقدمین بوده است و شرح حالش در نفحات الانس مولانا عبدالرحمن جامی مسطور است. این دو بیت از او نوشته می شود:

تو به علم ازل مرا دیدی
تو به علم آن و من به غیب همان
دیدی آنکه به عیب بخردی
رد مکن آنچه خود پسندیدی

۱۳۳

ابو عبدالله شیرازی

و هو شیخ الکبیر، محمد بن الخفیف. بعد از صد و بیست و چهار سال عمر، در سنه ۳۱۹ درگذشت. از اوست:

هر کسی و کار خویش و هر دلی و یار خویش

صیرفی بهتر شناسد قیمت دینار خویش

۱۳۴

ابو حفص خوزی

ابو حفص خوزی خلف شیخ عبدالله یقظان و معاصر شیخ ابوسعید ابوالخیر هفتاد سال عمر کرده و دویست بنده آزاد نموده این رباعی از آن جناب است در سنه ۴۷۲ وفات یافته است.

رباعی

از بس که بدیدم ز وصال تو فراق
اکنون که به من فراق تو کرده وفاق
جو یای فراق گشتم اندر آفاق
خواهی تو به شام باش خواهی به عراق

۱۳۵

امین فارسی

و هو شیخ امین الدین محمد بن علی بن ضیاء الدین مسعود البلیانی [الکازرونی] الفارسی. تربیت در خدمت شیخ اوحد الدین عبدالله - از فرزند زادگان شیخ ابوعلی دقاق - یافته از مشایخ بزرگ فارس بوده در سنه ۷۴۴ رحلت کرده گاهی اشعار فارسی می گفته این دو رباعی منسوب به آن جناب است:

آنان که فلک ز نور دهر آرایند تا ظن نبری که باز نایند آیند
از دامن آفتاب تا جیب زمین رسمی ست که تا خدا نمیرد زایند

ای دل پس زنجیر چو دیوانه نشین در دامن درد خویش مردانه نشین
ز آمد شدن بیهده خود را پی کن معشوق چو خانگی ست در خانه نشین

۱۳۶

احمد جامی قدس سره

و هو شیخ الاسلام ابونصر احمد بن ابوالحسن النامقی الجامی در کتب اهالی معرفت دو کس را شیخ الاسلام لقب داده اند اول خواجه عبدالله انصاری که او را پیر هری نیز خوانند و از آن پس شیخ بزرگ احمد جامی ملقب به زنده پیل قدس سره که از مشاهیر مشایخ بوده و حالاتش علی التفصیل در کتب قوم مرقوم است و از او کرامات عالیہ نقل کرده اند و چند تن فرزند از او به وجود آمده همه عالم عامل و عارف کامل و صاحب فضل و تصانیف عالیہ بوده اند. عجب اینکه جناب شیخ احمد در علوم ظاهریه زحمتی نبرده و فضلی صوری نداشته و در بدو حال با اهل لهو و لعب زندگانی می نموده همانا با آنان شرب خمر نیز می فرموده بالاخره شبی که در باغ خارج جام، باده لعل فام در جام می ریختند و شراب آنها به اتمام رسیده بود و احمد به حکم

میزبانی در آن شب خواستی کہ از جام، آنان را شراب بہ باغ رسانیدہ باشد در عرض راہ بہ سببی کہ در دفاتر ثبت است حالتی غریب و کششی عجیب در خود دریافت و بہ مقام توبہ و انابت و ندامت رسید و شوریدہ و مجذوب گردید۔ پس از ترک و توبہ و سالہا بیابان نوردی و کوہ گردی بہ خدمت حضرت خضر علیہ السلام شرفیاب شد و این حال در بیست و دو سالگی بود و بعد از چہل سالگی بہ خلق و آبادی رجوع فرمودہ و طالبان را راہ توبہ و تلقین ذکر خفی و تربیت در طریقت و وصول بہ حقیقت نمود چنانکہ شیخ ابوسعید ابوالخیر در رحلت خود وصیت کرد کہ خرقة مرا بہ چنین جوانی جامی کہ در فلان ہنگام بہ خانقاہ من آید بسپارید و ہم گفتہ کہ علم ولایت ما را بر بام خانۂ خماری کوفتند و مقصود شیخ احمد بود۔ کرامات وی بسیار است و معاصرین وی از عرفا شیخ ابوالقاسم گرگانی و از حکما ابوعلی سینای بلخی، کتاب سراج السائرین از اوست۔ سال رحلتش بر وفق عدد احمد جامی قدس سرہ، در سنہ ۵۳۲ اتفاق افتادہ وی را دیوان غزلیات و رباعیات است تیمناً و تبرکاً چند بیت و رباعی از آن جناب در این کتاب مسطور می گردد۔ از جملہ این ابیات است:

نہ در مسجد گذارندم کہ رندی
میان مسجد و میخانہ راہی ست
نہ در میخانہ کاین خمار خام ست
غریبم عاشقم آن رہ کدام ست

غرہ مشو کہ مرکب مردان مرد را
نومید ہم مباش کہ رندان جرعہ نوش
در سنگلاخ بادبہ پی ہا بریدہ اند
ناگہ بہ یک ترانہ بہ منزل رسیدہ اند

ولہ

چون قدر بہ نیستی ست ہستی کم کن
از ہستی و نیستی چو فارغ گشتی
ہستی بت توست بت پرستی کہ کن
می نوش شراب عشق و مستی کہ کن

تا یک سر موی از تو ہستی باقی ست
گفتی بت پندار شکستم رستم
آیین دکان خود پرستی باقی ست
آن بت کہ ز پندار پرستی باقی ست

از خلق مخواه ار ندهد سوخته‌یی
 از خالق خواه ار دهد اندوخته‌یی
 ور زانکه دهد به منت افروخته‌یی
 ور می‌ندهد بر درش آموخته‌یی

که ترک وجود غم فزاینده کنی
 آینده عمر خواهی از رفته فزون
 که آرزوی حیات پاینده کنی
 در رفته چه کردی که در آینده کنی

۱۳۷

احمد غزالی طوسی

در علوم ظاهر و باطن جمع فرموده و برادر کهنتر محمد غزالی مشهور به حجة الاسلام بوده مرید
 شیخ نساج است و عین القضاة همدانی صاحب تمهیدات، با آن فضایل، ارادت به وی داشته
 سوانح العشاق که رساله‌ای است در مراتب عشق، از وی است. مات فی سنه ۵۱۷.

۴

قصایده

چون چتر سنجری رخ بختم سیاه باد
 تا یافت جان من خبر از ملک نیمشب
 با فقر اگر بود هوس تاج سنجرم
 خاموش نکته گویم گویی که دفترم
 عریان ملک بخشم گویی که خامه‌ام

رباعی

از بس که دلم طریق عشقت سپرد
 بنگر که بدیده در همی چون گذرد
 اشکم به من و تو بر همی رشک برد
 تا نگذارد که دیده در تو نگرد

عشقی به کمال و دلربایی به جمال
 زین نادره‌تر کجا بود هرگز حال
 دل پر سخن و زیان ز گفتن شده لال
 من تشنه و پیش من روان آب زلال

تا با خودی ازچه همنشینی با من
در من نرسی تا نشوی یک با من
ای بس دوری که از تو باشد تا من
کاندر ره عشق یا تو گنجی یا من

۱۳۸

ابوعلی سینا بلخی

پدرش عبدالله بن حسین بن سینا بوده و حکیم به نام جد شهرت نموده در ده سالگی ضبط بسیاری از علوم دینی و فنون ادبیه فرمود و در هجده سالگی فارغ التحصیل شد. چندی در خدمت امیر نوح سامانی زیست و چندی به خوارزم رفته به عزت گذرانید. از آنجا به ابیورد آمد و به جرجان افتاد و امیر قابوس و شمگیر او را تعظیم و توقیر بسیار فرمود. از آنجا چون به ری آمد فخرالدوله دیلمی بر عزتش فزود. پس به همدان رفته وزارت شمس الدوله را پذیرفته چندی بعد رنجیده و در خانه پنهان گردیده بی هیچ نسخه تمام طبیعیات و الهیات شفا را به انجام آورد. گویند چهار ماه در یکی از قلاع همدان محبوس بود کتاب هدایه و رساله حی بن یقظان و کتاب قولنج را در محبس تصنیف نمود. حکمت علائی را چون به اصفهان رفت به نام علاءالدوله کاکویه نوشت. الحاصل آخر الامر با همه فضل و حکمت در سنه ۴۴۸ به مرض قولنج که در آن نهایت مهارت داشت فرمان یافت و درگذشت. گاهی به نظم فارسی مبادرت می فرموده از اوست:

دل گرچه درین بادیه بسیار شتافت
اندر دل من هزار خورشید بتافت
یک موی ندانست ولی موی شکافت
آخر به کمال ذره ای راه نیافت

رباعی

با این دو سه نادان که چنین می دانند
خر باش که این جماعت از فرط خری
از حمو که دانای جهان آنانند
هر کوه نه خرسست کافرش می خوانند

کفر چو منی گزاف و آسان نبود
محکمتر از ایمان من ایمان نبود

در دهر چو من یکی و آنهم کافر پس در همه دهر یک مسلمان نبود

از قعر گِل سیاه تا اوج زحل کردم همه مشکلات گیتی را حل
بیرون جستم ز قید هر مکر و حیل هر بند گشاده شد مگر بند اجل

ای کاش بدانمی که من کیستمی سرگشته به عالم از پی چیستمی
گر مقبلم آسوده و خوش زیستمی ورنه به هزار دیده بگریستمی

۱۳۹

ابورجاء الغزنوی

اسمش شهاب الدین و مشهور به شاه ابورجا از معارف فضلا و شعرا و معاصر عثمان مختاری و حکیم سنائی غزنوی و مداح سلطان بهرامشاه بوده مجهد عوفی صاحب تذکره لب الالباب و نظامی عروضی وی را تمجیدات نموده‌اند و الحق در خور تمجید بوده دیوانش به دست نیامد ولی از هر چه دیده و شنیده شده معلوم می‌شود که طرز خوشی داشته و صاحب پایه‌ای عالی بوده مات فی سنه ۵۹۷ و از اوست:

قصیده

در مدح سلطان بهرامشاه غزنوی گوید

سپیده‌دم چو خط نور بر ظلام کشند براق خسرو سیاره در لگام کشند
همی برآید خورشید از ممالک شرق چو خنجری که به تدریجش از نیام کشند
چنان نماید اطراف لاجورد سپهر که سوده شنگرفی بر رخ رخام کشند
گهی ز ماه بر او ناچرخ و سپر سازند گهی ز مهر بر او نیزه و حسام کشند
ز عدل سلطان مانا خبر نداشته‌اند که صبح و شام ز یکدیگر انتقام کشند

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

به گاه رتبت بر مسند انام کشند
 که بار منتش از شکر خاص و عام کشند
 به یاد بزمش بر پای می ز جام کشند
 نجیب مرکب میمونش را لگام کشند
 جهان چو تیر شود راست گر تمام کشند
 بنفشه وار به سوی قفا ز کام کشند
 به جای فضله حیات از ره مسام کشند
 غبار جیش تو در دیده ز احترام کشند
 زمین کم آید گر دامن خیام کشند
 که تا ز چین و یمن سوی مصر و شام کشند
 که پادشاهان تیغ از برای نام کشند
 که رنج نفس به ملک اندرون کرام کشند
 برای گل سزد از مالش ز کام کشند

خداایگان سلاطین که مرکب ظفرش
 ابوالمظفر بهرامشاه بن مسعود
 یمین ملت شاهی که خسروان جهان
 به روز هیجا اقبال و فتح و نصرت و بخت
 کمان دولت و بختش هنوز نیم کشست
 زبان آنکه به ملکش چو سوسنست دو سر
 ز دشمنانش شب و روز آفتاب و بخار
 زهی مظفر و منصور خسروی کاقبال
 فلک فزون شود از لشکرت ستاره زنند
 چو هند و سند گرفتی مثال ده به سپاه
 ز تیغ دست مکش نام جوی از آن به جهان
 به رنج نفس جهان را فگن در آسایش
 برای ملک سزا باشد از جهاد کنی

هم در مدح سلطان بهرامشاه گوید

دل سوی ساقیان سمن ساق می کشد
 چندین هزار لعبت قفچاق می کشد
 قوس قزح ز الوان صد طاق می کشد
 در شام تیره صبحی براق می کشد
 کز غایت فروغ به احراق می کشد
 مستی به مدح خسرو آفاق می کشد

ابری خوشست و پرده بر آفاق می کشد
 باد صبا ز کله پیروزه گون به باغ
 بر طاق نه هوای جهان را که در هوای
 در ده میی که در قدح اندر فروغ آن
 آبیست در قنینه و روشن چو آتشیست
 مستی ز هوشیاری خوشتر مرا از آنک

در مدح سلطان بهرامشاه گفته

که برد سجده سرو غاتفرش
 کافتابی شکفته بر زیرش

نازنین سروناز درنگرش
 زیر آن بگذر و شگفتی بین

کس نـدیدست بارور سروری
 زیر هر سرو اگر شمر باشد
 آفتاب ار به چشم گردد باز
 زان نیاید همی به چشم درم
 هست گویی زمرد و مرجان
 یا چو پرزاده طوطی که بود
 بس غریبست این چنین طوطی
 نمکین از چه شد لب شکرینش
 سحر از شب برآمدی زین پیش
 خواهمی کز رخم کمرش بدی
 نی نی آن زر که از رخم خیزد
 شاه داند بهاش کرد که هست
 پادشاهی که آفتاب و مهست
 رعد ابرست طبل زیر گلیم
 کردی ابلیس سجده گر بودی
 دشمن ار نام خنجرش ببرد
 آن صدف بود بیضه تیغش
 از فراوان که جان خورد نه عجب
 نی نی آن خود ز اصل جان بودست

کافتابی دمـد ز برگ و برش
 دیده کرد از کنار من شمرش
 دیده بنهاده ام به رهگذرش
 که نیایم همی به چشم درش
 خط سبز و لب شکر شکرش
 مانده منقار در میان پرش
 که ز منقار بردمد شکرش
 گر نکردم به آب دیده ترش
 می برآید کنون شب از سحرش
 تا کنم دیده گوهر کمرش
 به کمر کی کنند بی خطرش
 رخ من بر عیار تخت زرش
 روز پیکار خنجر و سپرش
 چون بغرید موکب ظفرش
 گل آدم ز صحن خاک درش
 خسته گردد زبان به کام درش
 که ز نصرت سرشته شد گهرش
 گر خورد جان خورده جانورش
 زان طبیعت ز جان نهاده خورش

وله ایضاً

ای ناروا ز قد تو بازار نارون
 ساق و سرین و سینه و سیما و ساعدت
 ای تا ختن رسیده ز زلف تو تا ختن
 سیماب و سیم و سوسن و نسرين و نسترن

وله فی المدح

میی که گر بچکد قطره‌اش به روی بساط
 از آنکه غنچه بود بر مثال پیکانش
 به سوی بیشه رود مست شیر شادروان
 عدو ز بیم نیارد گذشت در بستان
 به گاه رزمش مریخ بر سر پیکان
 به روز بزمش ناهید بر لب ساغر

در صفت فصد کردن سلطان گوید

ملک به خوردن باده چو مطربان بنشانند
 به برگرفتن خون قصد کرد و رگزن خواند
 پزیشک فرخ فرخنده مبارک پی
 به جوی سیم درون شاخ سرخ بید نشانند
 به نوک آهن و پولاد جوی سیم بکند
 ز دست لؤلؤبار ملک عقیق افشانند
 گویند روزی یکی از احباب به دیدن وی آمده دسته‌ای گل و نرگس به جهت وی آورد. این
 قطعه را بالبدیهه در تعریف گل و نرگس فرموده است:

شاخکی چند نرگس رعنا
 گلکی چند تازه و چیده
 آن همه دیده‌های بی‌چهره
 این همه چهره‌های بی‌دیده

۱۴۰

ابوالفرج سکزی

سکزی، نام کوه سیستان است و ابوالفرج از آن سامان چون سکزی را معرب کرده سجزی نوشتند
 تصحیف خوانان سنجری دانستند و معاصر سلطان سنجر پادشاه مشهور آل سلجوق شمردند و
 نه چنین است مداح ابوعلی سیمجور است و آل سیمجور مقدم بر غزنویه بوده‌اند و او مداح
 ممدوح خود و حاجی آل سبکتکین بوده و بعد از غلبه سلطان محمود بر ابوعلی حکم به قتل
 ابوالفرج رفته به شفاعت حکیم عنصری که ملک الشعراى سلطان و شاگرد وی بود رهایی یافت.
 عمرش صد و بیست سال و این دو بیت از اوست:

عشقای مغرب‌ست در این دور خرمی
 خاص از برای محنت و رنج‌ست آدمی

هر کس به قدر خویش گرفتار محتئست کس را نداده اند برات مسلمی

۱۴۱

ابوالفتح بستی

اسمش نظام الدین ابوالفتح و از فضلی بستی است و چندی وزارت سلطان ناصرالدین سبکتکین با او بوده و سلطانش نهایت رعایت فرموده مات فی سنه ۴۰۳. در عربی اشعار فصیح و قصاید ملیحه دارد. شعر فارسی نیز می گفته از قصاید عربیه مشهوره اوست:

زیادة المرء فی الدنيا نقصان

و از نظمهای پارسی این دو قطعه مر او [را] است:

یکی نصیحت من گوش دار و فرمان کن	که از نصیحت سود آن کند که فرمان کرد
همه به صلح گرای و همه مدارا کن	که از مدارا کردن ستوده گردد مرد
اگرچه قوت داری و عدت بسیار	به گرد صلح درآی و به گرد جنگ مگرد
نه هرکه دارد شمشیر حرب باید ساخت	نه هرکه دارد فاذر زهر باید خورد

۱۴۲

ابوالفرج رونی

سخن گوئیست شیرین زبان و فصیحی نیکوبیان. اصلش از رونه و آن نام قریه ایست از نشابور ظهورش به روزگار دولت ظهیرالدین سلطان ابراهیم بن مسعود بن محمود بن ابراهیم غزنوی بوده و در خدمت او رتبه منادمت حاصل نموده، از اشعار امیر مسعود سعد سلمان گرگانی چنان مستفاد می گردد که سوءظن سلطان با وی و گرفتاری او در حصار نای به سعایت ابوالفرج بوده چنانکه در احوال و اشعار او اشعاری خواهد شد. چندی ابوالفرج در لاهور زیسته باز به رکاب

سلطان پیوست لهذا برخی او را لاهوری دانند. در شاعری الحق طرز خوشی دارد. حکیم انوری متبع طرز اوست. دیوانش حاضر است. تخمیناً دوهزار بیت شعر متین دارد و از آن انتخاب می شود:

من قصایده علیه الرحمه

<p>ایام جوانی ست زمین را [او] زمان را از برگ نوا داد فضا شاخ نوان را در خاک همی سبز کند روی مکان را چونان که ستاره گذر کاهکشان را از خنده دزدیده فرو بسته دهان را آورده برون از لب و از کام زبان را بر ناصیه دولت او حکم قران را تا بازوی عدلش به خم آورده کمان را وقتی که اجل مسته دهد تیغ و سنان را گردی که عدیل آید رنگ یرقان را چون میر برآرد به کتف گرز گران را آویخته چون شیر علم شیر زبان را</p>	<p>نوروز جوان کرد به دل پیر و جوان را گر شاخ نوان بود ز بی برگی و بی برگ مرغ از طلب دانه فرو ماند که دانه بگرفت شکوفه به چمن بر گذر باغ آن غنچه گل بین که همی نازد بر بار سوسن ز ره حرص ثنا گفتن خسرو محمود جهانگیر که بسته ست جهاندار چون تیر همی راست رود گردش ایام روزی که امل سست شود در طلب عمر گیرد ز فزع روی سواران و دلیران ابلیس کشف وار در آرد به کتف سر از نیزه او بینی بی آگهی او</p>
---	---

وله ایضاً

<p>معتدل گشت باز طبع هوا جانور گشته صورت دیب برتند گرد خویشتن عمدا سر ز پستی کشیده بر بالا گشت حامل به لؤلؤ لالا بچه ای نارسیده بر صحرا</p>	<p>بادبان برکشید باد صبا خاک دیبا شدست پر صورت شاخ چون کرم پيله گوهر خویش سبزه اندر حمایت شبینم ابر بی شرط مهر و عقد نکاح ایسنگ از شرم این همی فگند</p>
---	---

تا کند بر بقای شاه دعا
آن ملک سیرت ملک سیما
همتش عالمی ست از اعلا
هر کجا خوف اوست نیست رجا
چون کشد طبع او همی تنها
ای موافق تو را جنود سما
ذات او صورتی شود پیدا
اندر آید به دام او عنقا

پنجه‌ها برکشیده سر از سر
میر محمود سیف دولت و دین
هیبتش جوهری ست از آتش
هر کجا باس اوست نیست خطر
نکشد بار حلم او کونین
ای متابع تو را سپاه زمین
گرز جود تو مایه گیرد روح
ورز مهر تو دانه سازد عقل

وله ایضاً

ناصر دین راعی زمین و زمان را
قالب ثانی ست راه کاهکشان را
قایل روحانیان زبان سنان را
چهره گشاینده‌ای یقین و گمان را
صد یک این بود و غوطه داد جهان را

غزو گوارنده باد شاه جهان را
تیغ جهادش به طول و عرض و به گوهر
بر سر رمحش فصیح یافت به تکبیر
بر عدد لشگرش وقوف نباشد
طاقت یک موج او کراست که توفان

در مدح عمید سعید منصور گوید

امروز وفایی ست عجب فضل و کرم را
تقدیر همی وقف کند عرض حشم را
زو برگ و نوایی ست عرب را و عجم را
افروخته طبعش به وفا روی نعم را
بر فرق زحل تهمت او سوده قدم را
نهیش ز دل ملک برآورد ستم را
در خلقت آدم نفزودند شکم را
خون خشک شد اندر تن ازو شاخ بقم را

امروز نشاطی ست فره تیغ و قلم را
زیرا که در او بر شرف گوهر آدم
منصور سعید آنکه به انعام و به افضال
افراخته رایش به عطا رایت رادی
از اوج فلک همت او یافته مرقد
تیغش ز سر دهر فرو برد ضلالت
تا مائده جودش بر کار نکردند
بر شاخ بقم حشمت او ناگه بگذشت

گوش از لغت خاطر او جذر اصم را
 اصلی نبود فربھی حال ورم را
 و همش بدرد پرده اسرار عدم را
 در ساحت عدلش ندرد گرگ غنم را
 باد ظفرش روح دهد شیر علم را
 تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را
 آمیخته در دشمن او شادی و غم را
 گه مجلس او طعنه زند باغ ارم را

گر در سخن آید شنوا گردد بی شک
 نوری ندهد روشنی کار حسودش
 سهمش بسزند قافله راه مخالف
 در سایه امنش نرسد باز به تیهو
 آب هنرش مرده کند آتش فتنه
 تا مالہ زند هیچ زمین هیچ کشاورز
 انگیخته از خانه او خواهم شادی
 گه منزل او بر زده با سغد سمرقند

وله ایضاً فی بحورالعربیہ

پریده جسم او به روح اولیا
 عماد دین مصطفی مجتبا
 چه گرد موکبش چه کحل توتیا
 کزوست آفتاب چرخ را ضیا
 که درکشد به دم تو را چو ازدها
 ندا شنید کاندرا آی مرحبا
 چنانکه که دوان دود به کنه با
 چنانکه مس غنی شود ز کیمیا

رسیده جاه او به جرم مشتری
 عمید ملک شهریار محتشم
 چه نعل مرکبش چه شکل ماه نو
 بپوی سوی آفتاب دولتش
 مگرد گرد آب گرد هیبتش
 به بارگاه او ملک ز خلد شد
 دوان دود سؤال سایلش بدو
 غنی شود امید زایرش ازو

در مدح ابونصر پارسی گفته

قبول یافت ز هر هفت اختر آتش و آب
 وجیه گشت بهر هفت کشور آتش و آب
 ازین چهار مصدر که آخشییجانند
 قوی ترند همین دو مصدر آتش و آب

چرا نزیاید تف و چرا نکارد نم
 اگر مونت هست و مذكر آتش و آب
 شگفت و معجب و مغرور کاردارانند
 به حول و قوت خویش این دو گوهر آتش و آب
 چو حول و قوت بونصر پارسى بینند
 به طوع گویند الله اکبر آتش و آب
 مطاع و صاحب صدرى که بی جواز درش
 ظفر نیابد بر هیچ معبر آتش و آب
 به چرخ همت او بر کفایتش بنمود
 به شکل و هیئت برج دوپیکر آتش و آب

وله ایضاً

گرفت مشرق و مغرب سوار آتش و آب	ربوده حرص امارت قرار آتش و آب
همی شکنجد باد و همی شکافد خاک	به جنبش اندر دود و بخار آتش و آب
نهاد گویی چون مهر در کنار زمین	سپهر ملک زمین در کنار آتش و آب
به کارزار منه پیش این دو سلطان پی	که کارزار کند کارزار آتش و آب
ز باس و رفق خداوند ماست پنداری	شعار آتش [و] آب و دثار آتش و آب

در مدح سیف الدوله محمود غزنوی ثانی

بدیع نیست به شب دیدن ستاره در آب
 به روز بین که سپهری ست پر ستاره تراب
 زمین چو آینه صورت نمای گشت مگر
 ز گل نماند میان هوا و آب حجاب
 گل غنوده به بوی از بهشت یافته بهر
 چو نیکبختان برخاست با نشاط از خواب

کسی که رنگ غرابش نماند اندر سر
ز روی عقل نماند بر او دلیل شباب
چه گونه شد که جوان شد از آن سپس که نماند
درخت را به سر شاخ بر نشان غراب
یکی به مستی بستان نگاه کن گویی
که ابر ساحت او را شراب داد و نه آب
تو این طراوت و این خرمی به دشت و به باغ
ز سعی میغ میدان و ز یمن شاه بیاب
که میغهای دژم را به خشکسال نیاز
یمن شاه معونت کند به فتح الباب
امیر عادل محمود سیف دولت و دین
که پیشکار دل و دست اوست بحر و سحاب
اگرچه در همه کاری به از شتاب درنگ
به جودش اندر باری به از درنگ شتاب
مگر که فرع قوی حال تر ز اصل از آنک
عقاب گیرد تیرش همی به پر عقاب
دل مخالف ملک از نهیب ناجخ او
چو توزییبی ست بر او تافته به شب مهتاب
ز دست آتش سیماب رنگ شمشیرش
روان دشمن او شد جهنده چون سیماب
روان رستم اگر با زره به حرب شود
گریز خواهد ازو چون کبوتر از مضراب
خدایگانا فرمان تو براند و بداشت
زمان به دست عنان و زمین به پای رکاب

تویی که سهم تو برتابد از حوادث چنگ
 تویی که خشم تو بستاند از نوایب ناب
 فرو گرفته چپ و راست بدسگال تو را
 سپاه هیبت تو چون حروف را اعراب
 همیشه تا به تموز و به دی به کار شود
 لباس تیزی و کتان [و] قاقم و سنجاب
 به زیر چتر تو چون سایه ملک را آرام
 ز پیش عدل تو چون تیر ظلم را پرتاب

در مدح عمید ابومنصور وزیر گوید

گه رحیل چو بگذاشتم همی اسباب
 ز آب دیده همی گشت گرد من گرداب
 دل از وداع رفیقان چو دیگ بر آتش
 تن از خروش عزیزان چو مرغ در مضراب
 پی عزیمت من سست چون پی ناقه
 ره هزیمت من سخت چون چه سیماب
 چه روح من چه یکی باشه شکسته کتف
 چه جسم من چه یکی خیمه گسسته طناب
 برنده دهر صبورم چو مهره در ششدر
 زننده چرخ عجولم چو گوی در طبطاب
 نموده شکل من از فکرت اضطراب سهیل
 گرفته طبع من از نفرت اجتناب غراب
 امید من پس از ایزد به فضل صاحب عصر
 عمید دولت منصور عمده الکتاب

بلندهمت صدری که دولتش را هست
 قضا به حلم وی اندر سرشته خاک درنگ
 به جنب قدرش عیوق با هزار نشیب
 بسبندد و بستاند به قوت عدلش
 به جای رایش خورشید با هزار حجاب
 بمقدمت به نطق و مسلمست به علم
 هوا به دست خطا و خطا به دست صواب
 همیشه تا بدمد مشک و مغز یابد بوی
 چو بر جواب سؤال و چو بر سؤال جواب
 مباد فارغ و غافل دو چیز او ز دو چیز
 همیشه تا بجهد باد و آب گیرد تاب
 نه طبع او ز نشاط و نه جام او ز شراب

وله ایضاً

خم ازو مست و چنگ مخمورست
 کز می و میوه اندرو سورست
 یا چو نوخاسته بر حورست
 دسته و گردنای طنبورست
 چون عزب خانه‌های زنبورست
 جام زرین خواجه منصورست
 هرچه در سطر لوح مسطورست
 بر هوای و رضاش مقصورست
 صد هزار آفتاب مزدورست

روزگار عصیر انگورست
 خیز تا سوی باغ بشتایم
 سیب سیمین سلب چو گوی بلور
 شاخ امرود گویی و امرود
 نار ازو ناردانه کرده جدای
 تاج نرگس به فرق نرگس بر
 نیست از عقل و علم او بیرون
 کار دنیا و شغل عقبی پاک
 نقشبند طراز مهرش را

آهنین برج و آتشین سورست
تیز چون آفتاب باحورست
جرم او بین که سایه در نورست
که برو ذات خواجه منصورست
که تو گویی قضای مقدورست

مـرکب فرخ همایونش
بور چون آفتاب تیر ولی
سایه در نور اگر ندیدستی
قالب نصرتست و نیست بدیع
در تک ایدون جهد که بادوزان

در صفت بهار و مدح وزیر شهریار گوید

روز بازار گل و نسـرینـست
باد چون خاک عبیراگینست
گلبن آراسته حورالعینست
گه گلش را شبیه پروینست
گویی آتشکده برزینست
همچو پرگار حریر چینست
که سبک روح و گران کابینست
که همین خسرو و آن شیرینست
گرچه تریاک دو صد تنینست
مایه رزق جهان گفت اینست
هنر اندر گهرش تضمینست
با رقومش رقم ترقینست
پیش او چون زین بر خرزینست
او شه و هرکه جز او فرزینست
اگرش پر چو پر شاهینست

جشن فرخنده فروردینست
آب چون آتش عود افروزست
باغ پیراسته گلزار بهشت
برج ثورست مگر شاخ سمن
گردد بستان ز فروغ لاله
آب چین یافته در حوض از باد
به چه ماند به عروس عالم
شاه او زیبـد منصور سعید
روش تنین دارد قلمش
خرد آیین کف رادش دید
چون بها در گهر بیش بها
آن دبیرست که در جوزا تیر
وان سوارست که بر گردون ماه
نه چنو باشد ماندهی او
کبک را دل چو دل شاهین نیست

در مدح سلطان مسعود بن ابراهیم غزنوی

عرب را آسمانی حق گذارست
 ملک مسعود ابراهیم مسعود
 نه بحر جود او دشوار عبره‌ست
 ز دامش جان شیران در کشاکش
 چنان بر بأس امنش غالب آمد
 چنان شمشیر سهمش کاری افتاد
 نوندش کوه و صحرا را سماری
 یکی خاکی که با صرصر روان‌ست
 خدنگش جرم بی‌جانست لیکن
 عجم را آفتابی سایه‌دارست
 که صاحب خاتم این روزگارست
 نه موج بأس او آسان گذارست
 ز داغش ران گوران پر نگارست
 که گویی امن او فصل بهارست
 که گویی سهم او روز شمارست
 حسامش دین و دنیا را حصارست
 یکی آبی که بر آتش سوارست
 از آن هرگونه جرمی جانسپارست

در مدح وزیر گوید

گر بخت را وجاهت و اقبال را یدست
 از خدمت محمد بهروز احمدست
 بحری که میغ رزق به جودش مطیر گشت
 صدری که تیغ ملک برایش مغم دست
 هر فضله‌ای ز عزمش رخش‌ست بادپای
 هر ذره‌ای ز حزمش درعی مزر دست
 شمشیرهای عدل شیاطین روزگار
 یکی ز یک ز بیم درعه عدل تو مغم دست
 نفسی‌ست نفس همت او مرقش بلند
 کز آسمان کواکب علویش مرق دست
 عرضی‌ست عرض حشمت او مسندش قوی
 کز التجا به صنع الهیش مسندست

گیتی ز شبه زادن او قالب عقیم
گردون ز جنس دیدن او شخص ارم دست

در مدح زریر شیبانی

دلیل نصرت حق زخم نیزه عرب است
ازوست هرچه به شرک اندر آفت و ثقب است
ز عقده اش به اسلام در گشایشهاست
چنین گشایش در عقده نادر و عجب است
دراز هست چو امید و تن درست چو عمر
ولیک کوتاهی عمر خصم را سبب است
دلی که حمله پذیرفت ازو به فکرت و وهم
گرش ببینی گویی که خوشه عنب است
چنان بلرزد جسم از نهیب او که خرد
گمان برد که در او روح لرزه دار تب است

وله ایضاً

ای نام تو بخشیده بخشنده ارواح
آیات رسالت را ز انقاس تو الواح
بر نامه دیوان هنر فضل تو عنوان
در کشتی دریای سخا رای تو ملاح
انعام تو بر زخم دل سایل مرهم
احسان تو بر قفل در روزی مفتاح
مهتاب که باشد که به تفاح دهد رنگ
تا خلق تو اندر ندمد بوی به تفاح

در جہاں عریض تو مساحت ننهد پی
 ہرچند کہ با وہم مسیح آید مساح
 یا رب چہ درخشی ست جہان زیر تو یا رب
 آن ابلق جوشندہ کوشندہ کداح
 ہیہات ز آسیب درخشش کہ ز آسیب
 آسان فگند پیل چو شطرنج بہ طراح
 گرداب کند حلقہ ناورد خوی او
 پس بر لب گرداب نهد گام چو ملاح
 گویی بدنش نیست بدن در خط آورد
 گردان شدہ بی علت و روحی ست ز ارواح
 آنی کہ رسیدہ ست بہ تأیید الہی
 امر تو و نہی تو بہ افساد و بہ اصلاح
 از فضل تو گر بندہ امان یابد نشگفت
 زین ہاویہ ہایل سوزندہ قداح
 تا روی بہ کفار نهد رایت اسلام
 تا پشت بہ عباس کند نسبت سفاح
 دست تو و طبع تو شب و روز [و] مہ و سال
 با دستہ ریحان بود و با قدح راح

در مدح وزیر گوید

وز جود خواجہ مال حزین باشد	با مال خویش خواجہ بہ کین باشد
دریاف فقیر و ابر ضنین باشد	پیش دل غنی و کف رادش
سحر حلال و در زمین باشد	بر شاخ نظم و نثر بر طبعش
بنگر کہ رای او چہ رزین باشد	عامر کند خراب زمین رایش
چون نفع صور بازپسین باشد	کاندر حیات خاک خطاب او

عطر نسیم خلقش گرد آید
 بختش مزاج خاتم جم دارد
 گر زین همتش بکشد نفسی
 هم تنگ آن براق بهشت افتد
 بر وی سوار باد ابونصری
 در ناف آهویی که به چین باشد
 دنیا و دینش زیر نگین باشد
 بر شیر آسمانش زین باشد
 گر شیر یال و گور سرین باشد
 کز دین پاک ناصر دین باشد

وله ایضاً

شاهها تو را به شاهی گردون مرید باد
 بر تخته‌یی که بیع و شری اختران کنند
 بر منبر خطابت عدل تو خلق را
 خون در تن گداخته اهل شرک و شک
 ایام نیک‌خواه تو هر روز عید باد
 اقبال بدسگال تو در من یزید باد
 در امر و نهی خطبه و وعد و وعید باد
 از بیم تو فسرده چو خون قدید باد

وله ایضاً

شاه را روی بخت گلگون باد
 روز اسلام نور موکب اوست
 شعله آتش جهادش را
 گر فلک جز برای او گردد
 ور جهان جز به کام او باشد
 زر که نامش بر آن رقم نکنند
 تا بروید همی ز خاک آلتون
 جشن آبان بر او همایون باد
 بر شب کفر ازو شبیخون باد
 خانه رای هند کانون باد
 الف استوای او نون باد
 نوش در کامش آب افیون باد
 از قبول عیار بیرون باد
 رنگ خصمش به رنگ آلتون باد

وله

خسروا بخت پاسبان تو باد
 صبر کیوان و تیزی بهرام
 منبر عدل و خطبه انصاف
 قاهر روم قهرمان تو باد
 از رکاب تو و عنان تو باد
 در زمین تو و زمان تو باد

آب از چشمه سنان تو باد
 همه از قبضه کمان تو باد
 کشف آن سخره بیان تو باد
 حاکی و راوی جنان تو باد
 نعل یکران [و] قرص خوان تو باد
 اوج قدر تو آسمان تو باد
 عرصه فضل تو جهان تو باد

جگر تشنه مخالف را
 لاف پرتابیان دست شهاب
 هرچه بر عقل مشتبه گردد
 لب دریا به موج خیز اندر
 جرم مه چون هلال و بدر شود
 گر قضا آسمان بفرساید
 ورفنا بر جهان نبخشاید

در مدح سلطان ابراهیم غزنوی

نصیر دولت و خورشید ملک و اصل هنر
 که اختیار خدایست و افتخار بشر
 زمین ولایت صافیش را کمین کشور
 ز عزم اوست به هر نیزه دار صد لشکر
 دهد شکوه حلیمیش باد را لنگر
 سبک ز خاصیتش کوه را برآید پر
 در او به عبرت بگذر به حال او بنگر
 به روی خاک برش خاره گشته خاکستر
 نه هیچ سایر و طایر درو مگر صرصر
 چو شاخ آهو شاخ درخت او بی بر

نظام عالم و پشت هدی و روی ظفر
 ابوالمظفر شاه مظفر ابراهیم
 سپهر دولت عالیش را کهن برجست
 ز حزم اوست به هر زخم کام صد ناظر
 اگر شمایل حلمش به باد برگذرد
 اگر فضایل طبعش به کوه برشمرند
 خیال هیبت او گر به بیشه عبره کند
 به جوی آب درش ریگ مانده بر سر آب
 نه هیچ ساکن و جنبان در او مگر انجم
 چو شیر رایت شیر دلیر او بی دل

در صفت بنای سلطانی

که به فرمان شاه شد معمور
 موقف رامشست [و] موضع سور
 خاک او خاک عنبر و کافور
 قبه ای رُست از زمین پر نور

این بهار طرب نهال سرور
 روضه عشرتست و بیضه لهو
 آب او آب زمزم و کوثر
 گویی از مایه مزاج فلک

به لقا سوده با بهشت عنان
 کامران باد و کامگار درو
 آنکه از عدل او رحیق شود
 آنکه در ملک او جدا ماند
 آنکه در قمع کفر و نصرت حق
 روزگاری و از تو دشمن و دوست
 نیش گزّه تو بر دم کژدم
 رنگ مقدور چرخ ناپخته
 لوح محفوظ را همانا نیست
 و یحک این مصری مجوف چیست
 نظم تو نقش سحر و او نقاش
 زو هراسان جهان و او ساکن
 تا نگرده می مروق تلخ
 فضل جاه تو را مباد شکست
 به بقا جسته از ازل منشور
 خسرو عهد در سنین و شهر
 آب مسوم در دم زنبور
 چنگ شاهین ز دامن عصفور
 ننگرد همتش به حور و قصور
 به مصیبت رسیده اند و به سور
 نوش رفیق تو بر دم زنبور
 بوی علم تو آید از مقدور
 از وقوف تو خیر و شر مستور
 لون او لون عاشق مہجور
 نثر تو گنج زر و او گنجور
 زو تن آسان سپاه و او رنجور
 ہم در انگور شیرہ انگور
 ربیع قصر تو را مباد قصور

وله ایضاً

آمد آن شرع را شعار و دثار
 دولتش در زمانه بسته زمام
 قاصد عزمش آتشین رگ و پی
 موکب فضل گرد او انبوه
 طمعش لاغر و نظر فربه
 جوق جوقش سراییان شگرف
 رمح هریک شهاب عیبہ غسل
 رنگ شبدیز آن ستاره پذیر
 همه رستم کمان و آرش تیر
 آمد آن ملک را یمین و یسار
 همتش بر ستاره گشته سوار
 بارہ حزمش آهنین بن و بار
 مرکب عقل زیر او رهوار
 سخطش اندک و نکت بسیار
 خیل خیلش سپاهیان عیار
 تیغ هریک درخش خارہ گذار
 نعل گلگون این هلال نگار
 همه آهوسوار و شیرشکار

همه در شغل طاعتش بیدار
آنکه بفروخت ملک را بازار
فخر او پاره کرده پرده عار

همه در کار خدمتش کامل
آنکه بفراخت شرع را گردن
عز او محو کرده کرده ذل

وله ایضاً

امین گنج شه و حمل بخش و حمله پذیر
ز گام مرکب او خیره هوش چرخ اثیر
کف کفایتش از شیر فتنه دوخته شیر
ز کین سپرده فلک جان خصم او به سعیر
کشیده هیبت او پای ظلم در زنجیر

عمید دولت عالی و خاص مجلس میر
ز گرد موکب او تیره روی روز سپید
تف سیاستش از دیو فتنه سوخته تف
ز مهر برده ملک بوی فتح او به بهشت
گشاده حشمت او دست عدل بر عالم

وله ایضاً

با عز خداوند قرین بودند امسال
منسوخ شد از هیبت او فتنه دجال
رایان قوی رای سپردند بدو مال
زیشان به زمین اندر بی زلزله زلال
زیشان به فلک بر چو اسد بی عدد اشکال
شاخی ست که با او نرود حیلت محتال
از عدل تو در پنجه نهان کردن چنگال
وقتی که همی خندد آجال بر آماز
وز باد هوا باز کشد خاک زمین باز
که طبل خروشان شود از دره طبال
کوه از فزع گرز تو در برز کشد یال
و اندر نظر رحم تو چون کوه شود نال
در علم ازل چنگ زدی خاطر ابدال

فتح و ظفر و نصرت و پیروزی و اقبال
مشهور شد از رایت او آیت مهدی
شاهان سرافراز نهادند بدو روی
چندان گله پیل درآورد که برخاست
چندان علم شیر برافراخت که بفزود
شاهها ملکا رمح تو چون معجز موسی
آموخته زاید بچه شیر ز مادر
روزی که همی گرید اشخاص بر ارواح
بر خاک زمین وصل کند باد هوا پر
که عقل پریشان شود از جرعه شمشیر
دیو از الم خشت تو بر خشت زند سر
اندر خطر زخم تو چون نال شود کوه
گر وهم تو در خاطر ابدال گذشتی

وله ایضاً

ای به نام تو زنده نام خلیل
آفتابی به گردش و تحویل
راه عدلت گشاده میل به میل
بر کشد کین تو نهنگ از نیل
اندر افتد سپه به قال و به قیل
این بدان آن بدین عزیز و ذلیل
گردها جامه رنگ کرده به نیل
نه بترسی ز حملهای ثقیل
گرزه یازی بر آهنین اکلیل
بزنی شاخ بیخهای طویل
باد ملک تو با نظام عدیل

ای به ذات تو ملک گشته جلیل
آسمانی به کوشش و بخشش
حصن امنت کشیده برج به برج
در کشد مهر تو کلنگ از چرخ
روز حرب تو کز تحیر وقت
تیغ بینی ز مرد و مرد از تیغ
خاکها چهره سرخ کرده به خون
نه بترسی ز لعبهای سبک
باره تازی در آتشین میدان
پکنی بیخ شاخهای بزرگ
باد عمر تو با دوام قرین

وله

روز فرسوده را قوی شد یال
خاک در بیخ دوخت بیخ نهال
لاله آتش گرفت ز آب زلال
چشم در شیربان شیر آغال
بر سرود هزارستان حال
جوی را سایه ایست مالا مال
جام زر جای مسکریست حلال
صاحب مکرم عدیم مثال
صدر اسلام و قبله اقبال
نه هبوا [ط] آزماید و نه و بال
نه کسوف اقتضا کند نه زوال

میل کرد آفتاب سوی شمال
باد بر شاخ کوفت شاخ درخت
کوه در آب رفت ز آتش میغ
گاو چشم دلیر و شوخ گشود
سرو حیران نگر که آورده ست
بید را سایه ایست میلا میل
درج زر درج گوهریست حرام
باده خواه و به یاد صاحب نوش
ثقة الملك طاهر بن علی
آسمانی که جرم کوکب او
آفتابی که قرص قالب او

عزم او رد حمله دجال
 ساکن بستر کلال و ملال
 حامل طوق [و یا] ره و خلخال
 تا به مردی ست نام رستم زال
 همه با خرمیت باد وصال
 ماه توبه ز ماه و سال ز سال

حزم او سند رخنه یاجوج
 پشت و پهلوی شور و فتنه بدوست
 ساعد و ساق دین و دولت ازوست
 تا به رادی ست یاد حاتم طی
 همه با فرخیت باد قران
 کار توبه ز کار و شغل ز شغل

در مدح شهریار و صفت بهار

زمین را پر طوطی کرد حاصل
 گرفت آیین نوشروان عادل
 به لاله گشت کوه و دشت حامل
 که برکردند از نورش مشاعل
 چرا ماند اندرو پایش فرو گل
 گرفته جام لعل اندر انامل
 چو سخن مجلس میر افاضل
 کز او هر جستی برقی ست هایل
 نه مسکن دانی او را و نه منزل
 نه خارچ دانی او را و نه داخل
 که شد زین براقش را حمایل
 چو عقل آرام او در مغز عاقل
 کشیده بر املها خط باطل

فلک در سایه پر حواصل
 جهان بر صورت ضحاک ظالم
 ز نرگس ماند گرد جوی مفلس
 شب سورت پنداری جهان را
 اگر سوسن نشد بر باغ عاشق
 گل از فیروزه گویی شکل دستی ست
 من و صحرا که شد صحرا به معنی
 چه شخص ست آن براق خواجه یا رب
 گه رفتن چو خضر از کل عالم
 گه گشتن چو مور از خط ناورد
 وزان برق دگر هیات هیات
 چو دل میدان او در صدر قالب
 گشاده در اجلها روح حیوان

وله ایضا

پیشوای ستارگان به حمل
 در ظرایف گرفته طول جبل

آمد از حوت بر نهاده ثقل
 پر لطایف نموده عرض هوا

آتش او هزار گونه عمل
استوا داده چون خط جدول
راست چون چشم اعور [و] احول
چون سماکین رامح [و] اعزل
بسته در سبزه دامن منهل
کرده پر گوهر آستین امل
خواجه منصور آفتاب دول

کرده بر باد و خاک و آب طباع
روز [و] شب را به مسطر انصاف
بـاقلیها شکوفه آورده
لاله و گل کفیده روی به روی
راغها را کمال نعمت حق
باغها را جمال حضرت شاه
صاحب کافی آسمان جلال

در مدح سلطان ابراهیم غزنوی گوید

ابوالمظفر سلطان مظفر ابراهیم
به طالعی که تولا کند بدو تقویم
شهاب صولت او خسته جان دیو رجیم
چنانکه نوک قلم در شتاب حلقه میم
پرانج پشیزه شود همچو پشت ماهی شیم
عدوی دولت و دین را میان زند به دونیم
که باد زخم دهد زو به خاک رنگ ادیم
به باد ماند و کس باد را ندیده رخیم
چنانکه جادویی جادوان عصای کلیم
به روز حرب گرانمایه تر ز خشم حلیم
یتیم کرده او بی عقب چو در یتیم

سپهر دولت و دین آفتاب هفت اقلیم
کشید رایت منصور جانب لاهور
غبار لشکر او بسته راه باد وزان
سیه کند به گشاده خدنگ دیده مور
ز نعل خنگش روی زمین گه ناورد
خیال تیغ وی اندر میان پشت پدر
نعوذبالله از آن آب رنگ آتش فعل
به برق ماند و کس برق را ندیده سکون
فرو خورد حشرات زمانه نیزه او
به گاه صلح سبک روح تر ز حلم شجاع
اسیر بوده او بی نفس چو سنگ صدف

وله ایضاً

سیف حق ابوالمظفر ابراهیم
بحر با علم او به عبره سلیم
نصرتش را جهادهای عظیم

روی بازار ملک هفت اقلیم
کوه با حلم او به مایه سبک
دولتش را مزاجهای قوی

ژاله زرین زند هوای عقیم
چون دوپیکر اسد شود به دو نیم
خسرو شرق را به ذات کریم
عرصه‌ها تنگ‌تر ز حلقه میم
پر پیشیزه چو پشت ماهی شیم
اژدها گشته چون عصای کلیم
نه چو طبل عدوش زیر گلیم

گر ز جودش مظاهرت یابد
ور ز تیغش مزاحمت بیند
جنبش حکم کرده‌اند امسال
زود بینی ز عرض سوکب او
روی هامون ز نعل ادهم رخس
نیزه در چنگ نیزه‌دار سپاه
کوس شاه از فراز پیل زده

ایضاً

ای جود تو اصل نوای عالم
بر نام تو عاشق نگین و خاتم
از جاه تو جزوی سپهر اعظم
از کین تو دودی دم جهنم
چون حرف روی از حروف معجم
بحری بکشد تیغ تو به یک دم
در یم چو گذر کرد بر لب یم
مانند نهنگان ولیکن اشتم

ای طبع تو فصل بهار خرم
در مدح تو عاجز بنان و خامه
از قدر تو عضوی مقام اعلی
از مهر تو بویی نسیم جنت
زادست جهان از جهان فضلت
کوهی ببرد خنگ تو به یک تک
بر شیخ چو تک آورد بر سر شیخ
مانند پلنگان ولیکن اقطع

وله ایضاً

از آن شمع قنینه چراغ جاه
از آن نوش که تلخی دهد به کاه
ز خامیش همه کار عقل خام
ازو داده به هر دل هوا پیام
به جان اندر چون جان شادکام
اگر خوردن او نیستی حرام

بسیار ای پسر ای ساقی کرام
از آن لعل که زردی برد ز روی
ز گرمیش همه ساز عیش گرم
ازو بوده به هر کس طرب رسول
به طبع اندر چون طبع سازگار
خورد نعمت صاحب شناختیش

عمیدالملک آن کس که چشم ملک
بزرگی که گهر شد بدو بزرگ
بدو ننگرد الا به احترام
تمامی که هنر شد بدو تمام

در صفت فصل بهار گوید

درخت سرو ز باد شمال پنداری
بخار جمره به انگور و لاله در گویی
همی فشاند دست و همی گذارد گام
همی گذارد لعل و همی طرازد جام
ز بس که بر وی ریزند جرعه‌های مدام
گشاده یابد خاص و برهنه بیند عام
مگر مدام درین فصل خاک مست بود
از آن چو مستان راز دلش قلیل و کثیر

در تهنیت ورود سلطان از سفر گوید

شهباز به حضرت رسید هین
تا خوی کند از شرم او زمان
یکران مرا برنهد زین
چون طی کنم از نعل او زمین
از نور سراپای او عجبین
هم داغ چو گورانش بر سرین
حصنی بودش پشت او حصین
دیوی فگند لعب او لعین
ای قاصد روم ای رسول چین
از بهر چه‌ای خشمگین چنین
بر سنگ مزن خویشان به کین
بر سایه یکران من نشین
بر درگه سلطان داد و دین
مسعود فریدون آبتین
در خاتم شاهی چو او نگین
در مالش باطل چو او معین
این صورت زیر آمد آن طنین
صیت ملک و ذکر جم شنو

این نفس نفیس آمد آن مهین
چون پنبه رادش ز آستین
پیش از حرکت قالب جنین

عرض شه و جرم فلک نگر
یک پنبه نیارد برون فلک
با همت او آشنا شود

وله ایضاً

گرم در گفت و گوی شد با من
بم من در جواب او الکن
نه مرا با گشاد او جوشن
گشته زو تنگتر ز شکل پرن
همه اطراف من کفیده دهن
زو به دوزخ فرو خورد به رسن
کوهش از برق جسته پر آهن
اهل بدرود کرده و مسکن
شکم از آستین و از دامن
غیر رفتن به پیش صدر زمن
ز آفتاب تموز پیراهن
چون مجره در او هزار چمن
جفت نی با سرورهاش حزن
بعضی آورده بعضی آستن
زده بر ابروی خیز ادکن
سبب آذر و دی و بپس
گر ز جودت نیامدی برون

آمد آن مهر ماه سرد سخن
زیر او در سؤال با من تیز
نه مرا با تکاب او پایاب
عرصه های بنات نعش تنم
غنچه های گلست پنداری
دیولاخی چنانکه دیو همی
جویش از آب بسته پر سیماب
من مسکین مقیم گشته در او
باز کرده ست دست و پای مرا
هیچ درمان و هیچ حیلست نیست
تا فرو پوشدم به آذر ماه
بوستان سعادتش فلکیست
یار نی با نعیمهاش زوال
میوه دارانش میوه دلها
بسته بی موی روبه بلغار
نه همانا که بر تواند کند
زنده کی ماندیم چراغ امید

در خلاصی سلطان از دست دشمن گوید

ماه ملک آمد از خسوف برون	بخت زو یافت رتبت گردون
برد نورش ز ثاببات شکوه	داد سیرش به حادثات سکون
باز بر سر گرفت باطل دست	باز بر هم نهاد فتنه جفون
نرم شد نرم باز چرخ درشت	رام شد رام باز دهر حرون
آب در جوی عدل گشت گلاب	نوش در کام ظلم شد افیون

وله ایضاً

آفتابی گرد موکب گرد تو ساکن سپهر
 آسمانی جرم مرکب زیر تو جنبان زمین
 گر نجستی باد جودت برگ نفشاندی درم
 ور نرستی نقش نامت بار ناوردی نگین
 شیرۀ لطف خورد گویی همی زنبور غور
 سنبل خلقت چرد گویی همی آموی چین
 آب از آن شیره ستاند نام اندر کام آن
 خون ازین سنبل پذیرد قیمت اندر ناف این
 نصرت اندر سایه اعلام تو گیرد مکان
 دولت اندر نعمت الوان تو گردد سمین
 زنگ بسته تیغ حق را غزو تو شوید به خون
 در گشاده حصن دین را حفظ تو دارد حصین
 چون درخش نعلها خندان کند خاک دژم
 وز تف شمشیرها عطشان شود ماء معین
 مهره ناچرخ بکوبد بندهای دردناک
 نشتر ناوک بکاود عرقهای سهمگین

به یسار تو خورده عدل یمین
برکشد امن حصنهای حصین
نکند رفیق روزگار سمین
نقطه‌ای بیش طول و عرض زمین

ز یمین تو برده ملک یسار
هر کجا حزم تو فرود آید
هر که را سهم تو نزار کند
نیست با طول و عرض همت تو

وله ایضاً

هیچ نماند به خون دیده گریان
زانکه چو ای بت رسید نامه به پایان
سرخ سیه شد ز دود آتش هجران

نامه نوشتم به خون دیده ولیکن
سرخ بود خون دیده و سیه‌ست این
بوسه همی خواستم به نام تو برداد

وله ایضاً

زلف چون نامه گنه داران
در کمینگاه جان بیماران
ذوق مستان و هوش هشیاران

روی چون حاصل نکوکاران
غمزه مانند آرزوی مضر
خیره اندر کرشمه چشمش

عید را تهنیت کنید به شاه
نظرش قدر بیش دارد و جاه
امر او والی سفید و سیاه
قهرمانی ست باس او برناه
بدماند ز شوره مهرگیاه
آتش اندر زند به سایه چاه
داعی فتنه اندرو پنجاه
سوده اوج هوا به پر کلاه
چتر از فرق سر چو خرمن ماه
یک یک اندامشان مقر به گناه

ای سرافراز تاج و والاگاه
شاه مسعود کز قران سعود
حکم او قاضی زمان و زمین
بوستانی ست عدل او خرم
فتح باب عنایتش به مطر
آفتاب کفایتش به طلوع
یا رب این سهمناک روز چه بود
خسرو اندر مقام فیروزی
باره در زیر ران چو هیکل چرخ
ده ده آورده پیش او طاغی

وله

نظام ملک و ولایت جمال تاج و کلاه
 سر محمد محمود شاهزاده شاه
 به لاهور درآمد میان موکب خویش
 به زیتتی که برآید شب چهارده ماه
 قضا به روی همی رفت پیش او همه دشت
 قدر به دیده همی رفت پیش او همه راه
 گشاده چشم به دیدار او زمین و زمان
 نهاده گوش به گفتار او سپهر و سپاه
 به یاد حشمت او پشت دهر گشت قوی
 ز بیم هیبت او شیر چرخ شد روباه
 ز حزم جاهش ایام برنیارد سر
 ز بیم عدلش بیجاده بر ندارد کاه
 گناه دار برپرهیزد از مظالم او
 که دست و پای گواهی دهد بر او به گناه
 تناسخی که بر آن فرّ ایزدی نگرد
 بگوید اشهد ان لا اله الا الله

وله ایضاً

ای همایون بنای آهو پای	آهوئی در تو نانهاده خدای
سقف تو چون فلک نگار پذیر	صحن تو چون بهشت روح فزای
روی دیوار تو ز بس پیکر	شکل عالم گرفته سر تا پای
هم در آن مرکبان گور سرین	هم در آن سرکشان تیغ گرای
می پرستش میی چشیده به رنگ	رنگ تاج خروس و چشم همای

وله ایضاً

ای قوت بازوی مسلمانی
دستان تو روز جنگ دستانی
و آنجا که نه حشمت تو ویرانی
از میل طفیلیان به مهمانی
چیزی نخورند جز پشیمانی
چون پیش کنی به حمله پیشانی
گوینده تو را سکندر ثانی

ای شیردل ای زیر شیبانی
پیمان تو گاه صلح فاروقی
آن را که نه نعمت تو درویشی
میل تو به حرب گه فزون بینند
بر سفره رزم رزم جویانت
پیشانی سرکشان قفا گردد
تصدیق کند سپهر اگر گوید

ایضاً

آمد آن برگ عقل و بار ندی
عمده ملک و دین ابویعلی
رفعت او سپرده عهد او لوی
دولتش را زمانه کبش فدی
نامه فضل او گشاده سخی
سعی او سد شاهراه عری
چون تواضع کریم بی دعوی

آمد آن اصل شرع و شاخ هدی
سید عالم و عمید اجل
رتبت او نهاده منبر و تخت
همتش را سپهر گفش بساط
سایه عدل او کشیده طناب
نهی او رد گردباد سموم
چون تکبر عظیم باحشمت

رباعیات

در سر هوس شراب و ساقی ست مرا
باقی همه کار اتفاقی ست مرا

تا یک نفس از حیات باقی ست مرا
کاری که من اختیار کردم این بود

وله

نه روز مرا قرار و نه در شب خواب
صحرای پر آتش است و دریای پر آب

از درد فراق ای به لب شکر ناب
چشم و دل من ز هجرت ای در خوشاب

وله

در عشق تو خوشدلی ز من بیزارست
تو کشتن من می طلبی وین سهلست
رو شاد نشین که بر مرادت کارست
من وصل تو می جویم و این دشوارست

مه بر سروی نهاده کاین روی منست
از خلد دری گشاده کاین بوی منست
وز مشک زره شکسته کاین موی منست
آتش به جهان در زده کاین خوی منست

وله

ای رای سفر کرده فغان از رایت
از دیده کنم رکاب هجرافزایت
خود بی تو چگونه دید بتوان جایت
تا مردمکش همی ببوسد پایت

از روز نخست کاین دلم رای تو جست
بودم ز تو دل شکسته از روز نخست
دانست جفات سخت و پیمانان سست
ناید ز دل شکسته پیمان درست

هر تیر که در ترکش افلاک بود
تا چرخ چنین ظالم و بی باک بود
آماج گهش این دل صد چاک بود
آسوده کسی بود که در خاک بود

پروین خواهد که طرف ساز تو شود
مه را شرف این نه بس که هر ماه دو بار
زهره که به طبع رود ساز تو شود
چون نعل سمند و طبل باز تو شود

بادی که درآیی به تنم همچو نفس
آبی که به تو زنده توان بودن و بس
ناری که بسوزی دل خلقی به هوس
خاکی که به توست باز گشت همه کس

وله

این پسند نگاه دار هموار ای تن
عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن
تا سور تو را پیش نباشد شیون
دشمن دو شمر تیغ دو کش زخم دو زن

چونست که عشق اول از تن خیزد
آری بخورد زنگ همی آهن را
زو بر دل صدهزار شیون خیزد
هر چند که زنگ هم ز آهن خیزد

از بهر چرا مرا نداری معذور
یک دل به دو اندیشه کشد جور دو حور
گر من به دلی دو عشق را سازم سور
یک تن به دو سایه خیزد از عکس دو نور

۱۴۳

ابوسعید جرجانی

نامش ابوسعید سعادت و خلف مسعود بن سعد سلمان جرجانی است. از احوال و اشعارش
زیاده بر این معلوم نشده که این چند بیت منسوب بدوست:

بر گل عبرداری و بر لاله مشک ناب
بر نستر بنفشه و سوسن بر ارغوان
در حقه لعل گوهر و در گوهر آب خضر
در روز ظلمت شب و در شب چراغ روز
بر ناردانه نؤلؤ و بر ناردان گلاب
سیب از ترنج غبغب و نار از گل خوشاب
در آب عکس آتش و آتش میان آب
در شام صبح صادق و در سایه آفتاب

این قطعه نیز منسوب به خلف مسعود سعد است:

آن قوم که ایشان ره احرار سپردند
محنت زدگان را به کرم دست گرفتند
ایشان همه رفتند و جهان جمله به مستی
هنگام طمع شوختر از گربه و گرگند
احوال جهان باطل و بازیچه شمردند
چون دست گرفتند بر آن پای فشردند
زین ناکس نامردم نامرد سپردند
در وقت کرم شو متر از غرچه و کردند

قومی همه نوکیسه و نوکاسه که از بخل نام کرم از نامه هستی بستردند
 زان قوم که ما دیدیم امروز کسی نیست گویی که به یکباره همه پاک بمرند
 این نیز عجبت که هم از بخت بد ما با خود همه چیزی چو برفتند ببرند

۱۴۴

ابوالمعالی نحاس اصفهانی

فاضلی ست آگاه. عالمی ست ذی جاه حکیمی ست شاعر و شاعری ست ماهر فصیحی ست شیرین سخن و از بلغای ایام کهن گویند به روزگار دولت سلاطین سلجوقیه ظهور کرده چندی در خدمت البارسلان سلجوقی بوده و نیز مدتی خدمت سلطان ملکشاه را نموده عارض سپاه سلطانی گشته و از اقران و امثال درگذشته و در اواخر دولت ملکشاه عارض لشکر سلطان برکیارق و سلطان محمد شده و ثروت بسیار حاصلش آمده نیز وقتی به حله رفته به سعی حاکم آنجا به پیش مستنصر خلیفه راه یافته جاهی وافی و مالی کافی به دست آورده مراجعت نمود با امیر معزی لاف همسری کردی مات فی سنه ۵۱۲. باری بعضی از اشعار او در این کتاب به تحریر پیوست.

هوا به طبع لطیف تو نسبتی دارد
 هواست دشمنی تو وزین شود به بهشت
 اگرچه چون تو نبینند مهتری امروز
 بدان امید به درگاہت آمدم که کنند
 نوای من همه همچون زمانه باشد از آنک
 چه چیز باشد ازین خوبتر که همت تو
 ازین سبب مدد جان خلق گشت هوا
 هر آنکه نهی کند نفس خویش را ز هوا
 هنوز چیست که دیدند باش تا فردا
 پرستش تو مرا از غم زمانه رها
 ازو همی نشود کار من رهی به نوا
 ز یکدگر برهاند زمانه را و مرا

وله ایضاً

سخن که آن نه به کام تو بر زبان گذرد
 زبان زیانۀ آذر شود به کام اندر
 وز آرزوی مدیح تو چون تو را بینند
 زبان گویا گردد زیانۀ آذر
 خدای گویی کز فخر و فر سرشت تو را
 که مخبرت همه فخرست و منظرت همه فر
 کفایت تو مرا بس بود عنایت خیر
 عنایت تو مرا بس بود کفایت شر
 مرا تو کهنتر خود خوان و بین که چون پس ازین
 زمانه از بن دندان کند مرا مهتر
 همه پیامت از آن آب رنگ آتش فعل
 که گنج گوهر فتحست و رنج بدگوهر
 اگر همی عدد کشتگان او خواهی
 چو ذره گوهر او را یکان یکان بشمر
 هر آنچه در ازل از کشتگان او بودند
 بسان ذره در او جمع شد به یکدیگر
 تو گویی اهل وجود و عدم پدید آمد
 ز پشت آدم و شمشیر شهریار ایبدر
 بزرگوارا به یاری مبارک تو
 اگرچه صعب نمود اندرو نبود خطر
 از آن کجا تو همه عالمی نه یک شخصی
 هنوز مدت عالم نیامدست به سر

وله ایضاً

اگر سعادت خدمت دگر به چنگ آرم
وگر خلاف کند عمر بیش ازین شده‌اند
ایا ز کین تو روز مخالفان تاریک
هنر ز سیرت تو نگذرد چو صدق از حق
خلاف با تو نه کفرست و دوزخ آرد بر
بزرگوارا گر حاسد تو بسیارست
تھی کنم دل رنجور خویش بریطوار
غریق بحر فنا همچو من هزارهزار
ایا ز مهر تو بخت موافقان بیدار
شرف ز گوهر تو نگسلد چو نور از نار
وفاق با تو نه دینست و جنت آرد بار
گنه تو راست که داری فضایل بسیار

این چند بیت که در صفت لشکر است بعضی به نام ابوالمعالی رازی نوشته‌اند

یکایک گذارنده تیغ و نیزه
به جنگ اندرون پشت لشکر ولیکن
چه خونخواره جمعی که پنداشتی خون
چو بر چشم تیر آمدی هر یکی را
هم اطباع حیران هم اجسام خیره
سراسر گذارنده درع و مغفر
ندیده گه جنگ جز پشت لشکر
بر ایشان حلالست چون شیر مادر
حسد بردی این چشم بر چشم دیگر
هم اجرام عاجز هم ارواح مضطر

وله ایضاً فی المدح

نه همه ساله ظفر اهل ظفر یافته‌اند
گر همه ساله بود کامروا مردم نیک
یا نه هرگز بچشیدست بدی نیک‌سگال
پس چه بود آن‌همه ناکامی پیغمبر و آل

وله

جهان به آب سخا پاک شسته گشت بدو
ز آسمان و سعودش چه اختیار کنی
مروت از دل و دستش بدان کمال رسید
رهی که هر که بدو اندرون نهاد قدم
چه گونه هول که غول اندرو شود گمره
چنانکه نیز نباشد به سفلگی موسوم
بلند همت او بین و آن خجسته رسوم
که شد بدو چو نبوت به مصطفی مختوم
ازو بریده شود خلق را امید قدم
چه گونه صعب که دیو اندرو شود مسموم

درو نجوم نشاید به رهبری که درو بر آسمان ز فزع راه گم کنند نجوم

در مدح سلطان ملکشاہ گفته

زمانه خصم تو را برکشد بلند بدانک چو بر زمین زندش خردتر شود مسکین

جسم او را لطف روح و روح او را فعل نفس

نفس او را فعل عقل و عقل او را نور دین

طبع او با دست و جودش آب و این غالب بر آن

حلم او طینست و خشمش نار و آن غالب برین

گر شگفتست اینکه مستولی شود بر باد آب

این شگفتی نه که آید نار در فرمان طین

آتشی کاندرازل مر خاک را سجده نکرد

پیش خاک اکنون همی مالد به خاک اندر جبین

علم روحانیست اخلاق تو بی تعلیم کس

ای عجب در جسم تو روحست یا روح امین

آسمان فیروزه گون شد تا نگین سازی ازو

چون نگین سازی ز چیزی کت بود زیر نگین

قطعة فی الهجا

می شنیدم ز دور دمدمه شان

تا برآرم دمار از رمه شان

... خرد در... زن همه شان

قومی اندر نهان بدم گفتند

خویشتن را چو گرگ خواهم کرد

من ازین دشمنان کی اندیشم

۱۴۵

ابوالمعالی رازی

جامع معقول و منقول بوده و به دهخدای رازی شهرت نموده با حکیم سنایی و مختاری غزنوی معاصر و به حسب فضل و کمال در زمان خود نادر بوده مدایح در لغت و منقبت حضرت نبوی گفته و گوهر مدح ائمه کرام به منقب اندیشه سفته شاعری قادر است و علو طبعش از اشعارش ظاهر معاصر سلاجقه بوده است. گاهی به مداحی غیاث الدین مسعود بن محمد بن ملکشاه بن الب ارسلان می گذرانیده اما غالباً منفرد می زیسته، مات فی سنه ۵۲۱. بعضی از افکار ابکار او قلمی می شود:

که دور کرد مرا از دیار و از احباب
دلم بر آتش هجران آن تذرو کباب
سزد که [روز] من از غم بود چو پز غراب
چو دوست نامه فرستاد نزد من به عتاب
کم از درود و سلام و کم از رسول و کتاب
گسستی از تن من لذت طعام و شراب
همی نداری صبر و همی نیارم خواب
چو برچکد به رخ لعل من شود زرناب
همی درست شود کاصل زر بود سیماب
که روزگار بماند همی درو به عجاب
شده ز دوری تو سر به سر بی آب و خراب
شده سراب همه جای لاله سیراب
نگار باغ ز شرمش درون شدی به حجاب
درو به طبع شکاری وطن گرفته کلاب
اگر نه با غم هجران دلت ندارد تاب
چرا گسسته شد از رنگ او طراوت و آب

خروش من همه از چیست از نعیب غراب
کنون که کرد نعیب غراب هجرانگیز
سزد که روی من از خون بود چو روی تذرو
عتاب کرد خرد با دلم ز دوری دوست
به طعنه گفت که ای بی وفای بی معنی
بریدی از دل من راحت نشاط و سماع
همی نخواهم لهو و همی نجویم عیش
سرشک من که به سیماب نسبتی دارد
طبیعیان را از اشک چشم و رنگ رخم
دیار من شده از گشت روزگار چنان
منازلی که بدی جایگاه راحت من
گرفته خار همه معدن گل خودرو
ز خرمی که نمودی نگارخانه تو
نگارگاه به صورت شکارگاه شد دست
مثال من که به دیوار برنگاشته ای
چرا پریده شد از شکل او ملاححت و زیب

ز بس نشسته بر آن صورت بدیع تراب
 ز داغ هجر تو بر تن دریده کرده ثیاب
 مرا به مهر تو در وصل جوی و هجران یاب
 به حق آنکه امیدت بدوست روز حساب
 ز مصطفی به امانت جز او که یافت خطاب
 مقال این بنماید تو را مدینه و باب
 برو چنانکه رود خواجه بر طریق صواب
 نیافریده نظیرش مسبب الاسباب
 ایا ز لطف کلام تو چون ز عمر شباب
 وگر به عنبر سارا بدن بماند شاب
 بود چو لطف بدیع تو لؤلؤ شاداب
 ازین شریف شود نفس مردم از آداب

همیشه زیر نقاب اندرست چهره او
 شکافته شده دیوار بر سرش گویی
 یکی به نامه خبر کن که چند باید بود
 فذالکی بنما این حساب هجران را
 ز اولیا به امارت جز او که بود سزا
 به مصطفی نرسی تا به مرتضی نشوی
 نگاه دار طریق مراتب اندر دین
 ستوده‌ای که به اسباب دین و دانش و داد
 ایا ز خلق لقای تو چون ز سال بهار
 اگر ز لؤلؤ شاداب تازه گردد روح
 بود چو خلق لطیف تو عنبر سارا
 همی ز نفس تو آداب را شرف خیزد

و من قصاید

ماهست تو را چهره و مشکست تو را زلف
 سروست تو را قامت و سیمست تو را بر
 تا زلف و خط و لعل تو و چشم تو ای دوست
 در خاطر و معنی شد و در صورت و دفتر
 خاطر همه مرجان شد و معنی همه لؤلؤ
 صورت همه سنبل شد و دفتر همه عنبر
 خورد از لب آن زلف پر از عنبر تو می
 ورنه لب آلوده چرا گشت به عنبر
 ای کرده تبه عیش من ای زلف بت من
 عیشی نشناسم به جهان ز آن تو خوشتر

زیرا که تو را مسکن از آن چهره زیباست
 زیرا که تویی ساکن آن عارض دلبر
 همواره خوری زان لب نوشین می سوری
 پیوسته چنی زان رخ رنگین گل احمر
 در رقص بدان لاله سیراب زنی پای
 در خواب بر آن سوسن آزاد نهی سر
 شادست دل من به تو شادان بود آن دل
 کاو را به خداوند بود نازش و مفخر
 بحر کرم و فضل و سپهر کرم و جود
 اصل ظفر و فتح ابوالفتح مظفر
 ای در دل فرزاندگی آثار تو دانش
 وی بر سر آزادگی احوال تو افسر
 داننده تر از عقلی و پاینده تر از نفس
 زببندگی از فضلی و فرخنده تر از فر
 با قوت اسلامی و با حجت ایمان
 با راحت فردوسی و با هیبت محشر
 چون فکر گذر کرد بر آن رای موافق
 چون فخر نشان یافت از آن رسم مخیر
 آن بر اثر رسم تو عاشق شد و مدهوش
 وین از صفت رای تو عاجز شد و مضطر

در صفت بارگاه سلطانی و وشاقان سلطان مسعود سلجوقی گوید

حبذا خسرو ایران و نشستنگه بار

که کند دیدن آن دیده پر از رنگ و نگار

از فراوان زر و دینا که درو جمله شدست
 مرغزاری ست پر از سنبل با بند و فسون
 سروهایی همه را بیخ به خرخیز و به چین
 یا رب این بچه ترکان چه بتانند که هست
 همه آمیخته با توده گل توده مشک
 نظر زهره و مریخ به هم یافته اند
 به گه رزم ندانند بجز اسب و سلاح
 منم آنکس که همه ساله درین اندوهم
 از پی صحبت او چست بر او بندم دل
 او به من سنگ رها کرده ز بیم تهدید
 و ربه آماج گهی در صنمی بینم خوش
 از کمانش سه صفت بهره بگیرم چو کشد
 زرد فامی و خمیده قدی و ناله زار
 طبع گویی که در آمیخت خزان را به بهار
 بوستانی ست پر از نرگس با خواب و خمار
 گلستانی همه را تخم ز بلغار و تثار
 دیده مردم نظار ازیشان خون بار
 همه آویخته از دانه در دانه نار
 که همه رود نوازند و همه تیغ گذار
 به گه بزم ندانند بجز بوس و کنار
 که از اینان صنمی بینم اندوه گسار
 به در خیمه او زود فرو گیرم بار
 من بدو کفش رها کرده ز بیم دستار
 راست گویی که ندیدست دلم صبر و قرار
 زرد فامی و خمیده قدی و ناله زار

راست گویی که بر او عشق همی بازد تیر
اینکه عیشی که به ده بار ازو خوشتر مرگ
که خروشنده رود از بر او عاشق وار
اینکه فخری که به صد بار ازو خوشتر عار

۱۴۶

ابوجعفر واشی لاهوری

و هو جعفر بن اسحاق الواشی بعضی او را از اهل لاهور و بعضی از اهل قاین دانند علی ای حال
حکیمی دانا و شاعری بینا بوده محمد عوفی در تذکره خود نوشته که شرف الدین احمد ادیب
دماوندی گفت که نجیب الملک شرف الخواص ابوطاهر المطهر امتحاناً او را به قصیده ای که در
هر بیتی عناصر اربعه را جمع کند مأمور کرد و وی در نهایت فصاحت و بلاغت از عهده برآمد به
هر صورت از فضلا و فصحای زمان خود بوده این چند شعر از او قلمی می شود:

چشمه بسان نرگس و عارض چو نسترن
کبکی به گاه رفتن و طوطی گه سخن
کافورم از گلاب سرشکم ترست از آنک
کردی دو جوی لعل روان از دو جزع من
آن را که خورد باده عشقت پریر و دی
چون نای و چون کمانچه خروشانم و نژند
رخساره همچو لاله و لب چون گل انار
چرخ غمی به گاه حمله و بازی گه شکار
بر گل ز مشک و عنبر تر ساختی عذار
زان دو عقیق و زان دو رده در شاهوار
امروز مستی آرد و فردا کشد خماری
تا گیریم چو بریط و چون چنگ در کنار

۱۴۷ ابوالعلاء گنجوی

نامش نظام‌الدین و از اهالی گنجه و ملک‌الشعراي زمان خود و استاد حکیم خاقانی و فلکی شیروانی در نزد ملوک شیروان معزز و مکرم بوده و مداحی شروان‌شاه منوچهر و فرزندانش را می‌نموده حکایت رنجش وی از خاقانی و مهاجرات رکیکه او در کتب تذکره مسطور و مشهور است از آن عالم اشعار وی را ننگاشتن اولی اگرچه اشعار آن جناب کمیابست و از آنچه به دست آمده قلیلی قلمی شد.

در فخریه و تبرای از تهمت به مدح شیروان‌شاه منوچهر گوید

ضمیرم ابر و سخن گوهرست و دل دریا
زبان منادی این گوهر و زمانه بها
به چون منی که ز اقران خود سبق بردم
گر اهل گنجه تفاخر کنند هست سزا
سخنوران به من ار اقتدا کنند سزد
از آن قبل که منم قدوة همه شعرا
بنازد از نکتتم عقل بوعلی دقاق
ببالد از سُخَنَم جان بوعلی سینا
چو شد روان عمادی به من گذاشت شرف
چو رفت جان سنایی به من بماند سز
ز لفظ و مرتبه و قوت و صفا نظم
گمان بری که ز نارست و آب و خاک و هوا
اگر چو آتش و آب روان لطیف و قویست
چو خاک و باد ز هر ناکسم ذلیل چرا

تـبـارکـالله پـنـجاه و پـنـج بشـمردم
 به شست ناشده پشتم چو شست گشت دو تا
 بسان چنگ شدم گوژپشت و مردم را
 ز من نیاید زین پس مگر خروش و نوا
 ز اهل دهر درین عمر بیکران یک تن
 نیافتم که در او راستی بیبود و وفا
 هزار خصم مرا حاسدند از هر نوع
 هزار شخص مرا قاصدند از هر جا
 چو من بصیری فارغ نباشد از حاسد
 چو من حکیمی خالی نباشد از اعدا
 به هر دیاری بر چرخ قدر چون قمرم
 درین دیار چراگم شدم بسان سها
 گهی به شعر من اندر همی کنند دخول
 گهی بچ خون من اندر همی کنند شنا
 نماند نقلی کز من نمیکنند دروغ
 نماند هزلی کز من نمیکنند انشا
 دروغتر سخنی اینکه شاه را گفتند
 ابوالعلا که تو را هست سیدالندما
 مخالفان را حال تو می دهد اعلام
 منافران را سر تو می کند افشا
 به حق گریه داوود و حق نوحه نوح
 به حق محنت ایوب و عصمت یحیا
 به حق حرمت انجیل و عزت تورات
 به سر صحف براهیم و رتبت بطحا

به عزت شب معراج و حرمت حجاج
به حق کعبه و سنگ سیاه و کوه صفا
به عارفان حقایق به عالمان علوم
به صوفیان مساجد به قاصدان غزا
کز آن عیوب که در من منافقان گفتند
به هر محافل و مجلس به هر خلا و ملا
منزهم چو محمد ز گفته کفار
مقدس چو معبد ز کعبه ترسا
چو گرگ یوسف پاکم ز خوردن یوسف
چو نفس یحیا آزادم از طریق خطا
خداگانا امروز عدل شامل توست
چو آستان خدا ملجأ همه ضعفا
اگر نبودی بهر شهادت توحید
ز لفظ خویش فکندی یقین عبارت لا
نرفته دستت هرگز تهی بر دستی
مگر به ساقی در جام دادن صہبا
نه هیچ خلق بدید از تو بی خطا زخمی
مگر قلم که ببری سرش نکرده خطا
به گاه حلم تو را کوه خواندمی گر کوه
به ما بشارت دادی به جایگاه صد
به گاه جود تو را بحر خواندمی گر بحر
به وقت موج نکریدی تلاطم و غوغا
به عدل و علم و به حلم و سخای تو به جهان
نبود و نیست کسی از ملوک و از امرا

نه رای تو به تهور نه عدل تو به نفاق
 نه حلم تو به تکلف نه جود تو به ریا
 ز لطف و بخشش کف تو خاره گردد موم
 ز بسیم ضربت تیغ تو خون شود خارا
 اگر ز لطف تو بویی به نخل پیوستی
 به وقت بر همه بی خار آمدی خرما

قطعه

عمری به چشم خویشان از روی مردمی
 جا دادمش که گردد از اغیار ناپدید
 چون طفل اشک عاقبت آن شوخ چشم
 از چشم من برآمد و بر روی من دوید

۱۴۸

ابوالمؤید بلخی

از حکما و شعرای زمان دولت سامانیه است با حکیم ابوالمثل بخارایی معاصر بوده است همانا
 رونقی تخلص می کرده از اشعارش چیزی در میان نمانده از اوست:
 جانی ست تیغ شاه که دید این چنین شگفت جانی کزو بود تن و جان همه خراب
 لرزان به جای گوهر در جرم او پدید جانهای دشمنانش چو ذره در آفتاب

وله

نبیدی که شناسی از آفتاب چو با آفتابش کنی مقترن
 چنان تابد از جام گویی که هست عقیق یمن در سهیل یمن

ابالیث طبرستانی جرجانی

از اعظام حکما و اماجد فضلاى زمان خود بوده غیث سحاب فضل و کمال و لیث غاب جاه و جلال بوده از اهل جرجان و مضجعش در همان دیار فرخ بنیاد طبع بلندی داشته این چند بیت از نتایج طبع او قلمی شد:

ز بهر آنکه ز چشمت همی بپرهیزد
سر دو زلف تو در شانه می در آویزد
چو دید چشمت زو رستخیز می خیزد
نسیم زلف تو آن خفته را برانگیزد
هلاک جان بود ار جان ازو بنگریزد

دلم میان دو زلفت نهان شد ای مهروی
نه بینی آنکه چو مر زلف را به شانه زنی
همی بترسم کو را برون برد ز میان
وگر بخشبد یک چشم زخم وقت سحر
وگر ببیند غماز غمزه تو دلم

وله ایضاً

گاه دیوی ست زشت و گاه ملک
از حقیقت دلم کشیده به شک
زیر دیبای زرش خز و فنک
ز برش آتشرست و زیر خنک
این چنین داد کی بود و یحک
به دَرَج مرد کی رسد ز درک
او ز من دور چون سم از سمک
به جهان دم مزن ز لی و ز نک
بی تکلف گله مکن ز فلک

چیست این باژگونه طبع فلک
ز بس این پر گزافه قسمت او
بی خرد زو نشسته تکیه زده
باخرد را ازو به خورد و به خواب
گویى اردهر کرده داد و کند
درک الاسفل است جای امید
نیکبختی چو آب و من سمکم
دیریابست تا کی این گله زو
فلک از طبع برنگردد و تو

۱۵۰

ابوزراعة جرجانی

مردی فاضل و کامل بوده از استادان کهن و بزرگان سخن است او را ابوزراعة معمري گویند. از اشعارش جز این چند بیت به دست نیامد:

هر آن کسی که نباشد ز اخترش اقبال بود همه هنر او به خلق نامقبول
شجاعتش همه دیوانگی فصاحت حشو سخن گزاف و کریمی فساد و فضل فضول

آنجا که درم باید انبار براندازم وانجا که سخن باید چون موم کنم آهن
چون باد همی گردد با باد همی گردم گه با قدح و بریط گه با زره و جوشن

در فخریه گوید

اگر به دولت با رودکی نه همسانم عجب مکن سخن از رودکی نه کم دانم
اگر به کوری چشم او بیافت گیتی را ز پهر گیتی من کور بود نتوانم
هزار یک زان کو یافت از عطای ملوک به من دهی سخن آید هزار چندانم

۱۵۱

ابوعلی بن حسین مروی

از اکابر فضلائی دهر بوده محمد عوفی گفته که وطن او نشابور است. علی ای حال شاعری خوش طبع بوده و مداح سلطان علاءالدین سکندر. این چند بیت از اوست:

زهی از روی شمشیرت قوی پشت مسلمانی

سلیمانی و امرت را مسخر انسی و جانی

به پیش صیت احسانت گه پیمودن عالم
تو را زبید که هر روزی برای بندگی تا شب
نهد چون سایه پیش خاک در خورشید پیشانی
اگر خان خطا با تو ز کیش خود برون ناید
صواب آن است کز تیغش کنی در رزم قربانی
زحل در بام هفتم چرخ اخضر رو به درگاہت
به شکل هندوی پیر آمدست از بهر دربانی
سپهر نیلگون را حمزت یاقوت رمانی
معیط نه فلک را وهم نپسندد به میزانی
تو آن شاهی که بهر وزن بذل بی قیاس تو
قضای محکمی گر ز آسمان سوی زمین آید
اگر خواهی هم از راهش سوی دشمن بگردانی

۱۵۲

ابن الرشید غزنوی

از فضیلتی خوش طبع و از شعرای شیرین کلام در خراسان تربیت یافته گویند ملک الوتر
علاءالملک وی را تربیت کرده صاحب مراتب عالی بوده مدتها در اسفرار توطن نمود. بعضی او
را اسفراری الاصل و عزیز تخلص دانند. به هر حال این چند بیت از نتایج طبع او قلمی شد:
زبان من ز شکر تو دهانی پر شکر دارد
دو چشم من به روی تو جهانی پر قمر دارد

تو خورشیدی بدان نسبت قبای نیلگون پوشی
 تو جوزایی بدان حجت که جوزا هم کمر دارد
 شوم بر غاتفر عاشق اگر معلوم من گردد
 که زیبا همچو بالای تو سروی غاتفر دارد
 منم مولای آن ساعت که اندر جلوه با یاران
 برانگیزی کمیتت را چنان مرغی که پر دارد
 تو می تازی و عشاقت ز بیم چشم بد گویان
 خداوندا نگه دارش اگر جای خطر دارد
 چو رخسارت برافروزد فلک گوید به نام اینزد
 زهی روی بدین خوبی که این زیبا قمر دارد
 بناگوش چو سیمت را جهانی سغبه شد لیکن
 از آن لذت کسی یابد که با سیم تو زر دارد
 دل بیمار در عشقت چه بسیارست با لعلت
 بگو تلخ شربتی سازد که او باری شکر دارد
 من مسکین ز سودای تو شبها بی خور و خوابم
 گرم باور نمی داری خیالت هم خبر دارد
 ازین پیشم دلی بودی کنون با خود نمی بینم
 مگر منزل به درگاه وزیر دادگر دارد
 سپهداری که در هیجا ز هیبت بانگ کوس او
 عدو را همچو مور و مار دایم کور و کر دارد
 ز روی شست او تیری که بیرون جست بر دشمن
 ز پشتش بگذرد پیران اگر پنجه سپر دارد
 اگر محصول عالم را به دستش نسبتی باشد
 خرد گوید که با این خرج دخل مختصر دارد

خداوندا تو آن ذاتی که مهر و کینت اندر دل
اگرچه اندکی باشد فراوان نفع و ضرر دارد
خلافت راستی خواهی به هر کشور که ره یابد
بلاد و ساکنانش را به کل زیر و زبر دارد
به روز بزم تو معدن ز عشق خدمت خواهد
که بیرون افگند هر زر که در حجر حجر دارد

۱۵۳

ابونصر فارابی

و هو ملک الحکما و استادالفضلا ابونصر محمد ترخان الفارابی، معلم الثانی. آن جناب از مشاهیر فلاسفه و حکمای اسلامی بوده و در زمان آل بویه ظهور نموده در همه علوم اکمل افضل گشته حالات و تصنیفاتش در کتب تواریخ و غیره مبسوطست در اواخر عمر قصد حج اسلام کرده از ترکستان به ایران آمده و به شام رفته پس از یک سال توقف عزیمت مقصد نمود قطاع الطریق او را بکشتند. این رباعی تیمناً نوشته شد:

اسرار وجود خام و ناپخته بماند
هرکس به دلیل عقل چیزی گفتند
وان گوهر بس شریف ناسفته بماند
آن نکته که اصل بود ناگفته بماند

خطاب به افلاک

ای آنکه شما پیر و جوان دیدارید
ازرق پوشان این کهن دیوارید
طفلی ز شما در بر ما محبوسست
او را به خلاص همتی بگمارید

۱۵۴

ابوبکر قهستانی

گویند از علمای قهستان بوده و مذاق معاصرین خود را به شهد کلام خود شیرین می نموده زیاده از احوالش اطلاعی نیست گویند این دو بیت از اوست - به نام دیگری هم دیدم.

اگر بتگر چنان صورت نگارد مریزادا خجسته دست بتگر
اگر آزر چنو تانست کردن درود از جان من بر جان آزر

۱۵۵

ابوحنیفه مروزی

وی را ابوحنیفه اسکافی گویند. همانا پدرش کفشگر بوده او را بعضی مروی و بعضی غزنوی دانسته اند در حکمت از شاگردان معلم ثانی ابونصر فارابی بود. علی ای حال حکیم و فقیه و منشی بلکه جامع کمالات معقول و منقول بوده و دبیر نوح بن منصور سامانی بوده نظامی عروضی سمرقندی نوشته که چون اندازه فضل او را نشناخته اند از بخارا به هرات رفت. چندی در نزد البتکین معزز بود بعد از شکست البتکین امیر نوح بن منصور سامانی دیگر باره او را نزد خود برده دارالانشا بدو سپرد و بیهقی در تاریخ غزنویة محامد وی ذکر کرده گوید باعث بازگشت رجوع او به دارالانشا من بودم. باری چندی نیز در خدمت مسعود بن محمود غزنوی صاحب دیوان انشا بوده سلطان ابراهیم غزنوی نیز با وی کمال التفات نموده وی را اشعار متین است و سخنان شیرین است. اگرچه دیوان او در عرصه نیست بعضی از اشعارش را به دست آورده در این دفتر ثبت کرده ام. مات فی سنه ۳۸۶.

چو مرد باشد در کار و بخت باشد یار ز خاک تیره نماید به خلق زر عیار
فلک به چشم بزرگی کند نگاه در آنک بهانه هیچ نیارد ز بهر خوردی کار
به قاب قوسین آن را برد خدای که او سبک نماید در چشم خویش وحشت غار

مکان دیگر دارد کش اندروست مدار
 ز چاکران زمین ست گنبد دوار
 به سوی چرخ برد سال و ماه باد غبار
 یکی دو چشم بر آن راهوار خویش گمار
 که بازشان نتوان داشت بر در و دیوار
 هوا مگر که همی بندد آهنین دستار
 یکی در آنکه زبان کرد از پی زنهار
 چنانکه رامش با طبع مردم می خوار
 که تا ابد نشود پود او جدا از تار
 بسان چرخ بتاز و بسان ابر ببار

خدایگان فلک ست و نگفت کس که فلک
 از آن قبل که تو را ایزد آفرید ز خاک
 بدان امید که بر گوهر تو بوسه دهد
 اگر ندیدی کوهی بگشت در یک خشت
 نه آدمی ست مگر لشگر تو خیل قضاست
 ز بس رکوع و سجود حسام تو گویی
 یکی در آنکه جگر کرد از پی غیرت
 چنان بسازد با حزم تو تهور تو
 خدایگانا چون جامه ای است شعر نکو
 بسان کوه بی پای و بسان لاله بخند

وله ایضاً

باد بر ابر رحمت ابراهیم
 که بدو نوشد این جلال قدیم
 و آمد از بوستان فخر نسیم
 در صدف دیر ماند در یتیم
 آن همه حال صعب گشت سلیم
 باز شد لنگ و لوک دیو رجیم
 خویشتن گاو فتنه کرد سقیم
 کاژدهایی شد این عصای کلیم
 تخت بلقیس را نخواند عظیم
 نکند اعتقاد بر تقویم
 زانکه باشد به وقت خشم حلیم
 دارد از خوی نیک خویش ندیم
 یک سخن گویمت چو در نظیم

صد هزار آفرین رب علیم
 آفتاب ملوک هفت اقلیم
 عندلیب هنر کشید نوا
 گرچه از گشت روزگار [و] جهان
 شکر و منت خدای را کاخر
 ز آسمان هنر درآمد جم
 شیر دندان نمود و پنجه گشاد
 چه کند کار جادویی فرعون
 هر که دانست مر سلیمان را
 داند از کردگار کار که شاه
 ره نیابد بدو پشیمانی
 دارد از رای خوب خویش وزیر
 ملکا خسروا خداوندا

چون زند لهر را میان به دو نیم
 مادر مملکت ز شیر فطیم
 هم بر آن سان که از غنیم غنیم
 به دو چشم و دو رنگ بی تعلیم
 تا چه دارد زمانه زیر گلیم
 گر شنیدی که هست ملک عقیم
 در نمانی ز ملک هفت اقلیم
 نه به کس بود امید و نیز کس بیم
 باشد از حکم کردکار کریم
 نه نگار آورد چو ماهی شیم
 که نه این و نه آن بود خوش و خیم
 گرچه دارند هرکشش تعظیم
 نیک ماند چو بنگری به ظلم
 تا بود زلف دلبران چون جیم

پادشه را فتوح کم نباید
 هرکه را وقت آن بود که کند
 خویشان دارد او دو هفته نگاه
 باز شطرنج ملک با دو سه تن
 تا چه بازی کند به بخت حریف
 تیغ برگیر و می ز دست بنه
 با قلم چونکه تیغ یار کنی
 نه فلان جرم کرد و نه بهمان
 هرچه بر ما رسد ز نیک و ز بد
 مرد باید که مار گرزه بود
 مار و ماهی نبایدش بودن
 دون تر از مرد دون کسی بمدار
 عادت [و] رسم این گروه ظلوم
 تا بود قد نیکوان چو الف

وله ایضاً

سر تو سبز باد و روی تو سرخ
 آنکه بدخواه در عذاب الیم
 آفرین باد بر آن عارض پاکیزه چو سیم
 وان دو زلفین سیاه تو بدان شکل دو جیم
 از سراپای توام هیچ نیاید در چشم
 اگر از خوبی تو گویم یک هفته مقیم
 ماه و ماهی را مانی تو ز روی و اندام
 ماه دیده است کسی نرمتر از ماهی شیم

بہ یتیمی و دورویت چرا طعنه زنند
 نہ گلست آنکہ دورویست و نہ دُر آنکہ یتیم
 گر نیارآمد زلف تو عجب نبود از آنک
 بر جهانداش ہمہ آن دُر بناگوش چو سیم
 خواہمت وصل و ندارم ز پی وصل تو زر
 مرد باہمت را فقر عذابست الیم
 دژم و ترسان کی بودی آن چشمک تو
 گر نکردیش بدان زلف چون زنگی بیم
 زلف تو کیست کہ او بیم کند چشم تو را
 یا کیی کئی تو کہ کنی بیم کسی را تعلیم
 این دلیری و جسارت نکنی بار دگر
 گر شنیدستی نام ملک ہفت اقلیم
 خسرو ایران میر عرب و شاہ عجم
 قصہ موجز سلطان جہان ابراہیم
 آنکہ چون جد و پدر از ہمہ احوال مدام
 ذاکر و شاکر ما بیش تو از رب علیم
 پادشا در دل خلق و پارسا در دل خویش
 پادشا کایدون باشد نشود ملک سقیم
 ننماید بہ جہان ہیچ ہنر تا نکند
 در دل خویش بر آن ہمت مردان تقدیم
 طالب و صابر و بر سر دل خویش امین
 غالب و قادر و بر منہزم خویش رحیم
 ہمت اوست چو چرخ و درم او چو شہاب
 طمع پیر و جوان باز چو شیطان رجیم

بی از آن کامد ازو هیچ خطا از کم و بیش
 سیزده سال کشید او ستم دهر ذمیم
 سیزده سال اگر ماند در خلد کسی
 بر سپیل حبس آن خلد نماید چو جحیم
 سیزده سال شهنشاه بماند اندر حبس
 کز همه نعمت گیتیش بدی صبر ندیم
 هم خدا داشت مر او را ز بد خلق نگاه
 گرچه بسیار جفا دید به هرگونه ز بیم
 چو دهد ملک خدا باز همو بستاند
 پس چرا گویند اندر مثل «الملک عقیم»
 خسروا شاهها میرا ملکا دادگرا
 پس ازین طبل چرا باید در زیر گلیم
 رسم محمودی کن تازه به شمشیر قوی
 که ز پیغام زمانه نشود مرد خصیم
 تیغ بر دوش نه و از دی و از دوش میپرس
 گر بخواهی که رسد نام تو تا رکن حطیم
 کیست از تازی و از ترک درین صدر بزرگ
 که نه اندر دل او دوستری از زر و سیم
 با چنین پیران لا بلکه جوانان چنین
 زود باشد که شود عقد خراسان تنظیم
 آنچه از سیرت نیکو تو همی نشر کنی
 نه فلان خسرو کرد و نه امیر و نه زعیم
 چه زیانست اگر گفت ندانست کلام
 کز عصا مار توانست همی کرد کلیم

حاسد امروز چنین متواری گشت [ست] و خموش
 دی همی باز ندانستی از دابشلم
 مرد کو را نه هنر باشد و نه نیز گهر
 حیلست اوست خموشی چو تھیدست غریم
 شکر کن شکر خداوند جهان را کہ بداشت
 بہ تو ارزانی بی سعی کس این ملک قدیم
 نہ فلان کرد و نہ بہمان و نہ پیر و نہ جوان
 نہ ز تحویل سر سال بد و نہ تقویم
 بلکه از حکم خداوند جهان بود ہمہ
 از خداوند جهان حکم و ز بندہ تسلیم
 شاد و خرم زی و می می خور از دست بتی
 کہ بود جایگہ بوسہ او تنگ چو میم

و من قصایدہ رحمہ اللہ فی مدح السلطان ابراہیم الغزنوی

شاہ چو دل بر کند ز بزم و گلستان	آسان آرد بہ چنگ مملکت آسان
کیست کہ گوید تو را نگر نخوری می	می خور و داد طرب ز بستان بستان
شیر خور و آن چنان مخور کہ بہ آخر	زو نشکیبی چو شیرخوارہ ز بستان
شاہ چہ داند کہ چیست خوردن و خفتن	وین ہمہ دانند کودکان دبستان
مار بود دشمن و بکن دندانش	زو مشو ایمن اگرش باشد دندان
از عدو آنگہ حذر نما کہ شود دوست	وز مغ ترس آن زمان کہ گشت مسلمان
نامہ نعمت ز شکر عنوان دارد	بتوان دانست حشو نامہ ز عنوان
شاہ چو بر خود قبای عجب کند راست	عزل بدر دوش تا بہ بند گریبان
مأمون آن کز ملوک دولت اسلام	هرگز چون او ندید تازی و دھقان
جسبہ بی از خز داشت بر تن چندانک	سودہ و فرسودہ گشت بر وی و خلقان
مرد نما را از آن فزود تعجب	کردند از وی سؤال از سبب آن

گفت ز شاهان حدیث ماند باقی
 شاه چو بر خز و بز نشیند و خسبد
 ملکی کان را به درع گیری و زوبین
 چون دل لشگر ملک نگاه ندارد
 کار چو پیش آیدش بود که به میدانش
 گرچه شود لشکری به سیم قوی دل
 دار نکو مر پزشک را گه صحت
 زهد مقید بدین و علم به طاعت
 خلق به صورت قوی و خلق به سیرت
 شاه هنرپیشه میرمیدان مسعود
 ای به تو آراسته همیشه زمانه
 راوی گر دعوت نبوت سازد
 قوت اسلام را و نصرت حق را
 دست قوی داری و زیان سخنگو
 شکر خداوند را که باز بدیدم
 چون به سلامت به دارملک رسیدی
 در مثل ست اینکه چون به جای بود سر
 دشمن تو گر به جنگ رخت تو بگرفت
 ورتو ز خصمان خویش رنجه شدی نیز
 کار ز سرگیر و اسب و تیغ دگر کن
 دل چو کنی راست با سپاه و رعیت
 زانکه تویی سید ملوک زمانه
 شیر و نهنگ و عقاب زین خبر تو
 کس نکند اعتقاد بر کرم خویش
 گر پری و آدمی دژم شد زین حال

در عرب و در عجم نه توزی و کتان
 بر تن او بس گران نماید خفتان
 دادش نتوان به آب حوض و به ریحان
 درگه ایوان چنانکه درگه میدان
 خواری بیند ز خوار کرده ایوان
 آخر دلگرمی بی بایدهش از خوان
 تات نکو دارد او به داروی و درمان
 مجد مقید به جود و شعر به دیوان
 دین به سریرت قوی و ملک به سلطان
 بسته سعادت همیشه با او پیمان
 راست بدان سان که باغ در مه نیسان
 به زکف تو نیافت خواهد برهان
 حاجت پیغمبری و حجت ایمان
 زین دو یکی داشت باز موسی عمران
 نعمت دیدار تو درین خرم ایوان
 باک نداریم اگر بمیرد بهمان
 نباید کم مرد را زیونی ارکان
 دیو گرفت از نخست تخت سلیمان
 مشتری اینک نه رنجه گشت ز کیوان
 خاصه که پیدا شد از بهار زمستان
 آیدت از یک رهی دو رستم دستان
 زانکه تو را برگزید از همه یزدان
 خیره شوند اندر آب و بحر و بیابان
 تا نکنی شان به خوان دشمن مهمان
 نباید کس را عجب ز جمله حیوان

تا ندهی هر دو را تو زین پس فرمان
گرچه فزونت زیان نبود ز نقصان
تیرش در خون زدند از پی خذلان
نیل بشد چند باز از پی هامان
محکم تر [۱] از آن شناس در همه کیهان
با تن خسته زدند جمله خصمان
پیل کشد مر تو را چو رستم دستان
زانکه شدست او ز فعل خویش پشیمان

می نخورد لاله برگ و نیز نخندد
خسرو ایران تویی و بودی و باشی
آنکه به جنگ خدا بشد به جهالت
فرعون آن روز غره شد که بخواندن
قاعده ملک ناصری و یمینی
کاخر زین هول زخم تیغ ظهیری
گر نتواند کشید اسب تو را نیز
کر بپذیری رواست عذر زمانه

۱۵۶

ابوالفاتیح هروی

و هو امیر ابوالفاتیح عبدالکریم بن احمد الحاتمی الهروی از سلاطین بزرگ منش بوده و از امرای نیکوروش صاحب لب الالباب گفته که در تازی و پارسی اشعار بسیار دارد. بزرگی باهمت و پرشوکت بوده است. زیاده از حالش خبری نیست.

وله

آراست مشکبار جهان را بهشت وار
امطار ابر گشت همه دُر آبدر
گویی در آب عکس ستار دست بی شمار
قمری سرودگوی شده بر سر چنار
او نزد یار خویش و مرا هجر یار یار

آمد بهار خرم و فرخنده روزگار
باران بهمنی هه یاقوت گشت و دُر
صحرا ز لاله و گل زرد و سپید و سرخ
صلصل به غلغل اندر با بلبل از نشاط
[من یار فاخته شده اندر فراق دوست

۱۵۷

ابی طیب سرخسی

از اماجد شعراست و از اکابر فضلا. زیاده از احوال او اطلاعی نیست.
 ای پادشاه روی زمین دور از آن توست اندیشهٔ تقلب دوران کن و زمان
 بیخی نشان که دولت باقیست بر دهد کاین باغ عمر گاه بهارست و گه خزان
 چون کام جاودان متصور نمی شود خرم کسی که زنده کند نام جاودان

۱۵۸

ابوالبرکات بیهقی

اسمش مجدالدین از فضلا و حکمای روزگار خود بوده مدتی مداحی تاج الدین، رئیس خراسان
 را می نموده شاعری ست بلیغ و فصیح و اشعارش شیرین و ملیح و عرصهٔ خیالش فسیح پایه
 کلامش رفیع و قدرش منیع از اوست:

آمد گه وداع به چشم آن مه ختن دو جزع پر فتور و دو یاقوت پر فتن
 بر دُر ز لعل میم و در آن میم صد شکر بر گل ز مشک جیم و در آن جیم صد شکن
 لؤلؤ چکان ز نرگس بر لاله از عتاب سنبل چنان به فندق از صدغ بر سمن
 چون یاسمین که باشد نسیرین بر او صبا یا آسمان که دارد پروین بر او سکن
 می ریخت بر صحیفهٔ گلبرگ ناردان می کند نار تازةٔ سیمین ز نارون
 رضوان تو گفتی ای که به ماسوره های سیم شبنم همی بچیند از برگ نسترن
 گفتا که ای وصال تو یک روزه همچو گل من بر تو همچو بلبل دلخسته مفتتن
 گیرم که تیره شد ز حوادث صفای تو آخر کجا شد آن همه عهد و وفای من
 بر کف شراب می چه کنی زحمت سراب در بر سهیل می چه کنی زورق یمن
 گفتم رهین عشقم اما زمام حکم دارد سفر به قبضهٔ تقدیر مرتهن

رفتیم «عزّ جارک با الجدوالطعن»
 دارد شجون و هیچ نزیاید بجز شجن
 می‌راند سوی بارگه احمد حسن
 همچون یکی صنم که بیارایدش شمن
 از عنبرش سراغج و از مشک پیرهن
 بودش سبب مرکب و اخلاق مقترن
 طوق غیب ز فاخته طاقت ز کرگدن
 همچون فریشته که نشیند بر اهرمن
 بوسهل بود سهلش و حزنش ابوالحزن
 وز دست راست روز چو زرین یکی مجن
 عیوق دلو و بسته مجره بر او رسن
 وز جود اوست دیده امید با وسن
 این منت از خدای رؤفست و ذوالمنن
 دست از درم دل از غضب و جبهه از عصن
 چون گرگ فارغست چو یعقوب ممتحن
 آلوده کرد مشنو از آن بی‌خرد سخن
 و آنکه به حق سید سادات ابوالحسن
 هفت آسمان و کرد درو انجم انجمن
 سوگند عارفان به وفا و به حسن ظن
 سوگند اهل تقوی بالفرض و السنن
 روز وداع موقوف احباب در دمن
 و آنکه به دست خویش به پیچیده در کفن
 لفظی به هیچ صورت و رمزی به هیچ فن
 در شکر و در شکایت و در سرّ و در علن
 نه راح در دل من و نه روح در بدن

کردم تو را وداع و بر آسودی از صداع
 خیز ای غلام و ساز کن آن ادهم این حدیث
 زین هیکلی لطیف نه چونانکه لامعی
 آورد پیش و شانۀ زدش زلف تابدار
 گفتی یکی عروس بدیعست از حبش
 سیمرغ حسن بود ولیکن ز پنج مرغ
 همت ز باز و فرزندهای و تک از نعام
 زین کردمش به لطف و نشستم بر او به لعب
 راهی چو چشم مور و درو حلقه کرده مار
 از دست چپ هلال چو سیمین یکی کمان
 گفتی هلال یوسف و شب تیره چاه بود
 از رای اوست چشمه خورشید را رمد
 شش چیز دادش ایزد خالی ز شش و سح
 نفس از هوا سر از هوس و همت از ملال
 ای یوسف زمانه نگه کن که این رهی
 گر دشمنی قمیص غرض را به خون زور
 سوگند مؤمنان به خدا و بشیر صدق
 سوگند قاضیان به خدایی که برکشید
 سوگند صوفیان به صفا و به طیب وقت
 سوگند اهل معنی بالصلح والوفا
 سوگند عاشقان به وصال و کنار و بوس
 سوگند ابلهان که مرا مرده بینیا
 گر گفته‌ام به نقص غبار سمند تو
 در ذکر و در حکایت [و] در شعر و در غزل
 در من حسد کرا و ز من درد دل چراست

نه مل نه مال دارم و نه فرش و نه بساط نه زر نه زور دارم و نه رحل و نه عطن
خوشباش و ملک دار و جهان گیر و زرستان خالی مباد هرگز در آمد و شدن
دستت ز جام زرین پای از رکاب سیم پشتت ز بالش و برت از گلرخ ختن

۱۵۹

احمد الکافی

و هو فریدالدین احمد بن محمد ایزدیاری الکافی گویند به فضایل انسانی و خصایل روحانی
متصف بوده و سلطان غیاث الدین بن سام دیوان انشا را به وی مفوض فرموده در زمان
الناصر لدین الله از آن سرکار التفاتها به وی شده گذشته از انشا خوش نوشتی و در مدح سلطان
غیاث الدین قصیده گفته که نام گل و می در هر بیت تغزل لازم ساخته و در مدیحه نیز به لزوم
آفتاب و سایه پرداخته گویند چند بیت از این قصیده با قاضی منصور اورجندی توارد یافته
است. از آن جناب است:

ع

در تغزل گل و می لازم کرده به مدح سلطان غیاث الدین و در مدیحه سایه و آفتاب

ای گل و می را به رخسار و لب تو افتخار
چون گل میگون به بار آمد می گلگون بیار
شکل گل چون شکل جام و رنگ می چون رنگ گل
هست گویی هر دو را از هم صفتها مستعار
گل ز می جوید شعاع و می ز گل گیرد فروغ
با گل و می عیش کن بی زحمت خار و خماری
باغ را بی گل کجا باشد درین هنگام قدر
جام را بی می کجا باشد درین موسم قرار

خاصه چون سلطان اعظم گل به پیش و می به دست
 مطربان را خواند پیش و بندگان را داد بار
 سایه یزدان غیاث دین و دنیا کافتاب
 زان بیاراید چمن کز رای او دارد شعار
 شهر یاری کافتاب و سایه اقبال او
 بر سپاه سعد و نحس اختران شد کامکار
 آفتاب سایه دارست او جهان را گاه عدل
 سخت نادر باشد الحق آفتاب سایه دار
 سایه پروردست خصمش ز آفتاب تیغ او
 همچو سایه ز آفتاب از بهر آن جوید فرار
 از برای سایه او خاک را خدمت کنند
 آفتاب اندر مسیر و آسمان اندر مدار
 از پی فخر آسمان هر دم وصیت می کند
 کافتابا سایه رایات او را سجده آر
 ورمثل صد شهر یارش باشد اندر روز کین
 ز آفتاب او را به سایه کی گذارد شهر یار
 همچو سایه از هما آمد سلیمان بر جهان
 آفتاب دولتش کایمن بماندست از غبار
 گر همی خواهی قیاس شاه و خصم شاه کرد
 سایه شب را ببین با آفتاب روزگار
 گر به صورت آفتابی گردد آن کش دشمن است
 سایه اعلام منصورش برآرد زو دمار

اختیارالدین علی ابی نصر شبانی

از ارباب دولت و اصحاب شوکت بوده در خدمت سلطان سنجر سلجوقی کمال قدر و جاه و نهایت عزت و پایگاه داشتی و از خامه طبع آثار فضیلت و شیرین سخنی بر صفحه روزگار گذاشتی این چند بیت از نتایج طبع او قلمی شد:

در مدح سلطان بهاءالدین سام گوید

چو از عکس رخ آیینه خور	ملمع شد فضای چرخ اخضر
چنان بد زیر عکس مهر گردون	که نیلی قطره در آب معصفر
چنان چون نفس نادان در تعلم	پذیرد هر زمانی علم دیگر
همی شد روشن از زنگ کدورت	هوای باختر از نور خاور
به دریای تفکر عقل فیاض	شده غواص معنیهای مضمهر
ندا آمد سوی شمس ضمیرم	نهدای دلپذیر [و] روح پرور
که ای مقصود موجودات کیهان	که ای مقبول ابراهیم آزر
اگر خواهی مراد هر دو عالم	که گردد مر تو را یک یک میسر
همی باید خرامیدن به تحقیق	به عزم صید شاه هفت کشور
به وجه بندگی پس زود بشتاب	چو بخت اندر رکاب شه برابر
بهاءالدین والدینا ملک سام	خداوند ملک قدر فلک فر
به دور عدلش اندر آتش و آب	مکان سازند ماهی و سمندر
سمندر را غذا آید ز دریا	چو ماهی را مفرح گردد اخگر
اگر بر شعله های آتش چرخ	کند عرضه نهیبت آب خنجر
چو خون اندر عروق زهرخورده	به دود اندر فسرده گردد آذر

وله

بتا متاب سیه زلف بر سپید پرند
 یکی زنی را ماند به گرد چشم تو زلف
 چنانکه مادر هنگام ناتوانی طفل
 چنانش بینم آشفته حال و سوخته دل
 خطا در اول کرد او که طفل چون شد زار
 که دیده بود که از بوی به شود بیمار
 زنان خردشان بسیار کوتاهست بلی
 دلا ز مهر زنان جز زیان نبینی سود
 خنک مرا که دل آزاد شد ز مهر زنان
 کنون بجست و دگر پای بست می نشود
 بدین فسون نتوانی مرا کشید به بند
 به حال نزع به مهد اندرش یکی فرزند
 به هم برآید تن ناتوان و حال نژند
 که گویی ایدون می بگسلد ز جان پیوند
 خلاف رای طبیبش به مهد طیب افگند
 که گفت باید بر خسته مشک بپراگند
 به خاصه کایزدشان قامتی بداد بلند
 به طمع حوری دل در بهشت نیز مبنند
 اگرچه در خم یک زلف دیر ماند به بند
 کمند دیده نیفتد دگر به خم کمند

۱۶۱

ارشدی سمرقندی

گویند وی همان استاد رشیدی است که ابو محمد نامش بوده است در زمان دولت سلطان ملکشاه و قدرخان ایشان را مداحی نموده شعرای آن زمان مانند امیر معزی و امیر مسعود بن سلمان او را مدحها گفته اند و به استادیش پذیرفته اند در میان وی و عمیق بخاری مناظرات و مباحثات شده که مشهورست مثنوی «مهر و وفا» از منظومات اوست. اگرچه اشعارش کمیاب است از آنچه به دست آمد برخی را تیمناً و تبرکاً در این کتاب مستطاب ثبت نمود و این دو سه بیت در دیوان سنایی نیز دیده شده:

این نه زلفست آنکه او بر عارض رخشان نهاد

صورت حوریست کاو بر عدل نوشروان نهاد

توبه و سوگند ما را تاب از هم باز کرد
 زلف را تا تاب داد و بر رخ تابان نهاد
 گفت مستم خوانی و بر وعده من دل نهی
 ساده دل مردا که دل بر وعده جانان نهاد

وله ایضاً

ای کف راد تو در جود به از ابر بهار
 خلق را با کف تو ابر بهاری به چه کار
 عالمی را دل از افشاندن باران کفت
 خوش و خرم شده و آراسته چون باغ بهار
 ای تو ابری که ز جود تو شود دی نوروز
 ای تو شمس که ز نور تو شود لیل نهار
 ابر چون خوانمت ای خواجه که شد ابر مطیر
 نزد تو حیران وز دست تو سرگشته و خوار
 شمس کی گویمت ای خواجه که شد شمس منیر
 پیش تو پنهان وز روی تو آسیمه و زار
 از کف تو همه رنجوران آسوده شدند
 که کفت معجز عیسی ست جهانی بیمار
 نام نیکو نتوان یافتن الا به دو چیز
 دانش و جود و ازین گیرد مردم مقدار

وله ایضاً

برین امید خمیده همی شود مه نو مگر که نعل شود زیر پای اسبش در
 درست گردد مه باز چون دو هفته گذشت بدان که گردش از تیر حادثات سپر

وله ایضاً

ای ز نعل مرکبانت صحن عالم پر هلال
آفتابی در معالی آسمانی در جلال
تیغ تو روز و غا آماده کرده گنج فتح
دست تو گاه سخا بر باد داده گنج و مال
نیست از پاکیدن کفار تیغت را ستوه
نیست از بخشیدن اموال طبیعت را ملال
از ضمیر روشن تو اختران گیرند نور
از لقای فرخ تو خسروان گیرند فال
عیش بدگوی تو تیره همچو ایام فراق
عمر بدخواه تو کوتاه همچو شبهای وصال
از هراس تو نهان کردند ماران دست و پای
در پناه تو برآوردند موران پرّ و بال
دیدۀ تقوی ز نور عدل تو دارد بصر
چهره معنی ز حسن لفظ تو گیرد جمال
تیغ تو در هر دماغی جای سازد چون هوس
خیل تو در هر مضیقی راه دارد چون خیال
رمح تو در عیبهای جوشن گردان شود
سخت آسان همچو اندر رخنه دندان خلال
شهریارا بابل و خوارزم جای سحر شد
سحر این عین الرشاد و سحر آن عین الضلال
خطه بابل اگر گشتهست پر سحر حرام
شد ز طبعم خطه خوارزم پر سحر حلال
تا بود جایز دو اختر را به یکجا اقترا
تا بود حاصل دو کوکب را به یکجا اتصال

کوکب احباب تو بادا همیشه در شرف
اختر اعدای تو بادا همیشه در وبال

در مدح سلطان قدرخان جبرئیل گوید

شاه اعظم خسرو ترک و عجم فخر امم
پادشاه چین قدرخان و خداوند جهان
بوالمعالی جبرئیل آن شاه کو را جبرئیل
با ملایک مدح گوید هر زمان در آسمان
آن شنیدستی که این صاحبقران مردی بود
پیر دولت صعب هیبت نیک سیرت خوب سان
پاک اصل و راد دست و شرمگین و نیک خوی
باتواضع با دیانت با امانت با امان
گه بسوده پای او در اول مشرق رکاب
گه گوفته دست او در آخر مغرب عنان

وله

شاه ابوالفتح آسمان فتح و تأیید [و] ظفر
آفتاب ملک و شمع دولت و بنیاد دین
ز آسمان آمد ملکشاهش لقب زیرا که هست
طالعش در آسمان با ملک و با شاهی قرین
قیصر رومش ز یک سو خدمت آراید همی
وز دگر سو طاعتش آرد همی فغفور چین
آسمان مر تخت آن شه را به تارک برنهد
کو به خدمت پیش این شه بر زمین بنهد جبین

در جواب امیر مسعود بن سعد سلمان گوید

رسید شعر تو ای تاج شاعران بر من
چو نوشکفته گل اندر بهار گرد چمن
نه گل که باغ به هنگام نوبهار درو
بنفشه و گل و شمشاد و ارغوان و سمن
نه باغ بلکه بهشت و بهشت نه که درو
هزار عدن ببینی میان هر معدن
چو دولتی که به سوی کمال دارد رو
که محنتش نتواند شدن به پیرامن
چه صورتی که کند فکر فیلسوف بدانک
ز عقل دارد روح و ز روح پیراهن
نه مشک و می را گفته نسیم او خوشبو
نه مهر و مه را خوانده فروغ او روشن
ایا چو اصل بزرگی بزرگ در همه وقت
ایا چو عقل تمامی تمام در همه فن
سپاه علم تو را هست صد هزار علم
درخت فن تو را هست صد هزار فن
تو آن بزرگ وزیری که از بلاغت توست
بلند قدر معانی و راست قدر سخن
چه ساحری ست که کِلک تو می کند گه نظم
ز مشک تبیت بر سیم پخته در عدن
چه مرکبی ست که چون بر بیاض دارد سیر
مراسب دور فلک را کند حرون ز حزن
به تیر ماند و زخمش درون شود به عدو
وگر ز مرکز عالم کند عدوش مجن

شبست خطش و معنیش روز و طرفه بود
 میان تیره شب اندر گرفته روز وطن
 دهان او افق شرق نیست ای عجیبی
 چرا همی شب و روز آیدش برون ز دهن

قطعات و رباعیات

گویند این قطعه که به نام انوری مشهور است او در مدح مسعود سعد سلمان گفته:
 تو وزیری و منت مدحت گوی
 دست من بی عطا روا بینی
 رو وزارت به من سپار و مرا
 مدحتی گوی تا عطا بینی

وله

کسی کزو هنر و عیب بازخواهی جست
 بهانه ساز و به گفتارش اندر آر نخست
 سفال را ز تپانچه زدن به بانگ آرند
 به بانگ گردد پیدا شکستگی ز درست

این چرخ که او آب هنرمند برد
 در آتش اندیشه مرا چند برد
 آیا به کدام خاک درخواهم جست
 بادی که مرا سوی سمرقند برد

وله

ای چون گل سرخ دست مال همه کس
 چون دیده نرگس نگران هر خس
 مانند بنفشه سرنگونی ز هوس
 چون لاله ز تو رنگ به کار آید و بس

بر یاد تو بی تو این جهان گذران
 بگذاشتم ای ماه و تو از بی خیران
 دست از همه شستم و نشستم به کران
 چون بی تو گذشت بگذرد بی دگران

۱۶۲

ازهری هروی

اسمش جمال الدین محمد و از فحول شعرای امجد بوده محمد عوفی او را به کمالات ستوده از قصیده که در مدح سراج الملک تاج الدین محمد گفته است نوشته شد:

ای در غم تو گشته مرا چشمه سار چشم	ناخورده می چراست تو را پر خمار چشم
خونم هدر مکن که به سیلابهای خون	خود می نهد سزای من اندر کنار چشم
جایی رسیده کار که بی وصل روی تو	با هجر تو به کشتن من گشته یار چشم
دادی به وصل وعده و گفתי ز روی طنز	چیزی که کس نیافت تو از ما مدار چشم
گر وعده وصال تو جانان روا نشد	باری مرا سفید شد از انتظار چشم
گر تیره گشته چشمم دارم روا از آنک	بی روی تو نیاید ما را به کار چشم
نی نی چراست تیره که هر روز می شود	روشن ز نور طلعت فخر کبار چشم
صدری که صیت یوسف جاهش به خاصیت	روشن کند جهان را یعقوب وار چشم
در ملک شاه خواجه صاحبقران تویی	زان سان که بر حواس بود شهریار چشم
بر می کشد ز دشمن جاهت به دست قهر	چرخ زمردی چو زمرد ز مار چشم
رستم صفت چو قهر تو افگند ناگهان	بر ظلم و فتنه از قبل کارزار چشم
این را به دشنه کرده چو سهراب کرده چاک	وان را به تیر خست چو اسفندیار چشم

۱۶۳

استغنائی نیشابوری

و هو ابوالمظفر نصر بن محمد از فحول فصحای زمان آل سامان و آل بویه بوده مانند اکثر متقدمین شعرش کمیاب و این دو بیت از آن جناب است:

به ماه ماندی اگر هستییش زلف سیاه به زهره ماندی اگر باشدیش مشکین خال

رخانش را به یقین گفتمی که خورشیدست اگر نبودی خورشید را کسوف و زوال

۱۶۴

اشهری نیشابوری

او را حکیم شاهفور گفتندی گویند با ظهیرالدین فاریابی مجانس و مصاحب بوده و خدمت سلطان محمد تکش را می نموده نیز گویند در علم سیاق و حساب استاد بوده در علم استیفا رساله شاهفوری نوشته باری نهایت زهد و صلاح هم داشته و از اولاد خیام شاعر بوده در سرخاب تبریز مدفون شده از اوست:

ای پر شکر ز یاد توام آستین جان	چون پر گهر ز دیده من دامن جهان
هم زان شکر رسیده تو اندر مراد دل	هم زین گهر فتاده من اندر هلاک جان
نازت به هر طمع که کشد سینه سودمند	خاکت به هر بها که خرد دیده رایگان
سرخست همچنان که تو را لب مرا دو چشم	تنگست همچنان که مرا دل تو را دهان
تا گشت خفته بختم چون تیغ در نیام	از من بجست وصل تو چون تیر از کمان
دریادلی که پیش گهربار دست او	هر دم ز خجلت آب شود همچو ابرکان
آنجا که لطف اوست عنان فنا سبک	و آنجا که خشم اوست رکاب اجل گران
خون عدو حسام تو را بر رخ گهر	جان حسود رمح تو را بر لب سنان

امینی بلخی

و هو ابوسراقه احمد بن احمد بلخی همانا پدرش نجار بوده که خود بدان نام شهرت نموده مداح
یمین الدوله محمود غزنوی بوده است و با جمعی از فصحای آن عهد صحبت داشته مانند
عنصری و فرخی و غیرهم اشعارش مانند اشعار اکثر فصحای آن عهد کمیاب است در بعضی
تذکره‌ها این ابیات به نام او نوشته‌اند و از این ابیات مایه بلاغت و فصاحت وی ظاهر خواهد
گردید.

در مدح یمین الدوله سلطان محمود غزنوی

زره پوش ترک من آن ماه پیکر	زره دارد از مشک بر ماه‌انور
که دیده‌ست مشک مسلسل زره‌سان	که دیده‌ست ماه منور زره‌ور
به مشک اندرش تیر و بهرام و زهره	به ماه اندرش سوسن و مشک و عنبر
دو یاقوت خوانم لبش را نخوانم	که یاقوت را کی بود طعم شکر
به نزد من آمد کمر بسته روزی	یکی جامه پوشیده یکرنگ اخضر
فلک خواندمش زان کجا بود تابان	رخانش چو ماه و کمر چون دو پیکر
مرا گفتم ای کوفته راه دانش	سفر تا کی و گشت گیتی سراسر
بدو گفتم ای سرو سیمین ندانی	که رنج سفرمان از آنست رهبر
که در چرخ انجم بسی اند ساکن	ز هفت مسافر بود حکم اختر
ز شاهان و از خسروان زمانه	چه آن کز مقدم چه آن کز مؤخر
چو محمود خسرو شنیدی خدیوی	جهان دیده بی حد سفر کرده بی مر
گهی سوی جیحون رود چون فریدون	گهی سوی ظلمت شود چون سکندر
گهی سخت چپال بر در بدارد	گهی چتر خاقان بیاویزد از سر
نگینی که اندر یمینش یمانی	امان داده اسلام را تا به محشر

اوحد الدین کرمانی

و هو ابو حامد اوحد الدین و شیخی ست از اهل یقین به صحبت شیخ الموحدین محی الدین العربی رسیده و ارادت شیخ رکن الدین سجاسی را گزیده با شمس الدین تبریزی ملاقات نموده به قول بعضی مدتی اوحدی مراغی و فخرالدین عراقی در چله خانه وی آسوده بودند. خدمت جلال الدین محمد مولوی معنوی مذکور کردند که وی شاهدباز بوده اما پاکباز، به طبیعت فرمود: کاش کردی و گذشتی. گویند به مظاهر جمیله تعلق و تعشق وافر و متکثر داشته و در غلبه حال سینه بر سینه اهل جمال می نهاده پسر خلیفه بغداد که با حسنی خداداد بود میل به دیدار وی نمود حالت وی را به خلیفه زاده باز نمودند گفت اگر در محفل ملاقات با من اراده این گونه حالات کند او را بکشم که او کافر و مبتدع و ملحدست پس به منزل شیخ اندر آمد شیخ بر خاطر فاترش مشرف شده این رباعی گفت:

سهل ست مرا بر سر خنجر بودن در پای مراد دوست بی سر بودن

تو آمده ای که کافری را بکشی غانهای چو تویی رواست کافر بودن

خلیفه زاده از استماع این رباعی که به بداهت طبع و ملاحظت بیان و صفای خاطر شیخ دلالت می نمود از در ارادت درآمده و از اهل صداقت و سعادت شد. باری وفاتش در سنه ۵۳۶ بوده چون مثنوی مصباح الارواح وی چندان مشهور نیست و ابیات بلند و معانی دلپسند دارد بعد از چند رباعی او لختی از آن گرامی مثنوی در این کتاب می نگارد.

رباعیات

چشمی دارم همه پر از صورت دوست با دیده مرا خوشست چون دوست دروست
از دیده دوست فرق کردن نه نکوست یا اوست درون دیده یا دیده خود اوست

زان می نگرم به چشم سر در صورت زیرا که ز معنی است اثر در صورت
این عالم صورتست و ما در صوریم معنی نتوان دید مگر در صورت

نی نیز به دریافتن حشمت و مال
هرگز ندهند راحت از قال مجال

اسرار حقیقت نشود حل به سؤال
تا دیده و دل خون نکنی پَنجَه سال

در کسوت پوست صورت دوست ببین
یا پرتو روی اوست یا اوست ببین

دل مغز حقیقتست و تن پوست ببین
هرچیز که آن نشان هستی دارد

عمری ست که راه می روی منزل کو
پنجاه و دو چله داشتی حاصل کو

اوحد در دل می زنی آخر دل کو
تا کی گویی ز خلوت و خلوتیان

من منتخب مثنوی مصباح الارواح فی صفة الانسان

شد طره آسمان مطرا
بگشود عروس صبح زیور
هر دانه دُر که در صدف دید
از قسوت نامی است ناطق
از شاخ تو مرغ نطق برخاست
بر سر ز سخن نهاد تاجت
از عقل شدی به سوی معقول
شد غایت صنع ایزد پاک
روح تو ببود قدسی آنگاه
آنگاه شود ز جمع انسان
آنگه به صفت فرشته گردد
گیرد صفت الاهی آنگاه
وز نور قدم منور آید
لا بل که حقیقت الاهی ست

چون غره صبح گشت غرا
بر بست فلک نقاب عنبر
مرغ سحری تمام برچید
نفس تو که ناطقست و صادق
چون در تو چهار طبع شد راست
چون دید حق اعدل المزاجت
رفتی ز دلیل تن به مدلول
ذاتت ز کمال عقل دراک
چون سوی معاد یافتی راه
چون برگردد ز راه شیطان
از نور خرد سرشته گردد
در عالم قدس چون شود شاه
از نور حدوث برتر آید
معنیت کمال پادشاهی ست

آن کوز خدای در حجابست
 مرگست اساس زندگانی
 زودا که اجل سپه درآرد
 نه شاه رها کند نه کهنتر
 چون رفت ز جسم جان پاکت
 آن خاک چنان به خاک شد باز
 از تفرقه چون شوی سوی جمع
 جانت چو ز تن خلاص یابد
 ذواق جهان ذوق گردی
 میرند همه چنانکه باشند
 سنگ ارچه بر آسمان برآری
 آن دم که ازو بداشتی دست
 مرغ ارچه شوی نگاه دارش
 روزی که شود ز بندت آزاد
 کردیم گشاده بر تو این راز
 راهی داری عظیم باریک
 ره چیست ره خدای بیچون
 کعبهست مقام و بادیه راه
 ره نیست فزون ز نیم فرسنگ
 هر کس که همی رود طریقی
 اول همه کس رفیق جوید
 میرو همه شب به نور اختر
 بعد از شب تیره روز بینی
 در تیه گنه مباش نومید
 وز طاعت خود مباش مغرور

در آتش دوزخ و عذابست
 پیریست ملازم جوانی
 گرد از همه نیک و بد برآرد
 نه خواجه بجا نهد نه مهتر
 شد خاک ز تیره خاک خاکت
 وان پاک همان به پاک شد باز
 سمع تو بصر شود بصر شمع
 در قرب حق اختصاص یابد
 بیننده توح و فوق گردی
 خیزند بدان نشان که باشند
 وان را به حیل نگاه داری
 افتد ز فراز بر زمین پست
 وز حبس قفس کنی حصارش
 پُهرواز کند سوی هوا شاد
 هر جزء به کل همی رسد باز
 با راه شبی عظیم تاریک
 شب چیست شب جهان وارون
 نایقه تن و زاد عشق الله
 لیکن ز تو در رهست خرسنگ
 او را نگزیرد از رفیقی
 آنگاه سوی طریق پیوید
 یعنی به چراغ پیر رهبر
 خورشید جهان فروز بینی
 کاندرا عقب شبست خورشید
 می ترس که ظلمتست با نور

می‌دار امید لیک می‌ترس
 آهی خوش و یک جهان صغیره
 در بیشهٔ جهل بر لب جوی
 لیکن تهی‌ای ز میوه و مغز
 مطلوب ز شاخ جز ثمر نیست
 بی‌صید چه باشه و چه عصفور
 برنند به اره و به تیشه
 مسکین تو که سخت شوربختی
 مقهور عذاب سخت باشد
 ایزد دهد ار دهد ثوابش
 در آخور خربطان بی‌مغز
 بز لذت ارغوان چه داند
 کنگد دهی‌اش گناه باشد
 سدره چه بود شمامهٔ جان
 دیدار شهود وحدت اوست

نومید مباش و نیک می‌ترس
 یک توبه و عالمی کبیره
 هستی چو یکی درخت خودروی
 سبزی و تری و تازه و نغز
 مقصود ز بیخ جز شجر نیست
 بی‌شهد چه کژدم و چه زنبور
 بی‌میوه راز بیشه درخت راز بیشه
 ویل لک اگر چنین درختی
 آن‌کس که چنین درخت باشد
 یزدان کند ار کند عقابش
 بر خیره مریز میوهٔ نغز
 خر قیمت زعفران چه داند
 گاوی که سزای گاه باشد
 جنت چه بود جهان ایمان
 فردوس حضور حضرت اوست

فی الحقایق

طوبی لک اگر کنی بدان شوق
 مالک امل و هواست نیران
 کوثر دل سلسبیل دین است
 انهار بود روان احرار
 حالات حمیده حور میدان
 غلمان نفعات عاطر فکر
 استبرق و سندس استعارت
 ساقی مولا شراب معنی

طوبی چه بود شمامهٔ ذوق
 روضه خرد و رضاست رضوان
 تسلیم و رضا یقین یقین است
 اشجار بود عقول اختیار
 اخلاق نبی قصور میدان
 ولدان نفعات خاطر بکر
 فرشتگست کفایت و عبارت
 حلیت هنرست و حله تقوی

آدم دم روح بر دبارست
 تن عارف جان نشد به تلبیس
 چون در ره حق نبود خاکی
 آدم ز ابلیس جان و دل دید
 چون صورت آدم صفی دید
 او را گل و خاک تیره پنداشت
 در آینه عکس خویشتن دید
 چون دور ز دولت خرد بود
 یک بود چو کاژ بد دو پنداشت
 نشگفت چو کاژ یک دو بیند
 در دانش آدمی بود ژاژ
 ابلیس هوا بدید خود را
 زان گفت که نار بهتر از گل
 ورنی که دل چو حور دیدی
 لعنت دوری بود به معنی
 چون دور ز عقل دور بین ماند
 ملعون شد و بر کرانه افتاد
 از نقطه محیط سان برون ماند
 وین طرف اگر چه بر کنارست
 آدم ز دو چیز شد مصور
 تو زین دو جهت به سست عهدی
 ناری تو اگر جدا ز نوری
 لعنت چه کنی بر آنکه هزمان
 تا هست تن تو هست ابلیس
 ابلیس مکش چو رام باشد

ابلیس دل ستیزه کارست
 گفتند نکرد سجده ابلیس
 در آتش جست کس برناکی
 ابلیس ز آدم آب و گل دید
 گل دید چو معنیش خفی دید
 معنیش که نور بود بگذاشت
 نور دل و جان ندید تن دید
 پنداشت که آدمست خود بود
 پس فرع گرفت و اصل بگذاشت
 پس فرع بر اصل برگزیند
 جز کژبینی ز دیده کاژ
 گل دید نه آدم و خرد را
 کو دید گل سیاه نه دل
 کی گل دیدی که نور دیدی
 معنی باید تو را نه دعوی
 در هستی خویشتن لعین ماند
 هر چند که در میانه افتاد
 در پای ستیزه سرنگون ماند
 بر خطه روح شهریارست
 ابلیس یکی ست زان دو گوهر
 دجال مباش باش مهدی
 ملعونی اگر ز اصل دوری
 می بر زندت سر از گریبان
 اندر رگ تو چو خون به تلبیس
 در بند کنش تمام باشد

وز غالب کشته خسته باشی
تا دیو شود ز نزدشان گم
زین سانت روان شدست بر قول
لاحول مکن ز خویش بگریز
کز شهوت نفس جسته باشی
دیو از اثر «اعوذ بالله»
دیوان «اعوذ» گوی بسیار

مغلوبش کن که رسته باشی
لاحول بدان کنند مردم
تا دیوی و طرفه اینکه لاحول
گر می جویی ز دیو پرهیز
آن لحظه ز دیو رسته باشی
گر زانکه برون گریزد از راه
هستند درین جهان مکار

وله ایضاً

در کوبه جمال جانان
جام می و زلف یار در دست
در عالم تن به اضطرارش
خالی نشود ز سغبه گل
سیمرغ ز قاف وا نگرده
صوفی ز فتوح کی شکبید
افتاد درین دریچه خاک
از خلد و نعیم و روح واماند
وان عصیان را نشانه آمد
یک مهره شناس مرکز خاک
شکل فلک و زمیست قسطاس
بداست عمود آسمان کشر
یک پله دیگرش ز خاکست
موزون گهر و نبات و حیوان
پیرایه اهل بینش اینست
میزان جهان جسم و جانست

بد جان تو در وصال جانان
در مجلس عشق شاد و سرمست
ناگاه فگند کردگارش
در باغ به اختیار بلبل
نحل از شکفه جدا نگرده
عاشق ز صبح کی شکبید
چون جان تو زان سراچه پاک
یکدم ز مشاهده جدا ماند
این نسیان را بهانه آمد
در حقه لاجورد افلاک
در قبضه امر خالق الناس
قبضهست فلک زبانه آتش
یک پله او ز آب پاکست
وز آن حق و عالمست میزان
سرمایه آفرینش اینست
ذات تو که هم برین نشانست

می باش گه نماز حاضر
 ورنه باری بدان به تحقیق
 هر کوه به نماز راز بشتافت
 گر شربت دوستی نخوردی
 پس اختر و چرخ عاشقانند
 با عقل ز عشق کم توان گفت
 از چرخ سخن مگو که مردان
 چون خاک مشو ز باد عاجز
 آخر چه کند کرای گفتار
 انگار که نیست مرغزاری
 مشتی حیوان نحس بدرام
 مأمور و مسخرند هموار
 اشکال فلک همه فریبست
 بشناس تو مشکل از مشکل
 علمی که درو همی نمائی
 زودا که ز گور تن برآیی
 مرگست قیامت ای خردمند
 می دان به یقین که چون بمردی
 از جسم چو روح شد کم و کاست
 از پنجه پنج حس چو رستی
 نه چشمه شمس تیره باشد
 دنی ز طفیل خواجه دنیست
 صوفی چو رسد به استقامت
 چون پیش اجل بمرد درویش
 چون نفس شد استقامت تو

می بین حق را به دیده سر
 کو می بیند تو را به تصدیق
 توفیق حضور دوست دریافت
 چرخ این همه دور خود نگردی
 افلاک همه موافقانند
 بی سر سخن از قدم توان گفت
 باشند و رای چرخ گردان
 زین آتش خوی آبگون دز
 زین پیر کبودپوش مکار
 پندار که نیست جویباری
 همواره در او گرفته آرام
 مجبور و مدبرند در کار
 اشکال مکن کز آن شکیبست
 تلح حل شودت به جمله مشکل
 آن به که ندانی و نخوانی
 وز کلبه خاک بر سرآیی
 بشنو سخن و قبول کن پند
 با خود بردی هر آنچه بردی
 آن لحظه قیامت تو برخاست
 وز شش در شش جهت چو جستی
 نه دیده ماه خیره باشد
 چون تو مردی چه هست و چه نیست
 مکشوف شود بر او قیامت
 در خود بیند قیامت خویش
 آن لحظه بود قیامت تو

از ظلمت تن جدا شود نور
 دم دم صفت نکیر و منکر
 در خود دو فرشته نکو کیش
 جمعیت خویش حشر بینی
 وز سیرت بد عقاب یابی
 مالک شودت ز بیم مفهوم
 وز راضیه رضا بیری نور
 وز هر دو جهان برون جهی زود
 تو نیست شوی خدای ماند
 بینی ز بقا لقای مطلق

فکرت به دلت چو در دمد صور
 در گور تنت چو شد مصور
 بینی ز حضور غفلت خویش
 از تفرقه روز نشر بینی
 از خلق نکو ثواب یابی
 رضوان کنی از امید معلوم
 از هواویه هوا شوی دور
 پا بر سر این و آن نهی زود
 نه جسم و نه جان نه جای ماند
 یابی ز فنا بقای مطلق

خطاب به انسان گرفتار در عالم طبیعت

برخیز و مقام کن به بستان
 در سایه گلبنان نشینی
 بر بوی گل و سماع بلبل
 وانگاه برو به گاه پیوند
 عیبست که در قفس بمانی
 تو مست چنین ز درد باده
 وز پایه تو فلک چه داند
 که اهلیت بت شمن شناسد
 گنجیست نهاده زیر پایت
 که «آئی معکم و نحن اقرب»
 رنجی بکش و بجوی گنجی
 زان باطیه خمر خورده باشی
 طبعست که ازدهای گنجست

چندین چه بوی مقیم زندان
 تا آب روان و سبزه بینی
 تا بلبله‌ها کشی پر از مل
 از چاه بر آبه چاه پیوند
 تو طوطی طوبی آشیانی
 کوثر ز برای تو نهاده
 سرمایه تو ملک چه داند
 قدر تو کسی چو من شناسد
 نومید مشو که در سرایت
 آن گنج که داد از آن نشان رب
 گنجی نبود کز آن برنجی
 تا شربت امر خورده باشی
 روحست که پادشای گنجست

در ذکر مقامات نفس اماره گوید

شهری دیدم عظیم ناخوش	بگرفته هواش دود آتش
پر دیو و دد و تھی ز مردم	بومش همه جای مار و کژدم
ترکی زالی به قوت و قهر	با صباغی امیر آن شهر
دیدم شده بر فراز کوهی	بر صورت آدمی گروهی
چون دیر همه نشسته بر شیر	افعی در کف به جای شمشیر
در لجه از چون نهنگان	بر قله کوه چون پلنگان
بر طاق نهاده بهر ناموس	هریک قفس خروس و طاووس
جمله سه سر و دو روی و یک چشم	مرد خور و خواب و شهوت و خشم
صوفی صورت ولیک چون صوف	کافی همت ولیک چون کوف
گفتار درشت نرم کرده	هنگامه سرد گرم کرده
بس گشته دروغ از پی زر	هر لحظه بر ایزد و پیمبر
پیران رضیع و از مریدان	جمع آمده شان بسی مریدان
چون این همه یک به یک بدیدم	در حال ز پیر بر رسیدم
کاینان چه کسند و این چه شهرست	وز دانش و عقلشان چه بهرست
گفتا که دیار غافلانست	بگذر که نه جای عاقلانست
دوزخ که همی شنیدی اینست	ز قوم و عذاب او چنینست
در قهر و سیاستند مقهور	وز حب ریاستند مغرور
کردیم کرانه زان حوالی	زان قوم شدیم دور حوالی
چون باد صبا به جان شتابان	پویان شب و روز در بیابان

در صفت نفس مطمئنه قدسیه و مقامات روحانیه

تا از پس رنجهای بی مر	کردیم گذر به شهر دیگر
شهری دیدم چو خلد خرم	اهلش همه شادمان و بی غم
دین را همه جامع و جوامع	آرام گرفته در صوامع

فـارغ ز غـرامت و نـدامت
 از پـیر دگـر سـؤال کـردم
 مـانا کـه نـعیم جـان فـزای سـت
 و آـرامگـه مـجـاهدان سـت
 در نـور خـودنـد جـمله مـغـرور
 رـه شـیب و فـراز در نـوشـتم
 تـا بـاز بـه مـأمـنی رـسـیدیم
 آـرا سـتـه مـسـکـنی نـو آـین
 دـو بـهـره درو حـکـیم بـودنـد
 رـخ بـاز بـه سـوی پـیر کـردم
 لـا بـل کـه بـلاد حـکـمت سـت اـین
 کـردیم گـذر بـه صـد تـبـسم

کـرده هـمه خـویش را مـلامت
 زان حـال بـه دـل چـو حـال کـردم
 کـاینـها چـه کـسـند و اـین چـه جـای سـت
 گـفتـا کـه مـقام زـاهدان سـت
 اـما ز صـفـای رـوح پـر نـور
 زان مـر تـبـه نـیز در گـزشتـم
 بـر خـط خـطـر هـمی دـویدیم
 دـیدم خـوشـتر ز شـهر پـیشـین
 آنـان کـه در آن مـقیم بـودنـد
 چـون دـیده بـر آن بـصـیر کـردم
 گـفتـا کـه سـواد نـعمت سـت اـین
 زان نـسـاحـیه نـیز بـسی تـجـسم

در صفت حضرت قدس اکبر

بـر هـر وـرق از گـلی چـراغـی
 در پـیش درخت تـخت دـیبا
 در زـیر درخت چـشمه آب
 پـر نـاله مـرغ زار هـر دم
 بـد مـشـعلـهـها ز لـاله و گـل
 بـر هـر غـرفـه هـزار طـرفـه
 افـگـنـده نـبـید در پـیاله
 سـقـش بـه صـفت شـقیـتـه نـور
 بـر مـسـند خـود خـطـیر بـنشـست
 بـل عـقـلم و رـوح را فـتـوح
 اـین سـت کـزو عـجب بـمانـدی

نـاگـاه پـدید گـشت بـاغـی
 در بـاغ بـسی درخت زـیبا
 در پـهلوی تـخت کـرده مـحـراب
 بـر لـاله و مـرغـزار هـر دم
 بـد مـشـغـلهـها ز بـانگ بـلبـل
 بـر هـر طـرفـی هـزار غـرفـه
 سـاقـی بـه مـیان خـوید و لـاله
 صـحـنـش ز صـفا حـدیقه نـور
 پـیر آنـجا بـر سـریر بـنشـست
 گـفتـا کـه مـقام مـن کـه رـوح
 آن سـدره مـنتـها کـه خـوانـدی

زانست توقم درین بوم
چون قصه عذر خویش برخواند
بهر حق و حرمت شعاعش
کاینست مرا مقام معلوم
کز هیبت احتراق واماند
کردم به گه شدن وداعش

در صفت نفس راضیه

تنها دادم به راه پس دل
تا گشت پدید روزی از دور
ایمن ز نوایب زمانی
گردون شده مرکز محیطش
معدود در آن طرف تنی چند
افزون ز چهارصد نبودند
سوزنده و نورناک چون شمع
چون حلقه و جوقشان بدیدم
نزدیک شدم سلام کردم
هرچند که در نطق سفتم
زان طایفه خود نداد یک تن
شناخت کسم و گر که شناخت
زان ناحیه نیز هم براندم

می کردم منزلی دو منزل
شهری خوش و جانفزای و پر نور
خالی ز شوایب مکانی
اختر شده نقطه بسیطش
از هستی خود بریده پیوند
جز فارغ نیک و بد نبودند
وز تفرقه جمع گشته در جمع
وان رفعت و ذوقشان بدیدم
در زاویه‌یی مقام کردم
وز شیوه دل حدیث گفتم
اندر دو سه روز پاسخ من
از شوق کسی به من پرداخت
وان طایفه را به جای ماندم

در صفت نفس مرضیه

رفتم پس از آن مقام پویان
همچون ماهی در آب تشنه
مستهلک شست و شوی گشته
تا گشت پدید باز از غیب
اندک قومی در آن مجاور

در عالم غیب غیب جویان
از شست فراق خورده دشنه
مستغرق جست و جوی گشته
شهری خوش و جانفزای و بی عیب
اندکتر از آن مقام دیگر

وز ذرۃ ذات بر گذشته
 در راه رضا به جان دویده
 یک روح بدند لیک چل تن
 در صدق و صفا سلیم و تسلیم
 در آتش و آب رفته بی بیم
 هم خدمت همدمی کشیده
 والای وصال و پست هر پست
 نشنیده جواب «لن ترانی»
 اسرار به گوش جان شنیده
 رفتم به مقام چار مردان
 قومی همه عاشقان صادق
 وز مویه چو موی در نزاری
 فرمانبر این چهار بودند
 لیکن به چهار جوق بودند

از طور صفات بر گذشته
 آواز «ارجعی» شنیده
 یک دل همه از صفای و یک فن
 مستان همه از نسیم تسنیم
 مانند موسی و براهیم
 هم شربت محرمی چشیده
 هشیار خدای و مست هر مست
 ناخواسته رؤیت مکانی
 در دیده سر جمال دیده
 زان فرقه به فرق روح گردان
 دیدم به حظیره بی موافق
 از ناله چو نای جفت زاری
 آنها که درین دیار بودند
 مستغرق ذوق و شوق بودند

صفت نفس عاشقه

طاووس و خروس زاغ و کرکس
 زنده همه را به نور افعال
 تابنده بسان پرتو شمع
 بی واسطه در گذشتم آزاد
 یک مرد مؤخر و مقدم

اندر تن خویش گشته هرکس
 پس دیده به نور دیده حال
 چون گشت دلم به نور آن جمع
 زان طایفه نیز خرم و شاد
 دیدم به مدینه ای اذاتم

صفت نفس فقیره و نعت حضرت رسول (ص)

لیکن چو شب سیاه جوشن
 بگرفته ز ماه تا به ماهی

مانند چراغ و ماه روشن
 چون ماه چراغ با سیاهی

منزل به دلش خطاب «لولاک»
 سیمرغ صفت ز بام کونین
 بی خود ز سرای ام هانی
 برده به مقام «لی مع الله»
 چون صدر رسالتش بدیدم
 بشناختمش که هست مختار
 بشناختمش که شاه تازیست
 سلطان ملوک و میر جیشست
 دادم صلوات بر روانش
 چون دید مرا به نزد خود خواند
 قفل در درج نطق بگشاد
 چون لفظ مبارکش بدیدم
 ز الماس خرد دُری که می سفت
 زین واقعه اشتباهم افتاد
 گفتم که تو مصطفایی او پیر
 هستیم یکی به نزد دادار
 گفتم عجا ز پیر رهبر
 گفتا نه همان که پیر هرگز
 آن عقل خطیر بد که واماند
 عقلش به مقام سدره واداشت
 در منزل «لود نوت» جبریل
 گر نیک نگه کنی در این فن
 چون نیک بدیدم آن نکو بود
 نوری دیدم ز نور در نور
 شد خیره ز نور نور دیده

مقصود «لما خلقت الافلاک»
 پریده به قاف قاب قوسین
 رفته به عروج آسمانی
 از جمر سینه نکهت آه
 وان قدر و جلالتش بدیدم
 شمع خردست و تاج ابرار
 فرخنده پیمبر حجازیست
 سرخیل قبیلۀ قریشست
 صد بوسه زدم بر آستانش
 دستم بگرفت و پیش بنشانند
 دُرهای گرانبها برون داد
 زو گفته پیر خود شنیدم
 آن بود همه که پیر می گفت
 بی آنکه خسی به راهم افتاد
 گفتا که دویی ز راه برگیر
 در عشق من و معین صفار
 نامد ز مقام سدره برتر
 ماند ز مقام سدره عاجز
 نه جوهر پیر بد که واماند
 لیکن عشقش دو رخ به ما داشت
 واماند ز پیر چون سرافیل
 تو پیری پیر نیست جز من
 او و من و پیر هر سه او بود
 از نور ولی ز دیده مستور
 کان نور نبود دیده دیده

صفت نفس فانیه

چون دیده برفت و من بماندم
تن بی من شد بکلی از من
من تا من بود بود ساقی
تا دیده به جای بد همی دید
چون دیده و گوش کور و کر گشت
زین حال پس از کسی نشان داد
وان نکته که این چنین نکو گفت
خود گفت حقیقت و خود شنید
پس باش یقین که نیست والله

زان بیش ندیدم و نراندم
تا بی من و من بماند ذوالمن
چون فانی گشت گشت باقی
چون دیده نماند گوش شنید
گفتار هبا زبان هدر گشت
بخشنده عقل نطق جان داد
چون من نبدم بدان که او گفت
روی که خود نمود خود دید
موجود حقیقی ای سوی الله

۱۶۷

احمد بن ابوحامد الکرمانی

از فضلی گرانمایه و مترسلین بلند پایه عهد خود بوده است. موطنش بردسیر و کوبنان و در آن ولایت به علم و فضل و حکمت طبیعی نادره دوران. در اختتام دولت ملوک سلاجقه کرمان و انقلاب و اختلال امورات آن سامان - در سنه ۵۵۸ - به یزد مهاجرت نموده و در ابتدای ورود ملک عمادالدین مشهور به ملک دینار از قوم غراقز ترکمانیه حسب الامر به موطن بازگشته رساله «عقد العلی للموقف الاعلی» در مدح ملک و وزیر و شرح حال خود مرقوم داشته رساله ای ست منشیانه و در کمال امتیاز و گاهی نظمهای عربی و فارسی منظوم می نموده بعضی از آنها بعضی قلمی می شود. در شهر سنه ۵۶۲ درگذشت. در مدح عمادالدین ملک دینار گفته:

قصیده

پرده نیلی حجاب چهره خور کرده‌اند
 سرمه مشکین شب در چشم اختر کرده‌اند
 وه که نقاشان شب بر سقف طاق لاجورد
 از بدایع خورده کاریهای بیمر کرده‌اند
 بر جبین زهره سمط در ز پروین بسته‌اند
 وز مه نو حلقه در گوش دو پیکر کرده‌اند
 این بریدان کواکب بوده رهن بر خلیل
 در ره صورتگری تعلیم آزر کرده‌اند
 بر فلک انجیل می‌خواند مگر هر شب مسیح
 وین چراغ بشمار از بهر آن بر کرده‌اند
 خرگه شب را به شمع اختران آراسته
 بر مثال حضرت سلطان اکبر کرده‌اند
 بوالمظفر خسرو عادل عماد دین حق
 آنکه ملکش حارس شرع پیمبر کرده‌اند
 سایه یزدان که اهل دین به معیار خرد
 طاعتش با طاعت یزدان برابر کرده‌اند
 زیرکان در شش جهت تا سیر حکمش دیده‌اند
 چار تکبیر فنا بر ملک سنجر کرده‌اند

وله ایضاً

از وزر بترسم و وزیری نکنم میرم به گرسنگی و میری نکنم
 با آنکه دو بترست دو حضرت در یزد در قعر دو بتر من دبیری نکنم

زد تیغ ملک در دل دشمن دی نار با دولت گفت رونقی با دین آر

گر می‌بخشند پادشاهان دینار جان می‌بخشد خسرو عادل دینار

۱۶۸

اوحدی مراغه‌ای مشهور به اصفهانی

اصل آن جناب از مراغه بود چون در انجام عمر در اصفهان زیسته و هم در آنجا درگذشته اصفهانی‌اش خوانند و نسبت ارادت به شیخ اوحدالدین ابوحامد کرمانی مذکور داشته و بدین نسبت اوحدی تخلص کرده ظهورش به روزگار دولت سلاطین ترک بوده و مثنوی جام جم را به نام ابوسعیدخان تمام فرموده دیوانش قریب به شش هفت هزار بیت از قصاید و غزلیات و قطعه و رباعیات دیده شد مشرب عالی دارد وفاتش در سنه ۵۵۴. لختی از قصاید و رباعیات و مثنوی جام جم آن جناب انتخاب می‌شود:

چون توان شد ز وصل برخوردار
خلوتی نیست تا بگریم زار
در سماعم ز صوت آن مزممار
که در آن پرده نیست کس را بار
مست ما خود نمی‌شود هشیار
چیست این شور و فتنه در بازار
او نشانی که می‌رود دلدار
همه در گفت‌وگویی و او بیزار
باربر نه ز مکنز انکار
سنگ بر شیشه ملاحی بار
بر در چار طبع زن مسمار
وان مربع بریز در مضمار
تا برون آید آن علم ز غبار

سر پیوند ما ندارد یار
همدمی نیست تا بگویم راز
در خروشم ز صیت آن معشوق
مطربم پرده‌ها همی سازد
همه مستان در آمدند به هوش
چیست این ناله و فغان در شهر
تو گمانی که می‌رسد معشوق
همه در جست‌وجوی و او غافل
نار در زن به خرمن تشویش
خانه در بیشه‌الاهی بر
در سواد سه نقش کش خامه
این مثلث بنه بر آتش شک
با غبارند شاه و لشکر باش

کثرت از آینه‌ست و آینه‌دار
 که یکی چون دو می‌شود به شمار
 عدد از درهم است و از دینار
 گر قدم پیشتر نهد پرگار
 بر الف جمله می‌کنند مدار
 که ز دریا جدا شود به بخار
 نقطهٔ اصل از انتها بردار
 وان‌دگر سایهٔ در و دیوار
 باز جوید یا اولوالابصار
 ریگ در دشت و سنگ در کهسار
 خواه موسی و خواه موسیقار
 همه جویندگان آن دیدار
 سفته شد دُر و گفته شد اسرار

جز یکی نیست صورت خواجه
 آب و آینه پیش گیر و ببین
 سکهٔ شاه و نقش سکه یکی‌ست
 نقطه‌ای را هزار دایره است
 الف است اول حروف و حروف
 هم به دریاست بازگشت نمی
 به نهایت رسان تو خط وجود
 تا بدانی که نیست جز یک نور
 همه عالم نشان صورت اوست
 همه تسبیح او همی گویند
 جمله با او درین مناجاتند
 همه پویندگان این راهند
 رفته شد باغ و خفته شد فتنه

وله ایضاً

مردم نشسته فارغ و من در بلای دل
 دل دردمند شد ز که جویم دوی دل
 از من نشان دل طلبیدند بیدلان
 من نیز بی‌دلم چه نوازم نوای دل
 رمزی بگویمت ز دل ار بشنوی به جان
 بگذر ز جان که زود ببینی لقای دل
 گر در دل تو جای کسی هست غیر دوست
 فارغ نشین که هیچ نکردی به جای دل
 دل عرش مطلقست و بر او استوای حق
 زینجا درست کن به قیاس استوای دل

بر کرسی وجود چو لوحی ست دل ز نور
بر وی نوشته سرّ خدایی خدای دل
گر دل به مذهب تو جز این گوشت پاره نیست
قصاب جو که به ز تو داند بهای دل
دل بختی ست بسته بر او مهد کبریا
وین عقل و نطق و جان همه زنگ و درای دل
کیخسرو آن کسی ست که حال جهان بدید
در نور جام روشن گیتی نمای دل
چون آفتاب عشق برآمد تو بنگری
جانها چو ذره رقص‌کنان در هوای دل
نقد تو زیر سکه معنی کجا نهند
چون آهن تو زر نشد از کیمیای دل
سرپوش جسم گرز سرجان برافگنی
فیض ازل نزول کند در فضای دل

فی النصیحه

کمتر ز مور و مار شناس آن گروه را
کز بهر مور و مار تن خویش پرورند
«گرگ اجل پیایی ازین گله می‌برد
وین گله را نگر که چه آسوده می‌چرند»

فرزند بنده‌ای ست خدا را غمشر مخور
تو کیستی که به ز خدا بنده پرور
گر مقبل ست گنج سعادت برای اوست
ور مدبرست رنج زیادت چه می‌پور

رباعی

ای آمده گریان تو و خندان همه کس
وز آمدن تو گشته شادان همه کس
امروز چنان بزی که فردا چو روی
خندان تو برون روی و گریان همه کس

منتخب موسوم به جام جم

و یحک ای قبه زمرد رنگ
 باده بی گر نخورده ای ز کجاست
 می نماید که نطق و جانست هست
 گر چو دانا به عمر پیرت گفت
 در چه کاری که خود درنگت نیست
 دیده آب معلق دانند
 هم به دشت تو گاو در غله
 تو و آن اختران پرگاله
 چار عنصر ز گردشت زاده
 تنت از خرق و التیام بری
 گشته مبنی دوام انجم تو
 رخ در آسودگی نداری هیچ
 می کنی در جهان اثر بی خواست
 کسی از سر دورت آگه نیست
 در نداری که آیمت بر بام
 چیستند این بتان رنگارنگ
 دایم این شمعه فروزنده
 سبزه این چمن دروده نشد
 نو عروسان کهنه کاشانه
 همه کم گوی و پر نیوشیده
 در شبستان چرخ دولابی
 ساقی اصراف نیست زان دُردی

که ز جانم همی زدایی زنگ
 که چو فرزین همی روی چپ و راست
 روشنی داری و روانت هست
 رو که از صد گلت یکی نشکفت
 یا چه چیزی که هیچ رنگت نیست
 وهم دریای زیبقت خوانند
 هم به کوی تو گرگ در گله
 باغ پر میوه دشت پر لاله
 تیره و روشن و نر و ماده
 نفست از شهوت و خصام بری
 ز اعتدال مزاج پنجم تو
 خبر از سودگی نداری هیچ
 خواهشت را به کس نگویی راست
 هیچ دانا ز غورت آگه نیست
 پر نداری که آرمت در دام
 که در آغوششان کشیدی تنگ
 بنکاهند هیچ و سوزنده
 وز بهارش گلی ریوده نشد
 خوش خرامند خانه در خانه
 مهر پیدا و چهر پوشیده
 چشمشان گشته مست بی خوابی
 قدحی ده که خواب من بردی

در ذوق و وجد گوید

<p>جام دردم بنده که نوش کنم زان فراموش عهد یادم کن آن پریچهره یاد باد از من تا بنوشیم چند جام دگر من به شادی که دوستی دارم مست بودم مگیر بر مستی بعد ازینت نیاید از کس شرم پخته را نیز پخته باید جام بشناسی که پخته یا خامم پادشاهی ست تنگدستی من می‌روم اینک اوفتان خیزان منم و عشق هرچه بادا باد</p>	<p>نیست صافی مهل که جوش کنم مطرب آخر تو نیز شادم کن گرچه هرگز نکرد یاد از من یاد او کن ولی به‌نام دگر او چو دشمن همی کشد زارم گر کشیدم به زلف او دستی گر شود مجلس تو زین می‌گرم چو نهی پیش پخته باده‌ی خام اندکی گر بنوشی از جامم نرود نیست پیش هستی من خوردم از عشق ساغری ریزان گر تو با من ستم کنی ور داد</p>
--	---

فی التحقیق والحکمه

<p>آب و نان چیست قوت بی‌دردان چون نه نوریم سایه‌ایم همه که نه‌ای همچو سایه در پی نور ما همه سایه‌ایم نور یکی‌ست از حقیقت چو سایه مهجورند صورتت سر به سر معانی شد نه فلک بر تو نیز یابد دست باز کن بند نامه آهسته باز دان از هزار آن صد را ورنه بس محتشم کسی ای صدر</p>	<p>باشد از عشق قوت مردان ما چه و در چه پایه‌ایم همه تو از آنجا چو سایه زانی دور اصل نزدیک و اصل دور یکی‌ست باز آنها که پیش ما نورند چون نهاد تو آسمانی شد نه زمین بر تو راه داند بست نامه‌ی ایزدی تو سر بسته ای کتاب مبین ببین خود را خویشتن را نمی‌شناسی قدر</p>
--	---

هم خلف نام و هم خلیفه نسب
 ذات حق را مهینه اسمی تو
 به بدن درج اسم ذات شدی
 قـالبت قـبه یی ست آلهی
 صنع را برترین نمونه تویی
 گاه عبودی و گاه معبودی
 بیش ازین گر دو حرف برخوانی
 ای که بر ملک و مملکت شاهی
 نه به بازی شدی خلیفه رب
 گنج تقدیس را طلمی تو
 به قوا مظهر صفات شدی
 لیک از حـبه یی نه آگاهی
 خط بی چون و بی چه گونه تویی
 چه عجب چون غلام محمودی
 ترسمت برجھی که سبحانی
 عدل کن گر ز ایزد آگاهی

در صفت عدالت

عدل بی علم بیخ و بر نکند
 شاه کو عدل و داد پیشه کند
 بر قوی پنجه دست کین مگشای
 کاین یکی گر سگست گرگ شود
 هیچ در وقت تندی و تیزی
 عادلی سایه خدا باشی
 حکم بی عدل و علم اثر نکند
 پادشاهیش بیخ و ریشه کند
 بر ضعیف و زبون کمین مگشای
 و آن به قصد تو سر بزرگ شود
 میل و رغبت مکن به خونریزی
 ورنه از سایه هم جدا باشی

فی الحکایه

رفت کسرا ز خط شهر به دشت
 گلشنی دید تازہ و خندان
 پر ز نارنج و نار باغی خوش
 گفت آب از کدام جویتش
 باغبانش ز دور ناظر بود
 گفت عدل تو داد آب او را
 شاه باشد به روز عدل چو باغ
 با سواران ز هر طرف می گشت
 تر و نازک چو خط دلبندان
 زیر هر برگ او چراغی خوش
 که بدین گونه رنگ و بویتش
 داد پاسخ که نیک حاضر بود
 زان نبیند کسی خراب او را
 مر شب فتنه را وزیر چراغ

کارفرمای دولت ایستادند
آسمان قبول را ماهند
وزر باشد وزارت ایشان
وانگه از حلق هر زبون خوردن
خرج آن جمله از خراج یتیم
برده سرهنگ هیزم و میوه
روی هفت آسمان سیاه کند
که فرو ریخت خون تیرزان
به حقیقت جوی نیرزی تو
شهر وارون کنند و ده ویران
در دم پسنجه هلاک مرو

وزرا ملک را امینانند
وزرایسی که مرکز جاهند
گر نسازند کار درویشان
چه جنایت بتر ز خون خوردن
تو نترسی که باغ سازی و تیم
باغ خود را نچیده گل بیوه
پیرزن نیم شب که آه کند
بس که دیدم دعای پیرزان
گر به یک حبه ظلم ورزی تو
مهل ای خواجه کاین زبون گیران
پیش سلطان خشمناک مرو

در نصیحت و موعظه گوید

خشم ایشان بلای ناگهان
به قبولی ازو قناعت کن
نکنی سر مملکت را فاش
باده خور خاک خوار خواهد بود
گردد از خوی خویشتن خسته
پسر از مستیش به باد دهد
به تواضع رغوبتر دل او

موج دریاست قربت شاهان
شاه را بی نفاق طاعت کن
جهد کن تا به ناکس و اوباش
باد سر خاکسار خواهد بود
کم شنیدم که مرد آهسته
در هنر بس پدر که داد دهد
هر که بالاترست منزل او

در مذمت شراب

که کند کار مستمندی راست
هوش داری چو باده کم نوشی
ببنگ سبزت گلیم پوش کند

قرب سلطان مبارک آنکس راست
هوشیاری تو به که بیهوشی
می سرخت نمده فروش کند

بہل این سرخ و سبز اگر مردی
خون بسوزاندت چو نافہ و مشک
مردن عاقلان ز مستی بہ
ہم شراب ای پسر کہ نفعی ہست
کوش تا نگذرد حریف از چار
منہ از جای خویش بیرون پی
دین و دنیا ببین کہ ہم ببرد
کو شب و روز برقرار بود
رو بشوی از حلال بودن دست
فارغ از بنگ و از شراب کند
بہ خدای ار خدای را دانسی
کہ بہ ایشان نمی رسد چندان
زن شوخ آفت زمانہ بود
کہ ہمہ ہی خیز داند و خفتی

دل سیاہی دهند و رخ زردی
خوردن آب گرم و سبزہ خشک
بت پرستی ز می پرستی بہ
گرچہ درہر دو منع و دفعی ہست
خوردن بادہ گر شود ناچار
تا زر و سیم و نقل داری و می
چند گویی کہ بادہ غم ببرد
بہتر از غم کدام یار بود
آب زمزم گرت کند سرمست
ہر کہ را عشق او خراب کند
تا تو رخت و سرای را دانسی
چہ نہی مال بہر فرزندان
زن مستور شمع خانہ بود
طاق باید شدن از آن جفتی

حکایت در زحمت نسوان

کہ مرا یار شو بہ ہمسر و جفت
پند گیر از خلائق از من نہ
بہلد کو گرفتہ چون تو بسی
ور تو نگذارش چہا نکند
چند دیدیم و نیز دیدی چند
ریش بابا بسین کہ نیمہ نماند
کار این آب را تو سهل مگیر
راستی روشنی چراغ تو اوست
خاطرت کند و چشم خیرہ شود

پسری با پدر بہ زاری گفت
گفت بابا... کن و زن نہ
در... گر بگیری دت عسسی
زن بگیری تو را رہا نکند
از من و مادرت نگیری پند
آن رہا کن کہ آب و نیمہ نماند
آب کارت مبر کہ گردی پیر
بہترین میوہی ز باغ تو اوست
او نماند چراغ تیرہ شود

در سرت اوست عقل و در رخ رنگ
 ... گورست و نادران لحدی
 آلت شهوت تو کور افتاد
 زن ناپارسا مگیر به مفت
 شیر شیرویه چون حرام افتاد
 شیر بد خلق تخم شر باشد
 مکن ای خواجه بر غلامان جور
 به ز فرزند بد غلامی نیک
 «راستی کن که راستان رستند
 گر حکیمی دروغ سار مباش
 چند باشی به این و آن نگران
 واعظت مرگ هم نشینان بس
 چون ندانی ز خود سفر کردن
 چند در خانقاه دود کنی
 چون توان برد نقد درویشان
 بردباری کن و قناعت و زهر
 گشت کار طریقت آشفته
 کوش تا بی حضور دم نزن
 چون روی نرم باش و آهسته
 مردمی چیست ستر پوشیدن
 حکمت و نیک و بد چو در غیبست
 هزل آب رخت فرو ریزد
 آنکه عیب تو گفت یار تو اوست
 دوستی از یرم خریده مجو
 راه مسعنی به اسب و زین نروند

در کمر سیم و در ترازو سنگ
 صحبت آن عذاب هر احدی
 زنده زان بی کفن به گور افتاد
 اگر از بهر نسل خواهی جفت
 خنجرش را پدر نیام افتاد
 شیر بدکاره خود بتر باشد
 که به یکسان نگشت خواهد دور
 که بر آرد ز خواجه نامی نیک
 در جهان راستان قوی دستند
 با کژ و با دروغ یار مباش
 پسند گیر از گذشتن دگران
 اوستادت فراق اینان بس
 بایدت در جهان گذر کردن
 سفری کن مگر که سود کنی
 جز به در یوزه از در ایشان
 تا ز دلها قبول یابی و بهر
 شد جهان از مجردان رفته
 در زمین خدا قدم نزن
 تا نگردند خاکیان خسته
 پهلوانی به خیر کوشیدن
 عیب کردن ز زیرکان عیبست
 وز فزونیش دشمنی خیزد
 وانکه پوشیده داشت مار تو اوست
 پرده داری ز پس دریده مجو
 جز بدل در طریق دین نروند

خواهی اطللس بیوش و خواهی دل
 ذکر بی فکر علم بی عمل ست
 به جوی عجب در ترازوی آز
 تا تو را از شیشه در بارست
 خانه خالی بود حضور دهد
 دل شب زنده دار زنده بود
 تا به چند از مقام رابعه لاف
 تن درنده ست و روح دارنده
 جامه کون را علم عقل ست
 عرش رحمان دل ست اگر دانی
 سر ایمان که پیچ در پیچ ست
 نظر دل چو بر کمال بود
 گر دعا جمله مستجاب شدی
 چند ازین های و هوی بی دردان
 پی تقلید رفتن از کوری ست
 من درین کوچه خانه یی دارم
 می توانم به وقت زراقی
 لیکن از اهل راز می ترسم
 سخن ما ز بهر گفتن بود
 هم نباید سخن بگفت آخر
 مشک ما خالص ست بوی کند
 اوحدی شصت سال سختی دید
 سرگفتار ما مجازی نیست
 سالها چون فلک به سر گشتم
 بر سر پای چله داشته ام

با خدا باش در میانه خلق
 دل بی عشق چشم با سبل ست
 هیچ باشد هزارساله نماز
 از تو تا دوست راه بسیارست
 تن خالی فروغ نور دهد
 قالب خفته سرفکنده بود
 ای کم از زن زرخ مزن به گزاف
 عقل مر هر دو را نگارنده
 روح لوح آمد و قلم عقل ست
 دل باقی نه این دل فانی
 گرنه تصدیق دل بود هیچ ست
 عشق دانند و عشق حال بود
 هر دمی عالمی خراب شدی
 رنگه مردی و بوی نامردان
 در هرکس زدن ز بی زوری ست
 هم ازین دام دانه یی دارم
 مار تلیس را شدن راقی
 زان نظره های باز می ترسم
 گهر ما ز بهر سفتن بود
 مشک را چون توان نهفت آخر
 عاشق مست های و هوی کند
 تا شبی روی نیکبختی دید
 باز کن دیده کاین به بازی نیست
 تا فلک وار دیده ور گشتم
 وان نه از بهر زله داشته ام

از بیرون در میان بازارم
 کس نبیند جمال سلوت من
 باز ازین دیو عشوه ده لاحول
 کیستم من که دم توانم زد
 سالها اشک دیده پالودم
 به جوانی چو زال پیر شدم
 از گناه ارچه جرمناک شویم
 چه بگویم که و کدام ببخش
 وز درون خلوتی ست با یارم
 ره نداند کسی به خلوت من
 من و نزدیک او درشتی قول
 یا درین ره قدم توانم زد
 روزها از طلب نیاسودم
 که چو سیمرخ گوشه گیر شدم
 چون به دریا رسیم پاک شویم
 ای تمامی تو را تمام ببخش

۱۶۹

افضل الدین نابقی

نام نامی و اسم گرامی او حسن بن احمد قدس سره [این رباعی] از بهترین رباعیات است.
 ای در سر هرکسی ز سودای تو شور
 خود با همه در حدیث و گوش همه کر
 نزدیک تو مفلس و توانگر همه عور
 خود با همه در حضور و چشم همه کور

۱۷۰

افضل الدین کاشانی

به بابا افضل معروف است و به صفت ترک و تجرید و معرفت و حکمت و توحید موصوف
 بعضی گفته اند خالوی خواجه نصیرالدین طوسی است. در هر صورت خواجه نصیرالدین با آن
 فضل و کمال و جاه و جلال که داشته نهایت محبت و اخلاص نیت به بابا افضل، مرعی
 می فرموده در فتنه هلاکوخان به جهت بابا کاشان را حفظ نموده و در مدح افضل الدین گفته:

فضل فضلا و فضل افضل

گر عرض دهد سپهر اعلا

آواز آید که افضل افضل

از هر ملکی به جای تسبیح

آن جناب را رسالات بسیارست که مملو از نکات حکمت و معرفت و مشحون بر لآلی دقایق و حقایقست و در شیوه بیان پارسی بی نظیرست - وقتی اغلب آنان را دیده و داشته‌ام. بالجمله جناب بابا را مرتبه عالی بوده مرقدش در قریه مرق من توابع کاشان و این چند رباعی از ایشانست.

رباعیات

دنیا طلبی نه آن نه اینت باشد

دنیا مطلب تا همه دینت باشد

تا زیر زمین روی زمینت باشد

بر روی زمین زیر زمین وار بزی

وز هر که فروخوری اسیر تو شود

بر هر که حسد بری امیر تو شود

کان دست گرفته دستگیر تو شود

تا بتوانی تو دستگیری می‌کن

خواهی که چنان شوی که مردان بودند

نا کرده دمی آنچه تو را فرمودند

ورنه که زد این در که درش نگشودند

تو راه نرفته‌ای از آن ننمودند

وله

با خویش مباش و خالی از خویش مباش

در پس منگر دمی و در پیش مباش

مشنو منگر مگو میندیش مباش

خواهی که غریق بحر توحید شوی

وله

بی‌منت دیده خلق عالم دیدن

یا رب چه خوشست بی‌دهن خندیدن

بی‌زحمت پاگرد جهان گردیدن

بنشین و سفر کن که به غایت نیکوست

وله

از کبر مدار هیچ در سرهوسی
چون زلف بتان شکستگی عادت کن
کز کبر به جایی نرسیدست کسی
تا صید کنی هزار دل در نفسی

وله

ای نسخه نامه الاهی که تویی
بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست
ای آینه جمال شاهی که تویی
از خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی

مردی باید بلندهمت مردی
کو را ز تعلقات این توده خاک
زین واقعه دیده خرد پروردی
بر دامن همت نشیند گردی

کم گوی و جز از مصلحت خویش مگوی
گوش تو دو دادند و زبان تو یکی
وز هرچه نپرسدت کسی بیش مگوی
«یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی»

۱۷۱

امامی هروی

از فضلا و علمای روزگار و معاصر سلاطین اتابکیه فارس و کرمان و مداح ایشان بوده به این دلیل که در کرمان توطن نموده بعضی او را کرمانی خوانده‌اند و برخی به دو امامی: یکی کرمانی و دیگری هروی قایل شده‌اند اما یکی است و در سنه ۶۷۶ در اصفهان وفات یافته شاعری شیرین بیان بوده و اشعار خوب دارد و دیوانش از دو هزار بیت متجاوز است و از آن جمله است:

در تحقیق و حکمت فرماید

سحرگه در جهان جان به عون مبدع اشیا
 مسافت قطع می‌کردم ز لا تا حضرت الا
 جهان را مرکزی دیدم محیطش دور پرگاری
 که کردی آخر هر دور از دور دگر مبدا
 کواکب را چنان دیدم روان بر صفحه گردون
 که از سیماب گویی چند در میدانی از مینا
 یکی چون کاسه سیمین میان نیلگون وادی
 یکی چون زورق زرین درون نیلگون دریا
 یکی چون لعل فام آتش ولی در آبگون مجمر
 یکی چون زمردین ساغر ولی پر ز آتشین صہبا
 یکی چون جوهر سیماب در زرنیخگون پنگان
 یکی چون لاله نعمان یکی چون لؤلؤ لا لا
 از ایشان چون گذر کردم به معنی عالمی دیدم
 که اجرام سماوی را مدبر بود ز استیلا
 بساطش بی زمین خرم فضایش بی هوا دلکش
 ازو هم بی خبر واقف ازو هم بی صور زیبا
 ورای آن جهان دیگر سپهری نامور دیدم
 که بودی آفرینش را فرود قدر او مأوا
 به قوت آخرین جوهر به جوهر اولین قوت
 به برهان علت معنی به معنی حکمت اسما
 به او قایم همه اعراض و او در معرض عرفان
 همه محتاج عون او و او در عین استغنا
 از آنجا چون گذر کردم ز حیرت وادیی دیدم
 زوال عقل را مولد کمال عشق را منشا

نه عقل از کنه او واقف نه علم از قعر او آگه

نه کیفیت در آن وادی نه ماهیت در آن اقصا

در مدح سلطان گوید

ترک من پوشد ز آتش پرنیان بر روی آب

ماه من بندد ز سنبل سایبان بر آفتاب

سنبل او مهر پرور مهر او سنبل پناه

آب او در عین آتش آتش او عین آب

در دل و چشمم ز عکس آب آتش موج او

آتشی افروخته صبرست و آبی تیره خواب

پیش تاب آتش رخسار و بیخ سنبلش

همچو سنبل پر ز پیچم همچو آتش پر ز تاب

لعل او راحت و خون در دیده من زو مدام

جزع او مستست و دل در سینه من زو خراب

نرگس پیمان شکن در سایه مشکین هلال

غنچه شکر فشان پیرایه در خوشاب

ای ز غنچه نرگست هم مست می هم مست سحر

ای ز لاله سنبلت هم پر ز چین هم پر ز تاب

سنبلت خورشید سای و نرگست سحر آزمای

غنجهات یاقوت پیکر لالهات سنبلت نقاب

ماه گردون هر زمان از مهر ماه روی توست

همچو مهر از رای خورشید زمین اندر حجاب

وله ایضاً

ترک من چون طره عنبرشکن پرچین کند
 مهر مارافسای را بر نارون جولان دهد
 نرگس سیرابش اندر باغ حسن از میل کفر
 تاگلش را نافه مشک ختن بستر شود
 لاله خودروی را در سایه عنبر کشد
 عرصه چین را ز چین طره مشک آگین کند
 مار مهرانگیز را بر نسترن پرچین کند
 هم ز گل بتخانه سازد هم ز سنبل چین کند
 سنبلش را توده برگ سمن بالین کند
 سنبل سیراب را پیرایه نسرين کند

وله ایضاً

تازه و خرمست چون رخ یار
 دشت را از زمردست بساط
 چتر بیجاده منبع لؤلؤست
 جنبش باد و ساحت چمنست
 برگ نسرين و شاخ شمشادند
 عقد لؤلؤ نموده در یاقوت
 آب حیوانش در دو گوشه لعل
 سمنش رخ کشیده در سنبل
 رخس از زلف ماه در عقرب
 مار او در پناه بدر منیر
 سنبلش همچو هندویی در تاب
 ساحری نیممست عربده جوی
 صحن گیتی ز رنگ و بوی بهار
 کوه را پر زبرجدست کنار
 تخت پیروزه معدن دینار
 طیره چین و غیرت فرخار
 رخ زیبا و طره دلدار
 تهنک شکر گشاده در گفتار
 نظم پروینش در دو دانه نار
 سنبلش پی فگنده در گلزار
 زلفش از چهره مار در گلزار
 ماه او در نقاب مشک تار
 نرگش همچو جادویی خونخوار
 هندویی پیچ پیچ آینه دار

وله

دوش چون بر زد سر از جیب افق بدر منیر
 زورق زرین شتابان گشت در دریای قیر

زورقی از نور و دریایی ز ظلمت همچنانک
رای دستور آورد بدخواه جاهش در ضمیر
آب آن دریا ز تاب زلف جانان مستعار
تاب آن زورق ز نور روی دلبر مستنیر
ماه مهرافروز من در کاروان آورد روی
زلف و ابرو چون کمان و غمزه و بالا چو تیر
زلف چون بر لاله سنبل خط چو بر آتش دخان
لب چو در یاقوت جان رخسار چون در باده شیر
رخ صبح اندر بهار و لب شراب اندر صبح
خط عبیر اندر گلستان زلف تاب اندر عبیر
گفت کای در عشق من قولت سقیم و عهد سست
گفت کای در کار خود رایت جوان و بخت پیر
در چنین فصلی که گویی ز التهاب مهر داد
جنبش گردون مزاج باد را طبع اثیر
جوشن ماهی ز گرمی هوا در عین آب
همچنان سوزد که اندر شعله آتش حریر
کوه آهن دجله سیماب شد بر وی چو تافت
برق تیغ آفتاب اندر میان ماه تیر
می روی راهی که بر خاک و هواش از تیر و تیغ
شاه مار اندر سقر نالید تنیین در سعیر
کرد چون کردم اساس عذرهای خوشگوار
گشت چون گشتم به گرد نکته های دلپذیر
نرگش را از تحیر نار دل پروین فشان
فندقش را از تعجب نظم پروین دستگیر

ز اشتیاقم ریخت بر زر طلی از لعل مذاب
 در وداعم گشت گلبرگ طری بدر منیر
 بر گل از نرگس روان کرد او گلاب گرم و من
 راندم از خون جگر سیلاب بر برگ زیر
 برگرفتم زو دل و چون دولت آوردم به طبع
 روی دل در قـبله اقبال درگاه وزیر

در صفت عمارت

هوای تو ای جنت روح پرور	فضای تو ای کاخ خورشید منظر
نظام جهان را چو عدلست موجب	نجوم فلک را چو مهرست سرور
نسیم هوای تو در جوف گردون	کند مرکز خاک را گوی عنبر
نهادت چو جانست در صحن ارکان	سوادت چو نورست در چشم اختر
سپهریست سقف تو در اوج رفعت	بهشتیست صحن تو در صدر کشور
ولی دور آن ممانع جور گردون	ولی خاک این ناقض آب کوثر
زهی صحن و سقف تو گیتی و گردون	زهی صاحب و صدر تو شمس و خاور

وله ایضاً

وه که پیدا می کند هر دم ز روز روشنش	فتنه ای در زلف شهر آشوب چشم پر فنش
هر سحر پیراهنی در بر قبا کرد آسمان	کافتابی سر بر آورد از ره پیراهنش
کشتگان غمزه را لعلش روان بخشد بلی	لعل جان بخشد چو باشد آب حیوان معدنش
گفتمش جانا دلم سر در سر زلف تو کرد	گفت زین خونها فراوان بینی اندر گردنش
آه دوزخ تاب دریا سوز ناگه گیر من	آه اگر بی من سحرگاهی بگیری دامنش

وله ایضاً

تا داده چشم مست تو را روزگار تیغ بی او نکرده بر سر مویی گذار تیغ
 در خون روزگار شد اکنون و در خورست تا مست را دگر ندهد روزگار تیغ
 وصل تو گلبنی ست درو بی شمار خار چشم تو نرگسی ست درو بی شمار تیغ
 در جویبار چشم تو سروی و بی تو سرو در جویبار چشم من ست ای نگار تیغ
 جانا به خاک پای تو کز دست هجر تو آن می خورم که ریخت گه کارزار تیغ

در مدح خواجه شمس الدین وزیر

در آمد از در من دوش مست خواب و خیال
 نگار مهوشم آشفته زلف و شیفته حال
 به گردن سر زلف و به گوشه لب لعل
 هزار خون حرام و هزار سحر هلال
 چو زلف پر خم مشکینش بی قرار شدم
 ز بس که شیفته گشتم چو دیدم آن خط و خال
 زند ز مشک سیه شکل زهره بر رخ ماه
 کشد ز غالیه بر طرف آفتاب هلال
 روان دانش و ترکیب فضل و عالم علم
 وجود جود و سحاب سخا و بحر نوال
 فساد بگسلد از کون عالم ار فگند
 همای عاطفتش بر سپهر سایه بار
 تویی که ذات تو را چشم روزگار ندید
 به هیچ وجه نظیر و به هیچ روی همال
 سموم قهر تو گر سوی بحر و کان گذرد
 کسی نیابد از ایشان مگر بدین منوال

به جای لؤلؤ خونابه از دهان صدف
 به جای گوهر خاکستر از عروق جبال
 همیشه تا بود اندر زبان مردم دهر
 حدیث حاتم طایی و نام رستم زال
 تو را و خصم تو را باد لازم شب و روز
 بقا و صحت و دولت بلا و سنگ و نکال

در مدح سلطان گفته به دو بحر خوانده می شود

بر اوج گنبد گردون ز موج لجه عالم	چو جرم زهره و تیرست عین کوثر و زمزم
فروغ ساغر صهبا ز بزم داور گیتی	شعاع گوهر خنجر ز رزم خسرو اعظم
سپهر اختر شاهان جهان کشور شاهی	مدار مرکز تکوین مراد گوهر آدم
خدایو دوده سلجوق شاه عالم عادل	پناه جنبش گردون قوای عنصر عالم
مریض قوت دین را دوام عدل تو عیسی	مسیح راحت جان را نسیم لطف تو مریم
سواد دیده گردون ز عکس روی تو روشن	اساس خطه ارکان به سعی حکم تو محکم
ز آب تیغ تو آتش ز تاب خشم تو زهره	فسرده در دم ثعبان دریده در تن ضیغم
خلاف حضرت تو موی کرده بر تن اعدا	زیاد رمح تو افعی ز بیم تیغ تو ارقم

وله ایضاً

دهان تنگ آن دلبر وجودست و عدم با هم
 که هست و نیست در وصفش کجا و کو و کیف و کم
 گرش گویم که موجودست در تقریر کو پاسخ
 گرم خواهند برهان می نیارم زد ز برهان دم
 و گر گویمش معدومست عقلم باز می گوید
 که هرگز کی زند معدوم کار عالمی برهم

سواد زلف شبزنگش ز خط مشکبو معرب

حروف خط دلجویش ز خال عنبرین معجم

اسیر آن سر و زلفم که هم دردست و هم درمان

غلام آن خط سبزم که هم ریشست و هم مرهم

وله ایضاً

لطف حیات دارد و خاصیت روان
سحرست بی مبالغه و وحی بی گمان
در صدر خط نقطه مشکینش هر زمان
روحی ست صافی از صفت آتش [و] دخان
من بردمش به مدحت صاحب بر آسمان
خورشید تاج و تخت خداوند انس و جان
هم بر زمین سلطنتش چهره زمان
رخسار تاج و تخت سلاطین بر آستان

در سلک نظم گوهر مدح خدایگان
ترکیب لفظ و دقت معنیش نزد عقل
در مغز لفظ معنی رنگینش هر نفس
عقلی ست خالی از خلل شهوت و دماغ
گر زآنکه ز آسمان سخن آورد جبرئیل
دارای شرق و غرب و نگهبان بر و بحر
هم در کمند بندگیش گردن سپهر
منشور حل و عقد ممالک در آستین

وله ایضاً

آب حیوان در لب و جان در دهن
پرتو عیوق و شعری و پرن
برده آب یوسف و چاه و رسن
سبب سیمینش پناه نسترن
نرگس مستش گریزان از چمن
خالش اندر گلستان جسته وطن
لعل او پیرایه در عدن

سحر در بادام و معجز در شکر
لؤلؤ و مرجان و جزعش را غلام
سنبل و سیب و گلش در باغ حسن
دام مشکینش کمند آفتاب
نافه مشکش هراسان از صبا
زلفش اندر پرنیان کرده مکان
جزع او سرمایه سحر حلال

وله ایضاً

ماه من تا جان و گوهر در شکر دارد نهان
 ترک من تا ز آب و آتش بر قمر دارد نشان
 آب و آتش دارم از یساد رخ او در ضمیر
 جان و گوهر دارم از وصف لب او بر زبان
 از تب و آه سرشک و چهره من شمه‌یی
 می‌کند در چار موسم جنبش گردون عیان
 تاب مهر اندر تموز و سیر باد اندر شتا
 فیض ابر اندر بهار و رنگ برگ اندر خزان
 لب چو در یاقوت جان رخساره چون در باده شیر
 زلف چون بر لاله سنبل خط چو بر آتش دخان
 زهرش اندر آب حیوان ناوکش بر شست‌مست
 روزش اندر تیره شب پولادش اندر پرنیان

۵

وله

ز آینه سپهر چو شد زنگ منجلی
 ای خال مشکبوی مگر مولعی به سحر
 خورشید را طلوع ده ای ترک قنقلی
 ورنه چرا مقیم سر چاه بابلی
 تریاکی و شرنگ و شرابی و حنظلی
 ای لعل دلفروز به دل بردن و جواب

وله ایضاً

بنگر که پر ز خنجر و الماس و جوشن‌ست
 طرف شمر که بود پر از حله و حلی
 بستان شد از حریف خریف آن‌چنان خرف
 کش خار گلبنی کند و زاغ بلبلی

ای جو بیار تا دم دیمه خریدهای
از فرق تا قدم همه تن در سلاسی
دیدی که گرد صفحه تقویم باغ را
شنگرف و لاجورد رقومی و جدولی
اکنون ببین که در شمر و ساحت چمن
تختی ز سیم خام و بساطی مکللی

وله

صبح است در ده ای صنم ماه چهره می
بنمای رخ که طیره ماه است ای غلام
گر لاف نیکویی نزدی با رخ تو بدر
ور مهر در کمان ز رخت تیر یافتی
برخیز و آفتاب ببین در صفای دی
پیش آرمی که وقت صبح است یا صبی
طومار حسن او نشدی ز آفتاب طی
فصل بهار روی نمودی ز ماه دی

۱۷۲

اشرفی سمرقندی

اسمش سیدمعین الدین، اعلم علما و افضل فضلاى زمان خود بوده مجموعه کمالات نفسانی و روحانی و صاحب حالات ملکى و انسانی بوده و در سنه ۵۹۰ در سمرقند رحلت نموده از اشعار او نوشته می شود:

یا رب سببی ساز که آن سرو روان را
خواهم که فراوان بکشم بار جفایش
گر هیچ ندیدم به مراد دل خویشش
بگشاد مرا این دل خون گشته چو دیدم
آرد بر ما چرخ علی رغم جهان را
لیکن نتوانم که ز تن برده توان را
معدور بود زآنکه نبینند روان را
در خنده گشاده دو لب آن تنگ دهان را

وله

ساقیا صبحست و پرده راهوی و من خراب
 رحم کن بر جان من در مگذران از من شراب
 تا به سعی جام می چون شمع پیش روی یار
 یک زمان بر خود بگریم بعد از آن سوزم به تاب
 ویژه در این دم که می شوید به آب چشم ابر
 باد مشکین چون عروسان پای گلبن با گلاب
 پای بلبل بر درخت ارغوان مرجان سپر
 دست گلچین در حدود بوستان بیجاده یاب
 در بر لاله نظیر کسوت نوشیروان
 بر سر گلبن نشان افسر افراسیاب
 دستت ار بر سرو ساید دلبری دان با قبا
 چشمت ار بر غنچه افتد لعبتی دان با نقاب
 لشکر میر زمن گر نیست زین سان کی زده ست
 گرد صحرا خیمه ها لاله طناب اندر طناب
 مردمی هر ساعتی دستش ببوسد چون عنان
 سروری هر لحظه ای پایش بگیرد چون رکاب

فی الحقایق و المواعظ و النصایح

ای جانان از جفای جهان آمده به لب	یکره نشاط کن به سوی عالم طرب
یک شب بسوز روز کن و صبحدم برس	جایی که نیست درد سر هیچ روز و شب
روزی هزار چهره گلگون به زخم دست	نیلی شدست زین فلک نیلگون سلب
این از فلک بنالد و با من کند عتاب	آن از جهان برنجد و بر من کند غضب
گاهم حکیم خواند و گاهی دروغگوی	امروز بوتراب و دگر روز بولهب
بی آب شد زبان عرب نزد من بلی	از ننگ یک جهان ادب آموز بی ادب

این شمس ملک و پیشروش عقدہ ذنب
کز بہر حکم ظاہر مردم بود لقب
نزدیک من ز رست و بہ نزدیک تو ذہب
دیوانہ را چہ عقل غریزی چہ مکتسب
نہ در عجم علاج پذیرد نہ در عرب

آن نور دین و در دلش از جہل تیرگی
مرد از لقب بہ حد بلاغت کجا رسد
از زر مراد فایده اوست ورنہ او
بی نفس را چہ روح بہیمی چہ ناطقہ
بیماری ای کہ جہل نہد در نہاد کس

در مدح ملک ارسلان می گوید

جہان را شود تازہ عہد شباب
ز رخسار گل در ریاید نقاب
بہ آید درین فصل بودن خراب
بگیرد صراحی و ریزد شراب
نہ چون روی او گل بود در حجاب
ولیکن بہ اقبال مالک رقاب
پناہ ہمہ ملک افراسیاب

چو آید بہ سوی حمل آفتاب
صبا بی خبروار در بوستان
خوش آید درین وقت کردن صبح
نگاری نشان پیش خود کز طرب
نہ چون لعل او می بود در قدح
توانم رسیدن بدین آرزوی
خداوند گیتی ملک ارسلان

ولہ ایضاً

شاهان جہان ستان غلامت
ہم مرغ قدر اسیر دامت
صد قلعه گشادہ یک پیامت

ای سکہ سلطنت بہ نامت
ہم باز قضا مطیع امرت
صد ملک گرفتہ یک رسولت

در مدح محمد بن محمد وزیر سلطان گوید

بہ پای دار صراحی کہ گشت گاہ سحر
یکی بریز و مرادہ یکی بریز و بخور
بہ رنگ و روی خودم دہ شراب وقت صبح
کہ دی چو زلف تو بردم شبی دراز بہ سر

ز آه سینۀ من مانده جرم گردون خشک
 ز اشک دیدۀ من گشته روی هامون تر
 به زیر زخم تو گویی دونده چون کوبک
 به زیر ران تو خنگی جهنده چون صرصر
 خجسته طلعت و خورشیدفر و گردون سیر
 بزرگ هیأت و هامون گذار و که پیکر
 قضا به سرعت و زهره به شکل و ماه به فعل
 خرد به دانش و خارا به سم و خاره به بر
 زمین به قوت سُمّش چو سرمه در هاون
 حجر ز آتش نعلش چو پنبه بر آذر
 به اختصار مراحل چو در شمر ماهی
 به انقطاع منازل چو بر فلک اختر
 تو بر فرازش چون آفتاب بر گردون
 روان شده سوی درگاه آفتاب بشر
 محمد بن محمد که در کیاست او
 فلک نیافت محمد و رای پیغمبر

وله ایضاً

چون خوش و خرم شدم وقت سحر در چمن
 گلبن رعنا و یار ساقی زیبا و من
 پیش گل روی دوست خنده زنان آمدند
 از طرفی ارغوان وز طرفی یاسمن
 باده چو او روح بخش جرعه چو من اشک بار
 صبح چو او درفشان شمع چو من در لگن

از در بستان چو باد نعره زنان و نوان
 خویشتن اندر فگند بلبل بی خویشتن
 بوی گلستان بیافت گشت همان جا مقیم
 چهره جانان بدید کرد همان جا وطن
 چنگ فروزد بلند وین غزل آغاز کرد
 کای لب لعل تو را بنده عقیق یمن
 مہری اگر هست مہر نوش لب و بادہ خوار
 ماہی اگر هست ماہ سرو قد و سیم تن
 ریختہ لعل تو ساغر آب حیات
 سوختہ زلف تو جوہر مشک ختن
 روی تو و موی تو آنکہ ازو گشتہ اند
 جامہ دران خاص و عام موی کنان مرد و زن
 روزی کز تیغ تیز حادثہ گلگون کند
 صورت آب بحار چہرہ خاک دمن
 نیزہ گردان کنی در کف کوران عصا
 جوشن و خفتان کنی در بر مردان کفن
 شاہا در صحن باغ باز خبر می دهند
 بادہ ز لعل مذاب قطرہ ز در عدن
 سوی گلستان خرام وقت صبحی بخواہ
 آنکہ ازو پر بہاست جام چو از جان بدن

رباعیات

آبم کہ ہمہ حریر پوشید تنم
 امروز بہ دلق و لقمہ بی مرتہنم
 ناسود ز خاییدن شکر دہنم
 ای گردش روزگار کوری کہ منم

دل بسته روزگار پر زرق شدن
چون مردم اندک آشنا در گرداب
یا شیفته بقای چون برق شدن
دستی زدن ست و عاقبت غرق شدن

ای دیده شاهی به جمالت نگران
خوش باش که در دور جهان گذران
سر بر خط فرمان تو دارند سران
نازد به تو شاهی چو به شاهی دگران

۱۷۳

اثیرالدین اخیسکتی

جامع حالات و کمالات بوده سخن دانی ست والاتبار و سخنگویی عالی مقدار - در زمان او بعضی از ابنای زمان اشعار او را بر حکیم خاقانی ترجیح می نهاده اند. باری مولد او اخیسکت من اعمال فرغانه ترکستان است و ممدوحش اتابک ایلدگز و قزل ارسلان بن طغرل سلجوقی. گویند به سبب ارادت و اخلاص و خدمت جناب شیخ نجم الدین الکبری به مقامات عالیہ رسیده به انزوا و انقطاع در خلخال سکونت گزید تا رحلت یافت و کان ذلک فی سنه ۵۶۲. دیوانش دیده شد با حکیم خاقانی شیروانی مباحثات و مناظرات بسیار داشته و این اشعار از خیالات او گویند
رحمة الله علیه:

من قصایده

گر مایه گیرد از رخت ای دلبر آفتاب
از رشک جیب تو بدرد صبح پیرهن
تا زلف مشکسای تو بر ماه تکیه زد
از رشک آفتاب رخت هر شبی چو شمع
ماندست جمله دیده برین منظر بلند
شب در رخ تو باده خورم تا ز عکس او
عاشق شود زمانه به صد دل بر آفتاب
از وی چو بامداد برآرد سر آفتاب
از غم شکسته دل شد چون مجمر آفتاب
با کام خشک باشد و چشم تر آفتاب
هر روز در نظاره آن منظر آفتاب
طالع شود چو می ز لب ساغر آفتاب

از مه نقاب طره شبرنگ باز کن
چاکر شو آفتاب فلک را از آنکه هست
دریای فضل و گوهر افضال شمس دین
تا بر نیاید از تتق خاور آفتاب
در پیش آفتاب زمین چاکر آفتاب
کز کان رای اوست کمین گوهر آفتاب

در تجرید و تفرید گوید

آن را که چار گوشه عزلت میسرست
گو پنج نوبه زن که شه هفت کشورست
بگذر ز طبع و چرخ که بستان سرای انس
برتر ز طاق و طارم این هفت منظرست
گر بوی کام هست نه زین هفت مدخلست
ور عقد انس هست نه زین چار گوهرست
گویند ابر منت دریا بود به جود
هم هرزه ایست ورنه چرا دامنش ترست
گاوی نشان دهند برین قلمز نگون
لیکن نه پرچمست مر او را نه عنبرست
در شط حادثات برون آی از لباس
کاول برهنگیست که شرط شناورست
خلقان به رنگریز طبیعت مده از آنک
هر دست رنگ او ز نخستین سیه ترست
جبریل میزبان مسیحست بر فلک
در خورد هم طویلگی زر سه خورست
فصاد روزگار به زهرآب داده نیش
تو شادمان و غره که گویش معبرست
گفت آفت سرست و خموشی خلاص جان
در اختیار ازین دو یکی تن مخیرست

زورق ز آب دیده کن و در نشین از آنک
 دریای آتشین تو دشوار مبرست
 رخ پر سرشک کن چو فلک وقت شام از آنک
 بر هجر روز اشک شفق نیز احمرست
 از سرو تا به سوسن آزاد کس نماند
 الا دلی که بنده شاه مظفرست

وله ایضاً

سنبل بدمید از گل آن سرو و صنوبر
 او شاهد و آنکه نسب حور به کشمیر
 با صورت او باد شمر در کف مانی
 آن چشم کزو هوش حذر ماند و واله
 تو جزع همی خوانی و من جان منقش
 آباد صنوبر به چنان سنبل نوپر
 او حاضر و آنکه صفت سرو به کشر
 با چهره او خاک فشان بر سر آزر
 آن لب که از گوش گهر چیند و شکر
 تو لعل همی گویی و من عقل مصور

وله ایضاً

چون خرقه گشت بر کتف شب ردای قار
 من نیز هم سوار شدم بر براق عزم
 در پیش من رهی که ز تندی پشته هاش
 از خار و سنگریزه دستش خجل شده
 مردم گداز گشته زمینش اثیر شکل
 تفته ز تاب مهر برین گونه دوزخی
 گامی همی گذارد گشاده تر از اجل
 راجع نبود عزمم اگر نه کفم بر او
 صالح به ره نوشت ز نعلش گرفته نقب
 چون زورق فلک به روانی گه لگام
 شد غرق در غلاله زر فرق کوهسار
 چون کاروان شاه همی بر نهاد بار
 او هام را کربوه کیوان نمود غار
 زوبین تاب خورده و شمشیر آبدار
 نیزه گذار بوده سمومش شهاب وار
 کرده نوند من چو سمندر بر او گذار
 اندر رهی درازتر از قد انتظار
 در دم سال نامده بستی مهار پار
 در قله ای که ناقه ازو گشت آشکار
 چون لنگر زمین ز گرانی گه فسار

عناقگه تفرده و شهباز در عجل هدهدگه فراست و طاووس در فخار
همراه فال نیک و قلاووز بخت نیک تا بارگاه صدر سلاطین روزگار

وله ایضاً

در چنین سرما چه بهتر گوهری کز تاب او
روز محشر الامان گویند سکان سعیر
دیوساری کز سفاهت در قدم دارد قعود
اژدهایی کز مهابت در زفر دارد زفیر
سرکش و تند و تنک چون عقل و طبع بی خرد
روشن و پاک و سبک چو رای مرد بی نظیر

وله

همی نفر نفر آید بلا به ساحت من
ازین نفر نفر ای دوستان نفر نفر
چو چرخ بی سر و پایم چو خاک بی دل و زور
ز خاک دیر نشین وز چرخ زود مسیر
فلک به تعزیت عمر من درین ماتم
قبای ساده خود را فروزده است به قیر
غبار رکضت این ابلق سوار شکن
ببرد خواب و قرارم ز دیدگان قریر
چمانه فلک از صفو خرمی ست تهی
خزانه زمی از نقد مردمی ست فقیر
مخواه شیر ز فرزندخواره مادر طبع
چو شیر گشت عذارت بدار دست ز شیر

به طبع چرخ کمان شکل ما کیست چو زه
 که بد رگست چو بهرام و ناحفاظ چو تیر
 چو تیغ چوبین در عهد ما امیرانند
 که نشان نتوان زد به هیچ وجه به تیر
 دراز گوشی بر چار پای افتاده
 دراز گوش امیر و چهار پای سریر
 من از تحیر این حال بر سر آتش
 من از تعجب این نقش در خوی تشویر
 در آن میانه یکی در بکوفت گفتم کیست
 جواب داد که: ابشر علی قدوم بشیر
 نسیم وار بنجستم به فتح باب از جای
 چو دیدم ابری چون دست آفتاب مطیر
 یکی شکفته گلستان به پیش من بنهاد
 که آسمانش لقب سدره داد و خاک سدید
 گرفته روح بر اغصان نخلهاش کنام^۴
 شنوده عقل ز منقار بلبلانش صغیر
 فتاده میوه شاخش به ساکنان دماغ
 رسیده سایه برگش به ساکنان ضمیر
 شکسوفه‌هاش فروزان به زیر برقع بزرگ
 چو از وقایه ظلمت جبین بدر منیر
 چه بود نویر بستان طبع میر انام
 که در علوم امامست و در کلام امیر
 درو ز هر ورقسی یاد کرده بود رموز
 که عذر ترک موالاتشان بود تفسیر

مرا نشانده به هجر و نشانه چه کاغذ
 ز من بریده به قصد و بهانه چه تقصیر
 علاج خویش ز من خواست تا به وجه فسوس
 زمانه گفت: اسیراً قدالتجا به امیر
 نیافتم ز وفا بسوی در بسیط عراق
 هزار بار بجستم نقیر تا قطمیر
 گر این دیار برین چاشنی ست وای امید
 وراو به رنگ دیار خودست وای اثیر
 چو نبض واقعه من طیب عشق بدید
 چه گفت گفت: که این ورطه ایست سخت خطیر
 تو از حرارت دل گشته ای نحیف چو موی
 تو از تحمل غم گشته ای نزار چو زیر
 ضماد صبر همی کن بر این دل مجروح
 طلای اشک همی کش بر این رخ چو زریر
 بر این معالجه گر به شدی شدی ورنه
 برو بنال که: یا جابراً لکل کسیر
 فلک دو وقت به خصمان تو خطاب کند
 بود بیان خطابش دو لفظ عکس پذیر
 به وقت کودکی ای شیرتان حرام چو خون
 به گاه خواجهگی ای خونتان حلال چو شیر

وله ایضاً

بنامیزد بنامیزد زهی خورشید گلرنگش
 به خرواران شکر پنهان بود در پسته تنگش

چه از دشنام او در جنگ گوش من شکر خاید
 دهان برهم زخم گویم زهی شیرینی جنگش
 چو زر فرزند سنگ آمد چرا مشفق نمی‌گردد
 برین رخساره زرین دل بیرحم چون سنگش
 دل و دینم به یغما برد و پس تاوانش بستانم
 چو بر لشکر گه یغما حشر سازد شه زنگش
 زرشک صورت او روح مانی آب شد جمله
 بدان تا فرصتی یابد بشوید نقش ارژنگش

وله ایضاً

دوش چو این شهسوار چرمه ابلق	از قـرپوس غروب گشت معلق
شام سیه گر به زیر دست برون داد	مهـره اصفـر ز طرف رقعـه ازرق
سقف جهان پوش پر ز نرگسه دیدم	چون طبق سبز پر زرایر زیبق
گشت پدید از نقاب گیسوی ظلمت	گردن این رخس تیزگام مطوق
همچو نشان حق از میانه باطل	یا چو خیال صواب در دل احمق
با فلکم زین قبل مناظره افتاد	ورچه مقالات هر دو بود مصدق
گفتمش این حلقه چیست گوش فلک را	گفت که نعل سمند صدر موفق
بار معانی دو مغزه بست چو بادام	هر که به مدحش دهان گشاد چو فستق
موسم باده‌ست و کار باده درین فصل	از همگان لایق آمد و ز تو الیق
باریدی را بخوان که زیر نزارش	زار بنالد چو عاشقان مشوق
فتنه او در غنا چو حکم تو جاری	زخمه او بر نوا چو امر تو مطلق
ساقی گلرخ به دست باده گلرنگ	ماه مدور نهران به مشک محلق
طرف لبش خالی از هلال مقیر	گرد گلش گردی از عبیر مسح

در مدح اتابک قزل ارسلان گوید

چون شب به آفتاب رخ شاه داد جان
صبح سپید ناصیه چون پنبه زده
مشغول پنبه چرخ و ندانسته کافتاب
نور محیط تاختن آورد تا به عجز
طفلان چرخ تخته مینا به زیر کش
در گرد قطب چرخ زنان نعش ناقه شکل
من کانچنان بدیدم جستم ز جا چو برق
کوهی که داشت بر کتف چار باد زین
شیری غزال گردن و گوری گوزن چشم
آمیخته چو هندوی محرور ساق و گوش
گردن چو نیم قوس و در آهنگ تک چنان
بر ساخته ز جبهه غرا و گوش تیز
طیری همای سایه که خاصیت دمش
چون عنکبوت جولعه چالاک و تیز پای
گر ریسمان نداشت در امعا چو عنکبوت
بر پشت او چو قد دو پیکر به عقد عهد
در پیش من رمی که ز بالای پشتهاش
بادش چو طبع طفلان آشوب را سبب
در آبگیر او سمک الارض معتکف
نسپرده پای غول مطافش به آزمون
همچون تنور توفان عرض ارس مرا
معمار زمهریر پلی بسته بود سست
ارکان او چو خاطر من بود بی ثبات
عراده های باد ببسته ره حذر

یک رنگ شد قسبای گهر بفت آسمان
خیط دو رنگ زه شد و قد افق کمان
فرموک اخترانش بدزد ز دوکدان
آواره گشت سایه مرکز ز خانمان
ماه دو تا چو پیر معلم در آن میان
چرب آخوری گذاشته چون راه کهکشان
زین بسته بر دو کوهه برقی شدم روان
چرخسی که بود بر زبر چار مه چمان
مرغی بهیمه صورت و دیوی فرشته جان
واکنده همچو زنگی مرطوب یال و ران
کز نیم قوس چرخ جهد ناوک کمان
برقی کزو دو پیکر الماس شد عیان
از چرم فیل بر کند اعصاب و استخوان
تن بر مثال ماله و کف همچو ریسمان
چندین هزار نخ چه برافگند از دهان
در یک کمر کشیده زمین و آسمان میان
گویی به عرش باز نهادند نردبان
کوهش چو فرق پیران کافور را مکان
بر تیغ کوه او ملک الموت دیدن بان
نبسوده بال دیو مطارش به امعان
بحری نموده زیر نهین شده نهان
از آبگینه بر زبر قلمرو روان
اعضای او چو بازوی من بود ناتوان
نقاطه های برق بخرسته رخ امان

بیچاره آن رونده که اینجاش در نیافت
 قطب ظفر مظفردین خسروی که هست
 روزی که زرد گل دمد از چهره دلیر
 گیرد بنای مهلکه از مرد ارتفاع
 دندان همی خزند دلیران که هین و هین
 تیغت زبان شود همه آن لحظه و کند
 چرخ فگنده در زه و ماهی فراز سر
 آن روز خارپشت کنی خصم را به تیر
 عون خدای عالم و فر خدایگان
 بر آسمان به تیغ چو خورشید کامران
 نیلوفری حسام شود ارغوان فشان
 افتد هوای معرکه از گرد در هوان
 انگشت می‌گزند نقیبان که هان و هان
 از آسمان به فتح لوای تو ترجمان
 برقی کشیده در کف و بادی به زیران
 همچون کشف نهاده سر اندر شکم نهان

در توحید و تحقیق گوید

جهان را هم جهان‌بانی ست پیدابین و پنهان‌دان
 ز زیر گنبد نیلی پدید آورده چار ارکان
 یکی چون عود پرورده دوم کافور حل کرده
 سیم سیمابگون پرده چهارم لاله‌گون کتان
 جهانی را به یک امر دو حرفی در وجود آورد
 ز نیروی چهار اسباب زیر گنبد گردان
 یکی زان گوهر قابل دوم زان قوت فاعل
 سیم زان حاجت سایل چهارم صورت الوان
 ده و دو پیک را دایم رفاقت داده در یکجا
 ازیشان چار نیکوکار باقی رند بی‌سامان
 یکی کز نیوشنده دوم عربان پوشنده
 سیم محرور جوشنده چهارم سابق‌الاقربان
 سپاهی سیصد و شصت و شش اندر خطه‌یی دایم
 دو تعدیل و دو تغییر آمده لشکرگه ایشان

یکی تلقین بلبل را دگر آرایش گل را
 سیم خونریزش مل را چهارم خفتن کیهان
 دسیس سردی و گرمی بساط افکنده در قالب
 بر او بنشسته چار انباز او هریک به دیگر سان
 یکی نفاخه‌یی پر دم دگر آینه‌یی پر نم
 سیم باد افگنی خرم چهارم حقه مرجان
 برای هضم اول در بدن کاریگر آورده
 مرتب چار جنس اندر دو رسته سی و دو اعوان
 یکی ساز گزیدن را دوم گاز بریدن را
 سیم برتر گزیدن را چهارم آسیای نان
 برای هضم ثانی کرده در یک طبخ‌گه منزل
 به امرش چار استاد سبک دست صناعت دان
 یکی همیزم کش دوزخ یکی دارنده برزخ
 سیم کاریگر مطبخ چهارم نقل ریز خوان
 سپاس آن دادبخشی را که ما را ره‌نما آمد
 به آخر موقف اسرار و اول منزل اعلان
 کند فخار صنع او ز خاکی مختلط صورت
 نهد بنای لطف او بر آبی ممتزج بنیان
 چو بار عام را خیزد جناب کبریای او
 رود ملک سلیمان در ره درویشی سلمان
 ز مشرق تا به مغرب می‌دواند دست ابداعش
 هزاران گوی زرین گرد نای زمردین چوگان
 به تقدیر از طبیعت چار شقه چادری بافد
 کزو در صفة صورت شود شهزاده عریان

زند بر هشت جدول مسطری یک خط خوش قامت
که سر بر روی نهند آن هشتگانه از بن دندان

در نصیحت و موعظه گوید

ای عقل خنجر تو و ناوردگاه جان
عنین رگی ست دهرمده تاب در کمند
زلفی شکن که روی نماید درو یقین
در گردن بتان نکنی دست همچو عقد
دوران تفرقه ست چه فضل و چه اکتساب
شب‌دیز در مصاف طبیعت همی فگن
گر بر کران شوی ز چلیپای لاله
هر خلعتی که عشق به مقراض لا برد
خواهی کزین خلاب در آیی گلاب‌وار
بیرون جهان سمند مراد از پل جهان
تر دامنی ست چرخ مننه تیر در کمان
راهی مرو که باج ستاند درو گمان
آواره گسی نبرده چو گوهر ز خانمان
طوفان آفتست چه بام و چه ناودان
شهباز در هوای هویت همی پران
زنار بر گشایدت الا الله از میان
چست آید و تمام به بالای عقل و جان
یکره چو گل متاب سر از تاب امتحان

وله ایضاً

ای شمع زرد روی که در آب دیده‌ای
سرخیل عاشقان مصیبت رسیده‌ای
فرهاد وقت خویشی می‌سوز و می‌گداز
تا خود چرا ز صحبت شیرین بریده‌ای
یک شب سپند آتش هجران شوی چه باک
شش مه جمال وصل نه آخر تو دیده‌ای
یاری به باد داده‌ای ارنه چرا چو من
بد رنگ و اشکبار و نزار و خمیده‌ای
آن را که نور دیده گمان برده‌ای تو خود
دایم در آب دیده از آن نور دیده‌ای

مرغی چنین شگرف که در حد خود تویی
پروانه را به هم نفسی چون گزیده‌ای
آری تو خود چو از مگسی زاده‌ای به اصل
امروز نیز با مگسی آرمیده‌ای

قطعات و رباعیات

خوش آنکه مهتر و کهتر ز من همی پرسند
که در حق تو فلانی چه مکرمت فرمود
تو خود نگویی کاین غلتبان درین مدت
به کیل آب و به گز ماهتاب می‌پیمود
من آن خویش بگفتم دگر تو خود دانی
قلاده نیم گسل گشت و شیر خشم آلود

وله ایضاً

احمقا آن روز در چشم منست
گه به دره تارکت اصلع کنند
این تجملهای دزدیده ز وقف
کت گرفته ریش هر سو چون کشند
گه به سیلی گردنت در خون کشند
یکیک از دست زنت بیرون کشند

ایا ساده‌رو ساده‌دل این لعین را
برادر مخوانش که این بی‌محابا
ندانی که او خرس نر را رباید
نودساله مسکین پدر را رباید

در هجو طبیعی گفته

افضل الدین پی صناعت طب
اوز در نانهاده پای بسرون
نیک داند همه کثیر و قلیل
اندر آید ز بام عزراییل

وله

سالیست که پای در گلی نیست مرا
در عشق بتی پار زیان کردم دل
در سر هوس دل گسلی نیست مرا
هر سال به تازگی دلی نیست مرا

بر ما رقم خطا پرستی همه هست
با این همه در میانه مقصود تویی
ناکامی و عشق و تنگدستی همه هست
جای گله نیست چون تو هستی همه هست

تن در دادم به درد عاشق فگنت
یا دور فلک باز رهاند ز خودم
دل بنهادم به فرقت دل شکنت
یا آه سحر باز رساند به منت

در هجو سدیدالدین اعور گفته

قلب تو ز نور معرفت عور چراست
ابلیس اگر نیستی ای مردک زشت
بینی تو بر روی تو چون گور چراست
پس راست بگو چشم چپت کور چراست

ایزد دلکی مهر فزایت بدهاد
خوبی و خوشی و دلفریبی و جمال
زین به نظری به این گدایت بدهاد
داری همه جز وفا خدایت بدهاد

صد باره وجود را فرو بیخته اند
سبحان الله ز فرق سر تا پایت
تا همچو تو صورتی برانگیخته اند
در قالب آرزوی من ریخته اند

بر من چو فراق ای بهشتی گذرد
دور از تو چنان اشک ز چشم خیزد
روزم به فغان شیم به زشتی گذرد
کز تارکم آسمان به کشتی گذرد

سودای میان تهی ز دل بیرون کن
استاد تو عشقت بدانجا چو رسی
از ناز بکاه و بر نیاز افزون کن
او خود به زبان حال گوید چون کن

جانم خردم دلم ندانم که چیم
استاد سخن اثیر اخیسکتیم

آنم که برد رشک بر امروز دیم
چون پرسیدی با تو بگویم که کیم

۱۷۴

اثیرالدین اومانی

از فضلالی صاحب پایگاه و اسمش مولانا عبدالله از خاک پاک ولایت همدان و شاعری ست فصاحت تو امان مداح سلیمان شاه حاکم کردستان. با کمال الدین اسماعیل اصفهانی معاصر بوده و کسب کمالات در خدمت خواجه نصیرالدین طوسی نموده وفاتش در سنه ۶۵۶ و قریب به پنج هزار بیت دیوان دارد. از اشعار او آنچه دیده نوشته شد:

من قصایده

خیز و بزم سحر افروز که وقت سحرست
افق مشرقی از عارض گل تازه ترست
می در جام چو عکس قمر اندر دل آب
درکش از زان که دلت خسته دور قمرست
موسم خرمن گل اهل خرد غم نخورند
از پی حاصل عمری که چو گل در گذرست
شو چو سوسن ز غم بند زر آزاد از آنک
زرپرستی صفت نرگس کوتاه نظرست
تا توانی نفسی بی می و معشوق مباش
که تو را حاصل عمر از دو جهان این قدرست
می حرامست ولی اهل خرد را نسزد
عیب چیزی که بکش عیب و هزارش هنرست

حاصل کار چو جز بی خبری چیزی نیست
 خنک آن را که ز اوضاع جهان بی خبرست
 بال مرغ طرب از باده رنگین روید
 داند این آنکه خرد سوی دلش راهبرست
 خود مشو دور بیا تازه گل سرخ ببین
 کز نشاط می رنگین همه تن بال و پرست

در مذمت شعر و شاعری

یا رب این قاعده شعر به گیتی که نهاد
 که چو جمع شعرا خیر دو گیتیش مباد
 ای برادر به جهان بدتر ازین کاری نیست
 هان و هان تا نکنی تکیه بر این بی بنیاد
 در فلک نیز عطارد ز پی شومی شعر
 یابد از سهوش دل هر دو مهی صد بیداد
 گفتنش کردن جانست و نوشتن غم دل
 محنت خواندنش آن به که نیاری در یاد
 این چه صنعت بود آخر بنگویی که از آن
 در همه عمر یکی لحظه نباشی دلشاد
 خود از آن کس چه بکاهد که تو گویش بخیل
 یا بر آن کس چه فزاید که تو اش خوانی راد
 کاغذی پر کنی از حشو و فرستی به کسی
 پس برنجی که مرا کاغذ زر نفرستاد
 آن نه خود حجت شرعی نه خط دیوانی ست
 پس از آن خط به تو چیزیش چرا باید داد

وین چه ژاژست دگر باره که ابیات مدیح
 گر بود هفت فرستی به تقاضا هفتاد
 پس بدین هم نشوی قانع و از پی تازی
 به سوی خانه ممدوح چو تیری ز گشاد
 همچو آیینه نهی در رخ او پیشانی
 او ز تو شرم کند همچو عروس از داماد
 و آن به مشنو که بگویند فلان شخص به شعر
 از فلان شاه به خروار زر و سیم ستاد
 کان پی مصلحت خویش همانا گفتند
 که نبودند ز بند طمع و حرص آزاد
 ورنه با جود طبیعی ز پی راحت خلق
 من بر آنم که کس از مادر ایام نژاد
 ور کسی زاد به بخت منش از روی زمین
 چرخ ببرید به یکبار مگر نسل و نژاد
 آنچه مقصود ز شعرست چو در گیتی نیست
 شاعران را همه زین کار خدا توبه دهد

وله ایضاً

داده ایزد همه چیزیت مگر شبه و مثال	ای نظیر تو در اندیشه چو تقدیر محال
خاک درگاه تو می رفت به گیسوی شمال	باد فراش پریر از سر گستاخ روی
مرغ اندیشه نیارد که بجنباند بال	فلکش گفت مرو پیش که آنجا که تویی
از حیا گشت سیه روی شب مشکین خال	تا که پوشیدگی ذات تو اش روشن شد

وله

زهی خوش آمده رویت مرا چو جان در چشم
 چه ناخوش ست مرا بی رخت جهان در چشم
 به عشق روی تو گر جان زیان کنم شاید
 که عاشقان را ناید چنان زیان در چشم
 تو را چنانکه تویی خود چگونه بتوان دید
 چه ممکن ست ببستن خیال جان در چشم
 ز آب دیده به چشمم درون لطیفتری
 از آن سبب که تو نایی و آید آن در چشم
 ز روی خوب تو بازار حسن گرم شدست
 که سیم اشک مرا شد چنین روان در چشم
 کنم ز ابروی و زلف تو یاد چون آمد
 مرا کمان و کمند خدایگان در چشم

وله ایضاً

جان من و صد چو من ای نازنین	برخی آن عارض چون یاسمین
هیچ یکی زین دو ندارد قرین	عشق من و حسن تو در عهد خویش
عشق نشاید که بود بیش ازین	حسن نباید که بود بیش از آن
رهگذر مورچه بر انگبین	آن لب و خط بین که تو گویی فتاد
حلقه او لعل و زمرد نگین	خاتم خوبی ست دهانت که هست
سوی رخت آن دو لب شکرین	گرد دهان تو خطی خوش نوشت
ز آنکه خط از نقطه بخیزد یقین	نیست از آن نقطه چنین خط عجب
گرچه به خون بر زنیم آستین	کی کنم از دست رها دامن
پیش تو چون زلف تو سر بر زمین	دور مگردان ز خودم تا نهم

وله ایضاً

به دود عود همی ماند ابر و این عجبست
که دود عود به کافور باشد آبستن
چنین که جوشن سیمین آب می بینم
چه گونه کار کند تیغ خور بر آن جوشن
به آب بنگر و یاد آور از شهان قدیم
به زال ماند در بسند مانده از بهمن
برهنه بود جهان مدتی و درزی ابر
بدوخت از پی عالم سفید پیراهن
اگر نه چشمه خضرت و پرده ظلمات
چرا در ابر نهانست چشمه روشن
ببست آب روان آن چنان که گویی هست
به سان خنجر خسرو هم آب و هم آهن
چراغ روز نمی تابد از سپهر بخواه
چراغ می که پر از ظلمتست خانه تن
بیار باده روشن اگرچه تیره هواست
که چون پیاله به می روشنست دیده من

وله ایضاً

دگر باز آمد آن موسم که در باغ
شود بویا به طبع از خود گلی را
همی ماند بدان شاخ گل از دور
که خفته دلبر خود را تو خواهی
نشیند غنچه گل در عماری
به نوک خامه بر کاغذ نگاری
چو در جنبانندش باد بهاری
که نرمک نرمک از خوابش بر آری

وله ایضاً

بازاد مادر طبعم چو دختری در حال
 بیروم چو جگر گوشگان به خون دلش
 چو از سراجۀ طبع آرمش برون بر سر
 به دست لطف بر آرایمش چنان کاو را
 به قدر لایق آنگاه خواهمش کابین
 وراو نه در خور او داردش چه عیب آید
 به دست تربیت مهرپروری دهمش
 بدان امید که روزی به همسری دهمش
 سپید و پاک چو کافور چادری دهمش
 گران نداری اگر خود به کشوری دهمش
 به هر طریق که باشد به شوهری دهمش
 کزوش باز ستانم به دیگری دهمش

من گرنه همچو ذره هوا باره بودمی
 در گوشم از بدی سخن عقل گوشوار
 نان پاره داد چرخ تو را و مرا نداد
 در ملک شاه بودمی آخر به قدر خویش
 گرد جهان چرا شده آواره بودمی
 بر ساعد سپهر چو مه پاره بودمی
 دادی به من هم ارچو تو پتیاره بودمی
 هم کاره ای اگر چو تو آن کاره بودمی

نظام الدین تو را وصفی ست در بخل
 به بخل اندر چو سوزن تنگ چشمی
 بگویم گرچه از من خشمت آید
 که تاری ریسمان در چشمت آید

رباعی

ای چرخ ز گردش تو خرسند نیام
 ورمیل تو با بی خورد و نادانست
 آزادم کن که لایق بند نیام
 من نیز چنان اهل و خردمند نیام

چشمم که همیشه جوی خون آید ازو
 زان ترس نگریم که خیال رخ تو
 سیلاب سرشک لاله گون آید ازو
 با اشک مبادا که برون آید ازو

و هو استاد ابونصر علی بن احمد الطوسی. نسب او به پادشاهان عجم می‌رسد از فحول فصحا و بلغای خراسان و استاد شعرای آن سامان و مقتدای پارسی گویان عهد بوده اول کسی که در لغت فرس فرهنگی نگاشته وی بوده و مأخذ رسالات پارسیه کتاب اوست. در عهد آل بویه و غزنویه ظهور کرده گویند حکیم ابوالقاسم فردوسی شاگرد اوست و نظم شاهنامه را به اجازت وی متحمل شده تا به سلطان محمود رسیده اینکه در بعضی تذکرها نوشته‌اند که چهار هزار بیت از غلبه عرب بر عجم که خاتمه شاهنامه است به استدعای فردوسی وی در اندک مدتی منظوم کرده در حالت فوت فردوسی بر او خوانده به جهات چند خطاست چه که فردوسی پس از شاهنامه سالها در جهان بوده و مثنوی یوسف و زلیخا فرموده و حکیم اسدی به جانب عراق و آذربایجان آمده در عراق آل بویه و آل زیار مداحی کرده پس به آذربایجان رفته در اران به ملازمت شاه ابودلف گرگری، حکمران اران رسیده و گرشاسب نامه را به نام وی منظوم کرده میر محمد تقی کاشانی صاحب تذکره خلاصه الاشعار و زبدة الافکار نوشته که جماعتی گرشاسب نامه حکیم اسدی را بر شاهنامه حکیم فردوسی رجحان داده‌اند و بعضی به خلاف تواند بود که اسدی فی حد ذاته در مراتب شاعری بلیغتر از فردوسی باشد ولی رویت و انسجام بیان فردوسی در طی حکایات بهتر نماید حکیم اسدی را قصاید در صنعت مناظره بوده که الیوم متروک است ولی چون مضامین بدیع متین دارد و حکیمانه منظوم کرده است و بجز این از او قصیده‌ای در میان نیست لختی از آنها درین کتاب نگاشته می‌شود و چون مثنوی گرشاسب نامه غیر مشهورست و کمیاب و بیشتر از آن جزو شاهنامه فردوسی شده انتخابی از آن نوشته می‌شود که پایه سخندانی این حکیم بلند پایه ظاهر گردد. وفاتش به روزگار دولت مسعود بن محمود در سنه ۴۶۵ بوده از قصاید و مثنوی اوست:

در صنعت مناظره زمین و آسمان و تخلص به مدح ممدوح

کردست در مراتب هستی خدای ما

هر سان شگفت بسی حد از ارض تا سما

نتوان شمرد ازین دو که فضل کدام بیش
 کاندر شمارشان نتوان یافت انتها
 اندر حکایتست که مر هر دو را گهی
 بد در سخن جدل ز ره فخر و کبریا
 گفت آنکه آسمان به زمین کز تو من بهام
 کم فضل از تو بیش و فراوان به صدگوا
 از حرکت عظیم زمان را منم اصول
 وز حکمت خدای جهان را منم بنا
 مأوای گوی و چوگان میدان سرمرم
 چوگان ز سیم ساده و گویم ز کهریا
 گه دیبه کبودم ازو پاک کرده گرد
 گه باغ سبز و ریخته گل گرد او صبا
 کرسی و عرش و لوح و قلم جمله در من است
 هم خطد عدن ایزد و هم سدر متتها
 جبریل با براق ز من آمدند زیر
 سوی من آمدست به معراج مصطفا
 از من نزول کرد به امر خدای فرد
 فبرقان احمد نبی و تیغ مرتضا
 گفتش زمی که این صلف و عجب و کبر چند
 خاموش باش و بس کن ازین بیهده هذا
 من خود بهام ز تو که نه بر توست بر من است
 هم جن و انس و حیوان هم نبت و هم نما
 هم عین آب حیوان هم بخرهای در
 هم جمع کان گوهر هم گونه گون غذا

هم شهرهای شاهان هم قصر مهتران
هم مشهد بزرگان هم جای اولیا
تو چون جحیمی از شرر دود و نار پر
من همچو جنتم ز همه نعمتی ملا
گفت آسمان مکان طبایع همه منم
پس کت مکان منم به بهی هم منم سزا
گفتش زمی گهر را هم کان مکان بود
لیکن ز کان گهر به اگر چند بی بها
گفت آسمان منم که ز هر دو به من برست
جای صف فریشتگان پر از صفا
گفتش زمین که جای فرشته اگر تویی
من جای انبیایم و هم جای اصفیا
پس من بهام به فضل ز تو از آنکه در شرف
هستند از فریشتگان برتر انبیا
گفت آسمان که گر تن آنان به نزد توست
جانشان بر من آید کز تن شود رها
گفتش زمین که این همه جان زی من آمده
بر من بوند باز و تو آنکه بوی فنا
گفت آسمان به من به دعا دست برکنند
گفتش زمین که از بر من باشد آن دعا
گفت آسمان ز نور من آرم پدید روز
گفتش زمین ز سایه من آرم شب دجا
گفت آسمان فعال مرا جمله حکمت است
وز حکمت است در حکما حکمت و ذکا

گفتش زمین که قحط و وبا هم ز تو بود
 چه حکمتست قحط و برآوردن وبا
 حکمت بود که از تو مدام ابلهی به عزّ
 دانایی اوفتاده به صد شدت و شقا
 گفت آسمان مرا ز تو هیبت فزون از آنک
 بر سرم ازدهاست میان شیر بابلا
 گفتش زمی یکی ست تو را ازدها و شیر
 بیشست صدهزار مرا شیر و ازدها
 گفت آسمان ز قدرت جبار من مدام
 گردندهام معلق بی جای و اتکا
 گفتش زمی اگر تو به گردش معلق
 من نیز هم معلقم استاده در هوا
 گفت آسمان ز من نتوانی تو داد و من
 بدهم ولایت از تو بهر شاه کم رضا
 گفتش زمین که ملک خدایم نه ملک تو
 نتوانیم تو داد به کس کو دهد عطا
 گفت آسمان چو خانه است آفاق و تو چو بوم
 من سقف بر سر تو توام چون به وی کفا
 گفتش زمین که اصل همه خانه بومشست
 پس بوم بهتر ارچه بود سقف بر علا
 من نقطه ام تو دایره ای و گه روش
 بی نقطه اوفتد ز خط دایره خطا
 گفت آسمان نریخت به من بر دما هگرز
 بر تو بسی ست ریخته از مؤمنان دما

گفتش زمین که نیست مرا ز آن دماغه
یکسر گنه تراست که پاک از تو بدقضا
گفت آسمان به من نرسد دست هیچ کس
تو زیر پای و همه دستی به تو رسا
گفت آسمان مدام به جایی تو من دوان
من چون کسی درستم و تو همچو مبتلا
گفتش زمین که پادشهم من، تو چاکری
باشد رونده چاکر و بر جای پادشا
گفت آسمان خدای مرا پیش از تو کرد
تو پس ترستی از من و نار و هوای و ما
گفتش زمین ز حیوان انسان پسین ترست
لیک او بهست از همه در دانش و دها
چون جنگشان دراز بید ناگهان زمان
آمد میانشان در و گفت این جدل چرا
صلح آورید هر دو و بر صلح تا ابد
دایم وفا کنید میازید زی جفا
نیکوتر از وفا شناسید ز آنکه هست
کردن وفا طریق و وفی میرابوالوفا
میر جلیل سید اوحد سپهر فضل
والا مطهر ملک اصل ملک لقا
آن دانش آوری که رزین فهم فیلسوف
در بحر دانشش نتواند زدن شنا
هستیش گر پذیرد صورت هنرش جسم
ترسد ازین قضا و شود تنگ از آن قضا

در بادیه خوئی ز کفش گر جهد در او
 کـوثر شود روان و بروید زر از گیا
 فرّش سر سعود و هنر مایه مهیست
 خشم اصل خوف و خوش خوئی ش مایه رجا
 ای در کفایت تو مراد آمدن به کف
 وی در عنایت تو رها گشتن از عنا
 گر خشت تو به چین فتد اندر گه نبرد
 ور تیر تو به روم رود در صف و غا
 خاقان روان ز سهم مر این را کند فدی
 قیصر به سر ز بیم مر آن را دهد نوا

هم در صنعت مناظره گبر و مسلم و تخلص به مدح وزیر ابونصر

ز جمع فلسفیان با مغی بدم پیکار
 نگر که مانند ز پیکار در سخن بیکار
 ورا به قبله زردشت بود یکسره میل
 مرا به قبله فرخ محمد مختار
 نخست شرط بکردیم کانکه حجت او
 بود قویتر بر دین او دهیم اقرار
 مغ آنگهی گفت از قبله تو قبله من
 به ست کز زمی آتش به فضل به بسیار
 به تف آتش برخیزد ابر و جنبد باد
 زمی به قوتش آرد بر و درختان بار
 به آتش اندر سوزد ز فخر هندوتن
 به پیش آتش بستند موبدان ز نار

خدای آتش را ساخت معجزات خلیل

ندا به دوست کجا گفت در نُبی یا نار

کلیم از آتش جستن نبی مرسل گشت

به قبله زردشت آتش گزید هم به فخار

به آتش ست سپهر انور و جهان روشن

بر آتش ست همه خلق را به حشرگذار

به وقت هابیل آتش بدی که قربان را

بخوردی ار نه بماندی دعای قربان خوار

ز سردی آید مرگ و زمی ست سرد به طبع

ز گرمی ست روان و آتش ست گرمی دار

زمین فروتر آب و هواست آتش باز

براست زین همه در زیر گنبد دوار

از این سه تاست بدو قایم آنچه بپذیرد

همی پذیرند این هر سه مر ورا ناچار

ز بهر آنکه به پیرامن وی ار بنهی

مر آب را او گل و موم و خایه را هر چار

دهد مرین را گرمی و سازد آن را خشک

گشاید این را زود و ببندد آن را خوار

به مجمر اندر نقاد عنبر و عودست

به کوره اندر صراف زر و سیم غر

زبانهاش زبانست در غش زر و سیم

به راست گفتن همچون زبانۀ معیار

اگر نماز برم آفتاب را نه شگفت

که در تف آتش را آفتاب بسینم یار

هم آفتاب چو پیغمبریست ز ایزد عرش
 که معجزستش دادن به دیده‌ها دیدار
 چنو بر آید پیشی گرند حیوان خوش
 چنو فرو شد گردند مار جان اوبار
 چو آمریست ز یزدان کجا بدان یک امر
 دو صد هزار همی نبت خیزد و اثمار
 یکی به دیگر طعم و یکی به دیگر لون
 یکی به دیگر سان و یکی به دیگر سار
 چو عارضیست سپاه نبات را که به عرض
 گه بهار بیاید به دشت و کوه و به غار
 حصار بند مه دی که ساخت گلها را
 گشاید و همه را آورد برون ز حصار
 گر این هنر همه مر آفتاب و آتش راست
 بهست قبیله من پس بر این مکن انکار
 جواب دادم و گفتم کنون تو فضل زمین
 شنو یکایک و بر حجتم خرد بگمار
 زمین چه باشد اگر زیر آتشست که او
 فروتنست و فروتن بدن نباشد عار
 اگر به جستن آتش رسول گشت کلیم
 هم آتش آمد کز تف زیانش کرد فگار
 وگر بدو کرد ایزد ندا به گاه خلیل
 نگفت جز به زمی گاه نوح کآب بر آر
 گذار مؤمن و کافر به حشر جمله بر اوست
 همو در آخر در دوزخست با کفار

زمیست از پی خلقان یکی بساط بسیط
میان چرخ معلق به قدرت جبار
دل جهان و کمرگاہ طبع و مجری چرخ
مکان نعمت و مأوای رزق و دام ثمار
زمیست قبلہ گہ از معنی گل آدم
فرشتگانش بدو ساجد انبیا زوار
از آتش ابلیس آدم ہم از زمین در اصل
نگرکز این دو کہ بہ زان دو آن همان انگار
چو مادریست زمین مرورا چو پستان نیست
چو بچہ جانوران او گرفتہ شان بہ کنار
جهان چو مہمانخانہست میزبان ایزد
زمین چو مائده حیوان ہمہ چو مائده خوار
زمین نمازگہی شد کہ بینی از بر او
ہمہ جهان بہ نماز خدا و استغفار
بہایمان بہ رکوعند و آدمی بہ قیام
نشستہ گہ بہ تشہد بہ سجدہ در اشجار
فلک چو ایوانی شد زمین در او چو شہی
بہ تکیہ و ارکان پیشش ستادہ چاکروار
ز بہر خدمتش آیندہ و روندہ مدام
چہ روز و شب چہ عناصر چہ انجم سیار
فصول سالش ہم خادمند ز آنکہ بہ وقت
لباس آرد ہریک و را بہ سبز نگار
سپید سادہ زمستان دو رنگ حلہ تموز
حریر زرد خزان دیبہ بدیع بہار

چو نامه شد دی و اشجار چون حروف سخن
 چو نقطه شد دی و افلاک چون خط پرگار
 ازوست آمدن ما و بازگشت بدوست
 به حشر از وی خیزیم هم صفار و کبار
 وز آفتاب که راندی سخن شنیدم نیز
 همو به شغل زمین ست تا به دست ادوار
 اگرچه ابصار از نور او همی بینند
 همو چو بس نگرندش تبه کند ابصار
 اگر ز تابش اوی ست روز پس چه بود
 ز سایه زمی ست ار نگه کنی شب تار
 زمی بساط خدا آفتاب شمع وی ست
 مدام تابان بر روی او به بر و بحار
 بساط نه از پی شمع ست بلکه شمع مدام
 ز بهر روی بساطت خلق را هموار
 بدید مغ که زمی به به قبلگی ز آتش
 بماند حجتش و عاجز آمد از گفتار
 مقرر بود که دین حقیقت اسلام ست
 محمدست بهین ز انبیا و از اخیار
 مرا چنین هنر از فر شاه عادل دان
 دگر ز فضل گزین قاضی افسر احرار
 جلیل سید ابونصر احمد بن علی
 سر همه وزرا شمع دهر و فخر تبار

در مناظره قوس و رمح و مدح شہریار امیر منوچہر

ہر سلاخی را دگر زخمی ست اندر کارزار
 زخم سخت آن دان کز آن گردد عدو را کارزار
 لیک آن کو ہم بہ جای خویش زخم آورد دور
 رمح قوس ست آلت جنگاوران کین گذار
 ہر دو را روزی جدال افتاد با ہم در سخن
 این بر آن آورد حجت آن بدین کرد افتخار
 رمح گفت از تو کہ قوسی فضل من بہتر از آنک
 تو چو پشت عاشقی من چون قد دلبر نگار
 قوس گفت ار چون قد یاری تو چہ بود کز مثال
 من چنان کابروی یارم گر تویی چون قد یار
 رمح گفتا بد عصای موسی مرسل چو من
 آنکہ شد مار و بر آورد از سر دشمن دمار
 قوس گفتا بد عصای موسی آری چون تو لیک
 آن عصا ہم شبہ من شد چون بر اعدا گشت مار
 رمح دیگر رہ بہ تندی گفت تو کوتہ قدی
 مردم کوتاہ معجب باشد و نابردبار
 قوس گفت ار کوتہم من کوتہان معجب ہوند
 تو درازی و دراز احمق بود زی ہوشیار
 رمح گفت ای شوخ خامش یک زمان تا فضل خویش
 من بگویم چون بگفتم آن زمان پاسخ گذار
 آن منم کز قطر خون دارم منقط راغ و دشت
 آن منم کز شکل کین سازم مخطط کویہ و غار
 ہم یکی پیچندہ مارم کم ز آجال ست دم
 ہم یکی جنبان درختم کم ز پولادست بار

از من آمد فخر و پیروزی دلیران عرب
 از من آمد رایت منجوق شاهان کبار
 قوس گفتا بس که گفتی یافه اکنون یک به یک
 پاسخ از من بشنو و عقلت به لفظم برگمار
 از سپهر صف منم بر دشت رزم انجم فشان
 وز غمام کین منم بر جان خصم الماس بار
 هم به قوت زنده پیلم هم به هیبت شرزه شیر
 هم به پیچش تند بادم هم به سوزش تفته نار
 بر جهان ژاله چو نوک تیر من بارد غمام
 وز هوا قوس قزح چون من پدید آرد بهار
 جز به صحرا بر نیایی تو به کار آنجا که جنگ
 هم به صحرا بر به کار آیم من و هم در حصار
 شاخ میوه در خزان چون من گرد خم گاه بر
 ماه گردون هر مهی چون من شود وقت نزار
 فخر چندینی مکن گر تو طویلی من قصیر^۴
 کز چنار بی ثمر بهتر درخت سیب و نار
 ور عرب را زینتی گشتی تو اکنون ترک را
 زینت ترکان منم در من عرب شد تار و مار
 صاحبیت را در سفر توشه نتانی داد تو
 از هوا من آورم مرغان و صید از مرغزار
 رمح کاین بشنید عاجز گشت عذر آورد و گفت
 راست گفتمی وین نیامختی مگر از شهریار
 نامور میر اجل والا منوچهر اصل ملک
 تاج شاهان و شجاع دولت و فخر تبار

جود را طبعش مکان فرهنگ را خلقش درست
فضل را خاطرش معدن عقل را رایش عیار
هفت گردون را بدوزد تیر او در یک روش
هفت دریا را بسوزد تیغ او در یک شرار
مهر دارد چادر از گرد و مه از آتش لباس
زهره پیرایه ز پیکانها زحل از خون ازار
خسروا از خدمتت بنده نیامد سیر لیک
دیر شد تا دورم از ماوا و یار و غمگسار
لاله بودم روی و قار این موی لیکن گشت چرخ
زیر خیری لالهام بنهفت و زیر برف قار
کوه کن زی گه شود غواص زی دریای ڈر
تا مگر این زر برد وان ڈر بیابد شاهوار
تو ملک هم کوه احسانی و هم دریای جود
کی عجب گر پس ز نزدت باز گردم شادخوار

در مناظره شب و روز و تخلص به مدح ابونصر خلیل احمد

بشنو از حجت گفتار شب و روز به هم
سرگذشتی که ز دل دور کند شدت و غم
هر دو را خواست جدال از سبب پیشی و فضل
در میان رفت فراوان سخن از مدحت و ذم
گفت شب فصل شب از روز فزون آمد از آنک
روز را باز ز شب کرد خداوند قدم
قوم را سوی مناجات به شب برد کلیم
هم به شب گشت جدا لوط ز بیداد و ستم

قمر چرخ به شب کرد محمد به دو نیم
 سوی معراج به شب رفت هم از بیت حرم
 هر مہی باشد سی روز و به فرقان شب قدر
 بہتر از ماہ ہزارست ز بس فضل و حشم
 ستر پوشست شب و روز نمایندہ عیوب
 راحت آراست شب و روز فزاینندہ الم
 منم آن شاہ کہ تخت زمیست ایوان چرخ
 مہ سپردار و ہمہ انجم سیار خدم
 آسمان از تو بود همچو یکی فرش کبود
 وز من آراستہ بر مثل یکی باغ ارم
 بر رخ ماہ من آثار درستیست پدید
 بر رخ و چہرہ خورشید تو آثار سقم
 راست خورشید تو چندان کہ بہ سالی برود
 کم بہ ماہی برود ماہ من از کیف و ز کم
 روز کاین از شب بشنید شد آشفته و گفت
 خامشی کن چو درایی سخن نامحکم
 روز را عیب بہ طعنہ چہ کنی کایزد عرش
 روز را پیش ز شب کرد ستایش بہ قسم
 روزہ خلق کہ دارند بہ روزست ہمہ
 بہ حرم حج بہ روزست و ہم آداب حرم
 روز خواہد بد برخاستن خلق بہ حشر
 روز بد نیز وجود ہمہ مردم ز عدم
 تو بہ عاشق بر رنجی و بر اطفال نہیب
 در تن دیو دلی بر دل بیمار و خم

من به اصل از خور چرخم تو به جنس از دل خاک
من چو تابان ضو نارم تو چو تاریک فحم
روی آفاق به من خوب نماید به تو زشت
دیده خلق ز من نور فزاید ز تو نم
مر مرا گونه اسلام و تو را گونه کفر
مر مرا جامه شادی ست تو را جامه غم
تو به چهر از حبشی فخر به حسن از چه کنی
حبشی را چه رسد حسن اگر هست صنم
سپه و خیل نجوم تو که باشند که پاک
بگریزند چو خورشید من افراخت علم
گر ز ماه تو شناسند همه سال عرب
ز آفتاب من دانند همه سال عجم
گرچه زرد آمد خورشید همو به ز مه ست
گرچه زرد آمد دینار همو به ز درم
ماه تو از ضو خورشید من فزاید نور
وز پی خدمت خورشید کند پشت به خم
گر ز خورشید سبکتر رود او پیک وی است
پیک چسبود که سبکتر نهد از شاه قدم
ور به قولم نبوی راضی و خواهی که بود
در میان حکم کنی عدل شهنشاه حکم
راد بونصر خلیل احمد کز نصرت و حمد
افسر جاه و جلال ست و سر منک و نعم

در کیفیت گرشاسب نامه

مخفی مباد که مثنوی گرشاسب نامه حکیم اسدی کتابی کمیاب و غیر معروف بوده و درین عرض مدت بعضی کتاب دیباچه آن را ترک کرده از آغاز رفتن جمشید به زابلستان تا انجام روزگار گرشاسب و نریمان و سام و آغاز جهان پهلوانی زال در ضمن بعضی شاهنامهها ترکیب کرده اند و بر مردم بی تتبع، حقیقت آن آشکارا نبوده چنانکه بسیاری از اشعار دقیقی در حالات لهراسب و گشتاسب در آن مقام تضمین یافته چون فقیر گرشاسب نامه به دست آورد و اشعار بدان نیکویی آن را دید نسختی از آن به حضرت شاهنشاه مرحوم مغفور محمدشاه مبرور برد و مورد احسان و تحسین شد پس در اصلاح و تصحیح آن نسخ اهتمامی کرد و انتخابی از آن در این کتاب مبارک مرقوم و بین الشعرا مذکور و معلوم ساخت و آن مثنوی ده هزار بیت کمابیش است و بعضی از اشعار مشتمل بر حقایق و معارف آن در مقدمات شاهنامه تکرار یافته ظن غالب آن است که از حکیم اسدی باشد چه به سیاق او اقرب است و بهمن نامه نیز مثنوی است به وزن تقارب با اشعار خوب و دیباچه آن و دیباچه گرشاسب نامه مانند یکدیگر است و گویند جمالی مهری جردی ناظم آن است یا حکیم آذری غیر معروف است اما در تاریخ فرشته دیده شد که نوشته حکیم آذری صاحب بهمن نامه و بهمن نامه را به حکیم آذری نسبت داده تحقیق آن است که شیخ آذری طوسی معاصر احمدشاه بهمنی در هندوستان بوده فتوحات سلاطین بهمنی را نظم کرده به نام احمدشاه بهمنی و بهمن نامه خوانده بعد از نظیری و دیگران حکایت اتفاقیه را به آن ملحق ساخته اشعارش به یک پایه نیست، وفات شیخ آذری در سنه ۸۶۶ در خراسان بوده است چون بر حقیر محقق نگشته در تحریر آن تأمل دارد و این اشعار منتخب گرشاسب نامه می باشد.

در تحمید و توحید حضرت خداوند عزاسمه

سپاس از خدا ایزد رهنمای	که از کاف و نون کرد گیتی به پای
یکی کش نه یار و نه انباز بود	نش انجام باشد نه آغاز بود
تن زنده را در جهان جای ازوست	سر چرخ گردنده بر پای ازوست
از آن پیش کاورد گیتی پدید	همه هرچه بدخواست دانست و دید

ز دریا بخار و ز خورشید رنگ
 روان داد و تن کرد و روزی سرشت
 نشانه‌ست بر هستیش هرچه هست
 نه دیدار کردن توان کو کجاست
 نباشد جز آن کو نگارد همی
 نجوید ستاره مگر کام اوی
 نه اندیشه بشناسد او را که چون
 که دل ره به یزدان ز نورش برد
 که هرگز نه فرسوده گردد نه زشت
 تو را نیز پی بازی آورده‌اند
 ره ده‌ریان دور بسفگن ز لاف

ز گردون شتاب و ز هامون درنگ
 وی آورد نیک و بد و خوب و زشت
 چه تاری و روشن چه بالا و پست
 نه جایی تهی گفتن از وی رواست
 نگاری کجا گوهر آرد همی
 که هستند چرخ و زمان رام اوی
 بزرگیش ناید به وهم اندرون
 چراغی‌ست پیش روان از خرد
 روان راست نوحله‌ای از بهشت
 جهان را نه بر بیهده کرده‌اند
 سخنهاى ایزد نباشد گزاف

در تحقیق گوید

همان چون به شش روز کرد او پدید
 فلک در نوردد چو نامه دبیر
 روانها به تنها در آمیختن
 زمین را که سازد بد کردگار
 الف نقطه چون بود و چون دال گشت
 چه افتاد تا هر دو یار آمدند
 ولیک آگه از کارها کم کسی‌ست
 همه کس ره راست جوینده‌اند
 که کفرست از آن روی بر تافتن
 خنک آنکه جانش از خرد روشن‌ست

بدان کز چه ایزد جهان آفرید
 چرا باز تیره کند ماه و تیر
 دم صورت بشناس و انگیختن
 همان کشتن و مرگ روز شمار
 زمان چیست بنگر چرا سال گشت
 تن و جان چرا سازگار آمدند
 همه هست در دین و زین‌سان بسی‌ست
 اگر کز اگر راست گوینده‌اند
 به یزدان بدین ره توان یافتن
 بد و نیک را هر دو پاداش‌ست

در نعت و منقبت و حکمت گوید

همه بسندگانیم و در بسند او	خنک آنکسه دارد ره پند او
ثنا باد بر جان پیغمبرش	محمد فرستاده و رهبرش
بسودو داد دادار پیغام خویش	بسپیوست با نام او نام خویش
دل و دنیی از دیو بی بیم کرد	مه آسمان را به دو نیم کرد
ز هامون به چرخ برین شد سوار	سخن گفت بر عرش پروردگار
نمود آنچه بایست هر خوب و زشت	ره دوزخ و راه خرم بهشت
پس از او پیمبر نباشد دگر	به آخر زمان مهدی آید به در
بگوید خط و نامه کردگار	کنند رمز دین آوران آشکار
رسد ز آسمان هر پیمبر فراز	شوند از پس مهدی اندر نماز
جهان ای شگفتی به مردم نکوست	چو بینی همه درد مردم ازوست
خرد جانور به ز مردم ندید	که مردم تواند به یزدان رسید

در صفت آدم

زمین ایزد از مردم آراسته است	جهان کردن از بهر او خواسته است
به مردم فرستاد پیغام خویش	ز گیتی و را خواند همنام خویش
بسودو داد شاهی ز روی هنر	بدین بیکران گونه گون جانور
سپهری ست نو پر ستاره به پای	جهانی ست کوچک رونده ز جای
چو گنجی ست در خوبتر پیکری	درو ایزدی گوهر از هر دری
مر این گنج را هرکه یابد کلید	در راز یزدانش آید پدید

وله

ببیند ز اندک سرشت آب و خاک	دو گیتی نگارنده یزدان پاک
یکی دیدنی زود فرسودنی	نشان دیگر و جاودان بودنی
تنت آینه ساز و هر دو جهان	بین اندران آشکار و نهان

نکوتر ز هرچیز کردار اوست
یکی آمدن را شدن را دگر
نه آن را که رفت آمدن هست باز
ببندد همی گه سیه گاه زرد

بر آن آفرین کن که این کار اوست
سرایبی ست گیتی گشاده دو در
نه آن کاید ایسدر بماند دراز
دو پرده درین گنبد لاجورد

ذکر شب و روز

خیال آرد از جانور گونه گون
یکی دم سپید و یکی دم سیاه
شمار دم ما سر آرد همی
در آن خرمیها کنی گونه گون
کزین در درآیی و زان بگذری
جهان چون جزیره میانش درون
یکی موج از زرّ و دیگر ز قار
دو جنگی سوار این ز روم آن ز زنگ
یکی بر نوندی سیه تر ز زاغ
یکی بر سر آورده زرین سپر
گریزان و آن زرد خنجر به مش
گه اندر درنگ و گه اندر گریز
ز سیمین سپر لختی انداخته
یکی همچو کافور و دیگر چو مشک
سپیدست گه موی ما گه سیاه
نه آسایش آرند ازین تاختن
بکوبندش از زیر پای نوند
ز گردون به گردان حصار اندرند

به بازی همی زین دو پرده برون
دو گونه همی دم زند سال و ماه
بدین هر دو دم کو بر آرد همی
اگر سالیان از هزاران فزون
به باغ دو در مانند اربنگری
چو دریاست این گنبد نیلگون
شب و روز در وی چو دو موج یار
چو بر روی میدان پیروزه رنگ
یکی از بر خنگ زرین جناغ
یکی آخته تیغ زرین ز بر
نماید گهی زنگی از بیم پشت
جهان حمله گه کرده تا زنده تیز
گهی آید آن زنگی و تاخته
دو گونه ست ازیشان نشان کرد خشک
ز گرد دو رنگ اسب ایشان به راه
نه هرگز بودشان به هم ساختن
کسی را که سازند از جان گزند
گهرهای گیتی به کار اندرند

در ذکر عناصر

<p>چو زنجیر پیوسته در یکدگر نگار آید از گونه گون صد هزار پدیدست چندان که نتوان شمرد ستایش زمین راست زیشان فزون ولیکن زمین راه او را درست بسببنی درو بر سپهر آذران همه بر زمین داشتستند جای بر او بود هر دین که گسترده شد بدل مر زمین راست تا رستخیز همه رستنیها چو پستان اوی که شان پروراند همی در کنار</p>	<p>به تدبیر یزدان شده کارگر چهارند لیکن همی زمین چهار به هر یک درون از هنر دستبرد ولیکن چو کردی خرد رهنمون ره روزی از آسمان اندرست شب از سایه اوست گوهر گران بزرگان و پیغمبران خدای هر آن صحف کز ایزد آورده شد همان آب و آن آتش و باد نیز زمینست چون مادر مهر جوی بچه گونه گون خلق چندین هزار</p>
---	---

در ذکر ارض

<p>همان خانه کردگار از زمیست هم از هر سه ارکان چرخ بلند معلق جهانانش گسترده باز بی اندازه آرد همی میزبان نه مهمانش را گردد انبوه کم از روی بر گاشتن نارواست از آتش بد ابلیس و آدم ز خاک بهارش مشاطه خزان زرگرس ز دینار و دُر آن نگار آورد یکی شاره ها بافدش هندوی</p>	<p>زمین جای آرام هر آدمیست زمین آمد از اختران بهره مند همو عرصه گاهیست شیب و فراز چو خوانیست کایزد بر او هر زمان نه هرگز خورشهاش بُرد زهم زمین قبله نامور مصطفاست گر آتش به آمد بر مغ چه باک همیدون تموز و دیش چاکرست زر و گوهرش این نثار آورد یکی زربفتش دهد خسروی</p>
---	---

در بهار و خزان

همش عاشقست ابر با درد و رشک
گهش ساقی و کاردانش بود
جهان چونش مردم نباشد کمست
کش از دیده هزمان بشوید به اشک
گهش چتر و گه سایبانش بود
زمین را پرستنده هم مردمست

در تحقیق گوهر جان

چنان دان که جان برترین گوهرست
درفشنده شمعیست از جای پاک
یکی نور بینای تابندگی
نه آرام جوی و نه جنبش پذیر
سپهر برین بسته بسند اوست
نهان از نگارست لیک آشکار
کند در جهان هرچه رای آیدش
به بیندت و دیدن و را روی نیست
تن او را به کردار جامهست راست
به جان بین گرامی تن خویشتن
تنت خانه‌ای دان به باغی درون
فرو هشته زین خانه زنجیر چار
نه زین گیتی از گیتی دیگرست
فتاده درین ژرف تاری مفاک
پسندیرای بیداری و زندگی
نه از جای بیرون و نی جای گیر
جهان ایستاده به پیوند اوست
همی برگرد گونه گونه نگار
رسد در زمان هر کجا بآیدش
کشد کوه و همسنگ یک موی نیست
که گر بفگند و بر بپوشد رواست
چو جامه که باشد گرامی به تن
چراغش روان زندگانی ستون
چراغ اندران بسته قندیل وار

صفت جان و تن

هر آنکه که زنجیر شد سست و بند
شود خانه ویران و پژمرده باغ
از آن پس چو پیکر به گوهر سپرد
چو دریاست گیتی که او را کنار
به رفتن رهش نیست زی جای خویش
ز هرگونه ناگه بخیلند کسبند
بیفتد ستون و بسپرد چراغ
همان پیشش آید کز ایدر ببرد
برین ژرف دریاست جان را گذار
مگر کشتی و توشه سازد ز پیش

ره راست بساد و خرد بادبان
 درین ژرف دریا شود ناپدید
 ز یزدان و بادافرهش یاد کن
 تو آن کن که فرمودت از راه راست
 که هرگز به چیز او نگردد نه نیز
 که باشد به گوهر تباهی پذیر
 نه گیرد تباهی نه فرسود نیست
 اگر دوزخ جاودان ور بهشت
 که نامم شود زو به گیتی بلند
 دهند آن دو پیک سیاه و سپید
 به نیکی کند هرکسی یاد من

تو کشتیش دین و رهش توشه‌دان
 وگرنه بدان سر نداند رسید
 گرت جان گرامی ست پس داد کن
 ز تو هرچه نتوانی ایزد نخواست
 مپندار جان را که گردد نه چیز
 تباهی به چیزی رسد ناگزیر
 سخنگوی جان جاودان بود نیست
 ازین دو برون نیستش سرنبشت
 یکی چاره جستم همی ارجمند
 چو مرنامه رفتنم را نوید
 به رفتن بود خوش دل شاد من

در صفت وزیر سلطان ابودلف شیبانی

گهرانمایه دستور شاه زمین
 به دیوان فرهنگ او نام خویش
 به نامش توان بست دیو و پری
 نپرسید باید ز کس کو کدام
 مرا آن گو راد بکشاند پیش
 بسا دفتر باستان خوانده شد
 بساد دست داد سخنهای نغز
 وزان نامه نام نکو خواسته‌ست
 چو او در سخن چابک‌اندیشه‌ای
 به نظم آر خرم یکی داستان
 نهانی نهادند هر جای گنج
 نه ایشان نه کس بهره برداشتند

مهی بد سر داد و بنیان دین
 نوشتست بخت از پی کام خویش
 به فرّش توان رفت بر مشتری
 به صد لشکر اندر گه رزم و نام
 به بگماز یک روز نزدیک خویش
 بسی یاد نام نکو رانده شد
 به من گفت فردوسی پاک مغز
 به شهنامه گیتی بیاراسته است
 تو همشهری او را و هم‌پیشه‌ای
 از آن همزمان نامه باستان
 بسا نامداران که بردند رنج
 سرانجام رفتند و بگذاشتند

بمانی که هرگز نگرده نمان
هم از برگرفتن نگیرد کمی
که از میوه هرگز نگرده تھی
بهین چیز ازو نام نیکوست بس

تو زین داستان گنجی اندر جهان
همش هرکسی یابد از آدمی
ز دانش یکی باغ خرم نهی
جهان جاودانه نماند به کس

در مدح فخرالملوک و السلاطین ابودلف گوید

که زیباست مر خسروی گاه را
جهاندار ازانی پاک دین
ز نسل براهیم پیغمبرست
پناہست دادش ستمدیده را
کند قہر او خشک باران ابر
بچه فتح باشد ورا خایہ مرگ
کند سرمہ در دیدہ مہ گرد اوی
سر تخت بخت جوان جای اوست
یکی هست دریا و دیگر سپہر
در آن ماہ تیغ و ستارہ درم
کرا خواند جودش برست از نیاز
چنو چرخ فرہنگ را ماہ نیست
کہ سایہ دہد سایہ را پر اوی
ز بیمش بگردد مہ نو ز رنگ
تو گویی کہ برداشت ابر از دہ
چہ و چند گیتی بدانستہ پاک
بہ گوہر تکینی و ہم گرگری
ز باران جوشن کند میغ تیغ
تھی بارگاہ ورا یک زمان

فسزودم ز جان آفرین شاہ را
ملک بودلف شہریار زمین
بزرگی کہ با آسمان ہمبرست
فروغست رایش دل و دیدہ را
برد سہم او دل ز غران ہژبر
عقابست تیغش کہ در مغز و ترگ
زمینی کہ شد جای ناورد اوی
ستون سپہر روان رای اوست
دو دستش تو گویی گہ کین و مہر
درین موجها گوہر و جود نم
کرا راند خشمش فتد در گداز
چنو تاج و اورنگ را شاہ نیست
ہمایست مر چرخ را فر اوی
بہ چوگان چو برداشت گوی ز رنگ
کمندش چو گیرد نگرده رها
ز چرخ برین تا بہ ارمیدہ خاک
شہی ماہ شاہی و سروری
ز دریا کند در تف تیغ میغ
نسبینی ز خواہندہ و میہمان

جهان خرم از فر اورند اوی هم از میر محمود فرزند اوی

در سبب تألیف و تنظیم گرشاسب نامه فرماید

ز کردار گرشاسب اندر جهان
 ز فرهنگ و نیرنگ و داد و ستم
 زنخجیر و گردن‌فرازی و بزم
 که چون خوانی از هر دری اندکی
 ز رستم همی چونکه خواهی شنود
 گر از رزم گرشاسب یاد آیدت
 همین رستم آن بد که دیو نژند
 سته شد ز هومان به گرز گران
 زبون کردش اسفندیار دلیر
 سپهدار گرشاسب تا زنده بود
 به روم و به چین و به هند از نبرد
 نه گرگ و نه ببر آمد از وی رها
 به شهنامه فردوسی نغز گوی
 بسی یاد رزم یلان کرده بود
 نهالی بد این رسته هم زان درخت
 من ایدون ز طبعم بهار آورم
 به باد هنر گل کفانم بر اوی
 بر و میوه از دارش آرم برون
 بسازم یکی بوستان چون بهشت
 گلش سر به سر در گویا بود
 بُتستانی آرایم از خوش سخن
 بتانش از خرد زاده وز جان پاک

یکی نامه بد یادگار از مهان
 ز خوبی و زشتی و شادی و غم
 ز مهر و دل و کینه‌سازی و رزم
 بسی دانش افزاید از هر یکی
 گمانی که چون او به مردی نبود
 همه کار رستم به باد آیدت
 ببردش به ابر و به دریا فگند
 زدش دشتبانی به مازندران
 بکشش تیش آورد سهراب زیر
 نه کردش زبون کس نه افکنده بود
 بکرد آنچه دستان و رستم نکرد
 نه شیر و نه دیو و نه نر ازدها
 چو از پیش گویندگان برد گوی
 وزین در سخن یاد ناورده بود
 شده خشک و بی بار و پژمرده سخت
 مر این شاخ را نو به بار آورم
 ز ابر سخن در فشانم بر اوی
 کنم آفرین شهنشه فزون
 که خندد ز خوشی بر اردیبهشت
 درخت و گیا مشک یویا بود
 که هرگز نگارش نگرده کهن
 ز دانش سرشته نه از آب و خاک

ز معنیش رنگ و ز گوهر نگار
کنم خسروی را بر او بر طراز
سخن هست لیکن خریدار نیست
خریدار ازو بهترم نیست کس
نه ز آن خوشتر و دل گشاینده تر
که فرزند جانست زیبا سخن

ببافم یکی دیبہ شاہوار
ز جان آورم تار و پودش فراز
مرا جز سخن ساختن کار نیست
ز رادان همین شاہ ماندست و بس
ز نیکو سخن هست پایندہ تر
سخن همچو جان زان نگرده کهن

ذکر خروج ضحاک بر جمشید و افتادن جمشید بہ زابلستان

ز گفت دگر مؤبدان کرد یاد
بہ ناکام ضحاک را داد تخت
ز ہر نامہ بی نام جم پاک شد
فرستاد نزد شہان آگہی
بجویند جمشید را تا کجاست
وگر زیر آب اندرون چون نہنگ
بر آرید از آبش چو ماہی بہ شست
پری وار گشتہ ز مردم نہان
بدان تا نشانش نداند کسی
بپیمود دو راہ راہ سپہر
بیامد ابر زاولستان فراز
در و دشت و کوش ہمہ باغ و کشت
زمین خرم آبش سبک خوش ہوا
سپاہی و شہری یلان نبرد

سرایندہ دہقان مؤبد نژاد
کہ بر شاہ جم چون بر آشت بخت
جہان زیر فرمان ضحاک شد
چو بگرفت گیتی بہ شاہنشہی
کہ با رای ما ہرکہ دل کرد راست
گرش جمای در گہ بود چون پلنگ
بہ خشکی چو یوزش ببندید دست
گریزان ہمی شد جم اندر جہان
بہ شہری کہ رفتی نماندی بسی
بدین گونہ بد تا کہ گردندہ مہر
پس از درد بسیاری و رنج دراز
یکی شہر دید از خوشی چون بہشت
نہادش نکو تازہ بر نو نوا
پس از چیزانبوہ و مردان مرد

در صفت زیبایی دختر کورنگ شاه و آمدن جمشید به نزد وی

در او خسروی نامور شهریار
 مر آن شاه را نام کورنگ بود
 یکی دخترش بود کز دلبری
 به کاخ اندرون بت به مجلس بهار
 مهش مشکسای و شکر می فروش
 شبستان گلستان به دیدار او
 روان را به شمشاد پوینده رنج
 شده سال آن ماه آراسته
 یلی گشته مردانه و شیرزن
 به تدبیر آن دختر دلستان
 چو جمشید در زابلستان رسید
 خزان بد شده ز ابر و از باد زفت
 کشیده سر شاخ میوه به خاک
 گل از باده ارغوانی به رشک
 بر سیب لعل و رخ بزرگ زرد
 رزان دید بسیار بر گرد دشت
 دو صف سرو بن دید بید و چنار
 میان آبگیری به پهنای راغ
 خوش آمدش و شد بر دکانی ز راه
 یکی باغ خرم بد از پیش جوی
 می و میوه و رود سازان ز پیش
 پرستنده بی سوی در بنگرید
 جوانی همه پیکرش پهلوی
 به رخ بر سرشته شده گرد و خوی

شهی کش نباشد به صد شهریار
 کزو تیغ فرهنگ بی زنگ بود
 پیری را به رخ کردی از دل بری
 در ایوان نگار و به میدان سوار
 دو نرگس کمانکش دو گل درع پوش
 دو زلف و دو رخ مشک و گلنار او
 خرد را به مرجان گوینده گنج
 دو هفت و به رخ ماه ناکاسته
 سوار و سپهدار و شمشیر زن
 ز هر بد همی رسته زابلستان
 به شهر اندرون روی رفتن ندید
 سر کوهسار و زمین زربفت
 رسیده به خورشید خوشه ز تاک
 چکان از هوا مهرگانی سرشک
 تن شاخ کوژ و دم باد سرد
 بر آن جویبار رزان برگذشت
 زده نغز دکانی از هر کنار
 شناور در آن آب هر گونه ماغ
 بر آسود لختی در آن سایگاه
 در آن دختر شاه فرهنگ خوی
 همی خورد می با کنیزان خویش
 ز باغ اندرون چهره جم بدید
 فروزان ازو فره خسروی
 چو بر لاله آمیخته مشک و می

به گلچهر گفت ای شه بانوان
 که گویی به چهر از تو نیکوترست
 سه جام می لعل خواهد همی
 بسدید از در باغ دیدار جم
 گشاده کش و تنگ بسته میان
 به گرد اندرش گرد مه پر زاغ
 بجوشید پولادش اندر پرند
 که بد بند مر چشمه نوش را
 به پروین بخت و به شکر بسفت
 درین سایگاه از چه کردی پناه
 که چون دیدیش یاد جام آمدت
 از این در بدین باغ خرم در آی
 همت می بود هم بت میگسار
 خوش آمدش گفتار و کردار او
 ز رازم گر آگه شود بیم نیست
 به هرکس گمان آن برد کاندروست
 که مردم به مردم گرامی بود
 سوی باغ شد دل به بیم و امید
 گرانبهار شاخ ترنج و بهی
 بر آن زخم تیغ و برین رنگ خون
 دگر چون شخوده زخندان دوست
 و یسا در دل شب شباهنگ بود
 چمان در چمن همچو کبک دری
 بر آن مه بر از مشک افسر بود
 خم زلف بر باد عنبرفشان

کنیزک بخندید و آمد دوان
 جوانی دژم ره زده بر درست
 ز گیتی بدین در پناهد همی
 بیامد به در با کنیزک به هم
 جوانی به آیین ایرانیان
 شده زرد گلنارش از درد و داغ
 بماندش دو گلنار خندان نژند
 دو گویا عقیق گهر پوش را
 به می در سرشت و به در در شکفت
 به جم گفت کای خسته از رنج راه
 مگر زان پرستنده کام آمدت
 کنون گر به باده دلت کرده رای
 اگر رای می داری و روی یار
 جم از پیش دانسته بد کار او
 بدل گفت کاین ماه بدخیم نیست
 کرا در جهان خوی زشت و نکوست
 به مردم خردمند نامی بود
 خرامید از آن سایه سرو و بید
 چمن در چمن دید سرو سهی
 رخ نثار با سیب شنگرف گون
 یکی چون دل مهربان گفته پوست
 توگفتی سه غریب پاشنگ بود
 همی رفت پیش جم آن سعتری
 چو سروی که با ماه همسر بود
 سرگیس در پای چنبرکشان

زده کله زربسفت از فراز
 گزیدند بر گوشه آبگیر
 همه پیش او در نماز آمدند
 ز خنیاگران جام می خواست پیش
 سه جام می از دست او نوش کرد
 به آهستگی رای خوردن گرفت
 فرو مانده بد دختر از روی مهر
 برآمیخت شکر ز گوهر به قند
 که چیزی جز از می نخواهی دگر
 شکبید دلم گر نیابمش نیز
 که چون خورد افزون بکاهد خرد
 که باید خرد داد کابین او
 چنان چون بخار از زمین آفتاب
 مهی آتش که پیدا کنندشان اثر
 که آید در آن خوب و زشتی پدید
 کرا کوفت غم مومیایی میست
 کنند سرخ رخساره زرد را
 به فرتوت روز جوانی دهد
 ز دل درد و اندوه بیرون کند
 مبر مهر بر پیش و بر کم و کاست
 مگوش کزین کم خور و زان فزون
 پزشکی نه نغز آید از میزبان
 که اینست جمشید خورشید چهر

رسیدند زی آبگیری فراز
 کیانی نشستن گهی دل پذیر
 کنیزان گلرخ فراز آمدند
 پرستنده دختر به آیین خویش
 جم اندیشه از دل فراموش کرد
 ز دادار پس ییاد کردن گرفت
 از اورنگ و آن بازوی و برز و چهر
 ز لؤلؤی خوشاب بگشاد بند
 به جم گفت می دوست داری مگر
 جمش گفت دشمن ندارمش نیز
 به اندازه به هرکه او می خورد
 عروسی ست می شادی آیین او
 ز دل برکشد می تف درد و تاب
 چو بیدست و چون عود تن را گهر
 گهر چهره گشت آینه چون نبید
 دل تیره را روشنایی میست
 به رادی کشد زفت بد مرد را
 به خاموش چیره زبانی دهد
 خورش را گوارش می افزون کند
 تو می ده مگو کاین چسان و چراست
 خورش نه بر میهمان گونه گون
 اگرچه بود میزبان خوش زبان
 همانگه گمان کرد دختر ز مهر

در صفت و تعریف بزم گوید

به بگماز و رامش گرفتند کار
 ره چنگ با نغمه زابلی
 بخندید بسم و بنالید زیر
 طراز بتان طرازنده موی
 به شمشاد مشک و به بیجاده نوش
 چه با عود و مجمر چه با نای و چنگ
 نه پیموده بد شاه با ماه جام
 به دیوار باغ آمد از شاخ سرو
 به کشی کرشمه کن و جلوه گر
 چو نایی دم اندر گلو ساخته
 چو یاری لب یار گیرد به گاز
 ز بس ناز آن دو کبوتر به هم
 شباهنگ در میم دو نیم کرد
 به جم گفت کی نامور میهمان
 کدامت رایت که دوزم به تیر
 گشایی سخن این نه اندر خورد
 ترازو خرد ساز و پس سخته گوی
 مرا کردی اندر هنر آزمون
 کزین دو کبوتر بیفکن یکی
 سمن لاله شد لاله لؤلؤ ز خوی
 نهادش کمان پیش و پوزش فزود
 پس آن چرخ راکی به زه بر کشید
 بزد بر کبوتر ز سد گام راه
 برون راند بر دوختش هر دو بال

هم اندر بر کله زرنگار
 برآورد رامشگر کابلی
 هوا ابر گشت از بخور عبیر
 پرستار صف زد دو صد ماهرو [ی]
 همه طوق دار و همه حله پوش
 چه با باز و بازی چه با بوی و رنگ
 هنوز از زمانی فزون شادکام
 که جفتی کبوتر چو رنگین تذر
 نر و ماده کاوان ابر یکدگر
 فروهشته پر گردن افراخته
 به هم هر دو منقار برده فراز
 پری رخ به شرم آمد از روی جم
 به خنده عقیقین نقط میم کرد
 ز ترک چگل خواست چاچی کمان
 ازین دو کبوتر شده جفت گیر
 چنین پاسخ آورد جم کز خرد
 ز آهو سخن پاک و پردخته گوی
 سزا آن بدی کز نخستین کنون
 به من دادی این تیر و چرخ اندکی
 دلارام را رخ پر از شرم کی
 شدش دلخوش از مهر و خواهش نمود
 به یادش دگر جام جم در کشید
 خدنگ از خم چرخ بر کرد شاه
 خدنگ الف از خم نون و دال

جم آمد بدانجا که بود آرمید
 بود پور طهمورث دیو بند
 به یادش یکی جام می کرد نوش
 بیازید دست و کمان برگرفت
 به ماسوره سیم بگرفت شست
 تنش بر نشانه فرو دوخت تنگ
 به نوی دگر بزم می ساختند
 شکافه شکافیده شد از شکن
 در اندیشه رفته همی خورد می
 همی سفته بیجاده را خسته داشت

تپان ماده افتاد و نر بر پرید
 بدانست دلدار کان ارجمند
 بسش آفرین خواند بر فر و هوش
 بماند از گشاد و برش در شگفت
 به بیلسته دیبای چین بر شکست
 گشاد از کمین بر کبوتر خدنگ
 ز تیر و کمان چون بپرداختند
 به شادی همه در کف رود زن
 بت گلرخ از کار جمشید کی
 بناسفته سی دُر که پیوسته داشت

آوردن دختر گورنگ شاه صورت جمشید را نزد جمشید و دیدن او صورت خود را

بیارند و بسنهند اندر میان
 که بر پرنیان چهر جمشید بود
 دژم گشت چندان که کردش نگاه
 شدش دیده برسان بارنده میغ
 گهی بر شبه ریخت گه بر جمست
 درین پرنیان از چه ماندی نژند
 به دیدار ما امشبت رای نیست
 نه مردم بود هرکه نندیشد اوی
 به از خنده نا بهنگام سرد
 ز گیتی نیابی بیانده کسی
 مدان خوار و بیچاره تر زان دو کس
 بماند زیون در کف ابلهان
 به درویشی افتد شود تیره بخت

بفرمود کان نیلگون پرنیان
 تو گفتی که بر چرخ خورشید بود
 چو آن پیکر پرنیان دید شاه
 دلش گشت دریای درد و دریغ
 دو جزعش ز دُر هر زمان رشته بست
 بت ماه رخ گفت کای ارجمند
 مگر میزبان دلارای نیست
 دگر نامور گفت کای ماه روی
 گریستن به هنگام با سوگ و درد
 اگر چسند جویی و پویی بسی
 به ویژه دو کس را ببخشای و بس
 یکی نیکدان بخردی کز جهان
 دگر پادشاهی که از تاج و تخت

کہ دیدم در آن چهره شاه جم
 کہ مهر از چنان پادشہ برگرفت
 کہ از کتف مارست و از چهرہ دیو
 کہ بآیدش خورد از فرومایہ درد
 نشانہ تن ماہ چرخش کمان
 بود زخم پنهان و درد آشکار
 چو سیم گدازیدہ بر زر زرد
 مژہ ابر کرد و کنار آبگیر
 گہی ریخت گاہی بہ فندق سترد
 کہ ہستی تو جمشید فرخ نژاد
 بہ بند ہوای تو دل بستہ ام
 برین پرنیان غمگسار منست
 ستارہ ہمی ریخت بر گرد ماہ
 نیم جم اگر مانم او را رواست
 نہ از ہر صدف ڈر بخیزد خوشاب
 کہ خورشید پوشید نتوان بہ گل
 بسپوشد نماند نہان نور روز
 چہ مردم بود کت نداند بہ چہر
 کہ سروت بود پیش و مہ در کنار
 کہ با روی او باشی اندر بہشت
 بہ مردی سواران شکار مند
 بہانہ چہ داری کہ نپسندیم
 ز خونین سرشگ آستین لالہ کرد
 بہ باران ہمی شست برگ سمن
 بدو مہربان گشت شاہ بلند

بر این پرنیان ز آن دلم شد دژم
 ز خوی بد چرخ ماندم شگفت
 یکی زشت را کردہ کیمان خدیو
 فزون زین ستم نیست بر راد مرد
 زمینست آماج گاہ زمان
 ز زخمش ہمہ خستگانیم زار
 بگفت این و شد بر رخ اشکش ز درد
 رخ دلبر از درد شد چون زریں
 ز بادام بر ماہ مرجان [ب] خورد
 بہ من گفت رازت بباہد گشاد
 ز مہر تو دیرست تا خستہ ام
 نگار تو اینک بہار منست
 ہمی گفت و از نرگسان سیاہ
 جہاندار گفت ار تو را جم ہواست
 نہ ہر آہویی را بود مشک ناب
 چنین داد پاسخ بت دل گسل
 اگر ابر دیدار گیتی فروز
 تو را دام و دد باز ماند بہ مہر
 ز پیوند یاری چہ جویی کنار
 نگاری نخواہی بہشتی سرشت
 بخوبی بتان پیشکار مند
 ز خوبی و خوی و خردمندیم
 بگفت این و گلبرگ پر ژالہ کرد
 دو نرگس شدہ ابر لؤلؤ فگن
 ز بس لایبہ و مہر و سوگند و بند

با خبر شدن کورنگ شاه از حال جمشید و دختر خویش و حامله شدن دختر

ز مه کرد شب را خم انگشتری
 به مرمر برافشانند دینار خورد
 به مشکوی زرین بیاراست گاه
 به باغ بهارش گل نوشکفت
 دو جان شد یکی چهره دیدار کرد
 زمین شد برومند و کان پر گهر
 برو شد پدر بدگمان زین سخن
 که ماه از رخس تیره گشتی به شب
 که هم پای کوبست و هم چنگزن
 سوی کاخ برگشت نزدیک جم
 گلش گشت که رنگ مه تیره گون
 پری رخ بدانست و با شاه گفت
 بدو گفت کای بد رگ شوخ چشم
 گلت ریخت لاله نژندی گرفت
 نماند کنون جز به پژمرده کشت
 که آنکه یکی بودی اینک دویی
 به خاک از سر سرو بر سود ماه
 چو بشنید ازو شاه شادی نمود
 شد ایمن جم و بود تا بامداد
 ستاره نهانی جدا شد ز ماه
 فرود آمد اندر کنار از سپهر
 به پیکر سروش و به چهره پدر
 نهاد آن دل افروز را تور نام
 پس دید آردش روزگار دراز

چو بر روی فیروزه چنبری
 بگسترده بر جای زربفت برد
 نهان برد جم را سوی کاخ ماه
 چو بر یافت دلدار از آمیغ جفت
 چو در نقطه جان گهر کار کرد
 مه نو در آمد به برج هنر
 به نزد پدر گم شدی سرو بن
 بدش قندهاری بتی قند لب
 ببخشودش آن گلرخ سیم تن
 سهی قد به سرو اندر آورد خم
 گدازان شد از رنج سیمین ستون
 همه هرچه بد رازش اندر نهفت
 چو دیدش بر ابرو گره زد به خشم
 چرا سوسنت دردمندی گرفت
 بهاری که بد چون نگارین بهشت
 نه آنی که بودی کنون گر تویی
 پری رخ بغلتید در پیش شاه
 همه کار جم یاد کرد آنچه بود
 بشد دختر و شاه را مژده داد
 چو گلرخ به پایان نه برد راه
 پسر زاد آن مه گه گفتیش مهر
 بخوبی پری و به پاکی گهر
 دل و جان جم بود ازو شادکام
 اگر چند پنهان کند مرد راز

پراکنده شد بر سر انجمن
شبی جست تاریک بارنده میغ
شنیدست هرکس کز آن پس چه دید
خم آورد از درد سرو سہی
به در باز بیلسته را خسته کرد

سخن کو گذشت از میان دو تن
برآراست جم باز راه گریغ
از آنجا سوی مرز چین برکشید
ز کشتنش چون یافت جفت آگهی
به بیلسته سنبل همی دسته کرد

در صفت احوال تورین جمشید گوید

برافراخت او خسروی یال و بال
به اسب هنر گوی مردی ببرد
بشد شاد و شیداسب نامش نهاد
ز گیتی بشد تور و شیداسب ماند
به رسم نیا کرد نامش طورگ
گسستی سر زنده پیلان به بند
ز پهنای که خشت بگذاشتی
همی خواست بردن به کابل سپاه
که من با تو آیم به کین آختن
که خردی تو را رزم هنگام نیست
چه گونه کشی از بر باره تنگ
که گر کوچکم هست کارم بزرگ
که بی خورد ماند میان گله
زره خواستش تنگ و زرین سپر
همایی ز یاقوت و زر بر سرش
سپه را بیاراست سالار نو
جهان کرد پر گرد زور آزمای
که زخمش به پولاد بد چون پرند

ببد تور از آن پس یکی بی همال
به میدان مردی ز مردان گرد
پسر زاده از زن یکی مه نژاد
برین گشت اختر چو چندی براند
یکی پورش آمد ز تخم بزرگ
یلی شد که در خام خم کمند
ز بالای مه نیزه بفراشتی
پدرش از پی کینه هرچند گاه
طورگ آرزو کرد بر تاختن
پدر گفتش این رای پدرام نیست
هنوزت نگشته ست گهواره تنگ
پر آژنگ رخ داد پاسخ طورگ
مر آن گرگ را مرگ به در تله
پدر شادمان شد گرفتش به بر
درفشی ز شیر سیه پیکرش
به اسب اندر آمد سپهدار نو
از آن روی کابل شه آورد رای
بد او را یکی پور و نامش سرند

رده بر کشیدند برخاست جنگ
جهان آمد از نای رویین به جوش

دو لشکر بهم در رسیدند تنگ
همه بر شد از عاج و مهره خروش

در رزم طورگ با سرنده پسر پادشاه کابل و فتح او

سرخشت بر کند دندان دیو
پر از خاک شد کام ماهی ز گرد
ز انبوه جان راه گردون بیست
گهی راست جنبان گهی چپ نگون
همی تافت چون خنده زنگیان
سر و مغز پر خاک و آماس بود
ز پولاد بیجاده بسارد همی
ز خون خاست دریا و از کشته کوه
کسه پولادپوش ست یا لعل پوش
روان گشت از تیغ خونخوار خوار
چنین گفت که ای بر هنر گشته چیر
کجا جای گیرد درین رزمگاه
سلاحش چه چیز و درفشش کجاست
ستادست بر کتف سیمین ستون
پرندهش همه پیکر ماه و شید
همان اسب و بر گستوان نبرد
که باد دمانش به آتش دمید
یکی نعره زد کاب خون شد در ابر
بر آهیخت مر باره را تنگ تنگ
که بر گنبد از گرد شد ماه گم
سبک تیغ تیز از میان برکشید

دل کوس بستند ز تندر غریو
پر از گرد شد روی ماه از نبرد
ز بانگ یلان مغز هامون بخت
زمین همچو کشتی شد از موج خون
ز گرد سیه خنجر جنگیان
کمان ابر و بارانش الماس بود
تو گفتی هوا لاله کارد همی
ز بس کشته کامد ز هر دو گروه
نه پیدا بد از خون تن رزمکوش
چو شد سخت بر مرد پیکار کار
به پیش پدر شد طورگ دلیر
سرنده از میان سران سپاه
کدامست ازین جنگیان گوی راست
پدر گفت اینک به قلب اندرون
به سر بر درفشی درفشان سفید
کلاه و سپر زرد و خفتانش زرد
تو گویی که کوهیست از شنبلیله
دلاور ز گفت پدر چون هژبر
یکی تیز کرد از پی جنگ چنگ
چنان تاخت ارغون پولاد سم
بدان سان چو نزدیک دشمن رسید

همی تافت در حمله هر سو عنان
 به هر زخم جویی براندی ز خون
 همی تاخت تا قلبگه بارگی
 به زیر اژدهایی پلنگینه پوش
 سواران گریزان از آن میل میل
 به گرز گران اندر آمد به جای
 عقاب تکاور برانگیخت تند
 بزد بر کمر بندش از باد چنگ
 که نخچیر گیرد به چنگل فراز
 به پیش پدر برد و انداختش
 نگهدار زین کودک زابلی
 مخوان کودکم شیر نر خوان مرا
 به آوردگه اسب را تیز کرد
 گریزان ز کین روی برگاشتند
 به جان آن کسی رست کش آب برد
 سنان از قفا هیچ نگست باز
 سر و پای و دل بود و مغز و جگر
 همی گرگ تن برد و کفتار دل
 سوی زاول اندر گرفتند راه
 ز شیداسب کین کش بترسید سخت
 پذیرفت با هدیه بیکران
 سرافراز شد بر شهنان بزرگ
 نهاد آن دلارام را نام شم
 و زین هر دو شاهی به اترد رسید
 سپهرش یکی نامور پور داد

به زخم سر تیغ و گرز و سنان
 به هر حمله خیلی فگندی نگون
 بهمشان برافگند یکبارگی
 سرند از میان دید دیوی به جوش
 ز آسیب افتاد بر پیل پیل
 برانگیخت گه پیکر باد پای
 طورگ دلاور نشد ایچ کند
 در آمد به نزدیک او بهر جنگ
 ز زین در ربودش به کردار باز
 چنان بر سر دست افراختش
 چنین گفت کاین هدیه کابلی
 ازین پس گوی پُرهنر خوان مرا
 دگر ره شد آهنگ آویز کرد
 درفش و بنه پاک بگذاشتند
 ازیشان فگندند بسیار گرد
 گریزنده را تا به کابل فراز
 همه ره ز بس کشته در یکدگر
 در آن دشت تا سال صد زیر گل
 چو فیروزه گشتند از آن رزمگاه
 فروماند کابل شه آشفته بخت
 به بیچارگی ساو او باج گران
 گرفت از سپس پادشاهی طورگ
 یکی پورش آمد بخوبی چو جم
 ز شم بعد از آن اترد آمد پدید
 چو بختش به هر کار منشور داد

در ذکر ولادت گرشاسب بن اترود

بر آن پورش آرام بفرود و کام
 زره خواست پوشش به جای حریر
 به ده سالگی شد ز مردی فزون
 یلی شد که جستی ز تیغش گریغ
 زدی دست و پیل دمان را دو پای
 بدی سی گزش نیزه ز آهن به رزم
 به زخم سنان آتش افروختی
 به کوه ار کمند اندر آویختی
 ز تور اندران تا که گرشاسب خواست
 گرانمایه را کرد گرشاسب نام
 به خردی کمان خواست با گرز و تیر
 به یک مشت مردی فگندی نگون
 به دریا درون موج و بر باد میغ
 گرفتنی فرو داشتی هم به جای
 می از ده منی جام خوردی به بزم
 به یک نیزه ده درع را دوختی
 بکندی چو باره برانگیختی
 گذر کرده بد چار صد سال راست

آمدن ضحاک به زابلستان به میهمانی اترود و مأموری گرشاسب به کشتن اژدها

همان سال ضحاک کشورستان
 در گنج اترود سبک باز کرد
 کیانی یکی جشن سازید و سور
 دم مشک از مغز پر میغ شد
 ز عکس می زرد و جام بلور
 کشیده رده ریهدکان سرای
 دو رخشان به باد از شبه درع ساز
 می زرد کف بر سرش تاخته
 نوازان نوازنده در چنگ چنگ
 همه چشم ضحاک زان بزم و سور
 که ماند به جمشید در مغز و پوست
 بگفت آمدست اژدهایی پدید
 گرفته نشیمن سکاوند کوه
 ز زابل بیامد به زابلستان
 سپهرا به نزل و علف ساز کرد
 که آمد ز مینو بدان جشن حور
 دل میغ از آن عنبر آمیغ شد
 سپهری شد ایوان پر از ماه و هور
 به رومی عمود و به چینی قبای
 دو سنبل به میدان گل گوی باز
 چو دُر از بر زر بگداخته
 ز دل برده بگماز چون زنگ زنگ
 به گرشاسب بد مانده حیران ز دور
 گواهی دهم من که از تخم اوست
 کز آن سان دگر اژدها کس ندید
 همی دارد از رنج گیتی ستوه

چنین گفت گرشاسب کز فر شاه
کنم ز اژدهای فلک سر به کین
چو در سبزستان شکوفه برست
به گرشاسب گفت اترط ای شور بخت
نه هر جایگه راست گفتن رواست
نه گوریست کافتد به زخم درشت
مشو غره زین مردی و زور تن
بدو گفت گرشاسب مندیش هیچ
اگر کوه البرز یک نیم اوست
همه کس ز گرشاسب دل بر گرفت
بسه دم رود جیحون بینباشتی
زبرش ار پریدی عقاب دلیر
یکی جانور بد رونده ز جای
چو پیل از شکنج و چو آتش ز جوش
سرش بیشه از موی و چون کوه تن
دو چشمش کبود و فروزان ز تاب
زبانش چو دیوی سیه سرنگون
تنش پر بشیزه ز سر تا میان
ازو هر بشیزه چو کیلی سپر
نشسته نمودی چو کوهی به جای
کجا او شدی از دم زهر تیز
ز دندان به زخم آتش افروختی
پس از بهر جنگش یل هوشمند
کمانی چو چفته ستونی ستر
چنان بود تیرش که زوبین و ران

ببندم بر اهریمن تیره را [ه]
چه باک آیدم ز اژدهای زمین
جهان زردی از رخ به عنبر بشت
ز شاه از چه پذیرفتی این کار سخت
فراوان دروغست کان به ز راست
نه شیری که شاید به شمشیر کشت
به من بر ببخشای و بر خویشتن
تو از بهر شه بزم رامش بسیج
سرش کنده گیر و که آگنده پوست
که تند اژدهایی بد او بس شگفت
دم زنده پیلان بیفراشتی
بیفتاد از بوی زهرش به زیر
به سینه زمین پو به تن سنگ سای
چو ابر از درخش و چو رعد از خروش
چو دودش دم و همچو دوزخ دهن
چو دو آینه در تف آفتاب
که هر دم ز غاری سر آرد برون
به کردار پر غیبه برگستوان
نه آتش نه آهن بدو کارگر
بدی خفته چندان که پیلی به پای
دو منزل از آن دام و دد در گریز
درخت و گیاهان همه سوختی
یکی چرخ فرمود پهن و بلند
زهش چون کمندی ز چرم هژیر
شمرند هر تیر خشتی گران

آمدن گرشاسب در میدان و در پیش ضحاک هنرهای خود آشکار نمودن

ز کردار آن چرخ بازو گسل
 به اترط چنین گفت ضحاک شاه
 که تا زو دلیران ایران هنر
 سران سوی بازی گرفتند را [ی]
 برون تاخت گرشاسب چون تند شیر
 کمر چون دل عاشقان کرده تنگ
 به گرز و سنان اسب تازی گرفت
 بینداخت ده تیر هریک ز بر
 از آهن سپر شش به هم بر بداشت
 به هم بست زنجیر پیلان چهار
 از آن نیزه آهنین هنگ کرد
 به تک همچنان اسب نیزه بدست
 به شمشیر هر چار نعل ستور
 یکی گوی در خم چوگان فگند
 که کرد از شدن روی مه آبنوس
 چو باز آمد از زیر نگذاشتش
 پس آنگاه آن چرخ را در ربود
 چناری بد از پیش میدان کهن
 سه چوبه بزد بر میان چنار
 پیاده شد و پای پیل دمان
 ببوسید زان پس زمین پیش شاه
 همی رفت منزل به منزل دمان
 چو زی ازدها ماند یک میل راه
 یکی باره‌یی از گج و خاره سنگ

خبر یافت ضحاک و شد تیره دل
 به دشت آر گرشاسب را با سپاه
 ببینند و گردند با یکدیگر
 ببستند پیلان جنگی درای
 یکی بور چون کوه آورده زیر
 چو ابروی خوبان کمانی به چنگ
 به ناورد صد گونه بازی گرفت
 چو یک نیزه پیوست با یکدیگر
 بزد تیر و بیرون زهر شش گذاشت
 بیفگند تیر اندر آمد سوار
 همه بر ربود از مه آونگ کرد
 دوید و هم از باد بر زین نشست
 بینداخت وز تک نیاسود بور
 به زخمش سوی چرخ و کیوان فگند
 به رفتن رخ ماه را داد بوس
 به چوگان هم از ابر برگاشتش
 که پیش از پی ازدها کرده بود
 دو ده بازش اندازه بر گرد بن
 به دو نیمه بشکافتش چون خیار
 گرفت و زدش بر زمین در زمان
 غونای و کوس اندر آمد به ماه
 گرازان و پویان و بر زه کمان
 بدیدند بر ره یکی دیدگاه
 درش آهنین راه دشوار و تنگ

که ای بیهشان نیست جانتان به کار
 کزین سو نشیمن گه ازدهاست
 هم از چارپای و هم از کشت ورز
 چه مایه ست بالاش بر گوی راست
 که بینیش پردود و دم یکسره
 همه شیخ سیاه و همه که کبود
 بر او کارگر نیزه و تیر نیست
 به دریاش خود باک نبود ز آب
 بخورد و گره کرد بر زین کمند
 سوی اژدر آورد آنگه بسیج

خروشان ز بامش یکی دیده دار
 چه گردید ایدر نه جای شماست
 ز مردم بپردخت این بوم و مرز
 بدو پهلوان گفت جایش کجاست
 نشیمنش گفت این شکسته دره
 نبینی ز زهرش زمین گشته دود
 دم آهنج کوهی ست نخچیر نیست
 نسوزد تنش ز آتش تف و تاب
 ز تریاک لختی برای گزند
 بسی لابه کردند و نشنید هیچ

رفتن گرشاسب به جنگ ازدها و کشتن ازدها را

به ناگاه آن اژدر آمد پدید
 ز پیچیدنش جنبش اندر زمین
 دو یشکش چو شاخ گوزنان دراز
 دهان کوره آهن و شعله دم
 ز زهر دمش باد گیتی سموم
 درخشان چو در شب ستاره ز دور
 همه سرش چون خار و موها درشت
 از آن هر بشیزه مه از گوش پیل
 گهی همچو جوشن کشیدی دراز
 تنش سر به سر آلت جنگ و کین
 همه سر سنان و همه تن سپر
 به فرسنگ رفتی چکاچاک سنگ
 به دادار گفت ای خدای بزرگ

شد اندر دره هر سوی بنگرید
 بر آن پشته او سینه سایان به کین
 چو تاریک غاری دهن کرده باز
 دهان و نفس دود و آتش به هم
 ز تف دهانش دل خاره موم
 به دود نفس هر دو چشمش ز نور
 گره در گره خم و دم تا به مشت
 بشیزه بشیزه تن از رنگ نیل
 گهی چون سپر برفگندیش باز
 تو گفتی بود جنگی در کمین
 همه کام تیغ و همه دم تبر
 چو بر کوه سودی تن سنگ رنگ
 بسد خیره زو پهلوان سترگ

که از بنده بی تو نیاید هنر
 به زه کرد و جان را به یزدان سپرد
 شمید و هراسید و اندر رمید
 پیاده شد از اسب و بگذاشتش
 خدنگی بیپوست و بگشاد شست
 ز پیکان به زخم آتش اندر فروخت
 ز خون چشمه بگشادش از هر دو چشم
 چو سیل اندر آمد ز بالا به شیب
 در آمد خروشان چو غرنده شیر
 چنان زد که یشکش بیفتاد پست
 شد آن جانور کوه جنگی هلاک
 بسپوسید و بر جای شد ریزریز
 به بازو کمان گرز و نیزه به دست
 دویدند پیش سپهدار نو
 چنان باد بیچاره کان ازدهاست
 بران زور دست آفرین گسترید
 بدادش نوندی غرابی به زیر
 به دیدار و رفتار زاغ و نه زاغ
 پری پوی و آهوتک و گور سم

بده مر مرا زورمندی و فر
 بگفت این و زی چرخ کین دست برد
 سمندش چو آن زشت پتیاره دید
 نزد کام چندان که برگاشتش
 بر ازدها رفت و بفراشت دست
 زدش بر گلوگاه و مغزش بدوخت
 چو بفراخت سر دیگری زد به خشم
 دمید ازدها همچو ابر از نهیب
 به گرز گران تاخت گرد دلیر
 به سر بر یکی گرز با زور دست
 ز سر مغزش آمیخت با خون و خاک
 همه جوشنش زان دم زهر تیز
 همی آمد آشفته چون پیل مست
 بدان مژده از دیده بان خواست غو
 یل نیو گفت آنکه بدخواه ماست
 برفتند و دیدند هرکس که دید
 فرسته برون کرد گرد دلیر
 یکی دشت پیمای برنده راغ
 سیه چشم و که پیکر و مشک دم

فرستادن گرشاسب سواری به جهت مژده به پیش شاه و پدر خود

زمین کوب و دریا بر و ره نورد
 شناور چو ماغ و دلاور چو ببر
 ز رای خردمند ره جویتتر
 به تک روز بگذشته را یافتی

که اندام و مه تازش و چرخ گرد
 به پستی چو باد و به بالا چو ابر
 ز اندیشه دل سبک پویتتر
 چو شب بود و لیکن چو بشتافتی

به روز از خور افزون شدی شب ز ماه
 تو گفتمی که از باد تک بر گرفت
 جهمنده رهان و گریزنده رس
 که چوگان بدش دست و خورشید گوی
 بر افراخته گوشها چون سنان
 همی کافت از شیهه گوش سپهر
 مگر بر در شاه کابل خدای
 که بر ازدها چیره شد نره شیر
 کشیدند مر ازدها را به راه
 از آن ازدها خیره وز زخم تیر
 نهادند تا دید ضحاک شاه

چو بر آب جستی چو بر خشک راه
 بدو مژده بر چون ره اندر گرفت
 شتابنده از پیش و رهبر ز پس
 چنان بد میان هوا تیز پوی
 فروهشته لب چون زره بر عنان
 همی بست از گرد تک چشم مهر
 سوارش از آن باز ناورد پای
 رسانید مژده به شاه دلیر
 شتابنده شد زی سپهد سپاه
 به دیدن شد از شهر برنا و پیر
 به صحرا برون چرمش آکنده گاه

حکایت مهرج شاه و رفتن گرشاسب به مدد او به هندوستان

بزرگی به هر کار گسترده گام
 بکردش به شهر سراندیب شاه
 سپه نیمه بی بر بهو گشت راست
 شه از مهر مهرج غمناک شد
 چه گویی بدین رزم بندی میان
 بجز رزم و کینه چه جویم دگر
 نشاید که آساید از تیغ و گرز
 نه زو جنگ خیزد نه نامی بود
 به هر روی که راز مه چاره نیست
 به اندیشه بیدار کن چشم دل
 یکی را سموم و یکی را نسیم
 یکی شاد ازیشان یکی جفت درد

شهی بود در هند مهرج نام
 بهو نام خویشی بدش در سپاه
 میانشان به ناگاه پیکار خاست
 ازین آگهی نزد ضحاک شد
 به گرشاسب گفت ای هژبر ژیان
 جهان پهلوان گفت کی پر هنر
 چنین شاخ و یال و چنین فرّ و برز
 سپهد که جانش گرامی بود
 ز فرمان شه ننگ و بیغاره نیست
 پدر گفت کز بدگمان بر گسل
 در پادشاهان امیدست و بیم
 چو چرخست کردارشان گردگرد

کمریند و فرمانش را بنده باش
 چنان باش پیشش که مرد گناه
 به دو نیک رازش مگو یا کسان
 گذارش نگر گاه زخم ستیز
 نه خنده ست دندان نمودن ز شیر
 به ره از شدن گرد بر ماه برد
 ز صحرا فغان وز تبیره خروش
 بجنبید و دریا بست از نهیب
 کجا گردشش گرز فولاد چهر
 ستاره سر تیغهای بنفش
 ز بس ترک زرین چو تابنده ماه
 چو دریا زمین گرد چون میخ شد
 چو آتش زیانه زیانه در آب
 ز دبهت بهو جسته بد با سپاه
 برون زد سراپرده و خیمه باز
 بپرسیدش از رنج و از گرد راه
 رده پیش تخت ایستاده دو پیل
 زیر جدش خرطوم و دندان بلور
 مر آن تخت را پایه بر پشت شیر
 زمین چون لب دلبران جای بوس
 بم و زیر آوای بلبل گرفت
 همی تافت چون لاله در چنگ زاغ
 سران را سر از خرمی زیر شد
 به لشکرگه خویشان رفت باز
 بنه از پس و لشکر اندر میان

چو رفتی بر شه پرستنده باش
 اگرچه نداری گنه پیش شاه
 مزن فال بد پیشش از هیچ سان
 مبین نرمی پشت شمشیر تیز
 نباید شند از خنده شه دلیر
 بزد نای و لشکر سوی شاه برد
 ز ره گرد برخاست وز شهر جوش
 برون شد سپاهی که بالا و شیب
 سپاهی همانند رخشان سپهر
 برو جش همه گونه گونه درفش
 ز بس خشت و جوشن که بد در سپاه
 جهان گفتی از گرز و از تیغ شد
 سنانها همی داده در گرد تاب
 همان هفته کو رفت مهر اج شاه
 چو بشنید کامد یل سرفراز
 نشاندش بر تخت بر تختگاه
 یکی تخت پیروزه هم رنگ نیل
 تن پیل یاقوت رخشان چو هور
 ز در و ز بیجاده دو شیر زیر
 هوا شد ز بس دود عود آبنوس
 ز می بلبله گونه گل گرفت
 به دست سیاهان می چون چراغ
 چو بر هوش میخواره می چیر شد
 جهان پهلوان مست با کام و ناز
 طلایه سپه را شد ایرانیان

بدو گفت کی گرد گردن فراز
 کہ ببر بیان دارد اینجا مقام

سپہد بر کوهی آمد فراز
 درین پیشہ زین بیش مگذار گام

ذکر کشتن گوشاسب ببر بیان را در پیشہ ہندوستان

کہ دیری ست تا جنگ ببرم ہواست
 پی ببر جستن شد اندر زمان
 چنان چون درخش خروشان ز ابر
 ز دنبال گردش بہ گردون شدہ
 چو سوزن ہمہ موی پشت از ستیز
 ہمہ نوک دندان چو پیکان تیر
 بزد بر زمین گردنش کرد خرد
 کہ زیر زمین رفت نیمی برش
 چنان کش ز سینہ برون کرد پشت
 ز بس خشم چون لالہ کردہ دو چشم
 بہ دستی کشیدش زبان از دهن
 چہارم ددان سوی بیشہ گریخت
 شکستش سر و پای و بر پهلوان
 پیادہ سوی بیشہ بشتافت زود
 رسیدند ہر دو بہ یک روزہ را
 سپہ راند تا پیش بدخواہ تنگ
 یکی بارہ دہ میل پولاد بست
 ولیکن ز تیزی چو آتش بہ جنگ
 ز بس خشت و خنجر چو رخشان چراغ
 ہمہ شاخس الماس و بر سند روس
 جدا ہر سویی جنگ بر ساختند

گو پیلتن گفت این خود رواست
 بگفت این و با گرز و تیر و کمان
 بہ پیشش در آمد یکی تند ببر
 دو چشمش چو دو چشمہ خون شدہ
 سر و چنگ چون شست الماس تیز
 خم آوردہ دم چون کمانی ز قیر
 بہ یک پنجہ ران تکاور ببرد
 یکی گرز زد پهلوان بر سرش
 بہ دیگر شد و زدش زخمی درشت
 سیم ببر تیز اندر آمد بہ خشم
 بہ دستی گرفتش قفا پیلتن
 بہ زیر لگد پاک مغزش بریخت
 بینداخت گرز از پیش پهلوان
 ز مغز ددان چون بر آورد دود
 کشیدند ز آنجا بہ دشمن سپاہ
 سپہد نیاسود و زد کوس جنگ
 کشیدہ شد از صف پیلان مست
 ز چہرہ چو انگشت ہریک بہ رنگ
 ز بس ہندو انبوه چون پر زاغ
 یکی بیشہ گفتی کہ شد آبنوس
 دلبران ایران برون تاختند

تف نعل اسبان زمین بر فروخت
 هوا پر طاووس گشت از درفش
 دم نای برخاست چون رستخیز
 قضا با سر نیزه انباز شد
 شل و خشت پرواز شاهین گرفت
 دزی بود هر پیل یازان به جنگ
 زمین گشت دریایی از جوش مرد
 درو مرگ همچون نهنگ دژم
 ز صندوق پیلان ز بس خون که ریخت
 همی پیل بر پیل جنگی فتاد
 سپهد همان چرخ و تیرش بخواست
 بسینداخت ده تیر اول ز جای
 برانگیخت پس چرمه گرم خیز
 به خنجر ز سرها همی ریخت ترگ
 کمندش چو گشتی به کین خم سپر
 چهل اسب برگستوان دار بود
 بر آن هر چهل نعل فرسوده شد
 بر آن لشکر از کین ببارید مرگ
 گهی خست پیل و گهی کشت مرد
 در آمد دمان ژنده پیل دژم
 در آویخت با پهلوان دلیر
 بر آهیخت خرطوم پیل از زره
 به گرزش چنان کوفت زخم درشت
 به یک حمله صد پیل بر هم فگند
 بهو شد برون دید هر سو گریز

به دریا سنان چشم ماهی بدوخت
 شد از رنگ شمشیر هامون بسنفش
 سنان مرگ آسوده را گفت خیز
 نهنگ بلا را دهان باز شد
 ز باران خون کوه درهین گرفت
 زهر دز روان خشت و پران خدنگ
 که موجش همه خون بدو میخ گرد
 همی دم کشید از دلیران به دم
 تو گشتی همی ابر بیجاده بیخت
 چو کشتی که بر کشتی افتد ز باد
 که پیش از پی ازدها کرد راست
 به هر تیر افگند پیلی ز پای
 در افگند در هندوان رستخیز
 چو باد خزان ریزد از شاخ برگ
 شدی هر خمش گرد ده تن کمر
 که بر هر یکش رزم و پیکار بود
 نه سیر او ز کوشش نه آسوده شد
 همی کوفت گرز و همی کافت ترگ
 گهی ریخت خون و گه انگیخت گرد
 چو تند ازدها داده خرطوم خم
 خروشید گرد دلاور چو شیر
 بیچید چون رشته بر زد گره
 کش اندر شکم ریخت مهره ز پشت
 به نیزه چهل خیمه از بن بکند
 چپ و راست برخاسته رستخیز

رمان ژنده پیلان و گردان نگون
هنرهاش گفتند نتوان شمرد
هنوزش نگشتهست گل مشک پوش
دل و زهره شیر و سهم نهنگ
رخ از قصبه سبزه گوهر نگار
شبش ریخت بر تاج مشک و درم

هوا جای خاک و زمین جوی خون
چه مردست گفت این هنرمند گرد
یکی کودک نو رسیدست زوش
تن پیل دارد میان پلنگ
عروس سپهری چو کرد آشکار
پدید آمدش تاج سیمین رقم

رزم دیگر گرشاسب با بهو پادشاه هند

طلایه همی گشت بر گرد کوه
جهان پردهاده شد از چپ و راست
دم نای رویین بر آمد به ابر
پر از شیر غرنده هامون ز مرد
به که سنگ شد آتش و آهن آب
ز هندوستان خون به جیحون رسید
همی ریخت پولاد با ژاله میغ
ز بالا سوار و ز پنهان ستور
همه کشته افکنده بیش از دو میل
چو سنگ گران کاید از که به زیر
ز زاغان افکنده بیراه و راه
گهر بفت شد بیم لاژورد
چو پروانه پروین و مه چون چراغ
بر آتش همی کشتگان سوختند
پذیره شدش زود مهراج شاه
بر و بازوی و تیغ و خفتانش لعل
به پیش اندرون گرز و بر دست جام

ز جنگ آرمیدند هر دو گروه
دگر روز غوغای لشکر بخاست
بفرید بر کوس چرم هژبر
پر از ازدها گشت گردون ز گرد
به دریا رسید از تف تیغ تاب
چکاچاک خنجر به گردون رسید
به تیر و به خشت و به گرز و به تیغ
به زخمش دو نیمه شد از زخم و زور
به گرز و سنان ز اسب و از مرد و پیل
بر آن ترگها بر همی ریخت تیر
ز بس کشته هندو زمین شد سیاه
چو خورشید در غازه زد شعر زرد
ستاره چو گل گشت و گردون چو باغ
همه شب تن خستگان دوختند
چو برگشت گرشاسب ز آوردگاه
جهان دید کویان سمنش به نعل
سپهد بر اورنگ بر شادکام

ابا تیغ گفتمی به رزم اندرست
 دگر ره دو صف از دو سو گشت راست
 بگشتند با هم دو لشکر سترگ
 یل آن چرمه زابلی بر نشست
 بر آن چرمه پوشیده چرم هژبر
 ز تن کرد چندان سر از کینه پخش
 همه دشت هندو بد از زیر نعل
 سر تیغ چون خونفشان میخ شد
 ز بس گریه چشم فلک نم گرفت
 ز بس زخم خشت و خدنگ درشت
 به هر سونگون هندویی بود پست
 ز تن رفته خون با گل آمیخته
 یکی باد برخاست تاریک رنگ
 چنان تا به شب جنگ و پیکار بود
 چو ز ایوان مینای فیروزه هور

نه با جام و شادی به بزم اندرست
 غو کوس و نای نبردی بخاست
 به خون چنگ شسته چو ارغنده گرگ
 همان سی رشی نیزه ز آهن به دست
 چو جنگی سروشی به یک پاره ابر
 که شد زیر او درز کین چرمه رخس
 تن قیرگونشان ز خون گشته لعل
 دل میخ پر تابش تیغ شد
 ز بس کشته پشت زمین خم گرفت
 شده پیل ماننده خارپشت
 چه افگنده بی سر چه پا و چه دست
 چو خیک سیه باده زان ریخته
 نگون شد درفش دلیران ز چنگ
 نپید دست کز زخم بیکار بود
 بکنند آن همه مهره‌های بلور

رزم دیگر و شکست لشکر بهو و گرفتار شدن او

ز دریای آب آتش و سسند روس
 سپهد سبک رزم آغاز کرد
 ز شست خدنگ افگنان خاست جوش
 هوا پر ز زنبور شد تیز پر
 همه دشت از خشت شد کشتزار
 به هر گام بی تن سر ترگدار
 شده گرد چون چرخ و آن خشت و شل
 ز چرخ اختران برگرفته غریو

در افتاد در خانه آب‌نوس
 بزد کوس کین جنگ را ساز کرد
 کمان گوشه‌ها خاست همراه گوش
 خدنگین تن و آهنین نیشتر
 همه دشت پر هندوی کشته زار
 بد افگنده چون مجمر زرنگار
 ستاره شده برج او مغز و دل
 ز کوه و بیابان رمان غول و دیو

خـدنگش ز خون ریگ را رنگ داد
 همی در کفش مهره بازی گرفت
 سر سرکشان بود کانداختی
 مگر اسبش از آب و از آتش ست
 خروش سروش آمد از بر که بس
 مه نو شدش ماه روی درفش
 برآمد شبان جنگ را بست راه

سنانش همه مرگ را چنگ داد
 کجا خنجرش رزم سازی گرفت
 همه مهره کاندرا هوا تاختی
 تو گفתי تنش کوه آهن کش ست
 ز بس کشته کافگند از پیش و پس
 چو بر زد سر از که درفش بنفش
 غوطبل برگشتن از رزمگاه

رسیدن گرشاسب به جزیره نسناس و کشتن جمعی از آنها

که مر دیو نسناس را بیشه جاست
 بیپوشید درع و میان بست تنگ
 درین بیشه نسناس باشد نه دیو
 به اندام هر موی چون گوسفند
 دو سوی قفا چشم و دو سوی روی
 کشند و خورند [و] نگردند سیر
 که امروز تنها گزینم نبرد
 همی گشت با گرز و تیر و کمان
 یکی پیل کشته دریده شکم
 دو را زیر گرز گران کرد پست
 به دندان ازو خون فرو ریختند
 بدردشان از گلو تا به ناف
 به کشتی کشند اندر آکنده گاه
 به دو کشتی او با سپه بر نشست

همانگه غریوی ز لشکر بخاست
 سپهبد روان جست با گرز جنگ
 یکی گفت تندی مکن زین غریو
 به بالا یکایک چو سرو بلند
 همه سرخ روی و همه تیره موی
 دوزیشان در آرند پیلی به زیر
 سپهبد به دادار سوگند خورد
 بگفت این و شد سوی بیشه روان
 ز نسناس شش دید جایی به هم
 به خنجر دو را پای افگند و دست
 دو با خشم و کین زو در آویختند
 بسزد هر دو را نیزه دل شکاف
 بفرمود تا پوستهاشان به گاه
 به ایرانیان داد کشتی دو شصت

نشستن گرشاسب به کشتی و آمدن به ایران زمین

ز کشتی شد آن آب ژرف از نهاد
 تو گفتی که کیمخت هامون نیل
 چو پیلی به میدان تک زود تاب
 تکش تیز و رفتنش بی دست و پای
 به رفتن بر آورده پر مرغ وار
 گهی حلقه خرطومش اندر شکم
 یکی دشت هامونش سیماب رنگ
 زمینی نماینده همچون سپهر
 بیابان آشفته بی سنگ و خاک
 یکی دشت سیمین چو آتش به جوش
 به دیدن چنان کابگینه ز زنگ
 دوان و در آن دشت راه دراز
 گهی چون یکی خانه در ژرف غار
 رسیدند در پای کوهی بلند
 بر آن دامن کوه یک بیشه بود
 سبک بست گرشاسب کین را میان
 چنان تیر بارید گرد دلیر
 همی موج بر اوج مه راه زد
 ز آتش همی روی دریا به چهر
 شد از خون تن ماهیان لعل پوش
 همی رفت هر کشتی بی زو نگون
 گرفتند سی کشتی ایران سپاه
 سر اندیب شد زین سخن پر ز جوش
 به کوه سر اندیب جستند راه

چو دشتی پر از کوه تازان به باد
 به حمله بدرد همی ژنده پیل
 و را پیلبان باد و میدانش آب
 نه خفتنش کام و نه رفتنش رای
 همه ره به سینه خزنده چو مار
 گهی بسته با گاو ماهی به هم
 سراسر چو پولاد بزدوده زنگ
 در او چون در آیینه دیدار چهر
 مفاکش گهی کوه و گه که مفاک
 گه آسوده از نعره گه با خروش
 بسودن چو کوبنده بر سنگ سنگ
 گهی شیب برنده گاهی فراز
 گهی چون دزی از بر کوهسار
 گذشته ز اندازه چون و چند
 درختان او صندل و چوب عود
 همان شصت کشتی ز ایرانیان
 که هر ماهی بی ترکشی شد ز تیر
 ز ماهی تن کشته بر ماه زد
 چنان شد که شب پر ستاره سپهر
 دل میخ زد ز آب شنگرف جوش
 در آویخته بادبان پر ز خون
 بکشتند هر کس که بد کینه خواه
 ز شیون برآمد ز هر سو خروش
 چو کوهی بلندیش بر چرخ ماه

در آن کوه سر صد هزاران فزون
 ز نسرین و از نرگس و نسترن
 ز اسستبرق و لاله لعل پوش
 شناور شده ماغ بر روی آب
 چو هندو که آینه روشن کند
 به هر گوشه مرغان دستان سرای

یکی نیک که کز گل گونه گون
 ز شمشاد و از سوسن و یاسمن
 همه کوه چون تخت گوهر فروش
 به هر سو یکی آبدان چون گلاب
 چو زنگی که بستر ز جوشن کند
 بسی چشمه آب روان جای جای

شنیدن گر شاسب صفت حسن دختر پادشاه رومیه را و تنها رفتن به آنجا و دیدن دختر او را

و عاشق شدن

که ناورد جایی زمانی درنگ
 بر آسود با کام دل چند روز
 که مه دل به خوبی بدو داده بود
 به جادو دو چشم از پری دلربا
 نشد گرد سرکش بدین کار رام
 نیامد ز خوبان کسش دل پسند
 که در رومیه بودی آرام اوی
 ربودی دل از شوخی و دلبری
 بدان بوستان داده دل دوستان
 زنج سیب و بر سیب دل دزد چاه
 ننهانی ازو راد مردیش گفت
 برون رفت تنها دلیر گزین
 درختان بار آور و سبزه دید
 چو از آینه پاک بزدوده زنگ
 به جوش اندرو سیم بگداخته
 وزانجای شد زاد سرو سهی

بیامد چنین تا به دژ هخت گنگ
 چو آمد به زابل یل کینه توز
 مر او را یکی دخت عم زاده بود
 به زلف از شبه گرد مه شب نما
 پدر زو به پیوند او جست کام
 پژوهید بسیار و کوشید چند
 به روم اندرون بد شهی نام جوی
 بدش دختری لاله رخ کز پری
 گل نیکویی را رخس بوستان
 رخس ماه و بر ماه زنگی سپاه
 چو زد پهلوان چندگه رای جفت
 سمند تکاور برافگند زین
 زناگه بر مرغزاری رسید
 یکی چشمه چون چشم روشن به رنگ
 تو گفتی یکی بوته بد ساخته
 سوی رومیه شاد و با فرهی

گهی خفت بر سنبل و یاسمن
 بت لاله رخ پهلوان را بسدید
 یکی سرو با خسروانی قبای
 رخس چون مه و گرد ماه بلند
 دو لب همچو لاله به گردش عبیر
 هم آیدون همه فر و فرهنگ و هوش
 ندانمش گفت اربه چهر و نژاد
 به زور و سواری و بالا و برز
 به دیدن رخس جان فزاید همی
 شکیبایی از لاله رخ دور شد
 جوانی که [از فر و بالای و چهر
 دو رخ چون دو خورشید سنبل پرست
 شد آن لاله رخ رخ زریری شده
 تو گفتی که از آتش مهر و شرم
 سوی خانه شد وز دو بادام مست
 بسدو دایه گفتا که انده مدار
 چو شب گیل شد در گلیم سیاه

گهی با چمانه چمان در چمن
 که در سایه گل همی می کشید
 به فرو و به فال همایون همای
 ز بالا برافگنده مشکین کمند
 تو گفتی که حورا بدو داده شیر
 درو زور و گردی و مردی و جوش
 ولیکن چو او کس ندارد بیاد
 بدرد دل کوه خارا به گرز
 به گفتار خوش دل رباید همی
 هوا در دلش نیش زنبور شد
 همی مه بر او آرزو کرد مهر
 در آورده شب گرد خورشید دست
 دو نوش از دم سرد خیری شده
 به تن برش هر موی داغی ست گرم
 به مژگان همی یاسمین را بخست
 که کارت هم آخر کنم چون نگار
 ورا زرد گیلی سپر گشت ماه

آمدن دختر نزد گرشاسب

سوی باغ با دایه ناگه ز در
 یکی جام زرین به کف پرنبید
 نهفته به زربفت چینی برش
 خرامان چو با ماه پیوسته سرو
 دو زلفش به هم جیم و در جیم دال
 دو برگ گلش سوسن می سرشت

درآمد پریچهره سیم بر
 چو لاله می و جام چون شنبلیله
 ز یاقوت و در افسری بر سرش
 ز گیسو چو در دام مشکین تذرو
 دهن میم و از مشک بر میم خال
 دو شمشاد عنبر فروش بهشت

که افتد چو از نوک چوگان بدو
 فرو هشته زو حلقه زرنگسار
 یکی ماه از زر و دیگر ز سیم
 میانشان به الماس بیجاده سفت
 گه از تاب چین ساز و گه خم پذیر
 گسهرهاش دست زمان بافته
 یکی نیم خواب و یکی نیم مست
 فشانده درو قطره قطره گلاب
 که بایدت مهمان ناخوانده جفت
 مزیدش دو یاقوت گوینده راز
 چو معنی ز گفتار شیرین بدل
 همی ریخت بر لاله شکر ز نوش
 همی یاد یکدیگران خواستند
 کف می چو بر لاله بر ژاله شد
 که جفتی مرا چون تو آمد به جای
 می و نقل و بازی و بوس و کنار
 که انگشت از انگشتی دور بود
 سمن برگ هر دو چو گلنار شد
 بشد باز گلشن به آرامگاه
 نه با دل شکیب و نه با دیده خواب

زنخدان چو از سیم پاکیزه گو
 بناگوش تابنده خورشیدوار
 چو دو مه یکی کرده دیگر دو نیم
 دو بیجاده گفتی که جادو نهفت
 به مه برش درعی ز مشک و عبیر
 شکسش آتش نیکوی تافته
 دو بادام دو ترک سنبل پرست
 ز خنده لبش چشمه نوش ناب
 به سیمین ستون خم در آورد و گفت
 سپهدار برجست و بردش نماز
 بدو اندر آویخت آن دل گسل
 به رویش بر از بوسه در پوش
 نشستند و بزم می آراستند
 بلورین پیاله ز می لاله شد
 سپهدار گفتا سپاس از خدای
 همه بودشان رامش و میگسار
 به یک چیزشان طبع رنجور بود
 چو از باده سرشان گرانبار شد
 یل نیو را کرد بدرود ماه
 همه شب دژم هر دو از مهر و تاب

رفتن گر شاسب به بارگاه شاه و مدعی کشیدن کمان سخت و کشیدن کمان و گرفتن دختر

پادشاه را

روان مهره بر بیرم لاجورد
 به نزد سیه پوش درگاه شد

چو بنهاد گردون ز یاقوت زرد
 سپهد سوی درگه شاه شد

بدو گفت کز خانه آوارهام
 به پیوند شاه آمدم مهر جوی
 سلاح ار ندارم نه لشکر نه گنج
 خرد جوشن و بازویم خنجرست
 به شاه آگهی داد سالار بار
 بود ابله و غرچه او بی گمان
 چو پیش شه آمد زمین داد بوس
 چه نامی بدین برز و این شاخ و بال
 بدو گفت گرد سپهد نژاد
 به دامادی شه گر آیم پسند
 چنانش کشم چون در آرم به زه
 بدو گفت شاه ارکنی این درست
 وگر نایی از راه پیمان برون
 چو شد بسته پیمانشان زین نشان
 نشسته به نزد پدر ماه چهر
 سپهد چو دید آن به زانو نشست
 کمان را ز بالای سر برفراشت
 به زانو نهاد و به زه برکشید
 پسین زه در آهیخت زان سان شگفت
 کمان کرد او نیم زه لخت لخت
 بر آمد یکی نعره زان سرکشان
 بر آشفته شه گفت با انجمن
 برو کت شب تیره گم باد راه
 نهادش کف اندر کف پهلوان
 اگر تان بود دیگر اینجا درنگ

ز ایران یکی مسرد بیچاره‌ام
 بخوادم کشیدن کمان پیش اوی
 دل و زور دارم به هنگام رنج
 هنر گنج و تیر و سنان لشکرست
 بدو گفت شه هم کنونش در آر
 بخندیم باری ازو یک زمان
 بپرسید شاهش ز روی فسوس
 به بالا بلندی و آگنده یال
 مرا نام بابم کمانکش نهاد
 بخوادم کشید آن کمان بلند
 که بپسندی و گویی از دل که زه
 به یزدان که فرزند من جفت توست
 بدار اندر آویزمت سرنگون
 کمان آوریدند ده تن کشان
 شده گونه از روی و لرزان ز مهر
 به دیدار دلبر بیازید دست
 به انگشت چون چرخ گردان بگاشت
 پس آنگاه نرمک سه زه در کشید
 که هر دو کمان گوشه گوشش گرفت
 هم‌ایدون بینداخت در پیش تخت
 درو خیره شد شاه و گردنکشان
 دریغ از پی دختر این رنج من
 پست آتش و باد و پیش آب و چاه
 روید از بزم گفت هین هر دوان
 نبینید جز دار و باران سنگ

سپهد همی شد به کف پالهنگ
 ز کرده پشیمان و دلتنگ شد
 زمانی بر آسود و برداشت راه
 همی راند یک هفته بی خورد و خواب
 ز تابیدن مهر پهناش بیش
 در و ماه هر شب شدی گم ز راه
 گیاهش همه زهر و بادش سموم
 درازیش چون روزگار جهان
 تو گفتی که فرشی ست گسترده باز
 ز دوزخش رنگ و ز دیوان شکار
 بر آن که دزی برتر از چرخ مهر

نشاندش بر اسب و میان بست تنگ
 رخ شه زانده پر آژنگ شد
 سپهد شتابنده تر شد ز ماه
 به سوی بیابان بشد باشتاب
 بیابانی آمدش ناگاه پیش
 چه دشتی که گروی بدی چرخ ماه
 هواش آتش و اخگر تفته بوم
 درشتیش چون داغ در دل نهان
 به پهنای گیتی نشیب و فراز
 ز شوره درو بود وز ریگ تار
 به کوهی رسیدند سر در سپهر

صفت کوه و دز و زنگی حاکم دز و کشتن گر شاسب او را

مر او را سر آن کوه و آن دز کلاه
 که غول از نهیش گرفتی گریز
 به دیدار دیو و به دندان گراز
 ز ره دیده بانش جرس برکشید
 شده مست و طاسی پر از می به چنگ
 نگه کرد ناگه بر او پهلوان
 که ابلیس جستی ازو زینهار
 شب آوردی از سایه خود دیده
 به دندان چو دو شانه بر همه حاج
 نشانده ز پیروزه میدان و جبه
 چو بر قیر زنگار خورده زره
 بینداخت آن صد منی خاره سنگ

تو گفتی که تن بد مگر چرخ ماه
 در آن دز یکی زنگی پر ستیز
 به چهره سیاه و به بالا دراز
 چو گر شاسب نزدیک آن دز رسید
 سبک جست زنگی بر آوای زنگ
 چنان نعره‌یی زد که که شد نوان
 دمان زنگی بی دید چون کوه قار
 سیه کردی از چهره گیتی فروز
 به بالا چو بر رفته از اوج ساج
 دو چشمش چو در گنبد قیر فام
 به سر برش مویی گره در گره
 سوی پهلوان شد ز غضبان او چنگ

از آن رفت و شسد در زمین ناپدید
زدش بر سر آن شاخ شاخ استخوان
به گرز اندر آمد سپهدار گرد
که با مغز و خون چشمش از سر بجست
همی شد ز پس تا فگندش به تیر
پدر را ز کار خود آگاه کرد
در ایوان نشستند برگاه نو
ز سر باز بستند عقد درست

سر از سنگ او پهلوان در کشید
دگر ره در آمد پر از چین رخان
نخستش به کتف آن سپر کرد خورد
چنان زدش بر سر به زور دو دست
پیاده بدان که چو نخچیر گیر
یکی پیک با باد همراه کرد
هم از ره عروس نو و شاه نو
به آیین آن روزگار نخست

ذکر مردن حاکم کابل و مخالفت پسر او با اترط و گرشاسب

که از شاه کابل تهی ماند گاه
بگـرـدـید از آیین و از رای او
به کین جویی از شاه زابلستان
سهبک خواند لشکر ز هر سو فراز
درخشید تیغ و بجوشید مرد
بـلـرـزید مهر و بجوشید ماه
چو آتش کزو جوش برخاست زود
دلیران درو باده خواران بزم
دم گـاـو دم نـاـلـه کـرـنـای
پیاله سر خنجر و نقل تیر
چو مستی که هرگز نشد هوشیار
گریزنده شد ماه و گم گشت مهر
یکی را نگون دیگری را ستان
وزان خستگان خاسته ناله زار
چو ز آب بقم رسته بر کوه کشت

درین عیش بد پهلوان سپاه
پسر داشت بنشست بر جای او
رسید از در مرز کابلستان
خبر شد به اترط شه سرفراز
بفرید کوس و برآمد نبرد
نوان گشت بوم و جهان شد سیاه
سر خنجر آتش شد و کرد دود
یکی بزمگه بود گفتمی نه رزم
غو کوششان زخم بریط سرای
روان خون چو می ناله شان بانگ زیر
به هر گوشه‌یی مستی افتاد خوار
به پیوست رزم گران کز سپهر
فگنده سر نیزه جان ستان
ز بس خون خسته زمین لاله زار
تن پیل پر خون و پر تیر و خشت

فگندند و جستند راه گریغ
نمود و نبشت آنچه آن رفته بود

دلیران زابل همه ترگ و تیغ
یکی نامه اترط به گرشاسب زود

فرستادن اترط سوار نزد گرشاسب

یکی باد پاکوه کوهان هیون
ستوری خوش و خوشخوی و کش خرام
سبک پای و آسان رو و تیزپوی
جهنده رهان و گریزنده رس
چو خاک از درنگ و چو باد از شتاب
به پای از کمان تیز رفتارتر
به ره دیده بان چشم جاسوس گوش
خمیرش پی و خاره زو چون خمیر
بکندی و در ژرف دریا زدی
بدیدی به چشم از دو صد میل راه
سبکتر ز دیدار بگذاشتی
خویش قطره باران و کف برف ریز
سبک همچو آوا به گوش از دهان
پیش بد گذارنده کوه و غار
بخست از شدن تا به شهر زرنگ
بپرسید و خواند آنچه در نامه بود
دو صد گرد کرد از دلیران گزین
که باد وزان گرد اسبش نیافت
ز شب گشت زربفت گیتی بنفش
سوی جنگ برد اترط کینه خواه
فتاد آسمان را دل آشوفتن

فرستاده بر حد ری شد برون
شکیب آوری رهبر تیز گام
کم آسای و دم ساز و هنجار جوی
شتابنده از پیش و رهبر ز پس
چو موج از نهیب و چو آتش ز تاب
به روی از خرد تیز دیدارتر
به کردار برنا دل و تیزهوش
کمان وار گردنش و جستن چو تیر
اگر سینه بر طور سینا زدی
پی مورچه بر لباس سیاه
به پای آن کجا دیده بگماشتی
تنش ابر شد برق دندان تیز
ز منزل به منزل همی شد جهان
چو انگشت کاسان گذارد شمار
به یک چشم زخم آزمون را درنگ
سپهدار خواندش بر خویش زود
به بور تکاور برافگند زین
شب و روز پوینده زان سان شتافت
چنین تا فروشد سپهری درفش
وزان سو چو از شهر زابل سپاه
ز بس گرز بر ترگها کوفتن

ز خون دلیران و گرد سپاه
 شده پاره بر شیرمردان زره
 زمین از پی پیل پر ژرف چاه
 خزانست آن دشت گفتی ز رنگ
 چمن صف دم بد دلان باد سرد
 دگر باره گردان پرخاش جو
 ده و گیر برخاست با دار و برد
 بیابانی آشفته بر رنگ قیر
 ز جر کمان کوفته کوه و برز
 ببارید چندان دم خون ز تیغ
 به اندرز کردن همه خستگان
 پس که چو خور ساز رفتن گرفت
 غو دیده بان از بر مه رسید
 خروش یلان شد ز شادی به ابر
 زمین گشت سرخ و هوا شد سیاه
 ز خون بسته بر نیزه هاشان گره
 چو کاریز خون را به هر چاه راه
 درختان یلان باغ میدان جنگ
 روان خون چو می چهره ها برگ زرد
 به ناکام زی جنگ دادند رو
 هوا چون بیابان شد از تیره گرد
 در آن غول مرگ و گیا خشت و تیر
 درید آسمان از چکاچاک گرز
 که باران به سالی نیامد ز میغ
 وزان خستگان زارتر بستگان
 رخس اندک اندک نهفتن گرفت
 که آمد درفش سپهبد پدید
 سچتد ناله کوس گوش هزبر

در صفت تیرگی شب و شبیخون گر شاسب بر سپاه کابل شاه

شبی بود زنگی سیه تر ز زاغ
 سیاهیش هم در سیاهی پذیر
 چو زنگی به قیر اندر اندوده روی
 چنان تیره گفتی که از لب خروش
 به زندان شب در ببند آفتاب
 بسان تن بی روان بد زمین
 بر آن سوگ بر کرده گردون ز اشک
 چو خم گشته چوگانی از سیم ماه
 تو گفتی سپهر آینه ست از فراز
 مه نو چو در دست زنگی چراغ
 چو موج از در موج دریای قیر
 سیه جامه و رخ فروهشته موی
 ز بس تیرگی ره نبردی به گوش
 فروهشته از دیدگان پَرُو خواب
 هوا چون دژم سوگی بی دل غمین
 رخ نیلگون پسر ز سیمین سرشک
 در آن خم به دیدار گوی سیاه
 ستاره درو چشم زنگی ست باز

ز بهر شبیخون بر آراست زود
 برانگیخت شبرنگ و بر گفت نام
 رکاب از عنان کس ندانست باز
 سپردند مر خیمه‌ها را به پای
 یکی زی سلاح و یکی زی ستور
 دمان هر سوی گرز و خنجر به دست
 چو زنگی که بگشاید از خنده لب
 دمد هر سو آتش همی از دهن
 ز گردان تل کشته و رود خون
 بر آن سیم خورشید بر بافت زر
 همه دشت چون دیبه سرخ و زرد
 چو باد از کمین ساخت بر زه کمان
 ز پیلان بر گستوان دار هفت
 یکی دیده‌بان دید بر تیغ کوه
 چنان کز دلش گشت ز آن سوی پشت
 فتاد از کمر مرد بی جان نگون
 شوند انبیه از زیر آن تیغ کوه
 یلان را همه چهره شد چون زریز
 که آن زخم گر شاسب بد بی گمان
 همه آبها در شبی خون کند
 جدا جای هر جا کسی بر کزید
 همی خون فشاندند بر ماه و مهر
 چکاچاک برخاست از ترک و خود
 فرو ریخت از چنگ خرچنگ چنگ
 زمین همچو آتش بد و نیستان

درین شب سپهید چو لختی غنود
 کشید ابر بیجاده فام از نیام
 سپه در هم افتاد شیب و فراز
 رمیدند پیلان و اسبان ز جای
 همی ساخت هرکس در آن جنگ و شور
 دلیران زابل چو شیران مست
 شد از تابش تیغها تیره شب
 تو گفتمی به دوزخ درون اهرمن
 کم از یک زمان خواست صد جا فزون
 چو سیم روان بر زد از چرخ سر
 بد از رنگ خورشید وز خون مرد
 سپهید سوی صف پیلان دمان
 به کین اندر آن حمله بفرگند تفت
 به ترک و به جوشن ز کابل گروه
 زدش بر بر دل خدنگی درشت
 بسید تیر پنهان به سنگ اندرون
 هم‌ایدون بر آن دیده‌بان یک گروه
 بدیدند در سنگ نادیده تیر
 بدانست هرکس هم اندر زمان
 کسی کو بدین سان شبیخون کند
 سپه را سبک پهلوان صف کشید
 به زخم سر تیغ الماس چهر
 شل و تیر پیوسته چون تار و پود
 عقیقی شد از خون به فرسنگ سنگ
 ز بس خنجر و نیزه جانستان

گشاینده مرگ از کمانها کمین
چو بازیگر از گویها باختن
زیبانه زبانه بر آورده جوش
همی کرد چون سرمه در چشم ماه
گریزنده را کس دو یکجا ندید

نگارنده خون از سنانها زمین
شده تیغها در سر انداختن
بد آتش ز هر حلقه‌یی درع‌پوش
سم اسب از گرد و سنگ سیاه
که و دشت از افگنده شد ناپدید

آمدن گرشاسب به بتخانه نوبهار

یکی خانه دید از خوشی چون بهار
درش زر پخته زمین سیم خام
بتی بر وی از زر و پیکر چو ماه
پریوش همه گلرخ و دلربای
بر شهر لشکر فرود آورد
سپه دست تاراج بردند پاک
ز هر سو خروش زن و مرد خاست
که یک خشت بر خشت گذاشتند
به دست آمدش هریکی چون نگار
که دخت شه و بر بتان شاه بود
ز عنبر زده نقطه بر ارغوان
پر از ژاله هر لاله ز ابر بهشت
به مه بر زره ساز و عنبر فگن
خم هر گره بر گلی سایه‌دار
که بی او زمانی نبودش شکیب

چو آمد به بتخانه نوبهار
ز بر جزع و دیوار بام از رخام
ز گوهر یکی تخت در پیشگاه
کنیزان یکی خیل پیشش به پای
از آنجا سپه سوی کابل کشید
ز کابل به گردون بر آورد خاک
در آن شهر و بوم آتش و گرد خاست
چنان شهر زیر و زیر داشتند
کنیزان گلرخ فزون از هزار
ازیشان یکی دخت دلخواه بود
ز ره کورد گلنار سرو روان
به خنده لبش لاله می سرشت
هزارش گره سنبل پرشکن
سر هر شکن مشک را مایه‌دار
چنان شیفته شد بر آن دلفریب

در نصیحت اترط به گرشاسب و واگذاشتن شاهی زابل به او

بود نزد پیر آزمایش فزون
 کهن پیر تدبیر و فرهنگ را
 که شه را نباشد بتر زین چهار
 سیم زفتی و چارمین کاهلی
 هش و دانشش نیکتر لشکرست
 نکوتر سلاحش یلان نبرد
 به هر کار با دانش و داد باش
 به هر چاره یکتا دل و رهنمای
 کدیور به طبع و سپاهی به دل
 طرازنده درگه و بزم و بار
 کجا پرده روی شاه او بود
 نه آسوده از رنج و تیمار شاه
 که پیوند سازند با یک دگر
 مر آهوش را چون هنردار دوست
 دژم باش و با کس به زودی مخند
 همان جاه مستان ازو بی گناه
 که تا ماند آن بر تو نفرین بود
 نه آن را که افزون پذیرد درم
 که گیتی بسوزد چو گردد بلند
 که تن سست و جان کم کند روی زرد
 که لنگ ایستاده نماید درست
 بدانش پراگن چو پراگنی
 وزانجا سوی سیستان رفت شاد

جوان گرچه دانا دل و پر فسون
 جوان کسینه را شاید و جنگ را
 چهارست آهوی شاه آشکار
 یکی خیره رایبی دوم بد دلی
 خرد شاه را بهترین افسرست
 بهین گنج او هست داننده مرد
 چو خواهی که شاهی کنی راد باش
 نگهدار دستور فرخنده رای
 سپهدار و گنج آگن و غم گسل
 خردمند کن حاجب و خوب کار
 به دیدار باید که نیکو بود
 نباید که بی کار ماند سپاه
 نباید مهان سپه سر به سر
 کرا دوست داری و کام تو اوست
 که خشم چون چهره کردی نژند
 کسی را که دادی بزرگی و جاه
 منه نورهی کان نه آیین بود
 بدان کار ده کو نجوید ستم
 بکش آتش خورد پیش از گزند
 بسی گرد آمیغ خوبان مگرد
 به نا آزموده مده دل نخست
 به نیکویی آگن چو گنج آگنی
 سپهد گرفت آن همه پند یاد

در ذکر ایام بهار و ذکر شکار کردن گر شاسب

از آن پس به شاهی سپهدار گرد
 بزد خیمه گرد لب هیرمند
 به شبگیر بنمود رای شکار
 رخ شاخ بد شسته از ابر و نم
 ز درد خزان در دل زاغ زیغ
 شده لاله از ژاله پر در دهن
 ز میغ روان چرخ چون پر چرخ
 تو گفتی هوا نافه کافد همی
 بر از گرد اسبان سیه گشته هور
 گشاده کمین یوز بر آهوان
 ز چنگال پر خورش گاه کمین
 نشسته بر آهو عقاب دلیر
 ز شاهین ابر آسمان بسته ابر
 گهی باده بر کف به بانگ رباب
 بزرگان رده ساخته بر چمن
 دو دیده به خوبان مشکین کله
 ز بستان پراکنده گشت انجمن
 نشست از نهان با پدر پهلوان
 به یک هفته زان پس همه کار راه
 غو مهره در جام بگذشت از ابر
 دلیران ایران به کین آختن
 ز خون رخ به غنجار بند و دخور
 شد از بیم رخها به رنگ خزان
 میان در سپهدار چون کوه برز
 نشست و بداد و دهش دست برد
 بر آسود با خرمی روز چند
 که بد روز نخچیر و فصل بهار
 فشانان ز گسل باد بر سر درم
 هوا بسته از لشکر ماغ میغ
 ز پیروزه پوشیده گل پیرهن
 پر آواز رامشگران مرغ مرغ
 زمین حله سبز بافد همی
 به خم کمند یلان یال گور
 چو دزدی گه حمله بر کاروان
 شده لاله در لاله روی زمین
 چو بر اسب گردی به ناورد چیر
 رمیان از غو طبل یا زان هژبر
 گه از ران گوران بر آتش کباب
 میان گل و شنبلید و سمن
 به بلبل دو گوش و به کف بلبله
 همه با گل و می چمان در چمن
 به تدبیر ره تا شدن چون توان
 بسیجید و شد سوی ضحاک شاه
 دم نای بیدرید گوش هژبر
 گرفتند هر سو کمین ساختن
 ز گرد اندر آورد چادر به سر
 سر تیغ چون دست و شی پزان
 پیاده دو دستی همی کوفت گرز

به هر نعره پیلی فگندی ز پای
 که در وی سپاهی گذر یافتی
 و یا کوه پولاد پیران شده
 به جنگ از سپر کوه خارا کند
 نهادند سر سوی دریا و کوه
 برفتند و کشتند زیشان دو بهر
 به دریا چو رفتند ده روز راه
 به خرم گهی نام او قاقره
 به تاراج بردند پاک آنچه بود
 بجستند و رفتند زی پهلوان
 سپهد سپه جنگ را ساخت زود
 به باز و کمان و به کف تیغ و گرز
 ورا دید در ژرف غاری به خشم

به هر حمله سی گام جستی ز جای
 خسروشش چنان کوه بشکافتی
 تو گفتی مگر چرخ غران شده
 شدن پیش گرزش که یارا کند
 گریزان سپه زو گروهها گروه
 دلیران ایران ز پس تا به شهر
 پس آن کشتی بردگان با سپاه
 فتادند روز دهم یکسره
 چو دیدند کشتی دویدند زود
 یکی کشتی و چند کس ناتوان
 بدادندش آگاهی از هرچه بود
 همی گشت بر گرد آن کوه برز
 ز ناگه بر آن دیوش افتاد چشم

رزم گرشاسب با منهراس دیو و کشتن او را

به کردار میشان همه تنشرموی
 برون رفته دندان چو نیش گراز
 رخس زرد و دیگر همه تن چو نیل
 همی شد نوان که ز جنبیدنش
 به یزدان بنالید و زو خواست زه
 زدش بر قفا برد بیرون ز چشم
 که بر زد به هم غار و که زان غریو
 سر غار بگرفت گرد دلیر
 در آن شیب هر سو همی تاختش
 یکی گرزش او زود بر سر زدی

چو شیران به چنگال و چون غول روی
 دو گوشش چو دو پرده پهن و دراز
 سطرش دو بازو مه از ران پیل
 همی ریخت غار از غریویدنش
 دل شیر جنگی برآورد شور
 گشاد از خم چرخ تیری به خشم
 غریوی برآورد زان درد دیو
 دمان تاخت کاید به بالا ز زیر
 به خنجر یکی پنجه انداختش
 به هر گوشه کز غار سر بر زدی

برو بر شد آن غار چون گور تنگ
 همی لاله رست از که و سنگلاخ
 دمش آتش و دود بر زد به مهر
 هوا تیره گشتی و لرزان زمین
 فرو هشت کافشانند مغز از سرش
 چو کوهی بیفتاد و بی هوش گشت
 به غار اندرون رفت چون شیر زوش
 فرو بست و دندانش یکسر بکند
 به کشتیش بردند زان ژرف غار
 بیامد ابا لشکری بیکران
 همی بادبانها کشیده به ماه
 ازو هر سواری درفشی به چنگ
 به هر که بر ابری دگر سایه دار
 هیچ میغ را برق و باران ز تیغ
 بزد صف کسین با دلاور گوان
 ز پس موج دریا بد و پیش تیغ
 ز خون هر زمین شد چو کشتی بر آب
 خور از رنگ خون چهر زنگی گرفت
 به کفشان درخش روان بار تیغ
 کمان گوشه ها سوی گوش آمده
 چنان ژرف دریا شد انباشته
 درخشش ز جان خواست باران و خون
 به تاراج بردند و بشتافتند
 گشادند نادیده یک تن گزند

نبودش برون راه کاید به جنگ
 ز خونش که شد در هوا شاخ شاخ
 خروشش همی برگذشت از سپهر
 به هر سنگ کافگندی از خشم و کین
 سرانجام سنگی گران از برش
 تن نیلگونش و ششی پوش گشت
 سبک پهلوان پیش آمد بهوش
 دو دست و دو پایش به خم کمند
 گزید از سپه مردم بسی شمار
 خبر زی جزیره شد اندر زمان
 بدیدند هفتاد کشتی به راه
 چو بر سبز دشتی سواران جنگ
 چو کوه روان هر یکی بادوار
 چو بر روی گردون پراگنده میغ
 در آمد به خشکی یل پهلوان
 نبد راه ایـرانیان زی گریغ
 بکردند رزمی که از بس شتاب
 جهان نعره مرد جنگی گرفت
 نوند یلان بدعنان دار میغ
 ز پیکانشان خون بجوش آمده
 ز بس تن به شمشیر بگذاشته
 که هر میغش آن سال بد لاله گون
 بکشند ازیشان که را یافتند
 اسیران ایـران گره را زبند

رفتن گر شاسب به جنگ پادشاه افریقی

از آنجا سپه یورد زی قیروان
 بیامد به هنگام خورشید زرد
 جهان بیشه شیر غرنده گشت
 شبی بود مهتاب چون روز پاک
 زمین یکسر از سایه وز نور ماه
 مه از کوه تابان چو از گرد نیل
 تو گفتی در ایوانی از آبنوس
 شب قیرگونش دو زلف به خم
 بسپوشیده شب بر پرند سیاه
 کشیده یکی فرش سیمین جهان
 برافروخته چهره ماه از پرند
 ز لوح زبرجد سپهر و ز سیم
 بدین شب سپهید میان بسته تنگ
 ز بس سر که تیغش ز تن کرد پخش
 بر آهیخت خود تیغ زرین زیر
 ز نای نبردی بر آمد خروش
 دمید آتش از خنجر آب گون
 ز بس گرد برگرد گردون چو نیل
 چه بر مرد اسب و چه بر اسب مرد
 همه دل خدنگ و همه مغز چاک
 یکی درع در بر سر از گرز پست
 شد از سهم بی جان نهنگ اندر آب
 به نیزه ز پیل و به خنجر ز زین
 ز کشته چنان گشت بالا و پست
 که گیرد به تیغ از فریقی روان
 فرو کوفت ناگاه کوس نبرد
 ز تیر آمدن مرگ پرند گشت
 ز صد میل پیدا ددی از مفاک
 به کردار ابلق سفید و سیاه
 برون تابد آینه از پشت پیل
 مه چارده بد یکی نوعروس
 ستاره ز گگردش نثار درم
 یکی شعر سیماب بر روی ماه
 زمین زیر آن فرش یکسر نهران
 در تیرگیش آسمان کرده بند
 ستاره بر و نقطه و ماه جیم
 همی کرد در نور مهتاب جنگ
 زمین گشت گلگون و مهتاب رخس
 نهران کرد ازو ماه سیمین سپر
 غوکوس در لشکر افگند جوش
 چه آتش که جانش تف و دود خون
 تو گفتی هوا بود پرژنده پیل
 بد افتاده هر جای پر خون و گرد
 همه جامه خون و همه کام خاک
 یکی بی سر افتاده خنجر به دست
 به که بچه بگذاشت پران عقاب
 سپهید فگندی یلان بر زمین
 که هامون ز مرکز فروتر نشست

فگنندند خفتان و مغفر گوان
 زمین همچو روی خراشیده شد
 بزد خیمه تا لشکر آمد فرود
 سپیده کشید از سپیدی طراز
 ز سیمین نقطها به زر آب زرد
 که بگرفت از انبوهشان کشوری
 همه نیزه و گرز و خنجر به دست
 بر افگنده برگستوان پلنگ
 پر از اشک الماس شد چشم میغ
 ز خشت اندرون پود و از تیر تار
 زمین چون جگر جویها شد چو رگ
 همی کشته خوردند تا ماهیان
 ز خون درعها گشت زنگار خورد
 نهادند از میان پهلوان را شکیب
 برون ساخت با ژنده پیلی بلند
 سپه کش دزی بود پولاد بست
 ز درگاه دز اژدهایی نگون
 چو کوهی خروشنده و رزمجوی
 گیاهانش زوبین عقابش خدنگ
 زمین هر کجا گام زد چاه شد
 برو کرده از گرد گیتی بنفش

سواران بریدند برگستوان
 ز بس خون که هر جای پاشیده شد
 سپهد بر شهر و آن مرز و رود
 چو بر تیره شعر شب دیرباز
 فرو شست خور تخته لاژورد
 به دشت آمد از قیروان لشکری
 سپاهی چو آشفته پیلان مست
 گرفته سپرها ز چرم نهنگ
 پر از رنگ یاقوت شد چهر تیغ
 هوا پردهیی گشت چون قیر تار
 ز بس خون روان گشت هر سو به تگ
 از آن پس به دریا درون ماهیان
 شد آگنده بر مرد خفتان ز گرد
 ز بس جوش پیکار و رنج نهیب
 میان دو صف با کمان و کمند
 به زیر اندرش گفتی آن پیل مست
 دزی بر سر چارپویان ستون
 بسان کهی اژدها تیز پوی
 ددش خشت و نخچیر مردان جنگ
 ز کفکش همی جوش بر ماه شد
 سپهدار با اژدها فاش درفش

فی الحکمه

در و دشت پر گرد ناورد شد
 سلاح و درفش سر انداخته

هماورد سوی هماورد شد
 همه دشت بد رود خون تاخته

زبان یکی سود دیگر کسی است
دگر جا بلندی نگیرد ز خاک
بدین تیغ دارد به دیگر گهر
یکی را بدان تیغ بی سر کند
همی کرد و روزی نبد زنده بیش
که شد روز دیگر خداوند جاه

چنین بود تا بود و زین سان بسی است
زمین تا به جایی نیفتد مفاک
دو دست است مر چرخ را کارگر
یکی را به گوهر توانگر کند
بسا کس که صدساله را کار پیش
بسا سالیان بسته در بند و چاه

سفر کردن گرشاسب از افریقه

به دشمن گذاریم خود بگذریم
به ره مرغزاری خوش آمد فراز
به دستان خروشنده هر مرغزار
که از تیغ او بر زدی ماه تیغ
که بر هم زدی گیتی از رستخیز
سپه گشت و بر چرخ تازد همی

چه باید به دنیا فزونی بریم
چو از ریگ بگذشت و راه دراز
پر از مرغ رنگین همه مرغزار
از آن پس گهی دید برتر ز میغ
چنان دید بس موج دریای تیز
تو گفتی زمین رزم سازد همی

فی الحقایق

خوش آنجاست گیتی که دل را هواست
دل پاک هم جفت و دانش پسر
پرستش خدای جهان را سزاست
جهان گم کننده است [او] او رهنمای
جهان عمر کوتاه کند و درز
جهان دشمن آشکار است و بس
چو آراسته پیکر پرنیان
مر او را خرد بیخ و خوبی سرشت
که از چیدنش کم نگردد ز بار

دل آنجا گراید که کامش رواست
خرد مام باید همی هش پدر
جهان را پرستندگی نارواست
جهان جانگزای است و او جانفزای
جهان جفت غم دارد او جفت ناز
اگر هیچ سان دشمنت نیست کس
چو مردم که گویا ندارد زبان
بود مرد دانا درخت بهشت
بشش گونه گون دانش بی شمار

خرد غمگسار غم او بس است
 که بی دانشی مردن جان بود
 که دانا جز از مرده شان نشمرد
 دگر جان نادان دور از خدای
 که ریزد همی اندک اندکش خاک
 سرانجام روزی درآید به سر
 که چون بنهی و ندهی آن تو نیست
 ز نیکی و نام نکو ساز گنج
 چو جان شد کشان افگندش به خاک
 بدین دو نوند سپید و سیاه
 بودشان گذر سوی شهر دگر
 به نوبت رسیده به منزل فراز
 به جای پدر یافت شاهی و تخت
 و راجه زوی بود کورنگ نام

خردمند اگر باغم و بی کس است
 بود مرده هرکس که نادان بود
 دو گونه است مردن ز روی خرد
 یکی تن که بی جان بماند به جای
 تن ما یکی خانه دان شوره ناک
 چو دیوار فرسود زیر و زبر
 ببخش و بخور آنچه داری مایست
 تن از گنج دینار مفگن به رنج
 گرامی ست تن تا بود جان پاک
 به جانیم همواره تازان به راه
 چنان کاروانی کزین شهر بر
 یکی پیش و دیگر ز پس مانده باز
 از آن پس جهان پهلوان چون ز بخت
 برادر یکی گرد جوینده کام

ذکر مردن اتوط و پادشاهی گر شاسب به زابل و مولود نریمان و پادشاهی فریدون

چو مه نیز نادیده گیتی دو ماه
 ز گیتی همو بد دل آرام اوی
 همی پرورانید تا شد بزرگ
 سنان بر دل کوه بگذاشتی
 به پیکان در آوردی از چرخ تیر
 دژم گشت و شد سال عمرش هزار
 از آن مارفش کرد گیتی تهی
 سر آتش از چرخ و مه بر فراخت
 به هر کشور انگیخت کارا گهان

ازو کودکی مانده مانند ماه
 نریمان پدر کرده بد نام اوی
 به کام دلش پهلوان سترگ
 یلی شد که چون نیزه برداشتی
 چو بنهادی از کینه بر چرخ تیر
 همان سال ضحاک را روزگار
 بیامد فریدون به شاهنشهی
 بر آن آتش مهرگان جشن ساخت
 نشستن گه آمل گزید از جهان

فرستاد مر کاوه را کینه خواه به خاور زمین با درفش و سپاه

نامه فریدون به گرشاسب و خواندن او و آمدنش

دگر نامه یی ساخت زی سیستان
 نخست از سخن یاد دادار کرد
 دگر گفت کاین نامه دلفروز
 به گرشاسب کین جوی کشورگشای
 یل ازدها کش به گرز و به تیر
 فشارنده خنجر سر فشان
 ستاننده گاه درگاه رزم
 ز کام سمندش سته رود نیل
 تو را مژده ز اختر که چرخ بلند
 کسی را سزد پادشاهی درست
 خرد افسرش باشد و دادگاه
 مرا این همه هست و از کردگار
 به تو دارم امید از آن بیشتر
 تو دانی که از دین و آیین و راه
 شنیدم که شد رام رایت زمان
 که از جان فزونتر همی دانیش
 درختی ست گل شادی آرد همی
 چو نامه بخوانی سبک برگزین
 مزن جز به ره دم بر آرای کار
 که باید تو را شد همی سوی چین
 نوند شتابنده هنجار جوی
 سپهدار زابل چو نامه بخواند

بسه نزد سپهدار گیتی ستان
 که از نیست هست او پدیدار کرد
 فرستاده آمد به ارمزد روز
 جهان پهلوان کرد زابل خدای
 سوار هژبرافگن دیوگیر
 فشاننده خون گردنکشان
 نشاننده شاه برگاه بزم
 به خم کمندش سر ژنده پیل
 به ما کرد تاج شهی ارجمند
 که بر تن بود پادشاه از نخست
 هش و رای دستور و دانش پناه
 شدم نیز بر خسروان کامگار
 که بر کام ما بسته داری کمر
 چه فرمان یزدان چه فرمان شاه
 رسیدت یکی نام جو میهمان
 نریمان جنگی همی خوانیش
 وزو میوه فرهنگ بارد همی
 بر ایوانت خرگاه و بر تخت زین
 بسیا و نریمان یل را بیار
 چو کاوه شد از سوی خاور زمین
 چنان شد که بادش نه دریافت پوی
 بر آن مژده ده روز گوهر فشاند

ده و دو هزار از یلان و گوان
 به نزدیک شاه همایون رسید
 به کف گرز با خنجر کابلی
 وزو هر سواری یکی تندموج
 ز شمشیر دندانش و ز خشت چنگ
 به گردش پیاده سران بی شمار
 پذیره شدش زود ده گام پیش
 بسوسید روی و بسوید سخت
 نشانده بر تخت بر پیشگاه
 در آن بوستان گل رخ دوستان
 ز بس دود عود ابر در ژاله شد
 بنالید نای و بخندید جام
 ز دو سوش دو شیر زرین به پای
 چو از برج شیر سپهر آفتاب
 چرا گفت دیر آمدی سوی ما
 در آرد دو صد گونه آهو به مرد
 سمن خیری و سرو چنبر کند
 که مشکم همه ساله کافور کرد
 کمان پشت و سیمین زره موی سر
 شهنشه ندارد دل از بنده تنگ
 که پیری ولیکن به از صد جوان
 که لختی ز زورت نمایی به من
 گرفت و بپیچید بر جایگاه
 که نه چهره گشتش نه جنید تخت
 چنان باز کردش کز آغاز بود

گزین کرد هم در زمان پهلوان
 سپه سوی فرخ فریدون کشید
 جهان گشت پر سرکش زابلی
 چو دریا دمان لشکر فوج فوج
 به هر موج اندر نهان یک نهنگ
 نریمان یل پیشش اندر سوار
 چو بر گشت آمد شه از تخت خویش
 گرفتش ببر بردش افراز تخت
 نریمان فرخنده را داد جاه
 شد ایوان چو خرم یکی بوستان
 بلورین پیاله ز می لاله شد
 قنینه گرسنت از می لعل فام
 شهنشاه بر تخت رامش فزای
 همی داد از آن تخت با تاج و تاب
 به گر شاسب پس شاه فرمانروا
 چنین داد پاسخ که پیری ز درد
 که سیم را شوشه زر کند
 جهان شادکامی ز من دور کرد
 رخ زردم اینک چو زرین سپر
 ز سستی و پیری فتاد این درنگ
 بدو گفت نوشاه روشن روان
 کنون رای دارم درین انجمن
 سپهد سبک پایه تخت شاه
 دو تا کردش آسان به یک زور سخت
 همان پایه بگرفت و برتافت زود

چنین بود یک هفته تا با سپاه
به فرخترین روز اختر فروز
سپه راند زابل شه نیمروز
سپهد بر آسود از رنج راه

رفتن گرشاسب و نریمان به جانب توران و چین

ز کابل همی رفت تا شهر چاج
برآمد یکی بسومهل نیمشب
یکی گوشه در نگونسار گشت
به هر یک درون خرمن زر ناب
از آنجا سپه راند و بشتافت تفت
چو از رود بگذشت بفگند رخت
ز گل دشت طاووس رنگین شده
لب چشمه‌ها پر خشنشار و ماغ
سراینده سار و چکاوک ز سرو
از آنجای با بزم و شادی و رود
یکی رود کز سیم گفتی مگر
چو باد از شتاب و چو آتش به جوش
یکی ازدها نیلگون پیکرش
خروشش ز تندر تک از برق تیز
همه دم او خم همه دل شکن
گهی داشت جوش از دل بیهشان
به رنگ آینه بد زدوده ز زنگ
ز باران گهی درع پرچین شدی
همه سیم کان گفتی اندر جهان
ز پهناش ماهی به ماه آمدی
ز هر سو بی اندازه در وی بجوش

به گردش بزرگان با گنج و تاج
تو گفتی زمین داری لرزه تب
چهل دیگ پر زر پدیدار گشت
درخشنده چون تل اخگر ز تاب
به شادی به شهری ز سنجاب رفت
جهان پر گل و سبزه دید و درخت
ز ابر آسمان پشت شاهین شده
زده صف شفانه همه دشت و راغ
جهان بر چمنها کراک و تذرو
همی رفت تا پیش ایلاق رود
ببسته‌ست گردون زمین را کمر
چو مار از شکنج و چو شیر از خروش
بر باختر دم به خاور سرش
نهیش ز مرگ و دم از رستخیز
همه روش ابر و همه تن دهن
گه از ناف و گیسوی خوبان نشان
ولیکن چو سوهان همی سرد چنک
گه از باد چون جوشن کین شدی
گدازید و آمد برون از نهان
هم از بن به یک‌ساله راه آمدی
بستان پرندین بر حله پوش

همه چشمه چشمه بنفشی به رنگ
گشاده بر و سینه سیمگون
زره پوش و جوشن ور و ترک دار
که تاج بزرگیش بر ماه بود
سپه داشت شایسته کارزار
به چوگان بزم و به نخچیر گاه
طرازنده گردش سپاه بزرگ
ز گوهر کمرشان ز دیبا قبای
ز پیرامن کوشک یک میل راه
که دادی به هر در یکی روز بار
به پیشین درش نامدی بر نیاز
پراز گونه گون گل چو روشن چراغ
زمین مرمر و کنگره سیم خام
که ضحاک خونریز و ناپاک بود
در و دشت زد خیمه بیراه و راه

یکی کشته هریک پوشیده تنگ
زده کشته و جامه چاک از برون
چو جنگی سپاهی فزون از شمار
بدان مرز خاقان تغز شاه بود
ز گردان کین جوی سیصد هزار
چو از شهر رفتی همی گاه گاه
بدی سی هزار از یلان سترگ
دو ره شش هزار از بتان سرای
بدش کوشکی سرکشیده به ماه
برو سی و یک در همه زرنگار
چنین تا رسیدی سر مه فراز
بد از پیش هر در یکی تازه باغ
ره کشک یکسر ز ساده رخام
همه ساله بدخواه ضحاک بود
چو در کشورش پهلوان باسپاه

نامه نوشتن گرشاسب به خاقان چین و اطاعت کردن خاقان

به خاقان یکی نامه کن بر حریر
بگو باج بپذیر یا رزم ساز
یکی ابر زرین کش الماس نم
به صحرای سیمین ز دریای قیر
همی زد به دریای معنی شناه
بسفتی به الماس دانش نخست
وز اندیشه اش رشته ها ساختی
بیاراست چون تخت گوهر فروش

نویسنده را گفت هان خامه گیر
بخوانش به فرمانبری پیش باز
به دست دبیر اندرون شد قلم
همی تاخت اشک گلاب و عبیر
چو غواص زی در یابنده راه
هر آن در که شایسته دیدی درست
چو سفتی بدو مشک برتاختی
همه نامه از در فرهنگ و هوش

که از تیره شب روز را ساز کرد
 روان کرد گردون و دارنده خاک
 ز گرشاسب فرخ شه نیمروز
 که مهرش به شاهی و نامش نگین
 که اختر یکی رای روشن فگند
 شهی تاج و رادیش پیرایه شد
 ستاره نثار آوریدش به مهر
 فلک ز ایمنی زد کله بر سرش
 فریدون فرخ بر او شاه شد
 ز ضحاک تازی ستد تاج و تخت
 بدین مرز از آن بر کشیدم سپاه
 و گرنه به رزم آر لشکر فراز
 به چهره برفت و گرفت آفرین
 کش از هر دو سو رزم و پیکار ماند
 همه ساله با غم به پرخاش بود
 به تاراج بومش بپرداختی
 همو خواست کاید سوی جنگ باز
 بفرمود پاسخ سوی پهلوان
 دهم هرچه گویی نجویمت رنج
 که همچون تو اش گرد لشکر کش است
 بیارای این خانه و خان من
 که پیغام بد با نوید و خرام
 ز حوا و آدم ز نسل کیان
 نهان شمس را خواستگاری نمود
 سوار و جگردار و فرخ تن است

به نام جهان داور آغاز کرد
 گران ساخت آب و سبک باد پاک
 نوشته شد این نامه دلفروز
 به خاقان تغز شاه توران زمین
 بدان ای تو را پیشگاه بلند
 جهان نوعروسی گرانمایه شد
 زمانه نگاریدش از فره چهر
 ز دین جامه کرد ایزد اندر برش
 چو این نوعروس از درگاه شد
 به گرز کیی و اختر فر و بخت
 از ایران من اکنون به فرمان شاه
 سزا باج بپذیر و هدیه بساز
 فرستاده چون پیش شه شد زمین
 در اندیشه خاقان گرفتار ماند
 دلیری که نامش تکین تاش بود
 نهان هر گهی تاختن ساختی
 درین هفته کامد سپهد فراز
 سخن راند خاقان به پیش گوان
 چنین گفت کز باج و هدیه ز گنج
 سزد شاه ایران اگر سرکش است
 بیا شاد و خوش باش مهمان من
 سپهدار از آن گفته ها گشت رام
 سخن آمد از هر دری در میان
 چو صاحبقران رازها برگشود
 نریمان مرا دیده روشن است

همای تو را نیز فرخ هواست
بر شوی زبید نه در شهر و کوی

به فرزندیش گر پسندی رواست
همیشه بود دخت از بهر شوی

آمدن تکین تاش برادرزاده خاقان به جنگ و گرفتن نریمان او را

که آورد لشکر تکین تاش باز
شد آن بزم گفتی به کام هزیر
ازین سان شدست از سر خویش سیر
همانا که خونش به جوش آمدست
که تنها بس او را نریمان گرد
خرامیم مر جنگ را پیش باز
نریمان زند تیغ و ما می خوریم
برافروخت ز ایوان نیلی چراغ
به نزد سپهدار و خاقان دمان
به نظاره بر پیل سازید سور
که من تیغ خواهم گرفتن به رزم
بسدین دشت پسیکار کار من است
غریو از دل کوس بر شد به ماه
که غرد چو از گور بیند گله
برانگیخت گیتی به خون کرد لعل
که خشتش دو سر بد کله چارپر
بسوزانمش بر سنان ز آفتاب
گسریزنده با ابلق تند زیر
به بازیگری دست ناورد برد
زدش نسیزه از پشت ابلق ربود
زمانی به هر سو همی تاختش

سر هفته آمد نوندی فراز
ز ناگه خروشی برآمد به ابر
سپهدار گفت اینت عزم دلیر
من اینجای و او رزم کوش آمدست
تو را دل بدین غم نباید سپرد
چنان کن که شبگیر با یوز و باز
می و بزم که اینجاست آنجا بریم
چو پرّ حواصل برآورد زاغ
نریمان بیامد هم اندر زمان
خروشید که امروز هر دو ز دور
شما جام گیرید هر دو به بزم
اگر بخت هشیار یار من است
چو زد پره دو رویه یکسر سپاه
یکی نعره‌یی زد چو شیر یله
شـبـاهـنـگ پـیشـانی ماه نعل
خروشید کان ترک پرخاشخر
اگر باز یابمش ایدر شتاب
همان ترک بیرون زد از صف چو شیر
برانگیخت باره نریمان گرد
چو یک چند گشت اندر آمد چو دود
به نوک سنان بر سر افراختش

برآمد غو کوس از ایران سپاه
 کمان کرده الماس بارنده ابر
 در آمد برو کرد خشتی رها
 سوی راست بگرفت خشتش به دست
 که بر کوهه زینش بردوخت پشت
 ز کردار آن نو سپهدار گو
 فگنندند یکسر سلاح و درفش
 کراتن بد از خیلشان سرنماند

پس انداخت آن نیزه بر قلبگاه
 برون تاخت گردد گر چون هزبر
 بهسویش به مانند نر ازدها
 نریمان سوی چپ عنان برشکست
 چنان زدش بر ناف خشت درشت
 از ایرانیان رفت بر چرخ غو
 جهان گشت بر چشم ترکان بنفش
 ز چندان سپه یک دلاور نماند

رفتن گر شاسب و نریمان به ملک فغفور چین

از آن پس شد آهنگ فغفور کرد
 که گفتی جهانی ست گسترده باز
 نه خورشید پیموده پهنای او
 به هر گوشه صد غول گمراه بود
 نوشتند نزدیک فغفور چین
 ز سیمش تن و سر ز مشک و عبیر
 زیر سرمه و دیده بارنده نم
 گهر دانش و قیر زنجیر شد
 بر گنج دانش نهادست سر
 همی از بر سیم برگسترده
 که شد با زبان وی الماس کند
 به مهتر پسر داد خاقان گرد
 برابر به نزدیک خاقان رسید
 چو بر چشمه نوحه لاله گون
 عنان داد مه نعل شیرنگ را

سپهدار یک هفته چون سور کرد
 به مرز بیابانی آمد فراز
 نه گردون سپرده درازای او
 به هر سوی دیوی دژ آگاه بود
 یکی نامه آگنده از خشم و کین
 چو گریان بتی گشت کلک دبیر
 به نوشین دو لب بر زد از مشک دم
 سرشکش همه گوهر و قیر شد
 تو گفتی که هست ازدهایی ز زر
 از آن گنج یاقوت و در خرد
 چنان گشت فغفور از آن نامه تند
 دو ره صد هزار از یلان برشمرده
 نریمان یل نیز لشکر کشید
 همه درع گردان شد از زیر خون
 نریمان کمر بسته مر جنگ را

ز زین مرد بر بود و بر مرد زد
 اگر دشت و کوه ار در و غار بود
 شد آیین زده روی چرخ بنفش
 ز هر سو چکاچاک فولاد خاست
 همه دشت خنجیر و خنجر گرفت
 سنان ارغوان تیغ گلنار شد
 هوا را به گنبد بیاراسته
 همه گلشن از خنجر خون فشان
 درخشان چو شب پر ستاره سپهر
 طمع کرده روبه به خون هژبر
 که رزم آرزو کرد دریا و کوه
 پر از آتش تیز و تیر خدنگ
 در او کوه کشتی و لنگر زمین
 به یک دست تیغ و به دیگر کمند
 بدین دست آهن بدان اژدها
 که ده سال باران نبارد ز میغ
 فگندند یکسر تن اندر هلاک
 گریزان برفتند پر خون و گرد
 همه شهر کردند زیر و زیر
 شکسته بت و سرنگون بت پرست
 زدند آتش اندر همه شهر زود
 درخشنده هر سو هزاران درفش
 عقیقین درختان و سیمین چمن
 زیر ابر از مشک بر سر نشان
 بخارش همه رنده آب نوس

به چشم مه اندر همی گرد زد
 همه گیتی از خون در آغار بود
 ز منجوق وز گونه گونه درفش
 به ابر اندر از کوس فریاد خاست
 همه آسمان گرد لشکر گرفت
 ز خون عیبها لاله کردار شد
 به هر گوشه شد گلشنی خواسته
 همه گنبد از گرد گردنکشان
 ز بس ترک پاشیده هامون به چهر
 زده کله برگشته کرکس ز ابر
 چنان سخت شد جنگ هر دو گروه
 جهان شد ز صندوق پیلان جنگ
 چو دریای خون شد سپهر برین
 نریمان برون تاخت از صف سمند
 چو دیوی که گردد ز دوزخ رها
 ببارید چندان بدان گرز و تیغ
 به ترکان غریو اندر افتاد پاک
 فگندند منجوق و کوس نبرد
 نهادند لشکر به تاراج سر
 همه کاخ و بتخانه ها گشت پست
 چو بردند پاک آنچه بایسته بود
 برآمد ز هامون به چرخ بنفش
 چو باغی شد آن شهر پر نوسمن
 به زیرش ز زر باد سوسن فشان
 چو جوشنده دریایی از سندروس

ہوا زرد بیرم طرازد ہمی
شد این آگهی نزد فغفور شاہ
بہ زیر آمد از تخت بر خاک سر

تو گفتی زمین زر گدازد ہمی
وزان روی چون گشت خاقان تباہ
فگند افسر از سر بہ سوگ پسر

لشکر فرستادن فغفور بہ جنگ نریمان

پس آنگہ بر آراست کار نبرد
فرستاد با سرکشان بزرگ
برآمد ز جنگ آوران دار و برد
سر تیغ با برق انباز شد
زمین گشت گردون و گردون زمین
ہمہ دشت بد کوه پولاد بست
بدان سان کہ خندد بر امید مرگ
دوان غرقہ گہ راست گہ سرنگون
چو مستان کہ افتان و خیزان شدہ
بہ کف گرز وز خشم پاشندہ کف
بہ ہر حملہ انباشت گردون ز گرد
ہمی رفت آواز گرزش دو میل
برون آمدی باز مصقول پوش
چکان خون ازو ہمچو باران شدہ
چو ز الماس بیجادیہ بارندہ میغ
برون زد چمان چرمہ جزغلی
ہماوردت آورد حملہ بہ ایست
کت این تخت خون است و آن تاج مرگ
کہ گیتی چو آتش بسوزد بہ تف
خورش خون و دریاش میدان جنگ

ہمی خورد یک ہفتہ بر سوگ درد
دو رہ صد ہزار از یلان سترگ
برابر کشیدند صف نبرد
دل کوس کین تندر آواز شد
ز درع نبرد وز گگرد کمین
ز بر گستوان دار پیلان مست
ہمی تیغ خندید بر خود و ترگ
سواران بہ گرداب خون اندرون
ز جنبش روان پاک ریزان شدہ
نریمان رد در میان دو صف
بہ ہر زخم برگاشت با اسب مرد
ز ترگ سواران و از مغز پیل
زرہ پوش در صف شدی رزم کوش
کفش چون کف می فشاران شدہ
بہ دستش یکی برق کردار تیغ
قلا نام گردی ز روی یلی
بدو گشت برگشتنت رای نیست
چہ نازی بدین اسب و این سادہ ترگ
نہنگ گہربار دارم بہ کف
دمش زہر ریزست و الماس چنگ

چه شوری هنر باید ایدر نه لاف
 مرا هم عقابی ست گرد و دلیر
 بسچه مرگ دارد روان را شکار
 درختش کمان آشیان ترکشست
 به چنگال مغزت به منقار دل
 بگرد اندرش گاشت چون چرخ تیز
 خدنگش عقاب سبکبال کرد
 فرو دوخت بر تارک ترگترگ
 ببارید بر جاننش ابر بلا
 گریزان گرفتند بالا و شیب
 سلاح و ستوران گذشت از شمار
 جهان سبز و بیرم به زردی رزان

نریمان بـخندید و گفت از گزاف
 تو را گر نهنگی ست در چنگ چیر
 عقابی که تا گشته او آشکار
 هوا رزمگه کوهش این ابرشست
 هم اکنون ز زین آردت زیر گل
 بگفت این و ابرش به خشم و ستیز
 دو خم کمان کاف و زه دال کرد
 به تیری که پیکان او بود مرگ
 به خاک اندر از زین نگون شد قلا
 دل و پشت ترکان شکست از نهیب
 گرفتار آمد دو ره شش هزار
 خزان بدگه برگ ریز رزان

صفت خزان و رفتن نریمان در صحرای چین به شکار

زمین زر گداز و هوا سیمسای
 خم باده لعل آبدان لاجورد
 سترده ز چهر چمن باد رنگ
 خروشان زده صف در ابر بلند
 زمین گشته با بیشه عاجین همه
 ز خون ددان شد زمین لاله زار
 فتاده غو طبل طغرل به ابر
 جهان چون درخش از کمینگه به خشم
 نشان پیش در زمین چون درم
 به پیکان همی ریخت پیکان مرگ
 گهی زد به فال اندر آن میغ ماغ

ز در و گهر تاک رشته نمای
 سرکه سپید و رخ دشت زرد
 رسیده به جای سمن با درنگ
 کلنگان ز بس ساخته دشت بند
 ز شاخ گوزنان رمه در رمه
 ز بازان هوا همچو ابر بهار
 گریزان ز گرد سواران هزبر
 نهاده به آهو سیه گوش چشم
 سرگوش قیرین چو نوک قلم
 نریمان در آن جمله با شیر و کرگ
 گه افگند نخچیر بر دشت و راغ

دل شیر شمشیر او را نیام
 دل تشنه هامون ز خون کرد سیر
 بمی نو گرفتند کار از میزد
 میان در نهاده سر شیر و کرگ
 بر آتش سرین گوزنان کباب

سر گور بود از کمندش به دام
 بیفگند شش گرگ جنگی دو شیر
 نشستند زان پس میان فرزد
 به زیر آب وز افراز پرنده برگ
 به کف جام و در گوش بانگ ریاب

دیدن نریمان دختر فغفور را بر بام و تندی دختر به او

ز شب بسته پیرایه بر ماه تام
 مسلسل به گرد مهش شام دید
 شبیت قدر باادا و نوروز روز
 گرش می کشی در به رویش میند
 درش باز کن ز آنکه مهمان توست
 به شیرین زبانی زبان بر گشود
 که ترک است و مخمور و خنجر به دست
 سخن از همایون مران پیش و پس
 به زاری بسوز و به خواری بساز
 سرشگش روان رو به دریا نهاد
 زمین هر طرف گشت کافور خیز

مه مهر پرور برآمد به بام
 چو شهزاده مه بر لب بام دید
 ثنا گفت و گفت ای مه دلفروز
 ضعیفی که افگندیش در کمند
 غریبی که امیدش از خان توست
 شکر لبالب درفشان بر گشود
 میا پیش این نرگس می پرست
 کتایون خاقان تو را یار بس
 برو با نگاری که داری بساز
 به ناکام سر سوی صحرا نهاد
 هوا هر نفس گرد کافور بیز

در صفت رزم

نهان گشت گردون ز گرد سر
 دل کوه گشتی در آمد ز جای
 گرفتند گردان ایران همه
 بهشتی ست هر خیمه آراسته
 گرفته به بر آهویی مشکبار

برآمد دگر روز گرد و غبار
 غریبیدن کوس و آوای نای
 بت و تخت فغفور و پیلان همه
 تو گشتی ز خوبان و از خواسته
 همی برد هر شیر جنگی شکار

ز گیسوش در دست مشکین کمند
یکی نامه فرمود نزدیک شاه
سرخامه در مشک و عنبر گرفت

ز بازوش گرد میان بسته بند
سپهد ز فغفور چین و سپاه
نویسنده قرطاس چین برگرفت

در صفت خامه

که بر سیم بارد ز منقار قار
تنش رومی و چهره از هندوان
همه گوش هوش و همه تن خروش
سخن گفتنش بر سپیدی سیاه
همه رخت و دینار و گوهر بریخت
بیاهیخت بر تخت فیروزه تاج
دلیران به ناوردگاه آمدند
در آن میخ خون ژاله و برق تیغ
صیغش بزم می خون دل جام بود
تو گفתי همی مار بارد ز میغ
چو زاب بقم چشمه بر کوه نیل
همی تاخت آورده زه بر کمان
همی آشیان کرد زنبور مرگ
گاهی دل درید و گهی سینه دوخت
هم اندر هوا کرکسان را کباب
چو بر ترگ او بر چو بر کوه کاه
گل افشان شمارد نه آهن فشان
که سیمرخ بگریخت از کوه قاف
زمین جامه لعل پوشد همی
چو عشق از دل مهرجویان شکیب

برآمد به شاخ آن نگونسار سار
سوار سه اسپه پیاده روان
همه تنش چشم و همه چشم گوش
دویدنش با سرنگونی ز راه
چو شاه حبش سوی خاور گریخت
شه روم بنشست بر تخت عاج
دو لشکر به هم کینه خواه آمدند
غو کوس تندر شد و کرد میغ
سر خشت گویی می آشام بود
ز پاشیده خرطوم پیلان به تیغ
روان خون به زخم از بر پشت پیل
سپهدار بر ژنده پیل دمان
ز تیرش تو گفתי که در مغز و ترگ
به تیر و سنان هر کجا کینه توخت
همی داد شمشیرش اندر شتاب
سر خنجر و گرز چندین سپاه
تو گفתי همی زخم آن سرکشان
بر آن گونه زد نعره کوه کاف
تو گفתי ز خون چرخ جوشد همی
برنده ز تن جان سنان از نهیب

چو باد از سر زلف خوبان گره
 شده باز چون چرمه ابرش ز گرد
 چو خفتان چو بر گستوان چاک چاک
 زره پاره و ترگها ریزریز
 پر از آبله کف ز زخم درشت
 چه از سوی دریاچه از سوی کوه
 یکی همچو ماهی دوان سوی آب
 مه نوبزه کرد زرین کمان
 به کین دست ایرانیان گشت چیر
 کش از آز ببردل گره بیشتر
 بنش ناپدید و سرش پهن و باز
 چو یک در ببندد گشاید دگر
 تو گنج از بر گنج تا کی نهی

گشاینده شمشیر بند از زره
 چو ابرش شده چرمه از خون مرد
 یلان را رخ و کسام پر خون و خاک
 بریده بر و جوشن از تیغ تیز
 فسرده به تیغ اندرون خون و مشت
 گریزنده لشکر گروهها گروه
 چو نخچیر برکه یکی در شتاب
 چو بفرگند زرین سپر آسمان
 تن از باره یکسر فگندند زیر
 به گیتی در آن است درویشتر
 یکی چاه تاریک و ژرف است از
 سرایی ست بر وی بی اندازه در
 چنان کامدی رفت خواهی تهی

برگشتن گرشاسب به زابلستان و دیدن نریمان و سام را

بگشت اندر آن مرز شیب و فراز
 بر بیشه صف سپه برکشید
 که رفتن در آن کار اندیشه بود
 چو خط دبیران یک اندر دگر
 به هم در شده تنگ چون تار و پود
 وزو هست گورد دگر هر درخت
 سپر برگها و سنان نوک خار
 ز تنگی رهش پوست رفتی ز مور
 برش خفته آن دو چو کوهی بلند
 چو تند ازدها زهرپاش از دهن

چو گرشاسب از طنجه پرداخت باز
 سپه برد تا نزد بیشه رسید
 چنان تنگ و درهم یکی بیشه بود
 درختانش سر در کشیده به سر
 همه شاخها تا به چرخ کبود
 تو گفتی سپاهی ست در جنگ سخت
 کمان شاخهاشان همه گرز بار
 نتابیده اندروی از چرخ هور
 به پهلوی بیشه یکی آب کند
 ددی بود از پیل مهتر به تن

سورش از دو سو پای زیر و زیر
 به درد به آوازه کوه از دو میل
 بر افگند بر پیل برگستوان
 ازو خواست زور و به زانو نشست
 ز شستش گره زد به سوفار در
 که صد زنده پیلش نبردی ز جای
 بر او مردم انبوه شد صد هزار
 دو نامه به نزد سپهدار و شاه
 براند آب دیده به رخ بر چو جوی
 چو بر شوشه سیم خوشاب در
 سوی سیستانش فرستاد شاد
 زد آذین و گنبد همه کوه و دشت
 غوکوس و نای از جهان خاسته
 به دیبای چینی و زرین ستام
 زره از بر و گرز و خفتان و کیش
 سبک سام گرد آمد از پیل زیر
 نریمان فرخنده را همچین
 سراسر ببخشید مر سام را
 سوار و دلیر و سپهدار شد
 ربودی به نیزه ز زین کوه مرد
 همی زیست فرخ دل و بی گزند
 ز بن مرغ عمرش برافگند بال
 همه پاک بر خواند نزدیک خویش
 هه نیک دل غمگساران من
 بر اسب شدن کردم اکنون لجام

تن او یکی هشت پا و دو سر
 همش چنگ شیران و هم گوش پیل
 بپوشید خفتان سبک پهلوان
 سوی روشن پاک برداشت دست
 زه آورد بر چرخ پیکار بر
 گهی بدر دو سر بر وی و هشت پای
 فگندند در درگه شهریار
 رسید از نریمان سر مه به گاه
 چو برخواند نامه یل نامجوی
 شدش سوی کافوری از اشگ پر
 ز گنجش شهشه بسی هدیه داد
 نریمان چو زین مزده آگاه گشت
 دو فرسنگ بد لشکر آراسته
 میان اندر آراسته پیل سام
 برو سام از کتف و کوپال خویش
 چو آمد به تنگی سپهدار پیر
 گرفتش به بر پهلوان گزین
 هر آن چیز کاورده بد نام را
 بدانگه که سالش ده و چار شد
 علم بر زدی لشکری در نبرد
 از آن پس جهان پهلوان گاه چند
 چو بر هشتصد شدش سی و سه سال
 هر آن کس که بودش ز پیوند و خویش
 چنین گفت کای نامداران من
 مرا ز ایزد آمد به رفتن پیام

به مردی بدم وقت پرخاش چیر
 که پیشش نیاید چو من صد هزار
 سر و دست سیصد هزارش فزون
 نه از کین شود مانده نز خورد سیر
 به نیکیم گه گاه یاد آورید
 همه نیکویی زان شناسید و بس
 مدارید افسوس بر بخردان
 ز نیکان به تندی متاید چهر
 مخندید بر پیر و بر دردمند
 گه رنج و سختی کنید آزمون
 درشتی مجوید از اندازه بیش
 شود نیز آزرده انگشت تو
 کش انجام مرگست و آغاز رنج
 چو من رفتم او مر شما را سرست
 برآمد خروشیدن و های و هوی
 ندارد نه دارو نه پرهیز سود

چه بر اژدها و چه بر دیو و شیر
 کنون با کسی خواستم کارزار
 دمان اژدهایست ریزنده خون
 نتابد ز پیل و نترسد ز شیر
 پس از من همه راه داد آورید
 ز دل جز به یزدان منازید کس
 مجوید همسایگی با بدان
 بسازید با خوی هرکس به مهر
 به مست و به دیوانه مدهید پند
 همه دوستان را به مهر اندرون
 بنرمی چو کاری توان برد پیش
 سر خصم اگر بشکند مشت تو
 مبندید دل در سرای سپنج
 نریمان مرا از پسر بهترست
 شد آن انجمن زار و گریان به روی
 چو مرگ آمد و گاه رفتن نبود

برگشتن گرشاسب به زابلستان و دیدن نریمان و سام را و مردن

دگر باره شد با نریمان به راز
 ز دیوار بر رفت خورشید من
 که راهی درازم به پیش اندرست
 بسنازد روانم به دیکر سرای
 مکن آنکه ننگی شود گوهرت
 گردد دردمندی ز بس پرورش
 یکی بهره دین را به پیش خدای

برفتند گردان و گرشاسب باز
 بدو گفت کامد سر امید من
 دلم زین به صد گونه ریش اندرست
 پس از من چنان کن که نزد خدای
 فرو مایه را دور دار از برت
 چو ز اندازه تن فزایی خورش
 شب و روز بر چار بهره بپای

دویم یار را نیز فرجام را
 مده دل به غم تا نکاهد روان
 ببخشای بر زبردستان به مهر
 به هر کار مر کھتران را دلیر
 کرا چهره زشت است و سیرت نکوست
 نکوکاری و چهره زشت و تار
 میاسای از اندیشه گونه گون
 هنرها به برنایی آید پدید
 چو رخشنده تیغ ز تازی نیام
 تنم را به عنبر بشوی و گلاب
 یکی مه بمان سوگ تا بدگمان
 بگفت این و از دیده آب دریغ
 بزد آھی و جان به یزدان سپرد
 هوا ز اشک مرغان پر از ژاله شد
 همی گفت سام ای یل سرفراز
 درفشان مہی بودی از راستی
 بسدی از دل و دست دریا و میغ
 چنین ست گیتی ز نزدیک و دور

سیم بزم را چارم آرام را
 به شادی همی دار تن را جوان
 بدیشان به هر خشم مفروز چهر
 مکن کانگھی بر تو گردند چیر
 مکن عیب کان زشت چهری نه زوست
 بسی بہتر از نیکوی زشت کار
 کہ دانش ز اندیشه گردد فزون
 ز بازی بکش پا چو پیری رسید
 برآید شود لاله ام زرد فام
 بیا گن تھیگام از مشک ناب
 نگوید به مرگم بدی شادمان
 ببارید چون ژاله بارد ز میغ
 گرفتند زاری بزرگان و خرد
 کہ از بانگ نخچیر پرناله شد
 بسرفتی چنان کت نبینیم باز
 چو گشتی تمام آمدت کاستی
 یکی مشت خاکی تو اکنون دریغ
 گھی سوگ و زاری گھی بزم و سور

حکایت رعد غماز حاکم سپند کوه و خواستن زن فریمان را و گریختن او

به کردار دریاست کز وی به چنگ
 یکی در برآرد یکی ریگ و سنگ
 یکی شهر بد پشت اسپند کوه
 بسی رهنان گشته آنجا گروه

همان رعد غماز سردارشان
کے بودی ز گرشاسب زہارشان
خبر شد به عالم کہ شد پهلوان
زدنیای فانی به روشن روان
یکی نامہ از بہر شمسہ نوشت
کہ ای دخت نامی حورا سرشت
چو این نامہ خوانی به نزد خرام
تو ای کبک رفتار طوطی کلام
بدو پاسخ آراست کای بدسگال
تھی کن دل از آرزوی محال
ہمہ زن به یک خوی و یک خواست نیست
دہ انگشت ہرگز بہ ہم راست نیست
گر از خاندان پهلوان رخت بست
بہ مردی نریمان بہ جایش نشست
چو این نامہ بردند زی بدسگال
بیامد بدان لشکر بدفعال
بناگہ بہ شہر اندرون تاختند
بدین گونه نورد دغا باختند
بہ شب شمسہ از شہر آمد برون
بہ زیر اندرش باد شیرنگ گون
قضا را بہ نزدیک کوه سپند
ملیکہ بر آمد بہ کوه بلند
بہ تیر و کمان و بہ سنگ از فراز
رہ دشمنان بست بر خویش باز

طعامش بدادند در پیش کوه
 که نازک دلش زان نگرده ستوه
 نریمان ز غیرت به دل بر دمید
 سپه را بگفتا که بر ره چمید
 قران را طلب کرد و گفت ای قران
 مرا یادگاری ز صاحبقران
 برو ناگهان سوی کوه سپند
 مگر یابی آن ماه مشکین کمند
 همایی که قصرش بدی آشیان
 ببین تا کجا کرده تنها مکان
 به چنگ عقابان نگشته اسیر
 تو بشتاب و زان ورطه اش دستگیر
 قران در ره افتاد مانند باد
 بدان سان که خیزد ز ره گردباد
 همان دم که از پیش ره شد قران
 روان شد ز پی گرد سام جوان
 قران اندر آمد به کوه سپند
 بدید آن همه اردوی و شهر بند
 نیارست پرسیدن از هر کسی
 همی گشت تا روز دیگر بسی
 به که رعد غماز با مهتران
 ابا لشکری شد روان بیکران
 قران نیز همراهشان شد روان
 به جایی که بد بانو بانوان

بر آن قسله کوه مه پیکرا
 ز گردون فروزنده نیک اختر
 کمانی و تیری نهاده به پیش
 دگر سنگها چیده در گرد خویش
 بر آن کوه بالا یکی راه بود
 یک انداز از آن راه تا ماه بود
 نیارست رفتن کسی سوی او
 به دیدن بر آن تیغ که روی او
 بیامد روان رعند غماز پیش
 به زاری چنین گفت کی خوب کیش
 چهل روز رخصت ز من خواستی
 دلم را به امید آراستی
 یک امروز ماندست پیمان من
 که فردا کنی جای در خان من
 چو زنگی سیه شد شب دیر یاز
 غباری برآمد به شیب و فراز

فرستادن نریمان قران پیاده و سام را از دنبال شمشه بانو

حواشی این گنبد لاجورد شد ایوان زنگارگون آبنوس قران جانب کوه بر شد دوان به جایی که دیده بدش چون نیافت همی گشت تا دیر وقتی به کوه یکی آتشی آمدش در نظر از آن تیغ که چون نکو بنگرید	تو گفتی سیه گشت از تیره گرد همه نقره گفتی شده سندروس همی گفت کی بانوی بانو به کنهسار چون دود بالا شتافت ز گردیدن کوه آمد ستوه همی رفت و می دید ز آتش اثر مه روشن اندر شب تیره دید
--	---

نه جز آه دلسوز کس همدمش نه جز درد دلگیر کس محرمش

زاری کردن شمشه بانو

نه شب زنگی آدمی خوار بود و یا هندویی دیوکردار بود
 در آن تیرگی حور فرخ نهاد ز صبح فروزنده می کرد یاد
 که با من مکن تندی ای شب بسی مبادا به روز من امشب کسی
 سپیده ندارد مگر مهر کس کزین سان فرو بست راه نفس
 مگر دیو ملک سلیمان گرفت مگر تیرگی آب حیوان گرفت
 شبا بیش ازین همچو شمع مسوز چراغم ز شمع فلک برفروز
 شبست آخر این یا بلای سیاه که بر مرغ و ماهی فرو بست راه
 گه نیم شب مه ز که بر دمید نگین عقیق یمن شد پدید
 برون آمد از چه مه نخشی همی بود اشکش به رخ کوکی
 به قد چنگسا شد خم آهنگ زد همی در زمان چنگ در چنگ زد
 قدش چنگ و از اشک بر بست تار به زاری زبان برگشود اشکبار
 که ای ماه پیش آی دلسوز من چو مانی درین شب ببین روز من
 چرا غرق خونی سراسر به خویش خراشیده رخ چون دلم گشته ریش
 تو را بر رخ خود اگر آتش ست مرا آتش و سوزش دل خوش ست
 گر از هجر یاری چنین تنگدل به افغان در آگر نه ای سنگدل
 و گر هجر یاری نداری چو من چرا غرقه در خون کشی خویشتن
 ای آفتابا تو را چیست حال کزین تیره شب دل گرفتم ملال
 منم ناتوان خود ز بار غمان تو را چیست باری قدی چون کمان
 بخند ای سحر گر نداری غمی برآر از دل آتش افشان دمی
 چو بوی نسیم بهاری شنید ز باد صبا بوی یاری شنید
 ره باد مشکین به مژگان برفت پس آنگه روانش فدا کرد و گفت
 که ای نامور پیک بی پا و سر و یا نامه بر مرغ بی بال و پر

هوایی شب خیز آفاق گرد
 تویی همدم صبح خیزان و بس
 به یاد آور از ناله زار من
 بگو قصه درد من مو به مو
 وزین ماهرویان تو دلبر مگیر
 مکش دامن از کبر بر خاک من
 ز دردش نیوشنده در شد ز پای
 ز گیسوت چین و چگل شرمسار
 به روز دگر می رسد پهلوان
 رسیدند با لشکر بیکران
 به زین کوهه شد آشیان همای
 به ره اندر آمد چو آذرگشسب
 زده لشگر روم بر خیل شام
 همه دیده بر کوه بگماشته

برنده ره انجام گیتی نورد
 منم خاکت ای باد مشکین نفس
 در آن دم که بینی رخ یار من
 به زهار با او به روزی نکو
 کزین مهربان یار دل بر مگیر
 چو آبی برین روضه پاک من
 بدین سان همی کرد افغان و وای
 بگفت ای مه بانوان تاتار
 نریمان مرا کرده اینجا روان
 کنون سام یل با عمود گران
 به پیشش در آورد خوش باد پای
 قران سر در آورد در زیر اسب
 سپیده جهان کرد روشن تمام
 سواره سواران صف انباشته

آوردن قران شمشه بانو را به صحرا و آمدن رعد از دنبال او و در رسیدن سام و نریمان و

جنگ کردن

ندید اندران که رخ یار خویش
 به هر راه خیلی کمین ساختند
 بر آن چشمه ساران دمی آرمید
 بکشت و کبابی گرفتش روان
 سوار از پی هم هزاران رسید
 همی کند دست و سر و پای و تن
 ز ترکش بر آورد پر عقاب
 گهی تیغ و گه تیر بگذاشتی

بیامد دوان رعد غماز پیش
 پی اندر بفرمود تا تاختند
 قران بر یکی چشمه ساری رسید
 یکی گور بگرفت و در زیر ران
 بناگاه گرد سواران رسید
 به جنگ اندر آویخت آن اهرمن
 در آورد شمشه به گل رخش تاب
 سوری پشت آن را نگه داشتی

به زین تخت بر شد شه نیمروز
 ز نای اندر افلاک افتاد جوش
 سراسر سلح بر خود آراسته
 بدی وزن آن نهصد و شصت من
 پراگنده هر سو تن و سر فگند
 که گر شاسب اندر جهان آمده
 از آن خیل دشمن بر آورد گرد
 چو نشواد و جمله سران سپاه
 رسیدند آنجا ز دامن کوه
 نریمان تو گفتی ز پا در فتاد
 عدو شد حصار اندرون پای بند
 نریمان بدان تخت زر بر نشست
 ز تو شهر گر شاسب شد پایمال
 پیه بیشه چو روباه گشتی دلیر
 چو مردان کنون نام مردی بر آر
 حصار سپند اندر آن کوه جا
 درو چشمه آب شیرین گوار
 از آن آب می ریخت بر طرف راغ
 نبود یکی ره در آن قلعه بیش
 ز گاو زمین بانگ شیر آمدی
 مشبک تن چرخ والا شدی
 از ایرا نریمان دل اشکسته گشت
 به سوی منوچهر شه بنگرید
 به اوصاف شاه کریمان نوشت
 گو شیردل پهلو پاکزاد

چو یک نیمه بگذشت گیتی فروز
 برآمد از آن دامن که خروش
 جهان پهلوان سام نوخاسته
 عمودی ز زر داشت خارا شکن
 به خیل عدو چون تن اندر فگند
 تو گفتی بلا ناگهان آمده
 برابر همه لشکرش حمله کرد
 چو بهزاد و کشواد زرین کلاه
 نریمان جنگی و زابل گروه
 چو چشم دو همدم به هم برفتاد
 براندند یکسر به کوه سپند
 همه اردوی و گنج آمد به دست
 فرستاد کی بد رگ بدسگال
 چو بیشه تهی گشت از نره شیر
 برون آی ازین شهر بند و حصار
 یکی کوه بودی سر اندر سما
 بدی شهر بندش به فرسنگ چار
 درو آسیا بود و هم کشت و باغ
 سه جنگ اندران قلعه بردند پیش
 ز بالا چو سنگی به زیر آمدی
 ز پایین چو تیری به بالا شدی
 ز زابل گروهان بسی خسته گشت
 خبر چون بر شه فریدون رسید
 یکی نامه نزد نریمان نوشت
 نریمان گر شاسب اترطنژاد

به تدبیر بنهیم دامی به راه
در او گنج طهمورث نیک بخت
بیامد به زابل ابا سروران
ز بیداد دشمن بسی داد کرد

بزودی بیا با منوچهر شاه
که باشد حصاری بدین گونه سخت
منوچهر با لشکر بیکران
ز مرگ جهان پهلوان یاد کرد

باخبر شدن فریدون از مرگ گرشاسب

رسید آگهی گشت افسرده دم
غریوان به خاک آمد از تخت عاج
هنرور یلا صفدرا مهترا
که بیکار شد بازوی چیر تو
خرد بیخ و دین برگ و بارش هنر
تو زیر زمین چون شدی پست باز
نهان گشتی و گنج باید نهان
شدم سیر ازو کز تو او گشت سیر
ستاره زگریه به آب اندرست
ز بس جانور تنگ ماندی زمین
زمین بوس کردش نریمان و سام
کز آن آب شد زهره نره شیر

چو نزد فریدون ازین سوگ و غم
به بر جامه زد چاک و بفگند تاج
همی گفت گردا گوا سرورا
که گیرد کنون گرز و شمشیر تو
درختی بدی سال و مه بارور
درخت از زمین بر شود برفراز
چو گنجی بدی از هنر در جهان
جهان از پس تو مماناد دیر
از این درد گردون به تاب اندرست
اگر مرگ بر ما نکردی کمین
منوچهر چون داد کوتاه پیام
یکی جنگ پیوست بالا و زیر

رفتن نریمان دگر باره بر سر قلعه سپند کوه

سرانجام از آنجای بر رفتند
بر آن دامن که سواره برانند
اگر کار بندی بوی در امان
همه آن کند کش نیاید به کار
قسم خورد بر نام پروردگار

بر آن دزد دستی نمی یافتند
نریمان نه برگشت و آنجا بماند
چه خوش گفت دانا حکیم زمان
«چو تیره شود مرد را روزگار
بزد میخ خیمه بر کوهسار

نیارم دگر جای بگذارد گام
 که فرجام آخر بجز خاک نیست
 به گیتی نماند کسی جاودان
 بر این کوه ریزان کند خون چو جوی
 هم او پیلتن باشد و شیرفش
 جهان جوی گر شاسب با برگ و ساز
 ازین مژده گویند با من پیام
 بنالید ازین راز بر پهلوان
 خور از چرخ در پرده ناکام شد

کزین سرزمین تا نگردم به کام
 وگر کشته آیم درین باک نیست
 همه مرگ راییم پیر و جوان
 برآید پس از من یکی نامجوی
 بود از نجات من آن کینه کش
 که می بینم ایدر شبان دراز
 به یک تخت جمشید با او به کام
 چو بشنید بگریست سام جوان
 بدین گونه بگذشت تا شام شد

انداختن اهل قلعه سپند سنگی بر نریمان و کشته شدن او

سوی خیمه رفتند یکسر سپاه
 همی بود تا شد ز مردم تهی
 همی پیش یزدان سر افکنده داشت
 در آن برج بودی شه قلعه دار
 که تیرش بد از سنگ صد من فزود
 همه روز تا شب نگه داشتند
 همه دشمن و دوست را زان ملال
 جهان از نریمان بسپرداختند
 که شیر دلاور شد از رزم سیر
 سر هفته لشکر بسی گرد کرد
 همه راه و بیره سپه گسترید
 ندید ایچ سود اندران کارزار
 نیامد به جنگ و نشد اندرون
 برآسوده بودند در جای خویش

بپوشید گیتی به ماتم سیاه
 نریمان در آن بارگاه شهی
 شب آخرش بود شب زنده داشت
 مر آن خیمه بد پیش برج حصار
 یکی دیگ منجر در آن برج بود
 به دارو مر آن رعد انباشتند
 از آن پس کزان کین گذشته سه سال
 ز بالا چو آن رعد انداختند
 سحر آگهی شد به سام دلیر
 یکی هفته بنشست با سوگ و درد
 به سوی حصار و دز اندر کشید
 نشست اندر آنجا بسی روزگار
 ز دروازه دز یکی تن برون
 چو حاجت نباشان به هر کم و بیش

به فرجام نومید برگشت سام روان پدر نارسیده به کام

اشاره به زال بن سام و قلعه را بعد از سالها به تدبیر گرفتن

پسر آمد از سام دستان به نام	که خوانند گردان ورا زال سام
به گیتی چنو نامور پور زال	که خوانند رستم یل بی همال
در آنکه که ایمن بدند از خطر	در آن دز نمک داشت قیمت به زر
برآراست رستم به خود ساروان	شد از ساروانان یکی کاروان
شترها ز بار نمک سر به سر	به بار نمک گرز و تیغ و تبر
همانگه که در شد به شهر سپند	همه بیخ و بنیاد ایشان بکند
چنینست گردیدن روزگار	که گه گل به چینی از آن گاه خار
چنینست آیین گردان سپهر	که گاهش بود کینه و گاه مهر

در مدح پادشاه ابودلف گفته

سواریست تدبیر تو تیزگرد	که فرهنگ میدانش دانش نبرد
هنر اسب و هش تیغ و مردی کمر	خرد درع و دین ترگ و رادی پسر
شهی گشت بخت تو کش تاج دین	مهی گنجش و نیکنامی نگین
سلاحش ستاره سپاهش زمان	سریرش زمین و سرای آسمان
نهنگ بلاخشت جانگیر توست	اگر مرگ پران بود تیر توست
زمانه بگرید بر آنکس به درد	که خندد بر او تیغت اندر نبرد
ببندد کمند تو راه گریز	گشاید سنانت در رستخیز
نشان پی خویش در شوره شیر	بپوشد ز بیم تو اندر کویر
زنیش سنان تو کرکس ز ابر	بیاید کند طعمه مغز هزبر
چو پر باده گرددت جام شهی	شود از کفست گنج کانهای تهی
ز جور جهان یکسر آنکس برست	که در دامن دادت آویخت دست
به یزدان هر آن کو تو را نیک جوی	فرشتهست در سایه عرش اوی

تویی بخت فرخنده را رهنمون
 به رخ زیوری خسروی تسخت را
 به نام تو دیوانه آید به هوش
 سپهر خرد را ز فر اخیتری
 به بینی تو از تیغت آن روی و رای
 من از فر تو نامور زنده ام
 دل من سوی شعر نشناخت راه
 چنین ست زیرا که هر میوه دار
 از ابر او فتد در صدفها گهر
 بسی جستم ای خسرو ره شناس
 ازین نامه نغز نزدیکتر
 ز جان زاده فرزندها بی شمار
 سراسر ز دست هنر خورده نوش
 همه غمگسارند داننده را
 همی تا بماند جهان زنده اند
 بدان ای شهنشاه خسرو نژاد
 نه گرشاسب از پهلوی یافت نام
 فریدون ز عدل و هنر یافت فر
 جهان تا جهان است فر تو باد

تویی خانه راستی را ستون
 به رای افسری ایزدی بخت را
 به مینو سرشت تو دارد سروش
 به فر ز آفریدون تو فرختری
 که کیخسرو از جام گیتی نمای
 به تو یافته بخت فرخنده ام
 مرا کرد شاعر سخنهای شاه
 ز فر بهار آورد گل به بار
 هم از تف خور خیزد از خاک زر
 که نیکیت را چون گذارم سپاس
 سزای تو خدمت ندیدم دگر
 بیاراستم هر یکی چون بهار
 پدرشان خرد بوده و دایه هوش
 ز دل دانش آموز خواننده را
 همه نام نیک تو را بنده اند
 که از عدل تو بخت فیروز باد
 ز بازوی عدل است نیکی تمام
 تو را هم هنر هست و عدل و ظفر
 دل خلق بسا از فر تو شاد

در بیان بی ثباتی زندگانی گوید

ببین تا چه کردند شاه و گدا
 مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت
 جهان چون یکی هفت سر ازدهاست
 دهان آتش است و شب و روز دم
 مکافات ایشان بود بر خدا
 که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
 کسی نیست کز زهریشکش رهاست
 دم آب و هوا سینه هامون شکم

بر او هفت سر هفت چرخ از فراز
 سراسر شکم هستش انباشته
 چه فرزندگان و چه مردان گرد
 چو شاهی ست گردون ز ما کینه خواه
 نبینی که بر جنگ ما ساختن
 به یک گشتن از زیر بر چرخ وار
 جهان بزمگاهی ست نغزش نشان
 جوانیش خوشی و مستیش از
 درین مستی آنکس که شد خفته پست
 اگر چند بسیار مانی به جای
 نه آن ماند خواهد که با تاج و گنج
 بهشتی بدی گیتی از رنگ و بوی
 کهن کارگاهی ست برساخته
 تن ما چو میوه ست جان میوه دار
 شب و روز همواره با ما به راه
 ولیکن ز پس ما بمانیم زود
 یکی جامه زنگانی ست تن
 بفرساید آخرش چرخ بلند
 ز ما تا در مرگ یکدم ره ست
 بمیرد هر آنکس که زاید درست
 نیابی کسی کش کسی مرده نیست
 کجا شد کیومرث شاه بلند
 جهان را چنین ست رسم و نهاد
 یکی راز خاک سیه برکشد
 نه زین شاد گردد نه زان مستمند

ستاره ست چشمانش از دیر باز
 ز بس گونه گون هرکس او داشته
 چه خوبان چه شاهان با دستبرد
 شب و روز گردش ستاره سپاه
 همی هیچ ناساید از تاختن
 کند کار ما زیر و بر صد هزار
 می اش عمر و تن تاک و ما می کشان
 غمش روز پیری ست کاید فراز
 نه هش یافت هرگز نه از خواب رست
 هم آخر سرآید سپنجی سرای
 نه آنکس که درویش با درد و رنج
 اگر مرگ و پیری نبودی در اوی
 که زو بر نشد کار پرداخته
 بچینند یک روزه میوه ز بار
 دو پیکند پویان سپید و سیاه
 شوند این دو از پیش چون باد و دود
 که جان داردش پوشش خویشتن
 چو فرسود جامه ببايد فگند
 اگر ره درازست ور کوه ته ست
 شود نیست چون نیست بود از نخست
 دلی نیست کز گیتی آزرده نیست
 کجا جم و طهمورث دیو بند
 همیشه بماندست با دین و داد
 یکی راز سخت و کله در کشد
 چنین ست رسم سرای بلند

کجا آن یلان و کیان و گوان
همان منزلست این جهان فراخ
همان مرحلهست این بیابان دور
همان وادیست این جهان خراب
نگر تا نبندی دل اندر جهان
از اندیشه و درد بس ناتوان
که دیدست جمشید و ایوان و کاخ
که گم شد در او لشکر سلم و طور
که دیدست ایوان افراسیاب
که بایدت رفتن ابا همرهان

۱۷۶

ازرقی هروی

اسمش حکیم زین الدین ابوبکر بوده و در اوایل دولت سلجوقیه ظهور نموده جامع کمالات و حاوی حالات گردیده به شیخ عبدالله انصاری هروی ارادتی داشته و در تصفیه و تزکیه نفسانی همت می گماشته به مدارج ارجمند و معارج بلند دارج و عارج و مطبوع طبع داخل و خارج آن شهر شده سلطان طغانشاه بن مؤید وی را به منادمت و مصاحبت خویش برگزیده و اختصاص داده و التفات بی نهایت از آن سلطان دیده گویند چون سلطان را در قوه باهضعفی بوده حکیم به جهت تهییج آن قوه صورالفیه و شلفیه را اختراع نموده به تدبیر وی بتدریج رفع آن مرض از مزاج سلطان شده در آن حضرت بالاستقلال و الاستحقاق منصب ملک الشعرائی متعلق به او بوده وی را در مرتبه شعر و شاعری پایه بی اعلی است و مبدع المعانیست معاصر عبدالله قرشی و شجاع نسوی و احمد بدیهی و حقیقی و نسیمی از شعرای عهد بوده است و فقیر را به قصاید وی نهایت اعتماد و او را از هیچ یک از استادان سخن کمتر نمی شمرد و کتاب سند باد از منظومات اوست.

وفاتش در سنه ۵۲۶ واقع شده دیوانش حاضرست و این ابیات از وی منتخب و ثبت می گردد.

در مدح سلطان طغانشاہ گوید

چه جرمست اینکہ ہر ساعت ز موج نیلگون دریا
زمین را سایبان بندد بہ پیش گنبد خضرا
چو در بالا بود باشد ز چشمش اشگ در پستی
چو در پستی بود باشد ز کامش دود بر بالا
گہی از دامن دریا رود بر گوشہ گردون
گہی از گوشہ گردون رود بر دامن دریا
گہی از گوشہ کیوان بہ دریا برزند کله
فلک کردار برخیزد کران پر اختر روشن
صدف کردار برجوشد میان پر لؤلؤ لا لا
ز موج آسمان پھنا بہ چرخ چنبری پیکر
ز چرخ چنبری پیکر بہ موج آسمان پھنا
بہ جای قطرہ باران ہوا او را دھد لؤلؤ
بہ عرض لؤلؤ مکنون زمین او را دھد مینا
ہوا از چہر او گردد بسان دیدہ شاہین
زمین از رنگ او گردد بسان سینہ بیغا
سپاہش را برانگیزد بہ دریا برزند غارت
مصافش را بہ پیوندد بہ گردون بر کند غوغا
از آن غارت ببخشاید ہوا را افسر لؤلؤ
از آن غوغا بسپوشاند زمین را حنہ دیبا
معنبر گردد از چہرش بہ عنبر پیکر گردون
منور گردد از چشمش بہ لؤلؤ جامہ صحرا
ہمی گرید ازو گردون بسان دیدہ وامق
ہمی خندد ازو صحرا بسان چہرہ عذرا

گهی گوهر برافشانند چو دست شاه در محفل
 گهی آتش برافشانند چو تیغ شاه در هیجا
 تو گویی خدمتی سازد همی بر رسم نوروزی
 ز شکل لاله نـعمان ز نقش دیبـه صنعا
 خجسته شمس دولت را همایون زین ملت را
 مبارک کـهف امت را طغانشه مـفخر آبا
 جهانداری که خشم او به خارا در زند آتش
 شهنشاهی که تیغ او بر آرد آتش از خارا
 ز تاب خشمش از عنبر بجوشد آتش سوزان
 به بوی خلقش از آتش بروید عنبر سارا
 زمان با پایه تختش نخواند خاک را ساکن
 جهان با گوشه تاجش نداند چرخ را بالا
 دو چیز طرفه یابد زو عدو در گردش و کوشش
 کز آن خالی نـبینندش چو لفظ مقطع از مبدا
 به سر بر خنجر بران چو جهل اندر سر نادان
 به دل در ناوک پران چو عقل اندر دل دانا
 ز دریاگر سخن رانی بدان لفظ روان آیین
 ز گردون گر بر آشوبی بدان تیغ هلال آسا
 از آن در قعر این ریزد چو اختر لؤلؤ روشن
 ازین بر صحن آن جوشد چو لؤلؤ اختر بیضا
 سپاه یکدل و یکتا چو در میدان بود جنگی
 زمانه مر تو را خواند سپاه یکدل و یکتا

در مدح ابوالحسن علی بن محمد وزیر سلطان گفته

بہ فرخی و سعادت بخواہ جام شراب
کہ باز باغ برید از پرند سبز ثیاب
ز رنگ میغ وز برگ شکوفہ پنداری
زمین حواصل پوشید و آسمان سنجاب
چو دست مردم غواص دست باد صبا
بہ باغ گوهر روشن دہد ز تیرہ سحاب
سکندرست صبا کز میان تاریکی
بہ حد روشنی آورد گوہر نایاب
چو تر شود گل باغ از گلاب دیدہ ابر
گل شکفتہ برون آرد از پرند نقاب
اگر گلاب ز گل ساختند نیست عجب
عجب تر اینکہ ہمی باغ گل کند ز گلاب
بہاری ابر سیہ فام تند پیچیدہ
بہ مار افعی مانند دہان پر آتش و آب
اگر زمرد صحرا نہ نور دادہ بدو
ز دیدہ ابر چرا بر زمین فشاند آب
شگفت نیست گر از برف لالہ ساخت زمین
کہ ہست لالہ چو شنگرف و برف چون سیماب
گمان بری کہ ز گل ارغوان خجالت یافت
بہ جای خون ز مسامش برون دوید شرب
بہ رنگ عنبر نابست شاخ او نشگفت
اگر شدست شرابش بہ بوی عنبر ناب
شعاع دیدہ آن کیمیای زر گردد
کجا خیال کف خواجہ بیند اندر خواب

ستاره عدوی او ز سهم هیبت او
 گداز گیرد و او را لقب نهند شهاب
 مخالف تو تو را با خود ار قیاس کند
 همی به قوت دریا نهد بخار سراب
 اگر عدوی تو اندر دو چشم شیر شود
 به عنف مرگ درآید به چشم شیر چو خواب
 مدیح خویش تو گویی همی نه من گویم
 ز من نیاید تصویر روی در لابلاب

در صفت عمارت و مدح سلطان طغانشاه

به بخت موفی و سعد موفر	به فال همایون [و] فرخنده اختر
خداوند فرزانه شاه مظفر	به بزم نو اندر سرای نو آمد
سپهر معالی و خورشید گوهر	روان بزرگی و طبع مروت
بهشت و بهارست مولا و چاکر	به باغی خرامید خسرو که او را
روشهای او را ز خوبی صنوبر	چمنهای او را ز نزهت ریاحین
به وقت خزان اندرو قد عرعر	به گاه بهار اندرو روی لاله
نباتش ز مینا و خاکش ز عنبر	درختانش از عود و برگ از زمرد
بخوشی چو رخساره یار دلبر	بکشی چو اندیشه مرد عاشق
چو جان خردمند و طبع سخنور	یکی برکه ژرف در صحن بستان
به ژرفی چو دریا به پاکی چو کوثر	نهادش نه کوثر نه دریا ولیکن
چو ماه نو اندر سپهر منور	روان اندر و ماهی سیم سیم
پراز صفا و کاخ و ایوان و منظر	به یک سوی این باغ خرم سرایی
سر پاسبان را بساید به چنبر	برافراز او چنبر چرخ گردان
ز بس استواری چو سد سکندر	ز بس نغز کاری چو کاخ سلیمان
تمائیل آن حیرت جان آزر	تصاویر آن دهشت طبع مانی

در آن بـرکـة لاجوردی مـصور
 منقش در او شکل هر هفت کشور
 بساید همی پیکر اندر دو پیکر
 برآویخته زخم را یک به دیگر
 مهندس به اندیشه عنقا به شهپر
 منور در او شمسهای مدور
 به شمسه درون صورت شاه صفدر
 عرض باز بسته است لابد به جوهر
 رسد موج خون در زمان تا به خاور
 در آتش مرکب بدیدست صرصر
 ز بیم سنان تو ناید به محشر
 نـزایـد ز اولاد آن دوده دختر
 زمین را بدرانی از نعل اشقر
 به روز نبرد تو ز آهنگ لشکر
 به خواهشگری بال و پر از کبوتر
 سنان جگردوز و خنجر دهد بر
 بر آب و بر آتش بپوید برابر
 سبکتر ز کشتی گران تر ز لنگر
 چو جزع و چو مشک و چو پولاد و مرمر
 به فر همای و به زور غضنفر
 به آتش درون همچو یاقوت احمر
 چو بر کوه خارا ز فولاد عرعر
 به نور می لعل بفروز ساغر
 شود مغز و دیده پر از مشک او گوهر
 به بوی گلاب و به رنگ معصفر

همه سایه و صورت و شکل ایوان
 تو گفتی مگر جام کیخسروستی
 سر کنگره گرد دیوار باغش
 گوزنان بالیده شاخند گویی
 نبرد مگر صحن او را به سالی
 مزین در او صفه های مربع
 به صفه درون پیکر پیل جنگی
 به شمشیر او باز بسته است گیتی
 گر از باخت بر کشد تیغ هندی
 کسی کو بدیدست مر ناوکش را
 کسی کز سنان تو جان داده باشد
 شعاع درفش تو بر هر که تابد
 فلک را بسوزانی از عکس زوبین
 زمین پیکر از یکدگر بگسلاند
 پلنگ از نهیب سنانت بخواهد
 به نام خلاف تو گر گل بکارند
 قوی سیر آتباره و کوه هیکل
 به هنگام نرمی و هنگام تندی
 به چشم و به موی و به سم و سرین گه
 به کبر پلنگ و به رفتار شاهین
 به آب اندرون همچو لؤلوی بیضا
 برافراز او شاه هنگام هیجا
 درین بزم شاهانه شاها به شادی
 میی گیر شاها که از بوی و رنگش
 به لطف روان و به نور ستاره

بمان اندرین دولت و ملک چندان کجا آب حیوان برآید ز اخگر

در مدح سلطان طغان شاه و فتح سیستان گوید

همایون جشن عید و ماه آذر
 اگر خورشید بودی دست رادش
 زمین باران جودش گر بیابد
 به دربند سجستان او چها کرد
 ز بانگ کوس غران چشم کودک
 ز بیم جان همی تن کرد پنهان
 زمین دریای موج افکن شد از خون
 اجل بازو زنان هر سو همی شد
 ز شه برجی قضا را چرخ واری
 ز خون شمشیر هندی بر کفش لعل
 چو آتش چرخ را پر کرد و بشتافت
 بزد بر باره بر گستان دار
 ز زخم تیر تا پای خداوند
 ملک چون سرو و گل نازان و خندان
 تهور گرنه بد بودی ز شاهان
 شجاعت هدیه یی باشد خدایی
 کسی را در جهان دامن نگیرد
 ز حرص کین برون ناکرده خفتان
 ز خون خوردن دلت ناسیر لیکن
 ز خفتان معصفر بند بگشای
 به جای جوشن اندر پوش قاقم
 قدح بر کف نه و عبهر همی بوی

خجسته باد بر شاه مظفر
 شدی جرم زمین یاقوت احمر
 به جای سبزه روید از زمین زر
 مثال کرده حیدر به خیبر
 همی احول شد اندر بطن مادر
 چو دراج از پس خسها غضنفر
 در او کشتی سوار و کشته لنگر
 به خون اندر چو مردان شناور
 ملک را یسافت در میدان برابر
 ز خوی خفتان رومی بر تنش تر
 کز آتش بسیند او پاداش و کیفر
 خدنگی راست رو بر گستان در
 به دستی مانده بد یا نیز کمتر
 نشاطی باد پایی خواست دیگر
 نه جوشن داری در کین نه مغفر
 یلان را در دماغ و دل مستر
 به شخص فربه و بالای منکر
 ز خون دشمنان ناشسته خنجر
 ز خون در خنجرت سیراب گوهر
 ز ساقی باده یی بستان معصفر
 به جای نیزه بر کف گیر ساغر
 برافروز آذری چون چشم عبهر

درختان رز اکنون تانہ بس دیر
بر این گردون دریا چہر از میغ
سماریہای عنبر چون گران شد
وزان باریدن گوہر بہ نیسان
یکایک زود گردد زرد چادر
بسیوندد سماریہای عنبر
فرو بارد ز عنبر عقد گوہر
بخندد باغ و بر بالا صنوبر

در مدح سلطان طغانشاہ گوید

عروس باغ نوروزی چہ کرد آن دانہ گوہر
کہ نورش ماہ تابان بود و سعدش زہرہ ازہر
ہزاران صورت رنگین نگاریدہ برو مانی
بر آن ہر صورت رخشان ز مشک لعلگون سدرہ
ہزاران پیکر طبعی بر آورده ازو آزر
بر آن ہر پیکر تابان ز لعل مشکبو افسر
کنون ہر صورتی دارد بہ رنگ زعفران جامہ
کنون ہر پیکری دارد ز شاخ کھربا زیور
شمال زرفشان ہر روز طاووسان بستان را
نہد زرچوبہ در منقار و مالد زعفران بر پر
سپہ سالار دریا را بر اسب باد پران بین
خدنکش نرگس مشکین سنانش برگ نیلوفر
شبہ خفتان در پیکان کہ از پرندہ تیر او
پس از شش ماہ در کھسار سخنا بینی از خوبان
فلک پیمای بحر آشوب عالم صحن انجم تک
شبہ خفتان در پیکان آتش تیغ بانگ آور
بہ روی چشمہ خورشید ہزمان تند برجوشد
سمک در دامن خفتان فلک در گوشہ مغفر

نیاید دیر تا گردد ز مشک آلوده درع او
 هوا پرسیم پرتده زمین پرزر بازیگر
 چو باغ از نرگس مشکین فروزد شمع کافوری
 هوا پروانه سیمین فرو ریزد در او بیمر
 تو گویی ذره سیمین به زیر گنبد گردون
 بر آشوبند هر لحظه همی بر رخم یکدیگر
 دهان ابر لؤلؤ بیز عنبر سای هر ساعت
 ز مینا برکشد لؤلؤ به لؤلؤ در دمد عنبر
 چو برگ عبهر از عنبر نماید چرخ بر صحرا
 به چرخ اندر دهد صحرا به سنبل دیده عبهر
 مصفا گوهر عالی که گیرد خاک ازو صفوت
 منقش چرخ نورانی که گردد دهر ازو انور
 شرارش شهپر طوطی زند بر پهلوی پروین
 سرشکش دیده شاهین نهد در چشم دو پیکر
 گل و لاله ست پنداری زر ساو و زر خالص
 دهان لاله از سیماب و روی گل ز سیسنبیر
 شد آمدهای او گویی همی عمدا فروگیرد
 نوای پرده یاقوت در انگشت خیناگر
 تو گویی چشمه خورشید ازین گردون نورانی
 ز بهر خدمت خسرو فرستد بر زمین اختر
 خداوندی که گر خواهد به یک ساعت فرو بندد
 خدنگش خانه بر خاقان سنانش قصر بر قیصر
 تن اعدا به جان اندر ز بیم او نهان گردد
 چنان کاندر فروغ می نهان گردد همی ساغر

جهان از تیغ تو ترسد چه ترس افتاد تیغت را
کس از مغز عدوی تو نخواهد کرد بیرون سر
ز بهر زخم و پریدن خدنگ دیده دوزت را
ز پر بیرون جهد پیکان ز پیکان سر برآرد پر
زہاب چشمہ را ماند ز خون کشتگان دریا
صفیر مرغ را ماند ز آواز یلان تندر
ز بیم خنجر و پیکان مبارز پیش زخم تو
نہ پر بشناسد از پیکان نہ خون بشناسد از خنجر

وله ایضاً

ابر سیمابی اگر سیماب ریزد در کمر
دود سیماب از کمر ناگاہ بنماید اثر
ور ز سرما آبدان قارورہ شامی شدست
باز بگذارد مر آن قارورہ را قارورہ گر
کوهسار ششتری پوش ارحواصل پوش شد
زان حواصل حاصل آید سینہ طاووس نر
آب اکنون در شمر چون تختہ الماس شد
گونہ یاقوت در وی زود گیرد در شمر
ور ستاک گلبنان چون پای طاووسان شدست
تا کم از مہی بہ پای اندر کشد طاووس نر
آب گویی سالخورده پیر سست اندام شد
زان بیاساید بہ ہر دہ گام لختی درگذر
باد خوارزمی چو سنگین دل پزشکی دستکار
دست پر مسبار دارد آستین پر نیشتر

تخت سقلاطون گشاید ابر قاری در چمن
 فرش بوقلمون نماید باد مشکین بر شمر
 دشت طوطی رنگ و یاد دو لب شکر لبان
 عاشقان را در حدیث آرد چوطی را شکر
 سوسن آزاده را عارض بیاراید به سیم
 یاسمین زرد را پیرایه بر بندد ز زر
 هر تلی را لاله‌زاری روی بنماید فراخ
 هر گلی را زنده‌بافی تنگ در گیرد به بر
 بر فرازد پیلگوش از بوستان سیمین سنان
 بر سر آرد گلستان از زرد گل زرین سپر
 باد عنبر پاش گردد و ندران عنبر عبیر
 شاخ مینا پوش گردد و ندران مینا درر
 عود و عنبر دخنه سازد باد مشکین در هوا
 در و مینا برفشاند برگ و باران بر شجر
 غرقه گردد بامدادان هر ستاک گلبنی
 بر مثال خاطر مداح میر اندر گهر
 گر به یاد مهر او صورت به سنگ اندر کنی
 بی‌گمان از یاد مهرش جان پذیرد آن صور
 اندران وقتی که باشد در صف ناوردگاه
 از سنان نیزه خطی روانها در خطر
 نم‌نگیرد چشم مرد از شرم هم گوهر ولیک
 خون چنان راند که در شمشیر نم‌گیرد گهر
 بر کمرگاه سواران بگذراند شست تو
 هر خدنگی کان بهیجا بر گشادی از کمر

ای ولایت را زمین و ای سخاوت را سحاب
 ای لطافت را روان و ای شجاعت را جگر
 ای ستوده چون دیانت وی گرامی همچو دین
 وی به پاکی چون هدایت وی بخوبی چون هنر
 ای مبارک چون علوم و وی محقق چون خرد
 ای ستوده چون سخاوت وی همایون چون ظفر
 همت عالیت پنداری اثر دارد همی
 چون دعای مستجاب اندر قضا و در قدر

وله ایضاً

عید مبارک آمد و بر بست روزه بار
 گه ابر پویه پویه درآید به بوستان
 مرجان فروغ لاله برون آید از چمن
 غلطان میان توده گل عاشقان مست
 گه لب به سوی باده و گه دست سوی گل
 دانم که نوبهار چنین است و بیش ازین
 خود کام و بردبار دلی دارم ای عجب
 صد بار گفتمش که نه کار تو است عشق
 امروز مهر بیشتر آرد همی زدی
 از جود دست شه عجب آید همی مرا
 در خشم او سیاست و در عفو او امید
 خصم تو و کمان تو بر یکدگر به جنگ
 ورنه چرا کمان تو از دست تو بدو
 گور افگند به باد و سوار افگند به عکس
 چون چتر روز گوشه فروزد به کوهسار
 زانگونه بست بار که پیوار بست و پار
 گه مرغ زار زار بنالد به مرغزار
 مینا نهاد برگ برون روید از چنار
 از غم کناره کرده و معشوق در کنار
 گه گوش سوی مطرب و گه چشم سوی یار
 با هجر یار بهره ندارم ز نوبهار
 فریاد و درد زین دل خود کام بردبار
 ره باز جوی و رخت سیاویز و سر مخار
 امسال عشق بیشتر آرد همی ز پار
 تا بر عنان چگونه کند دست است
 در رای او براعت و در طبع او وقار
 بیدل دو عاشقند به هجران رسیده کار
 پیکان آبدیده فرستد به زینهار
 تیغ تو در نبرد و خدنگ تو در شکار
 گردد سر علامت عید از شب آشکار

وله ایضاً

چون برفراخت عید علامت به دست شب
 نرروز در رسید و علمهای نوبهار
 باد صبا مقدمه بود از سپاه گل
 لشکر همی کشید به هر کوه و هر قفار
 تا فر خجسته رایت نرروز در رسید
 از گرد راه با علم و خیل بی شمار
 با تخته‌های جامه دیبای شوشتر
 با عقده‌های لؤلؤ دریای زنگبار
 برگرد گرد قبه گروه از پی گروه
 مرجان سلب پیاده و میناستان سوار
 مرجان گرفته در لب و زنگار در قدم
 شنگرف سوده بر رخ و در دل نهاده قار
 رایاتشان ز توده یاقوت شب چراغ
 اعلامشان ز دانه لؤلؤی شاهوار
 در سپید ابر فروریزد از دهن
 مشک سیاه باد بر افشانند از کنار
 بیجاده حقه حقه بساید به بوستان
 پیروزه حلقه حلقه برآید ز جویبار
 سیماب چون بلور فرو ریزد از هوا
 شنگرف چون عقیق برآید ز شاخسار
 زرین شود زمانه گر از بحر دست او
 کمتر به ساعتی به هوا بر شود بخار
 این مملکت گرفتن و این ملک داشتن
 در گوهر شریف نهادست کردگار

زخم درست باید و پیکان سنگ سلب
تبیغ بنفش خواهد و بازوی کامگار
چون روی لاله باد بشوید به اشک ابر
در ہم زند بنفشه سر زلف تابدار
بلبل همی بنالد بی ہجر دوست سخت
قمری همی بگرید بی آب دیدہ زار
می خور بہ روی آنکہ بود روی و موی او
بر مشتری بنفشہ و بر ماہ لالہ زار

ولہ ایضاً

خوش و نکو ز پی ہم رسید عید و بہار
بسی نکوتر و خوشتر ز پار و از پیرار
جہان بسان یکی چادری شدست بنفش
کجا ز عید وز نوروز پود دارد و تار
ز روی پیری گلزار چون زلیخا بود
دعای یوسف گشت آب ابر در گلزار
اگر نسیم گل نو چو خضر بر سفرست
ردای خضر چرا در سر افگند اشجار
چو میغ گوشہ چتر سبہ براندازد
بہ آسمان کبود از میان دریا بار
خندنگ بارد بر آسمان جوشن پوش
ز دامن زرہ زنگیان تبیغ گزار
ز عکس لالہ و از شکل سبزہ برخیزد
دو نسیم دایرہ از روی ابر باران بار

گمان بری تو ز بس سبزی و ز بس سرخی
 بسان مهرهٔ مارست شکل لاله از آن
 اگر ز مار همی مهره خاست از چه سبب
 ستارگان به مجره درست پنداری
 درید پیرهن سبز غنچه برگل زرد
 ز باد چفته شود برگ زرد گل گویی
 صبا به سوی گل سرخ برد وقت سحر
 تصوفست همانا طریقت گل سرخ
 دریده لاله تو گویی نقاب زنگاری
 گمان بری تو که از زخم بازوی خسرو
 ابوالفوارس خسرو طغان شه آن ملکی
 خدایگانی کز قدر و جاه و بخشش اوست
 مدار چرخ و سکون زمین و موج بحار
 مگر کسی به سنان کج همی کند دینار
 سماع بلبل روشن روان ز شاخ چنار
 که بر سماع بدرید جامه صوفی وار
 چو شمع سوزان مومش سرشته با زنگار
 سنان لعل ز خفتان سبز کرده گذار
 که شاهی از اثر جاه او برد مقدار
 مدار چرخ و سکون زمین و موج بحار

چه لفظ او بہ سخن در چہ ابر گوہر پاش
چہ سہم او بہ وغادر چہ شیر مردم خوار
ایا بہ نزد تو عاقل بلند و جاہل پست
ایا بہ پیش تو دانش عزیز و خواستہ خوار
دل عدوی تو مانند سنگ مغناطیس
کشد سنان تو را سوی خویش در پیکار
اگر عدوی تو از شست برگشاید تیر
بروید ای ملک اندر زہ کمان سوفار
شعاع دیدہ آن کیمیای زر گردد
کہ دست راد تو بیند بہ خواب در یک بار
سخا و فضل و شجاعت ز تو جدا نشود
چو حاز حفظ و خط از حرف و مرکز از پرگار

ولہ ایضاً

بہ فال سعد و خجستہ زمان و نیک اختر
نشستہ بودم یک شب بہ باغ وقت سحر
ز باختر شدہ پیدا سر طلایہ روز
کشیدہ لشکر شب جوق جوق زی خاور
فلک چو بیضہ عنبر نمود و انجم ازو
چنانکہ یار کنی سندروس با عنبر
بنات نعش تو گویی کہ واژگونہ ہمی
نمود صورت صادی ز ہفت دانہ کھر
درست گفتی نار کفیدہ بد پروین
بہ جای پوست زمرد بہ جای دانہ درر

زحل ز ناوک بیجاده رنگ چون سوفار
 فرو نشسته به روی کبودفام سپر
 مجره در فلک ایدون چو سبز دریایی
 فگنده توده کافور خام کف بر سر
 چنو قطار حواصل نشسته بر دریا
 گشاده بر سر دریا یکان یکان شهر
 چنان شبی که رخ صبح و زلف شب در وی
 همی نمود مرکب به هم صفا و کدر
 زبان من شده از طبع من ستاره فشان
 دو چشم من شده اندر فلک ستاره شمر
 نیوفتاد مر این شاه را جز از سفری
 کس از شهان و بزرگان به بد نداشت سفر
 به آب دریا بنگر که تا ز موضع خویش
 سفر نکرد نیامد پدید ازو گوهر
 زمانه آذر و طبع ملوک یاقوتست
 کسی نبیند یاقوت تفته در آذر
 به رای وحلم و به جود و کفایت افزونست
 ز آسمان و ز خاک و ز آب و از آذر
 هزار عقل تمامست در یکی صورت
 هزار جان لطیفست در یکی پیکر
 بدان سبب که بناگاه خون بریزد شاه
 صفر تیرش گوید به دشمنان که حذر
 بدان گهی که ز آواز کوس و حمله پیل
 به شکل روبه پیدا شود غضنفر نر

کمانوران چو دو گوشه کمان خوارزمی
ز جنگ باز پس آیند هر زمان همبر
کمان به دست و کمر بر میان زره بر تن
زره دریده شکسته کمان گسسته کمر
ز درد ناله کند در بر یلان جوشن
ز بیم نوحه کند بر سر سران مغفر
به نعره مریخ اندر فلک همی گوید
زهی طغانشته البارسلان شیر شکر

وله ایضاً

بار دیگر بر ستاک گلبن بی برگ و یار
افسر زرین برآرد ابر مروارید بار
گاہ مینا زینت آید زان نگار بوستان
گاہ مرجان زیور آید زان عروس مرغزار
دست سوسن نقره پاکیزه آرد دستبند
گوش گلبن لؤلؤ ناسفته آرد گوشوار
درع قطران حلقه از دریا بپوشد آسمان
تسک مرجان کوکب از خارا برآرد کوهسار
خرمن مرجان و مینا هر کجا چشم افگنی
بر شکفته ست از چمن یا بردمیدست از چنار
گر بر ابراهیم ریحان گشت آتش طرفه نیست
طرفه کز ریحان همی آتش فرورد نوبهار
بوستان از چشم ابر و دست باد اندر چمن
حلقه دارد در شقایق نقش دارد در نگار

دست شاخ از گل منقش چون دم طاووس نر
 روی ابر از ژاله پر ککوب چو پشت سوسمار
 از نسیم باد دارد غنچه پر عنبر دهن
 وز سرشگ ابر دارد لاله پر لؤلؤ کنار
 خوید سبز و خرم و گلبوی پنداری مگر
 خرمی از طبع پاک خواجه دارد مستعار
 پیش حلمش کوه و خاک و پیش جودش آب و ابر
 پیش خشمش باد و برق و پیش طبعش نور و نار
 چون گمان پیش یقین و چون عیان پیش خبر
 چون خطا پیش صواب و چون هدر پیش وقار
 سهمش از آثار خشمش هر کجا یابد خبر
 نامش از کردار خویش هر کجا یابد گذار
 آن چو زر شادی فزاید در روان تنگدست
 این چو می بیهوشی آرد در دماغ هوشیار
 آنکه بوسد دست او هرگز نباشد تنگدست
 وانکه جوید سور او هرگز نباشد سوگوار
 دست دریا سیر او دارد یکی زرین صدف
 کرده از ابر سخا دل پر ز در شاهوار
 آب‌سیری خاک‌جنسی مرغ‌پایی ناروش
 زرنمایی سیم‌شکلی درفشانی مشکبار
 پی نهان در زیر روی و سر دوان در پیش چشم
 روی زرد و چشم گریان سرنگون و تن‌نزار
 بی‌سخن لفظ آزمای و بی‌خرد معنی پژوه
 بی‌روان جنبش نمای و بی‌زبان پاسخ گزار

نوک او ہنگام رستن باد را تلقین کند
سیر آن اسبی کہ خاک از نعل او گردد شیار
آب گردش مرکبی کز چابکی ہنگام تک
نعل سخت او ز خاک نرم ننگیزد غبار
سیر آب و آتش و ماہی و مار از وی برند
ژرف رود و پهن دشت و تند کوه و تنگ غار
خوردموی و زاغ چشم و پهن روی و گردسم
تیزگوش و دوربین و رهنورد و راہوار
آب با وی در شتاب و خاک با وی در درنگ
چرخ با او در نبرد و ابر با او در شکار
گاہ بودن گاہ رفتن گاہ جستن گاہ تک
کند و سست و تند و تیز و نرم و رام و خوہل و خوار
ای ز ہر دستی کہ در اندیشہ آید پیش دست
وی بہ ہر کامی کہ در امید گنجد کامگار
اختیار توست جود و خواستہ بخشی بہ جبر
زین نکوتر کس نبیند حکم جبر از اختیار

ولہ ایضاً

دی در آمد ز در آن دلبر زیبا رخسار
طربی در دل آن ماہ نوآیین ز نبید
در خم زلفش برگ سمن عالیہ پوش
رنگ نو دیدم بر چہرہ رنگینش دوست
لالہ با روی درفشان وی اندر وحشت
این ہمی گفت کہ رنگ من از آن بوی بدہ
آختہ قدش و رویش چو بدیدم گفتم
نہ چنان مست بہ غایت نہ بہ غایت ہشیار
اثری در سر آن لعبت زیبا ز خم
سر زلفینش بر برگ سمن غالیہ
بوی نو یافتم از زلفک مشکینش ہزار
مشک با زلف پریشان وی اندر پیکار
وان ہمی گفت کہ بوی من از آن زلف بیار
کہ ہمی سرو روان ماہ تمام آرد بار

دانه نارش با من چو درآمد به سخن ناردان کرد دلم را زغم آن دانه نار
ای خداوندی کز علم تو و بخشش تو دانش و خواسته نزد تو عزیز آمد و خوار

ایضاً در مدح سلطان گوید

چه روز بود که آن ماه روی سیمین بر
به رسم تعبیه بیرون گذشت با لشکر
بلارک گهر آمده داشت اندر کسف
حمایلی به زر خسروانه اندر بر
به رنگ چهره من بر حمایلش کوکب
چو آب دیده من بر بلارکش گوهر
به روی ماه به راز تیره شب نموده نگار
به سیم خام به راز زر پخته بسته کمر
عقیق فام شد از گونه کوکب سپرش
ز بس که عکس برون داد روی او به سپر
خیال آن لب گوهر نمایت ای شبه زلف
پدید کرد مرا در دو دیده کان گهر
طلب کنم شکن زلف تو ز دیده خویش
از آن جهت که به دریا درون بود عنبر
چنان به جان من اندر نشسته ای گوینی
که از خیال تو دارد نهاد من پیکر
خیال عبهر مشکینت ای صنم بنمود
در آتش دل من بوستان پر عبهر
نه بس بود که مرا عشق تو گرامی کرد
به معجزات گرامی خلیل پیغمبر

تو آن بتی کہ ز رویت خجل همی ماند
نگارخانہ ماننی و لعبت آزر
ز رای و طبع و دلش روشن و بلند و قویست
ثبات عقل و رہ حجت و کمال هنر
از آن جهت کہ بہ پیکر تو را سجود برند
بہ ہر دو عالم ہمراہ جان سزد پیکر
فری ز نعل سمندت کہ گاہ تک شررش
در اوفتد بہ عدو چون بہ سندروس شرر
دعای صالح را ماند او کہ آب حیات
بسان ناقہ برون آرد از نھاد حجر
بہ بین سہ میخ بہ نعلش درار ندیدستی
بہ روی ماہ نو اندر نشانده دو پیکر
مخالف تو تورا با خود ار قیاس کند
فراخ دریا داند همی چو تنگ شمر
میان عنبر و خاکستر اندرون فرقست
اگرچہ عنبر باشد بہ رنگ خاکستر
زر و سُرب دو گھر بود وانکہ ہر دو شناخت
زر کلاہ شہان کرد و از سُرب لنگر

فی المدح

بلی نعامہ و طوطی دو طایرند ولیک
از آندو عارض سوسن نمای لالہ اثر
ز فرقت رخ او بس کہ خون همی بارم
بنفشہ رویم و سیمین سرشگ از آنکہ بتم
عدوی عنبر و خصم شمامہ گشتم از آنک
غذای این شکر آمد غذای آن اخگر
بنفشہ وار فرو بردہام بہ زانو سر
بسان چشم حمام ست چشم من بہ صور
ز سیم خام برآرد ہمی بنفشہ تر
شمامہ ز نخش گرد گیرد از عنبر

غلام آن لب چون گوهر بدخشانم به دست صنع نهاده وراسی و دو دُرر

وله ایضاً

به وقت صبح یکی نامه‌یی نبشت بهار

به دست خویش به سوی بهار عنبربار

به جای حرف و سطور در بیاض او شنگرف

به جای نظم و سخن در سواد او زنگار

که ما چو گوشه چتر سیه براندازیم

بر آسمان کبود از میان دریا بار

خندنگ بارد ابر از مدار جوشن پوش

ز دامن زره زنگیان تیغ گذار

ز آب روشن سازیم بستر و بالین

ز خاک تیره برآریم لؤلؤ شهوار

ز عقد لؤلؤ طاووس پر کند شهپر

ز شاخ بسد طوطی برون کشد منقار

به راغ جامه ششتر شود به از ششتر

به باغ مشک تتاری شود به از تاتار

ستاره بار و زمردفشان اگر خواهی

ستاره بارد شاخ و زمرد آرد بار

ز نیل و مشک بپیوند درع داوودی

ز دُر و مینا بنمای تیغ گوهردار

به درع مشکین از هیچ خصم مستان زخم

به تیغ مینا با هیچ کس مکن پیکار

در مدح سلطان طغانشاه گوید

ز موج دریا این ابر آسمان آهنگ
 مشعبد آمد پروین او که در دل کوه
 سحاب گویی دُر منضدست به کیل
 شکفته شاخ سمن گرد بوستان گویی
 دهان ابر بهاری همی فشاند در
 ز شاخهای سمن مرغکان شاخ پرست
 چو ابر فندق سیمین در آبدان ریزد
 مشعبدست که بر زرد مهره‌های رخام
 زمین ز باد صبا شد بهارخانه چین
 شکفته لاله تو گویی همی که عرضه کنند
 به زخم نازده برق از مسام سنگ سیاه
 زرشک زین پلنگش ز چرخ بدر منیر
 هلاک دشمن او را ز هند و از بلغار
 ایاز گوشه تاج تو چرخ برده علو
 تویی که پیش تو شیر ژیان چنان باشد
 خدنگ پر مکش اندر کمان که گاه گشاد
 چنان رود که ز آسیب اصل خون آلود
 زمان زمان به فلک بر سهیل مرجان جرم
 مگر که شاه ز بهر نگین خاتم خویش
 اگرچه خاتم ملک سپهر صحن تو را
 مکن شها که گر او پایه‌یی به دست آرد
 کشیده رایت پروین نمای بر خرچنگ
 به شکل مرد مشعبد همی نماید رنگ
 شمال گویی گوی مثلثست به تنگ
 همی بر آرد در ثمین سر از ارتنگ
 گلوی مرغ نگارین همی نوازد چنگ
 به لحن باربدی بر کشیده‌اند آهنگ
 بر آرد از دل فیروزه شکل سیمین رنگ
 به حقه‌های بلورین همی کند نیرنگ
 چمن ز شاخ سمن شد نگارخانه گنگ
 به زیر سایه رایات سرخ لشکر زنگ
 همی فشاند خون چون سنان شاه به جنگ
 سیاه و زرد نماید همی چو پشت پلنگ
 شکنج و افعی روید به جای رمح و خدنگ
 ایاز پایه تخت تو خاک برده درنگ
 که پیش شیر ژیان دست بسته رو به لنگ
 زمین ندارد در خورد سیر او فرسنگ
 کند کناره گردون چو نارگون نارنگ
 ز سیر و از حرکت پاک باز دارد چنگ
 به دست همت عالی بدو کند آهنگ
 ستاره فلکی به بود ز پرده سحر
 بر آفتاب کند پرده‌های گردون تنگ

وله ایضاً

ز نور قبه زریں آینه تمثال
 فروغ چتر سپهری به یک درخشیدن
 دُرر چو لاله شود لعل در میان صدف
 ز شاخ برگ گل مشکبوی پروین رنگ
 ز خوید سبز نگرده همی سرین گوزن
 طیورگاه پریدن ز تابش خورشید
 ز نور تابش خورشید لعل فام شود
 چو گرم گردد آب از هوای آتش طبع
 گمان بری که سموم کشنده هر ساعت
 طغانشه ابن مؤید که خواندش گردون
 هلال شکل ز نعل سمنند او گیرد
 ستاره لفظش خوانند و آسمان مرکب
 فرو گرفتن و بیرون گذاشتن عجبست
 ایاشهی که به هنگام کین رسول اجل
 شدست قابض ارواح تیغ هندی تو
 گر ازدها برود بر طریق لشکر تو
 بدانگهی که چو شیران یلان آهن پوش
 ز بهر کین زره تنگ حلقه در پوشند
 هوا چو بیشه الماس گردد از شمشیر
 چنان گریزد دشمن که شیر رایت او
 چو گرم گردد ز آشوب فتنه مرکب تو
 ستاره در روش چرخ چون کند به خروش
 مخالف تو اگر تیر در کمان راند
 پس از نبرد تو مرکشتگان تیغ تو را

زمین تفته فرو پوشد آهنین سر بال
 به سنگ زلزله اندر زند به گاه زوال
 چو آب موج زند سیم در مسام جبال
 به شکل پروین بر آسمان کشد اشکال
 ز لاله سرخ نگرده همی سروی غزال
 همی کنند به منقار آتش از پر و بال
 سروی آهوی دشتی چو آتشین خلخال
 بشیزه نرم شود بر مسام ماهی وال
 ز خشم شاه کند بر زمانه استعجال
 خدایگان عجم شهریار نیک خصال
 از این سبب ز کسوف ایمنست شکل هلال
 به گاه قول و معانی به وقت جنگ و جدال
 ستاره از سر کلک آسمان به تاب دوال
 ز خنجر تو برد روزنامه آجال
 چنانکه نقش نگین تو مقصد آمال
 نهان کند ز نهیب تو مهره در دنبال
 برون شوند خروشان همال پیش همال
 به جای پوست در ارحام مادران اطفال
 زمین چو پیکر مفلوج گردد از زلزال
 ز هیبت تو نجند مگر به شکل شکال
 به جای خوی ز مسامش برون جهد پر و بال
 زمین به تارک ماهی فرو برد به نعال
 چو خارپشت سر اندر کشد به تیر نصال
 به جای خون رود الماس ریزه از قیفال

ز ضربت تو الفوار قد دشمن تو
 پس از نبرد تو عمری دراز بر شیخ کوه
 به روز حرب مجوف کنی ز یک فرسنگ
 ہزار دریا در یک سخاوت تو زمین
 ایاشھی کہ ز عدل تو شیر شادروان
 اگر بہ دولت خسرو ہمی پدید آید
 بہ مدحت تو سخنهای چابک اندیشم
 ز بحر خاطر م ار ابر قطرہ برگیرد
 جهان پیر چو من یک جوان برون ناورد
 زمرد و کیہ سبز ہر دو یکرنگند
 دو نیمہ گردد و باز اوفتد بہ صورت دال
 ز زخم تیر تو بر موج خون روند ابدال
 بہ نیزہ در زرہ تنگ حلقہ نقطہ خال
 ہزار گردون بر یک سخاوت تو عیال
 ز دست خویش بہ دندان برون کشد چنگال
 ز طبع عنصری آن نظمهای سحر مثال
 نہ طبع ایشان زر بود و آن من صلصال
 بہ جای گل سر طوطی برون دمد ز نہال
 بلند ہمت و بسیار فضل و اندک سال
 ولیک ازین بہ نگین دان کشند از آن بہ جوال

در مدح سلطان گوید

ازہری گر سوی زنگان شوی ای باد شمال
 بازگویی زہری پیش ملک صورت حال
 گویی آن شہر کجا چشم و دل بخت بدو
 شادمان بودی چون مردسخی گاہ نوال
 آتش ہیبت تو تا زہری دور شدست
 بندگان تو چنانند کہ بر آتش نال
 بی تو امروز ہمی نوحہ کند بخت بدو
 ہم بدان سان کہ عرب نوحہ کند بر اطلال
 خون بہ قیفال در از بیم بیفسرد ولیک
 بسزد ایام ز مژگان یکایک قیفال
 نہ بہ طبع اندر شادی نہ بہ مغز اندر ہوش
 نہ بہ شخص اندر کسوت نہ بہ دست اندر مال

در حریم تو اگر نقش شود صورت شیر
 بسند پولاد شود پسنجۀ او را دنبال
 آب سیل ارچه کند قوت و با سهم بود
 تا نیاساید جایی نشود آب زلال
 شاخ باریک جداگانه درختی نشود
 تا نبرندش و جایی نشانند نهال
 مشتری را که همه سعد جهانست ازو
 هم تغیر رسد از جرم سپهر و اشکال
 گاه مسعود بود ذات وی از سعد شرف
 گاه منحوس بود جرم وی از نحس وبال
 بیم و آمال شها در عقب یکدگرند
 گه ز آمال رود بیم و گه از بیم آمال
 آدمی گرچه ز چنگال هزبرست به بیم
 هم به زر گیرد و تعویذ کند آن چنگال
 صوف مصری و جوال ارچه ز پشمنند به اصل
 صوف مصری نبود گاه بها همچو جوال
 اندران وقت که قتال زند نعرۀ جنگ
 تبیغ بی بازوی قتال درآید به قتال
 انجم از چرخ درآرند دلیران به کمند
 گرد بر چرخ فشانند ستوران به نعال
 تیغ خونریز ز بس رخنه شود سیمین سین
 رمح خونخوار ز بس رنجه شود زرین دال
 سله گردد میدان و در او مار کمند
 بیشه گردد خفتان و در او شیر غزال

اسب کشتی بود و حملہ او قوت موج

دشت دریا بود و تیغ در او مہی وال

سہم یک حرف ز رزم تو قوی تر ز بحور

وزن یک نقطہ ز حلم تو گران تر ز جبال

ولہ ایضاً

جہان بہ کلک تو و کف تو فگندہ امل

ز نعمت تو بود مغز استخوان بہ مثل

چو من رہی چو پرستندگان لات و ہبل

بہ جان بندہ غم آورده بد پیام اجل

بہ شکر کوش بہ پیش خدای عزوجل

ایا بہ جود و بہ آزادگی بہ دہر مثل

چگونہ رنجہ نباشم ز رنج تو کہ مرا

اگر ز فکرت تو دوش خواب خوش کردم

وگر خلاص تو امروز دیرتر گشتی

خدای عزوجل فضل کرد با من و تو

ولہ ایضاً

کہ رنگ مشک بماند بر آن صحیفۂ سیم

ستیزہ کردن بسپودہ عادتست قدیم

رخی چو ماہ تمام و تنی چو ماہی شیم

زوال تنگ در آمد بہ بیم باش بہ بیم

بنفشۂ طبری زیر آن دو زلف چو جیم

اگر تو مزد کنی بوسہ زان دہان چو میہ

مہ دو ہفتہ و سرو سہی و درّ یتیبہ

بہم سیاہ شود بخت و عارضین و کنیبہ

کہ قیمتی بر او حکمتست و مرد حکیم

کہ از بلارک الماس چہرہ دیو رجیم

تمام ہدیہ جز او را نداد رب رحیم

کف گشادہ و رای مستین و طبع کریم

بر آن صحیفۂ سیمین مسای مشک مقیم

مکن ستیزہ اگر چند خوب رویان را

یقین شناس کہ با خط مقاومت نکند

زوال ملکت خوبان خطست و ملک تو را

بسی نماند کہ بیرون کند ز سوسن سر

چنان شوی کہ کس از دوستانت نستاند

اگرچہ نیست چو رخسار و قد و دندان

کلاہ کبر فرو نہ کہ خوب رویان را

عماد ملک ابوالقاسم احمدبن قوام

چنان گریزد بخل از صریر خامۂ او

در آفرینش شش چیز با کمال از خلق

زبان جاری و وجہ ملیح و قدر بلند

رضیع دشمن او را خدای عزوجل
 ز ظالمان بدهد داد خلق و بستاند
 چه او به تیر و به تدبیر پیشکار شود
 به جای شیر ز پستان دهد شراب حمیم
 که ظالم آتش سوزان فرو برد چو ظلم
 مقاومت نکنندش سپاه هفت اقلیم

وله ایضاً

همی پیش چشم من آید که گیتی
 برمح چو افعی کنی دشمنان را
 دم نای رویین تو چون برآید
 وزان هندوی تیغ زهر آب خورده
 تو آن شهریاری که از تیغ و تیرت
 بگیری به خنجر سپاری به خاتم
 رگ و پی در اندام افعی وارقم
 بد اندیش را بر نیاید دگر دم
 چو یخ بفسرد در عروق عدو دم
 فروشد برآورده زال رستم

در صفت باغ سلطان طغانشاه بن مؤید سلجوقی گوید

گویی که ماه و مشتری از جرم آسمان
 وز ماه و مشتری ستد آن خاک پرنگار
 نی نی که ماه و مشتری از وی ربوده اند
 گویی که بوستان بهشتست بر زمین
 مرجان عود سوز در او شاخ نسترن
 باد اندرو وزیده ز پهنای آسگون
 در دست باد عنبر نایاب بی قیاس
 نسیرین و ارغوان ز سرلشکر سمن
 و آن آب نیلگون معکن گمان بری
 گویی که باد سوده سوهان آژده
 از دانش وز جان اثری نه درو ولی
 و آن قصر کوه پیکر انجم لقا درو
 ز آسیب چنبر فلک اندر فراز او
 تحویل کرده اند به باغ خدایگان
 نوری عجیب صورت و شکلی بدیع سان
 در روشنی فزونی و در نیکویی توان
 رضوان به ماه و مشتری آگنده بوستان
 مینای مشکسای در او برگ ضیمران
 ابر اندرو گذشته ز بالای قیروان
 در چشم ابر لؤلؤ شهوار بیکران
 بر آسمان کشیده علمهای پرنیان
 مالیده قرطه ایست ز فیروزه بهرمان
 گاهی زند به صیقل و گاهی زند بسان
 از نیکویی چو دانش و از روشنی چو جان
 پهنای خاک دارد و بالای آسمان
 برکنگره خمیده رود مرد پاسبان

زان ہریکی خیال خیالی کند عیان
 برکرده اند تیزی منقار از آشیان
 آبی بروشنی چو روان اندرو روان
 ز آن گوشهٔ مزمل زرین بہ آبدان
 ثعبان سیم پیکر پیروزہ استخوان
 پاکیزہ تر ز کوثر و خرمتر از جنان
 بر بسته آدمی و پری پیش او میان
 اندیشہ لالہ زار شود دیدہ گلستان
 از چشم آدمی نتواند شدن نہان
 آتش پناہ ساختہ از بہر امتحان
 روشن تر از ستارہ و صافی تر از روان
 عنقا بہ زخم شہپر و کشتی بہ بادبان
 از حد روم قیصر و در مرز ترک خان
 این لالہ قطرہ گردد و آن ارغوان دخان
 بیجادہ ریزد از سر پیروزہ گون سنان
 بر درع لالہ کارد و بر جوشن ارغوان
 کز خوردنش ہمای کند قصد زعفران
 در موج او نہنگ دلیران جان ستان
 وندر کشیدہ توسن ختلی بہ زیر ران
 در گوہر بلارک تو گنج شایگان
 وز سوی زہ خدنگ برون پرد از کمان
 کز آتش سنان تو ناید بر او زیان
 صد جان زنگ خوردہ برون آید از میان

از صحن باغ کنگرہ او چو بنگری
 گویی کہ خورد بچۂ سیمرغ بی عدد
 وان گوشۂ مزمل زرین شگفت زای
 پیروزہ ہمچو سیم کشیدہ فرورود
 گویی ز زر پختہ ہمی پوست بفرگند
 آبی بر این نشان و بنایی بر این نسق
 جمشیدوار شاہ نشستہ میان باغ
 بر کف نہادہ لعل میی کز فروغ او
 گر بگذرد پری بہ شب اندر شعاع او
 ساقی ز عکس نورش گویی سیاوشست
 خوشبوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق
 جامی چو بحر ژرف کز و نگذرد ہمی
 ای سروری کہ نام تو را بندگی کند
 روزی کہ آب و آتش یارد ز تیغ تو
 شنگرف یارد از دل زنگار خوردہ تیغ
 از باد زخم ژالہ زند تیغ ہندوی
 از ہیبت استخوان مبارز چنان شود
 دشمن چو بحر آتش بیند جہان ز تو
 بیرون فگندہ نیزۂ خطی بہ روی دست
 پیدا شود ز چہرۂ دشمن بہ چند میل
 پیکان بہ قبضہ سر کشد از بہر جنگ تو
 رمح تو را یقین خلیل ست روز جنگ
 گر گوہری ز چشمۂ تیغ تو برکشند

در مدح سلطان طغانشاه گوید

آسمان گون قرطه پوشید آن چو ماه آسمان
 مهر چهر آمد به نزد بنده روز مهرگان
 خواب چشم نرگسینش در سحر سحر آزمای
 تاب زلف عنبرینش بر سمن سنبل فشان
 چون لب و دندان او بود اشک چشم من درست
 ناردان بر روی لؤلؤ لؤلؤ اندر ناردان
 تا نمود آن ناردان و ناردان از روی و لب
 چشم من چون ناردان شد جان من چون ناردان
 چون مرا دلتنگ دید آن دلستان خندید و گفت
 دل چه داری تنگ چون پیش تو باشد دلستان
 بنگر این ابرگران یازان به گردون بر سبک
 در چنین روزی سبکتر باده‌یی باید گران
 بزم کیکاووس را آرای و در وی بر فروز
 آنچه سوگند سیاوش را بدو بود امتحان
 گوهری کز تف او در ژرفی دریا صدف
 سرخ چون مرجان کند دُر سپید اندر دهان
 برگ او بر خاکریزان چون بلورین یاسمین
 شاخ او بر باد یازان چون عقیقین خیزران
 از بلورین یاسمینش خاک چون سیمین سپر
 از عقیقین خیزرانش باد چون زرین سنان
 بوستانی را همی ماند که عودش ماه دی
 ارغوانی تازه نونو بشکفاند هر زمان
 چون نمود او ارغوان از عود بی شک پیش تو
 گوهری باید به بوی عود و رنگ ارغوان

چہرہ دلبر چو اندر عکس او پیدا شود
راست پنداری پری در شاخ مرجان شد نھان
جام مروارید همچون کان یاقوتست ازو
گر چو اصل او زمردگون برون آید زکان
نیست ماہ و مہر و مشک و بان و زو یابی ہمی
رنگ ماہ و نور مہر و طبع مشک و بوی بان
ماہ را و مہر را و مشک را ہرگز کہ دید
تاک و خم و ساغر او را برج و ناف و آسمان
در خزان بنگر بہ باغ ژرف و ژرف اندر نگر
از تماشاگاہ نقش بوستان اندر خزان
تا ببینی از زمردہای نوروزی کنون
گشتہ ہریک تختہ زر عیار از وی عیان
زعفران رنگست و کاغذ پوشش او زیرا کہ ہست
برگ رز چون کاغذی کو را زنی در زعفران
شکل پروینست یا نار کفیدہ بر درخت
رنگ گگردونست یا آب روان در آبدان
جای جای ابر سفید اندر ہوا بین خوردخورد
ہمچو بچگان حواصل بر سر دریا روان
راست پنداری نعیم بر سر شاخ درخت
بیضہ سیمین نہادست از بر سبز آشیان
چون بلورین حقہہای حقہبازان جفت جفت
برنہادہ لب بہ لب پر کردہ از لؤلؤ میان
بیگمان گویی کمان کردار شاخ چفتہ پشت
خورد پیکانہای مینا رنگ زد بر ضسیمران

طوطیان دارد زمردگون زبان بر شاخ خویش
 کرده از شاخش برون هریک زمردگون زبان
 تا بسان بندگان هریک به شرط بندگی
 تهنیت گویند خسرو را به جشن مهرگان

در تهنیت جشن مهرگان و صفت شراب

شهریاری کز ثبات عدل او در بیشه غرم
 چون بخصبند سر نهد بر پنجه شیر ژیان
 ملحم دینارگون پوشید باغ مشکبو
 زان سپس کش فرش و کسوت حله بود و پرنیان
 برگ چون دینار زراندد شد بر شاخسار
 آب چون سوهان سیم اندوز شد در آبدان
 تا چو سرما خورده مردم زرد و لرزان شد درخت
 همچو کمانون پر اخگر گشت نار از ناردان
 بوستان افروز بنگر رسته تا شاه اسپرم
 گرندیدستی خط قوس قزح بر آسمان
 سبز دریایی نماید روی او پر موج نرم
 چون ز آسیب صبا در جنبش آید ضیمران
 راست گویی چون فرود آید ز تیغ کوه میغ
 کز هوا عنقا فرود آید همی بر آشیان
 زان شرابی خورد باید جرم او یاقوت رنگ
 کز فروغش سیمگون ساغر شود یاقوت سان
 ز آبگینه عکس او چون نور بر دست افگند
 دست بیرون کرد پنداری کلیم از بادبان

وز صراحی چون بہ جام اندر شود گویی مگر

در بلورین پیگری کردند یا قوتین روان

ذکر مراجعت سلطان از شکارگاہ

طبع ازو پر آفتاب و جام ازو پر مشتری

چشم ازو پر دُرّ و لعل و مغز ازو پر مشک و بان

در سپہر حضرت آمد کامجوی و کامران

از شکار خسروی آن آفتاب خسروان

خون و آتش در بلارک زہر و باد اندر خدنگ

کوه و گردون در جنیبت ابر و دریا در بنان

بر سپہر کوه پیکر ہر سویی پر کندہ بود

لالہ شمشاد پوش و گلبن پروین نشان

جعدشان بر سوسن سیمین فگندہ عودتر

زلفشان بر لالہ رنگین شکستہ ضیمران

چنگ باز اندر ہوا و شاخ رنگ اندر زمین

این ملحق آن مجعد این ز مشک آن زعفران

بر زمین چشم گوزنان راست گویی صف زدند

اختران جزع پیکر در عقیقین آسمان

روی آہو پیکر پروین نمودی در زمین

وز ہلال منخسف بر پیکر پروین نشان

سایہ شبدیز او بر ہر زمینی کاو فتاد

صورتی شد با رکاب و پیگری شد با عنان

تا بدیدم تیغ و تیرت را یقین کردم درست

کافت از بلغار خیزد فتنہ از ہندوستان

سنگ و آهن را بدوزی چون بیندازی خدنگ
 چرخ و دریا را بسوزی چون بجنبانی سنان
 کان بیجادست تیغت در لباس لاجورد
 صد هزاران چشمه سیماب در اجزای آن
 آب و آتش را تو پنداری مرکب کرده اند
 آب یاقوتی سرشگ و آتش مرجان دخان

وله ایضاً

به مژده خواستن آن نور چشم و راحت جان
 بر من آید پروین نمای و ماه نشان
 نهفته انجم او در عقیق عنبر بیز
 شکفته سنبل او بر سهیل مشک فشان
 درست گفתי بر مه بنفشه کاشت همی
 شکسته سنبل آن آفتاب ترکستان
 لب و میانش گفתי شهاب بود و سهیل
 یکی ز رنگ چنین و یکی ز شکل چنان
 شهاب دیدی جو ز ابر آن شهاب پدید
 سهیل دیدی پروین در آن سهیل نهان
 نهفته لاله رنگین او به تاب کمند
 نموده نرگس مشکین او به زخم کمان
 یکی ز مشک و ز عنبر یکی ز شیز و شبه
 یکی ز سوسن و نسرین یکی ز سنبل و بان
 پدید کرد ثریا و ماه چون بنمود
 سمن ز سنبل سیراب و لؤلؤ از مرجان

چہ گفت گفت کہ گر رامش دل تو منم

بہ رامش دل خود جان بیار و مژدہ ستان

در مدح حکیم سید ابوالقاسم سرخسی

ز تاب حلقہ پرتاب بر سہیل یمن

ہزار حلقہ شکست آن نگار عہد شکن

گہی ز نفاقہ مشکست ماہ را زنجیر

گہی ز برگ بشفشہ ست لالہ را خرمن

مرا ز آتش یاقوت عارض و لب او

شدست جزع بہ آب فسرده آبستن

بہرغم خستہ دلم یک زمان جدا نشود

دہان او ز سر زلف و زلف او ز دہن

زرشگ ہر دو ہمی جان و دل براندازم

اگرچہ عاشق این ہر دوام بہ جان و بہ تن

بہار نقش سپہر جمال او دارد

شبہی ز خوشہ سنبل مہی ز برگ سمن

مہی بہ زیر شبہی مشکبوی و نورافزا

شبہی بہ گرد مہی سیم رنگ او اسایہ فگن

خیال روی وی اندر بہار دیدہ مرا

بتی شدست کہ جانست پیش او چو شمن

ز بس کہ خون بزدایم بہ ناخن از مژگان

ز روی ناخن من بردمد ہمی روین

چہار چیز تو را از چہار چیز آمد

کہ ہست ہریک از آن نادر زمین و زمین

ز عقد لؤلؤ دندان ز برگ لاله رخان
 ز شاخ سنبل گیسو ز صاف نقره ذقن
 مرا ز سنبل تو نال گشت سرو سہی
 مرا ز لالہ تو شنبلید شد سوسن
 مرا ز لؤلؤ تو جزع گشت مروارید
 مرا ز نقرہ تو گشت زر سبیکہ تن
 دریغ کز سخن دلفریب رنگینت
 نخست روز بہ بد عہدیت نبرد م ظن
 اگر تو تیر جفا را دلم نشانہ کنی
 بہ جان خواجہ فاضل نگویمت کہ مزین
 حکیم سید ابوالقاسم آنکہ شہر سرخس
 ز قدر او بہ فلک برہمی کند مسکن
 اگر غریب عقلی ز زخم فکرت او
 بہ گردہ پیکر خود پردہ بندد از جوشن
 خدنگ فکرت او پیکر غریب را
 کند بہ تیزی پیکان بہ شکل پرویزن
 کہ گفت دانہ یاقوت زیر آتش تیز
 خبک بود چو ہوا روز برف در بہمن
 اگر بہ آتش طبع تو بر نہی یاقوت
 ز تفتگی ز مسامش برون جہد روغن
 ز ذل خویش شود رستہ خصمت از خواری
 ز بی تنی نتوان بست ذرہ را بر سن
 بہ زیر خاک درون شاخ زعفران گردد
 ز بہر عشرت تو مار قیرگون گردن

اگرچہ مایۂ اہریمنست کفر و نفاق

بہ نور رای تو دین دار گردد اہریمن

در مدح میرانشاہ گوید

بہ رنگ لالہ می از یار لالہ روی ستان
می جوان بہ جوان دہ درین بہار جوان
اگر شراب سبک نوشم از شراب گران
ز سنگ خارہ ہمی سر برون کند مرجان
پر از طرادۂ لعل ست روی لالہ ستان
زمردین و عقیقین کند لب و دندان
ہمی بگرید خوش خوش بہ لالہ بر باران
گل از سرشگ ہوا پر گلاب ناب دہان
نشان عالیہ اندر میان عالیہ دان
چو برگ لالہ کند رنگ شیر در پستان
معطرست و منجر ہوا بہ مشک و بہ بان
کند حکایت ہر ساعتی ز صد طوفان
کف امیر عجم شہریار در افشان
ہمی کواژہ زند بر بلندی کیوان
ہر آنگہی کہ ز شصت تو خم گرفت کمان
وگر ببیند پیکان تو ہزبر زمین
ہزبر پی نشناسد بہ تن دراز پیکان

بہار تازہ ز سر تازہ کرد لالہ ستان
جہان جوان شد و ما ہمچو او جوانانیم
مرا شراب گران دہ کہ عاقبت مستی ست
ز شاخ سودہ ہمی سر برون کند مینا
پر از سنان کبودست حوض نیلوفر
ز بس کہ گور کنون برگ بید و لالہ چرد
ہمی بخندد نونو بہ سبزہ بر لالہ
گل از نسیم صبا پر ز گل کند دامن
بسان عالیہ دانست لالہ یاقوتین
ز بس کہ رنگ بہ کہسار برگ لالہ چرد
مکملست و منقش چمن بہ در و عقیق
سیاہ میغ زمان تا زمان ببارد تند
گمان بری کہ مر او را ز جود بہرہ دہد
ابوالمظفر میران شہ آنکہ ہمت او
ہزار کار بہ کردار تیر راست شود
اگر بکوشد با خنجرت پلنگ دژم
پلنگ خون نشناسد برگ دراز خنجر

در مدح سلطان طغانشاہ گوید

وز آب چشم ابر بخندید بوستان
ابری بہ رنگ قیر ز دریای قیروان

بگداخت آبگینۂ شامی در آبدان
با چشم پر سرشگ سر اندر جہان نہاد

رضوان همی حسد برد اکنون به باغبان
 پر عنبر آستینش و پر مشک بادبان
 آهو و عندلیب چراگاه و آشیان
 در حین بروی شکل دو بادام شد عیان
 چون بر طریق تنگ یکی گشن کاروان
 یابی چهار چیز همی خوار و رایگان
 با باد مشک اذفر و با خاک مهربان
 لعل بدخشی ست همانا نه ارغوان
 وز خوید گشت دشت پر از سبز پرنیان
 وز میغ تیره کوه برافگند طیلسان
 وز بس شکوفه چون تل سیمست آبدان
 گویی به مدح شاه گشاید همی دهان
 وز جستن شمال سبک تر شود عنان
 با سلاح چفته کند پشت رزم ران
 وز زخم کوس تارک مریخ پر فغان
 مردان کار دیده و گردان کاردان
 زان نار سنگریزه میدان چو ناردان
 کابستن ست تیغ یمانی به زعفران

از بس که بر بهشت فزونست باغ را
 دشت از حریر سبز بپوشید قرطه پی
 از پر طوطی و دم طاووس کرده اند
 بر هر زمین که آهو از آن گام برگرفت
 اندر هوا قطار خروشان کلنگ بین
 زین قیمتی بهار عزیز از چهار چیز
 با کوه عقد گوهر و با ابر درج در
 مینای بصریست همانا نه مرغزار
 از لاله کوه گشت پر از لعل ششتری
 از برگ سبزه دشت بپوشید پیرهن
 از بس بنفشه چون کف نیلست جویبار
 پر در و مشک لاله سیراب را دهن
 روزی کجا ز کوه گران تر شود رکاب
 زخم زره سیاه کند روی رزمجوی
 از گرد رزم دیده خورشید پر غبار
 لرزان چو دست مردم مفلوج بر ستور
 نار کفیده گشته سر سروران به تیغ
 در تیغ عکس چهره بددل گمان بری

وله ایضاً

سنبل و سوسن نمود از زلف و عارض یار من
 سنبلی بس با بلا و سوسنی بس بافتن
 سوسن از سیم سپید و سنبل از مشک سیاه
 در سپیدی صد ملاحظت در سیاهی صد شکن

نور و زیبا از قد و روی او ہمی گیرند وام
جرم ماہ اندر سپہر و شاخ سرو اندر چمن
نارون کردار قدست آن بہ لب چون ناردان
مشک تبت با بلور شامی آمیزد ہمی
زلف سنبل بوی تو در گرد سیمین گون ذقن
گر سہیل آمد بہ نور آن عارض پر نور تو
چون کند انجم دو چشم من بدان انجم پرن
در سہیل ای بت کسی در قوس و در عقرب ندید
چون کند در قوس و در عقرب سہیل تو وطن
بارم از جزع یمن بی تو سہیل اندر فراق
راست پنداری کہ در جزع یمن دارم یمن
از میان جوزا نمایی چونکہ بر بندی کمر
وز دہان پروین نمایی چونکہ بگشایی دہن

در مدح شرف الدولہ

رخسار و قد و زلف و بناگوش یار من
با ماہ و با صنوبر او نور و راستی
این ہر چہار فتنہ این دیدہ و دلند
قدم بنفشہ وار شد و رخ بنفشہ فام
مشک ختن بنفشہ او را سزد رھی
در نازکی و کوچکی اندر جہان کہ دید
صافی و دوربین دل و جانست مرا
مہرنگار یاسمن اندام ماہ روی
ای مدحت مجرد تو جلوہ لغات
ماہست بر صنوبر و مشکست بر سمن
اندر سمن طراوت و مر مشک را شکن
بر ہر چہار من بدل و دیدہ مفتتن
زان تودہ بنفشہ او بر دو نستر
نقش ختا دو نسترش را سزد شمن
نازک تر از میانش و کوچکتر از دہن
ہر دو بہ دست مہر شد و مدح مرتہن
مدح سدید دین شرف الدولہ بو الحسن
وی سیرت مہذب تو تحفہ فطن

شاداب بوستان بهارست سیرتت
 از قدر و روشنی چمنش جفت آسمان
 از نظم شاعران و ز الفاظ فاضلان
 هرگز دو چیز جفت نگردند با دو چیز
 در مدح ناکسان نکنم کهنه تن به شعر
 و ندر وی از فنون بزرگی بسی فنن
 گلهای او چو ماه و چو خورشید در چمن
 آواز عندلایش و دستان چنگزن
 با دشمنانت شادی و با دوستان حزن
 زان باک نایدم که بود کهنه پیرهن

در صفت شیرکشتن سلطان

دوش تا روز فراخ آن صنم تنگ دهان
 لب چون لاله همی داشت ز می لاله ستان
 نافه‌ها داشت ازو خانه پر از مشک سیاه
 باغها داشت ازو دیده پر از سرو روان
 رخ او لاله ستان بود و سر زلفک او
 زنگیان داشت ستان خفته بر آن لاله ستان
 گاه پیوسته همی گفت غزلهای سبک
 گاه آهسته همی خورد قدحهای گران
 دهن کوچک او دیدم هنگام سخن
 کز ظریفی دل من غالیه‌دان کرد کمان
 گفتم این غالیه‌دان چیست بخدمت بتم
 که همی غالیه‌دان با زندانی ز دهان
 میر میرانشه قاورد که از نسبت او
 پادشاهان زمینند بزرگان زمان
 با وفاش مدد اندر مدد آید نصرت
 با خلافش قدم اندر قدم آید خذلان
 هم بر جودش یک قطره نیاید قلم
 هم بر حلمش یک ذره نسنجد ثهلان

نامدارست چو در بزم بخوامد ساغر
بی محاباست چو در رزم بیوشد خفتان
کشتن خوگ ز بیژن بشنیدی به خبر
کشتن شیر من از شاه بدیدم به عیان
بامدادی ز پی صید برون رفت به دشت
بامی و مطرب و نابردہ بہ پرخاش گمان
می همی خورد بہ شادی کہ بیامد دو سه تن
از یکی بیشه و از شیر بدادند نشان
شہ سوی شیر بیچید و برون آمد شیر
سر بہ هامون زدہ از بیشه خروشان و دمان
از بلندی و ز پهنی و بزرگی کہ نمود
راست گفتی کہ نہ شیریست ہیو نیست کلان
راست چون پنجه قصاب پر از خون دستش
پنج قلاب ورا در سر ہر پنجه نہان
راست گفتی کہ ز پولاد بد او را چنگال
راست گفتی کہ ز الماس بد او را دندان
مرد ہر سوی پراگند و برآمد بہ سپہر
از دلیران شغب نعرہ و از شیر فغان
تیر بگزید و بیوست و کمان بر بکشید
شاه چون شیر سوی شیر بیچید عنان
شیر اگر چند ہمی سخت بکشید ولی
خوردن زخم همان بود و شدن سست همان
بر سر دست فرو خفت زمانی کہ مگر
گرد آسودہ و باز آید و سازد جولان

بیلکی شاه برآورد و بپیوست و بزد
در بن گوشش و بر جای بیفگند ستان

در مدح وجیه الدوله ابوعاصم

مرا درین تن و این دیده چو لاله ستان
درین فروختن جان و این فزایش نور
اگر به چشم کسان دلربای من نه نکوست
ز گرگ چون رمه ایمن بود چنان نبود
من آن کسم که مرا در خیال چهره او
بزرگ بار خدایی که شکل یک صورت
مرا روان و زبانی ز کردگار عطاست
روان به مهر نگاری که اوست فخر زمین
وجیه دولت ابوعاصم آنکه عصمت او
همی فزاید نور و همی فروزد جان
نداد بهره از آن چهره جز مرا یزدان
سپاس از آنکه نکوی منست و زشت کسان
که در فراغ تن آسان بود همیشه شبان
نگارخانه شود خانه پر می و ریحان
مرا نمود چنین و تو را نمود چنان
به مهر و مدح همی پرورم روان و زبان
زبان به مدح بزرگی که اوست فخر زمان
همی حصار کند بر حریم او سبحان

۴

وله ایضاً

مگر که زهره و ماهست روی آن دلخواه
سعادتی که همی در روان گشاید طبع
اگرچه در نسب آدم آفتاب نبود
به شکل مار و به رنگ زمردست یقین
چرا نهاده دو مار تو بر زمرد سر
گر آفتاب بر او جست عارض تو بتا
شگفت نیست گر آن زلفک تو کوتاهست
شفاه هیچ نگاری شفای کشته نداد
یقین که تاج بتان خواندت اگر بیند
خدایگانی کز تیغ و کلک و ملکت اوست
که با سعادت زهرهست با طراوت ماه
طراوتی که همی بر خرد ببندد راه
تو آفتابی و هست آسمان تو را خرگاه
سیاه زلف و خط سبزت ای بت دلخواه
گر از زمرد گردد دو چشم مار تباه
چرا دو زلف تو به روی دو شب نمود سیاه
که آفتاب در اوج تو کرد شب کوتاه
تو کشتگان هوا را شفا دهی به شفاه
ابوالمظفر یونس نصیر ملکت شاه
کمال قدرت و تأیید عقل و پایه جاه

ہمی بخواند با نور رای او مکفوف
 نہ انجمست و چو انجم جداست از تغییر
 عصای موسی از خارہ گر میاہ گشاد
 بدانگھی کہ ز زخم سنان و زخم تبر
 بر آسمان ز بسی گرد و خون ستارہ حوت
 مخالفان چو ببینند مر تو را گہ جنگ
 سیاہ روبہ گردد شہا ز ہیبت تو
 وزان بہ سوی علاماتشان شتاب کنی
 ز بس کہ از تن بدخواہ بگسلانی سر
 گمان بری کہ دلیران رزم قاروند

بہ شب نگارنگین خمہن اندر چاہ
 نہ ایزدست و چو ایزد بریست از اشباہ
 بفر دست تو ز آہن شود گشودہ میاہ
 ز پشت مازہ گردون گریز یابد باہ
 ز بیم تیغ بہ دریا در اوفتد بہ شناہ
 ز روی آہن پوشی ہمی قبا و کلاہ
 سیاہ شیر علاماتشان میان سپاہ
 کہ بس شکاری نیکو بود سیہ روباہ
 بہ زخم تیغ تو ای شہریار ملک پناہ
 بہ خاک در شدہ تا خلق روز معرکہ گاہ

ولہ ایضاً

چو کوس عید ز درگہ بکوفتند بہ گاہ
 بہ شاخ سوسن آزادہ بر فگندہ قبا
 بہ ہر زمین کہ برافگند سایہ رخ و زلف
 ز روی و قدش بی سر و ماہ شد پیدا
 اگر نظارہ جہان بر سپاہ و عید شوند
 بہ سوی زلفش بر باد بیضہ عنبر
 ز عشق آن بر چون نقرہ کرد اشک مرا
 بہ جای دیدہ بہ سر در بنفشہ و گل یافت
 ز روشنی رخ او گفتی مثال گرفت
 ز بس کہ عفو تو پیش گناہکار شود
 میاہ تا بہ صفات کفت نشد موصوف
 گر از امان تو روباہ بہرہ دریابد
 بہ عکس آتش تیغ ز بیم بگریزد

بگاہ رفت بہ عید آن نگار زی درگاہ
 بہ برگ سنبل خوشبوی بر نہادہ کلاہ
 گل سپید بر او تودہ گشت و مشک سیاہ
 بہ جوشن اندر سرو و بہ عیبہ اندر ماہ
 نظارہ بود بدان ماہروی عید و سپاہ
 ز نقش رویش بر خاک رزمہ دیباہ
 روان و سرخ بہ مانند نقرہ اندر گاہ
 ہر آن کسی کہ بر آن زلف و روی کرد نگاہ
 ز رای روشن خواجہ عمید منک پناہ
 گناہکار بنازد ہمی بہ جرم و گناہ
 حیات جانوران را سبب نگشت میاہ
 بہ کام شیر درون بچہ پرورد روباہ
 بسان زیبق از اصلاب دشمنان توباہ

اگر درخش بهاری ز تیغ تو جهدی ز خاک گوهر و الماس رویدی نه گیاه
 همی نماید با عمر و قدر و دانش تو عقول پست و سخن اندک و امل کوتاه
 مخالف تو تو را با خود ار قیاس کند به کف نیارد برهان برین قیاس تباه
 چگونه برهان آرد کسی که از ره قدر ز چاه زمزم گیرد قیاس رود فراه
 خدایگانا امروز بر سعادت عید نشاط جوی و به گام طرب فزای به گاه
 ز لاله رخ صنمی سر و قد بخواه و بنوش به رنگ لاله میی با سماع سرو ستاه
 چو آفتاب شد از اوج خود به خانه ماه به خیش خانه رو و برگ بید و باده بخواه

در مدح سلطان گوید

بسه دشت باده رنگین تلخ نوشیدن
 کنون سبیل بود چون سپید گشت گیاه
 بسه گرمگاه بسه دشت ار بیفگنی یاقوت
 چنان گداخته گردد که نقره اندر کاه
 سپهر آیینه گون از غبار تیره شهود
 چو روی آیینه ای کاندرو کنند کس آه
 چو گوی آتش افروخته بسه زیر آید
 کبوتر ار بسه هوا در بلند گیرد راه
 چنان شد دست ز گرما که موی خویش از پوست
 همی بسه ناخن و دندان جدا کند روباه
 گلاب و تیزی و کتان خیش و سایه بید
 شراب و مجلس زیبا و ساقیان چو ماه
 شراب لعل درفشنده در چنین سره وقت
 موافق آید و خوش خاصه با شمال هراه
 غلام باد شمال که می وزد خوش خوش
 بسه بسوی غالیه از غور بامداد بگاه

بہ مست خفته چنان می وزد کہ پنداری
حواس او ز بہشت برین شود آگاہ
مرا شمال ہری بسی ہری کی آید خوش
چو شہریار خداوند من بود بہ فراہ
نہیب او ز سر لشکری بر آرد گرد
چو جنگ را تن تنها رود بہ لشکرگاہ
کلاہ گوشہ خورشید چون پدید آید
ستارگان بہ حقیقت فرو نہند کلاہ
سیاہی کہ زہ بر نہد بہ جامہ او
بر او ملیح تر آید کہ نقش بر دیباہ
وزانکہ شیر سیاہست نقش رایت او
دلیرتر بود اندر نبرد شیر سیاہ چو او برہنہ کند تیغ یا بیندیشد
چہ دشت مردم کوشندہ چہ تنی یکتہ
بہ روز بزم تو گویی کہ از ظرافت و شرم
یکی نگاشته نقش ست بر نشانہ بگاہ
ز خون خصم بہ دشتی کجا نبرد کند
در و اجل بہ سماری رود قضا بشناہ

در مدح امیرانشاہ سلجوقی گوید

ز روی و قد تو بی شک صنوبر آمد و ماہ
ز روشنی و بلندی کہ هستی ای دلخواہ
اگر صنوبر و ماہی شگفت طرفہستی
شگفت و طرفہ بود مردم از صنوبر و ماہ
وفاق حلقہ زلف تو را بہ شہر ختن
شود بہ نافہ درون حلقہ حلقہ مشک سیاہ

غلام و بنده آن ساعت که خوش سرمست
 همی روی سوی درگاه بامداد بگاہ
 ز خواب خاسته در وقت و چشم خواب آلود
 ز نار بسته کمر تنگ و کج نهاده کلاه
 نه لاله برگی و هستی به رنگ لاله سرخ
 نه شاخ سروی و هستی به قد سرو سپاه
 ز مشک و سیم گناهست و تو به زلف و رخت
 ز سیم تو به شگفت آید و ز مشک گناه
 غلام آن خط مانند نیم دایره ام
 ز قیر و مشک چو طغرای میر میرانشاه

وله ایضاً

پری مثل نمان نمان گشت و شد ز مهر بری
 پری ندارد زلف از بنفشه طبری
 پری ندارد بالای سرو غاتفری
 پری که دیده به زیب ستاره سحری
 پری که دیده خرامنده تر ز کبک دری
 تویی که فتنه کشمیر و قبله خزری
 بهار گنگی تا با کمان و با کمری
 سر از وفات نیچم اگر چه درد سری
 چو روزگار بهر آزمودنی بتری
 چنانکه بار خدای من از نکو سیری
 ابوالحسن علی بن محمد بن سری
 به هر چه فهم درو ره برد بلندتری
 ستاره فرو جهان عمر و آسمان سپری
 پریرخی که ز شرمش نمان شدست پری
 پری ندارد رخساره از گل سوری
 پری ندارد رنگ شگفته گل سرخ
 پری که دیده به نور مه چهارده شب
 پری که دیده گرازنده تر ز آهوی نر
 ایابت خزری قد کشمیری بالا
 نگار چینی تا با قبا و با کلهی
 دل از هوات نبرم اگر چه رنج دلی
 در آزمودن تو هر چه روزگار برم
 ز بدخویی تو نگارا فرید ایامی
 سدید دین شرف دولت آفتاب کرام
 ایابزرگ عمیدی کجا ز پایه قدر
 ستاره ای و جهان و آسمان و گرنه چرا

اگر عدوی تو شیرست و خود چنان نبود تو پیش دیدہ او شعلہ‌های پر شرری
 خدایگانا گر باغ زرد شد بستان ز دست سبز نگاری شراب معصفری
 وگر به باغ نھان شد به مھرگان گل سرخ سرای باغ کن از گلرخان کاشغری
 میی ستان کہ خرد ہر زمان بدو گوید کہ پیش دیدہ شادی فروغ را گھری

ولہ ایضاً

ای شکستہ تیرہ شب بر روی روشن مشتری
 تیرہ شب بر روی روشن مشتری در ششتری
 از شکر بر نقرہ داری دانہ یاقوت سرخ
 وز شبہ بر عاج داری حلقہ انگشتری
 زلف مشکین تو پنداری کہ آذر برنگاشت
 برگل سوری ز سنبل شکلہای چنبری
 گرنہ از بہر میان تو ببایستی ہمی
 نامدی در خلقت فرزند آدم لاغری
 بوسہ بی بخشی وزو صد بار برگیری شمار
 صدہزاران بد کنی روزی و یک بد نشمری
 ور بیندیشم بدل کاین خوی بد تاکی بود
 آستین بر روی گیری و آب مژگان بستری
 ور بنالم سخت نندیشی و گویی زار نال
 ور بگریم زار خوش خندی و گویی خونگری
 ای جھان آرای ماہی کز رخ و زلفین تو
 خاک گردد سیم سیم باد کردد عنبری
 گر پری در حلقہ زلفین مشکینت رود
 کم شود در حلقہ زلفین مشکینت پری

بوی عنبر خوار شد زان زلفک عنبرفروش
 آب عبهر تیره شد زان چشمکان عبهری
 چون قدح گیری در ایوان زیور هر مجلسی
 چون زره پوشی به میدان آفت هر لشکری
 خوبی از ایوان شاهنشاه ایران بگذرد
 چون تو در ایوان شاهنشاه ایران بگذری
 خسرو ایران طغان شه بوالفوارس آنکه زوست
 از عدم ایام خالی وز فتن ملکت بری
 شمس ملت زین امت کھف دولت شاه شرق
 مایه عدل و ثبات و قطب ملک و سروری
 سرد و سوزان اندر آمد باد آذر مه به دشت
 تیره گون شد باغ آزاری ز باد آذری
 زعفران روید همی در باغ زین پس روز و شب
 خرده کھافور سازد در هوا بازیگری
 زاغ بر شاخ چنار اکنون منادی بر کشید
 چون فرو آسود بلبل برگل از خنیاگری

من قطعاته

یک نیمه عمر خویش به بیهودگی به باد
 دادیم و ساعتی نشدیم از زمانه شاد
 یا روزگار کینه کش از مرد دانش ست
 یا قسم من ز دانش من کمتر اوفتاد
 وین طرفه تر که من قدری وام کرده ام
 از مردکی بخیل سبکسار بد نژاد

زان پیشتر کہ چشم بمالم ز خواب خوش
 در خانہ گیردم بہ تقاضای بامداد
 چون کوه بیستون بنشیند بہ پیش من
 بر جای خواب تکیہ زند ہمچو کیقباد
 ناشستہ روی تیرہ نشینم بہ پیش او
 پسر خشم ازو چو کودک بد فہم از اوستاد
 گوید ہر آنچه خواہد و من در سزای او
 دارم بسی جواب و نیارم جواب داد
 ہرچند مبغضست و بخیلست و ناکسست
 حقست و داد ازوست گریزان نیم ز داد

ولہ ایضاً

خدایگانا مہمان بندہ بودستند
 بہ طبع خرم و خندان شراب نوشیدند
 نہ بہ مزاج یکی دست یافت گرمی می
 شرابشان نرسیدست و بندہ درماندست
 تنی دودوش بہ نقل و نبید و رود و کباب
 کہ بر خماہن گردون فروغ زد سیماب
 نہ بر دماغ یکی غلبہ کرد قوت خواب
 خدایگانا فریاد بندہ رس بہ شراب

ولہ ایضاً

ای مبارکتر از ستارہ روز
 عقل تو علم بین و علم گشای
 شست آذر مہ از کمان ہوا
 دست سرما فرو درید و سترد
 جامہ باغ سوخت بی آتش
 ہمیزم گوز را بر آتش نہ
 زال شد باغ و تا نہ دیر از برف
 صدر را آفتاب صدرا فروز
 طبع تو جود ورز و جود آموز
 بادہا زو چو تیر مردم دوز
 کسوت شاخ و صنعت نوروز
 جامہ گرم خواہ و آتش سوز
 کہ توان بر شمر شکستن گوز
 چون سر زال زر شود سرنوز

بند پولاد بر دهن یابد
 طبع گر آفتاب نظم شود
 ای به هر فضل و شادی ارزانی
 گر زمستان من تموز کنی
 آهو ار بر شمر نهد به تفوز
 دست سرما برو شود فیروز
 بکش این رنج من به فضل امروز
 باز رستی ز بنده تا به تموز

در شکایت از ممدوح

قطعه مدح مرا چون دل و چون دیده خویش
 از پی فخر بدارند بزرگان عجم
 پس من از بنی خردی شعر فرستم بر تو
 مدح گویم که مگر مرد مصیبی به کرم
 تو به دینار کسان آب مرا تیره کنی
 حشمت شعر و خط من بفروشی به درم
 گر به مدح تو دگر هیچ قلم بردارم
 این سپرانگشت قلم گیر قلم باد قلم

وله ایضاً

تا هجر تو کرد بر وصال تو شتاب
 ترسم که دگر نبینم ای در خوشاب
 دارم دل جوشان چو بر آتش سیماب
 اندر شب هجر نیز وصل تو بخواب
 ای گشته پراگنده سپاه و حشمت
 بر کوس و سپاه تو ز تیمار غمت
 گرینده ندیمان و غریوان خدمت
 خون می بارد ز دیده شیر علمت

مر کلک تو را سخاوت ای خسرو خوست

شمشیر تو بر شیر بدارند پوست

کلک تو و شمشیر تو زان زشت و نکوست

کان دوزخ دشمنست و این جنت دوست

هر روز بتم با دگری پیوندد
با وی گوید حدیث و با وی خندد
ور من نفسی شاد زیم نپسندد
مردم دل خویش بر چنین کس بندد

پیچیدن افعی به کمندت ماند
آتش به سنان دیوبندت ماند
اندیشه به رفتن سمندت ماند
خورشید به همت بلندت ماند

روزی سلطان دو مهره در شش خانه داشته و دو شش می خواسته که از حریف ببرد کعبتین را به دست مالیده دو شش خواسته انداخت و دو یک آمده سلطان بازی را باخت به علت غرور سلطنت و اقتضای جوانی و دولت به مرتبه‌یی متغیر شده که امرا بر خود می لرزیدند حکیم این رباعی را بدیبه به سمع سلطان رسانیده سلطان را خوش آمده چشم ازرقی را بوسه داد و دهانش را به جواهر مملو کرد.

وله ایضاً رباعیات

گر شاه دو شش خواست دو یک زخم افتاد

هان ظن نبری که کعبتین داد نداد

آن نقش که کرده بود شاه از آن یاد

در خدمت شاه روی بر خاک نهاد

گر نعل سمند تو بر آتش ساید
زو چشمه خضر در زمان بکشاید
ور خصم تو در آینه رخ بنماید
دست اجل از آینه بیرون یاید

عشق تو مرا توانگری آرد بر
از دیده به لؤلؤ از دو رخسار به زر
با عشق توام عیش خوشست ای دلبر
آری ز توانگری چه باشد خوشتر

ای گلرخ سرو قامت ای مایه ناز
چندین به نماز و روزه تن را مگداز
بر تو ز نماز و روزه رنجیست دراز
بر گل نبود روزه و بر سرو نماز

تا ز ابر فراق تو ببارید تگرگ
دیدم نه به اختیار خود هجر تو را
بر شاخ امید ما نه بر ماند و نه برگ
مردم نه به اختیار خود بیند مرگ

ناشاد مرا ای بت نوشاد مکن
مر خصم مرا از غم من شاد مکن
نیکویی کن مرا به بد یاد مکن
از داد خدا بترس و بیداد مکن

از جور و ستیز تو به هر بیهده‌یی
ای روی تو در دو چشم هی بتکده‌یی
در هر نفس از سینه برآرم سده‌یی
مردی نبود ستیزه با دلشده‌یی

تا من شدم از هوا قرین هوسی
فریادرم نیست به غیر از تو کسی
جز ناله ز بنده بر نیامد نفسی
فریاد ز دست چون تو فریادرسی

ای شمع که پیش نور دود آوردی
گر دود دل منست دیرت بگرفت
یعنی که خط ارچه خوش نبود آوردی
ور خط به خون ماست زود آوردی

انوری ابیوردی

و هو حکیم اوحدالدین علی بن اسحاق از اهل خاوران است و در فضایل و کمالات مقبول اهل دوران گویند در بدو حال در مدرسه منصوریه طوس به تحصیل می پرداخت گویند به خدمت استاد عماره و بعضی از شعرای آن عهد رسید و به شاعری مایل شد حکایت گذشتن مرکب ابوالفرج سجزی و میل کردن حکیم به شاعری و در همان شب قصیده‌یی گفتن و علی الصباح به سلطان سنجر خواندن افسانه و حکایتی است و اختلاف در این اقوال بسیارست چرا که ابوالفرج سکزی استاد عنصری است شاید ابوالفرج رونی یا دیگری بوده باشد آن نیز به سالها پیش از او بوده و انوری در طرز شاعری اقتفابه ابوالفرج رونی از مطالعه دیوان او کرده است نه به معاصرت و معاشرت وی بعد از ترک ملازمت چندی به نیشابور توطن داشته پس به بلخ رفته در بلخ رحلت یافت غرض اینکه حکیم شاعر است فاضل و درین صفات مشهور و معروف و حاجت به توصیف ندارد در قصیده‌سرایی به طرز استاد ابوالفرج رونی مایل است و شعر را شیرین می‌گوید و حکایت حکم وی و تخته کلاه شدن در بلخ و آثار قران مشهور است دیوانش مکرر دیده شده است و اکنون نیز حاضر است قطعات نیکو دارد در سنه ۵۷۵ در بلخ وفات یافته و به روضه رضوان شتافته از دیوانش آنچه به زعم مؤلف زبده است در این دفتر نگاهشته خواهد گردید.

صبا به سبزه بیاراست روی دنیی را	نمونه گشت زمین مرغزار عقبی را
نسیم باد در اعجاز زنده کردن خاک	ببرده آب دم معجزات عیسی را
بهار دُرّ و گهر می‌کشد به دامن ابر	نثار موکب اردی بهشت اضحی را
چمن مگر سرطان شد که شاخ نسترنش	طلوع داده به یک شب هزار شعری را
چه طعن‌هاست که اطفال باغ می‌زنند	به گونه‌گونه بلاغت بلوغ طویلی را
خدای عزوجل گویی از طریق مزاج	به اعتدال هوا داد جان مانی را
چنار پنجه گشادست و نی میان بسته‌ست	دعای دولت دستور صدر دنیی را
زهی به تقویت دین نهاده صد انگشت	مآثر ید بیضات دست موسی را
فصور عقل تصور کند جلالت تو	اساس طور تحمل کند تجلی را

ز غایت کرم اندر کلام تونی نیست به اعتقاد تو ضدست نون مگری را

در مدح پیروز شاه گوید

باز این چه جوانی و جمالست جهان را
 وین حال که نو گشته زمین را و زمان را
 مقدار شب از روز فزون بود و بدل شد
 ناقص همه این را شد و زاید همه آن را
 هم سهره بر آورد فرو برده نفس را
 هم فاخته بگشاد فرو بسته زبان را
 آهو به سر سبزه مگر نافه بینداخت
 کز خاک چمن آب بشد عنبر و بان را
 گر خام نبسته ست صبا رنگ ریاحین
 از عکس چرا رنگ دهد آب روان را
 بادام دو مغزست که از خنجر الماس
 ناداده لبش بوسه سراپای فسان را
 ژاله سپر برف ببرد از کتف کوه
 چون رستم نیسان به خم آورد کمان را
 از غایت تری که هوا راست عجب نیست
 گر خاصیت ابر دهد طبع دخان را
 گر نایژه ابر نشد پاک بریده
 چون هیچ عنان باز نیچد سیلان را
 و ر ابر نه در دایگی طفل شکوفه ست
 یا زان سوی او از چه گشادست دهان را
 و ر لاله نورسته نه افروخته شمعی ست
 روشن ز چه دارد همه اطراف مکان را

نی رمح بهارست که در معرکه گردست
 ازخون دل دشمن شه لعل سنان را
 شاهی که چو کردند قران پیلک و دستش
 البسته کمان خم ندهد حکم قران را
 گر ثور چو عقرب نشدی ناقص و بی چشم
 بر قبضه شمشیر نشانندی دبران را
 روزی که چو آتش همه در آهن و فولاد
 بر باد نشینند هزیران جولان را
 از زلزله حمله چنان خاک بجنبند
 کز هم شناسند نگون را [و] استان را
 سر جفت کند افعی قربان و چو آن دید
 پر باز کند کرکس ترکش طیران را
 در هیچ رکابی نکند پای کس آرام
 آن لحظه که دستت حرکت داد عنان را
 قارون کند اندر دو نفس تیغ جهادت
 یک طایفه میراث خور مرثیه خوان را

در مدح خواجه ناصرالدین وزیر سلطان سنجر

نصر فزاینده باد ناصر دین را
 پای نظر پی کند بلندی قدرش
 صدر جهان خواجه زمان او زمین را
 غوطه توان داد روز عرض ضمیرش
 رغم اشارت کنان شک و یقین را
 واهب روح از پی طفیل وجودش
 در عرق آفتاب چرخ برین را
 رای تو بود آنکه در هوای ممالک
 قابل ارواح کرد قالب طین را
 رایحه صلح داد صرصر کین را
 بدرقه شد یک جهان حنین وانین را
 مثله کند شیر چرخ و شیر عرین را
 ورنه تو دانی که شیر رایت قهرش

حصن هزار اسب گرچه بر در آن ملک
کعبهٔ دهلیز شه چو دید فصیلش
غیبت خوارزمشاه چون پس شش ماه
دست به فتراک اصطناع تو در زد
سدّ قدیمست حصنهای حصین را
سجده کنان بر زمین نهاد جبین را
چشمهٔ خون دید چشم حادثه بین را
معتصم ملک ساخت حبل متین را

وله ایضاً

اجرام فلک یک به یک اندر قلم آید
بر جای عطارد بنشانند قلم تو
با دایهٔ عفو و سخپت خوی گرفتند
انصاف بده تا در انصاف تو بازست
دودی که سر از مطبخ جود تو برآرد
آنجا که درآید به نوا بلبل بزمتم
بختت نه سمینیست که ره گم کند اقبال
سبابهٔ بقراط قضا یک حرکت یافت
گر عرض دهد عارض تو جاه حشم را
گر بر سر منقار کشد جذر اصم را
تا ناف بریدند شفا را و الم را
غمخوارتر از گرگ شبان نیست غنم را
آماده تر از ابر بود زادن نم را
جز جغد زیارت نکند باغ ارم را
گر نیل کشد دشمن بدبخت ورم را
شویان عدوی تو [و] شریان بقم را

وله ایضاً

اگر به مدح و ثنا هرکسی ستوده شود
به شبه و شکل تو گر دیگران برون آیند
خدای داند کز خجلت تو با دل خویش
همی چه گفتم گفتم که زیره و کرمان
تو آن کسی که ستوده به تست مدح و ثنا
زمانه نیک شناسد زمرد از مینا
که تا به مقطع شعر آمدستم از مبدا
همی چه گفتم گفتم که بصره و خرما

وله ایضاً

چون وقت صبح چشم جهان سیر شد ز خواب
بگسسته شد ز خیمهٔ مشکین شب طناب

بنمود روی صورت صبح از کران شب
 چون جوی سیم بر طرف نیلگون سراب
 جستم ز جای خواب و نشستم به خانه در
 یک سینه پر ز آتش و یک دیده پر ز آب
 باشد که بینم از رخ سیمین او نشان
 باشد که یابم از لب نوشین او جواب
 کاغذ به دست کردم و برداشتم قلم
 و آلوده کرده نوک قلم را به مشک ناب
 گه عذر و گه ملامت و گه ناز و گه نیاز
 گه صلح و گه شفاعت و گه جنگ و گه عتاب
 بودم درین حدیث که ناگاه در بزد
 دلدار ماه روی من آن رشک آفتاب
 در غمزه‌های نرگس او بی شمار سحر
 در شاخه‌های سنبل او بی قیاس تاب
 آوردمش به جای و نشاند و نشست پیش
 بر دست بوسه دادم و بر روی زد گلاب

وله ایضاً

دل غمخور و دل فریب شادان	غم حاضر و غمگسار غایب
بر چهره دلیل شمع سوزان	بر دیده سبیل دمع ساکب
معمشوقه بتی که هست پیوست	عشقش چو زمانه پر عجایب
از نوش به مل درش لیالی	از مشک به گل برش عقارب
چین کله بر عقیق چینی	تیر مژده در کمان حاجب
رخساره چو گلستان خندان	زلفین چو زنگیان لاعب
با روح دو بشدش معاصر	با عقل دو نرگش معاتب

وله ایضاً

اینکه می بینم به بیداریست یا رب یا به خواب
 خویشتن را در چنین راحت پس از چندین عذاب
 این منم یا رب درین مجلس به کف جزء مدیح
 وان تویی یا رب در آن مسند به کف جام شراب
 گرچه دایم در فراق خدمت تو داشتند
 هرکه بود از عمرو و زید و خاص و عام و شیخ و شاب
 اشک چون باران ز کثرت دیده چون ابر از سرشگ
 نوحه چون رعد از غریو و جان چو برق از اضطراب
 حال من بنده ز حال دیگران بودی بتر
 حال و عدالحق بتر باشد چو باشد بی ریاب
 آسمانی نی که ثابت رای نبود آسمان
 آفتابی نی که زاید نور نبود آفتاب
 پیش سیر حکم تو چون خاک باد اندر درنگ
 پیش سنگ حلم تو چون باد خاک اندر شتاب

در مدح ابوالمعالی مجدالدین گوید

ای از کمال حسن تو جزوی در آفتاب
 خطت کشیده دایره شب بر آفتاب
 آنجا که زلف توست همه یکسره شبست
 و آنجا که روی تست همه یکسر آفتاب
 بر ماه مشک داری و بر سرو گلستان
 در لاله نوش داری و در عنبر آفتاب
 گر نایب سپهر نشد زلف تو چرا
 در حلقه ماه دارد و در چنبر آفتاب

خالیست بر رخ تو بنامیزد آن چنانک
خواهد همی بخوبی ازو زیور آفتاب
گویی که نوک خامه دستور پادشاه
ناگه ز مشک تر نقطی زد بر آفتاب
بر منبری که خطبه جاهش بیان کنند
بوسد ز فخر پایه آن منبر آفتاب

وله ایضاً

نوش لب لعل تو قیمت شکر شکست
چین سر زلف تو رونق عنبر شکست
لعل تو در خنده شد رسته پروین گسست
جزع تو سرمست گشت ساغر عبهر شکست
جرعه جام لب پرتو عیسی درید
نقطه نون خطت خامه آزر شکست
خسرو پرویز شاه آنکه به بزم و به رزم
بذلش لشکر فزود بأش لشکر شکست
گرد سپاهش به روز شعله خورشید گشت
عکس سناش به شب لمعه اختر شکست
تیزی تیغش ببرد گرمی آتش ببین
فرع چه جنس از عرض نفس چه جوهر شکست
کرد بشیر علم خانه خورشید دو
گرچه به تمثال چتر قدر دو پیکر شکست
کسی بود از روم و چین پیک ظفر در رسد
کاندو سپاه گران شاه مظفر شکست

جوشن چینی به تیر در بر فغفور دوخت
 مغفر رومی به گرز بر سر قیصر شکست
 وهم نیارد شمرد آنچه شه از حمل حمل
 در پی اشتر سپرد در سم اشتر شکست
 اسب سکندر نبود رخشش و چندان که رفت
 در ظلمات مصاف گوهر احمر شکست
 تا سگ خر بندگانش وشی دیبا گرفت
 تا لگد پاسبانش چنبر افسر شکست
 حمله تو تنگ کرد عرصه موقف چنانک
 پهلوی خصمان چو نال یک بدگر بر شکست
 هرچه از آن پس برید تیغ مثنی برید
 هرچه از آن پس شکست گرز مکرر شکست

وله ایضاً ء

گر دهی جایش کجا اندر جوارت	ای به جایی کاسمان منت پذیرد
گریه دریا ز بذل بی شماریت	خنده خنجر ز فتح بی قیاست
شیر شادروان و شیر مرغزارت	در مقام سمع و طاعت هر دو یکسان
گر اجازت یافتی از پرده داریت	پرده شب در گهت را پرده گشتی
شیر و گاو آسمان روز شکاریت	در درون پره افتد در برون نه
روز کوشش ده سوار و صد هزارت	در عدد افزون نماید در عمل نی
نزد مدد از خنجر چون ذوالفقارت	هر سوار از لشکر دشمن دو گردد
پویه و جولان رخس راهوارت	پشته چون هامون کند هامون چو پشته
گر بدیدی در مصاف اسفندیارت	بس که بر سیمرغ و رستم بذله کردی

در مدح دستور جلال الدین

ای ملک بهین رکن تو را کلک وزیرست
اقتوال خرد بشنود و راز ببیند
چون بحر ستم موج زند کشتی نوحست
ابریست کز او کشت امل تازه و سبزست
این مرتبه زان یافت که در نظم ممالک
دستور جلال الوزرا کز وزرا هست
کلکی که فلک قدرت و سیاره مسیرست
زین روی یقین شد که سمیع ست و بصیرست
چون گرد بلا نشر کند ابر مطیرست
تیرست کز او کار جهان راست چو تیرست
جایش سرانگشت گهربار وزیرست
چونانکه ز انجم مثلاً بدر منیرست

در مدح ضیاء الدین

آخر ای خاک خراسان داد یزدانت نجات
از بلای غیرت خاک ره گر گنج و کات
در فراق خدمت گرد همایون موکبی
کاندرو نعل از هلالست اسب را میخ از نبات
لاجرم بادت نسیمی یافت چون باد مسیح
لاجرم آبت مزاجی یافت چون آب حیات
داده کلک بسی قرارش کار عالم را قرار
داده رای بسی ثباتش ملک دنیا را ثبات
آنکه گردون را بر او ترجیح نتواند نهاد
عقل کل در هیچ معنی جز که در تقویم ذات
ای ز شرم جاه تو سرگشته اوج اندر فلک
وی زرشک دست تو نالنده موج اندر فرات
بعد از آن والی که بنیاد وجود از جود اوست
بر خلائق چون تو والی کس نبودست از ولات
دست انصاف تو بر بدعت سرای روزگار
دست محمودست بر بتخانه های سومنات

گر حرم را چون حریم حرمتت بودی شکوه
 در درون کعبه هرگز نامدی عزیزی ولات
 هرکه را در دل هوای تست ایمن از هوان
 هرکه را در جان وفای تست فارغ از وفات
 خون دل باید ز باس تو چو گردون بشکند
 در عظام دشمن ملک ار همه باشد رفات

در مدح محمد بن نصر بن احمد

گر چرخ را درین حرکت هیچ مقصدست
 چون حرف آخرست ز ابجد گه سخن
 تا ملک ز اهتمامش تمهید یافتست
 چشم نیاز پیش کف او چنان بود
 از خدمت محمد بن نصر احمدست
 در راستی چو حرف نخستین ابجدست
 شغل ملوک و کار ممالک ممهدست
 گویی که چشم افعی پیش زمردست

وله ایضاً ۴

ای ترک می بیار که عیدست و بهمنست
 غایب مشو که نوبت بازی و برزنست
 ایام خزو خرگه گرمست و زین قبل
 خرگاه آسمان همه پر خز دکنست
 خالی مدار خرمن آتش ز دود عود
 تا در چمن ز بیضه کافور خرمنست
 در خفیه گرنه عزم خرد جست باغ را
 چون آبگیرها همه پر تیغ و جوشنست
 نفس نباتی ار به عزب خانه باز شد
 عیش مکن که مادر بستان سترونست

باد صبا که فحل بنات نبات بود
مردم گیاه شد که نه مردست و نه زنست
از جوش نشو دیگ نما تا فرو نشست
از دود تیره بر سر گیتی نهبنست
در باغ برکه رقص تموج نمی کند
بیچاره برکه را چه دل رقص کردنت
کز دست وی چو دشمن دستور مدتیست
کز پای تا به سر همه در بند آهنست
آن قلعه جای اوست که گویی سپهر و مهر
در منجنیق قدرش سنگ فلاخنست
آن قبه قدر اوست که بر اوج سقف او
خورشید عنکبوت زوایای روزنست
تنگست بر تو سکنه گیتی ز کبریات
در جنب کبریای تو خود این چه مسکنست
وین طرفه تر که هست بر اعداات نیز تنگ
پس چاه یوسفست و دگر چاه بیژنست
صدرا مرا به قوت جاه تو خاطرست
کاندر ازای فکرت او برق کودنست
گویند مردمان که بدش هست و نیک هست
آری نه سنگ و چوب همه لعل او | چندنست
در حیز زمانه شتر گربه ها بسیست
گیتی نه یک طبیعت و گردون نه یک فنست
با این همه چو بنگری از شیوه های شعر
اکنون به اتفاق بهین شیوه منست

وله ایضاً

عرصه مملکت غور چه نامحدودست
 که در آن عرصه چنین لشکر نامحدودست
 چشم بد دور که بس منتظمست این دولت
 آری ایمن دولت را منتظمی معهودست
 فضله مجلس ایشان چو به یغما دادند
 گفت رضوان را جنت نعمی موجودست
 عقل داند که مهیا به وجود دو کسست
 هرچه از نظم و ز ترتیب در او موجودست
 از یکی بازوی اسلام همه ساله قوی
 وز دگر طالع دولت ابدا مسعودست
 مردی و مردمی از هر دو چنان منتشرند
 که شعاع از مه و رنگ از گل و بوی از عودست
 خصم دولت را چون عود سیه سوخته اند
 کار دولت چه عجب ساخته گر چون عودست
 نیست القصه کمالی که نه حاصل دارند
 جز قدم ز آنکه قدیمی صفت معبودست
 با خرد گفتم ای غایت مقصود جهان
 نیست چیزی که به نزدیک تو آن مفقودست
 گفت زین هر دو یکی جز که شهاب الدین نیست
 گفتم آن دیگر گفتا حسن محمودست
 گفتم اغلو طه مده این چه دویی باشد گفت
 دوم عقل که هم شاهد و هم مشهودست

وله ایضاً

اگر محول حال جهانیان نه قضاست
چرا مجاری احوال برخلاف رضاست
بلی قضاست بهر نیک و بدعنان کش خلق
بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست
هزار نقش برآرد زمانه و نبود
یکی چنانکه در آیینه تصور ماست
کسی ز چون و چرا دم همی نیارد زد
که نقشبند حوادث و رای چون و چراست
به دست ما چه ازین حل و عقد چیزی نیست
به عیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم سزاست
که زیر گنبد خضرا چنان توان بودن
که اقتضای قضاهاى گنبد خضراست
چو در ولایت طبعیم ازو گریزی نیست
که بر طبع و مسواید والی و والاست
کسی چه داند کاین گوژپشت مینا رنگ
چگونه موع آزار مردم داناست
چو عزم خدمت آن بارگاه دید مرا
که صحن و سقفش بیغاره زمین و سماست
به دست حادته بندی نهاد بر پایم
که همچو حادته گاهی نهان و گه پیداست
عصاست پایم و در شرط آفرینش خلق
شنیده کس که کسی را به جای پای عصاست
ز روزگار خوشست این همه جز آنکه لبم
ز دست بسوس خداوند روزگار جداست

نه صاحباً ملکا ز آرزوی خدمت تو
 دلم قرین عذابست و دیده جفت بکاست
 ولیک آمدنم نیست ممکن از پی آنک
 که رفتنم به سرین و نشستنم به قفاست
 همی به پشت چو کشتی سفر ندانم کرد
 که راه وادی دشوار و عبره بر دریاست
 سؤالکیست درین حالتیم ز غایت لطف
 گمان بنده چنانست کان نه نازیباست
 ز غایت کرم تست یا ز خمامی من
 که با گناه چنین منکرم امید عطاست
 بدین دقیقه که راندم گمان کدیه مبر
 به بنده گرچه گدایی شریعت شعر است
 سرم به ظل عنایت بپوش بس باشد
 که عمرهاست که در تف آفتاب عناست

در مدح وزیر سلطان طاهر بن مظفر گوید

روز می خوردن و شادی و نشاط و طربست
 نواف هفتهست اگر غره ماه رجبست
 برگریزان به همه حال فرو باید ریخت
 به قدح آنچه ازو برگ و نوای طربست
 مادر باغ سترون شد و زادن بگذاشت
 چه کند نامیه عنین و طبیعت عزیزست
 گرنه صراف خزان کیسه فشان گشت به باغ
 چون چمنها ز دهانش همه یکسر ذهبست

این عجب نیست بسی کز اثر لاله و خوید
گفتی آهو بره میناسم و بیجاده لبست
یا رب الماس لبش باز که گردد شبه سیم
بینی این گنبد پیروزه که چون بوالعجبست
این همان سکنه و صحراست که گفتی ز سموم
تربت آن طرف و رستنی این حطبست
خیز و از سعی دخان بین و ز تأثیر بخار
تا در این هر دو کنون چند رسوم عجبست
روزن این همه پر ذره زرین زره است
عرصه آن همه پر پشه سیمین سلبست
لمعه در سکنه کانون شده در خود پیچان
افعی کاه ربا پیکر مرجان عصبست
هر زمان لوزه بر آب شمر افتد مگرش
در مزاج از اثر هیبت دستور تبست
نام سلطان نه بر آنست که بر خوانندش
بل برای شرف سکه و فخر خطبست
غرض کون تو بودی که ز پروردن نخل
گرچه از خار گزر نیست غرض هم رطبت
مه به نعل سم اسب تو تشبه می کرد
خاک فریاد برآورد که ترک ادبست
گرد جیش تو بشد بر همه اعضا نشست
تا که اجرب شد و آنکه همه سالش جربست
خصم اگر لاف تقابل زند از روی حسد
حق شناسد که ابوالقاسم و گه بولهبست

آخر از رابطة قهر کجا داند شد
 سرعت سیر نفاذت نه به پای هرست
 ور کشد سد سکندر مثلاً گرد بقاش
 این مهندس که در افعال ورای لعبست
 عقل داند که چو مهتاب زند دست به تیغ
 رد و منعش نه به اندازه درع قصبست

وله

ملک مصونست و حصن ملک حصینست
 منت وافر خدای را که چنینست
 خنجر تشویش با نیام به صلحست
 خامه انصاف با قرار به کینست
 خواب که در چشم فتنه است نه صرفست
 بلکه بجه خونابه سرشک عجینست
 جام سپهر اوفتاد و دردستم ریخت
 دست جهان کو که دور ماء معینست
 عاقله آسمان که نزد وقوفش
 نیک [و] بد روزگار جمله یقینست
 گرچه نداند که اعتصام جهان را
 از ملکان کیست آنکه حبل متینست
 دور زمان داند آنکه وقت تمسک
 عروه وثقی خدایگان زمینست
 شاه جهان سنجر آنکه بسته امرش
 قیصر و فغفور و رای و خان و تگینست

آنکه ز تأثیر عین نعل سمندهش
قلعه بدخواه ملک رخنه چو سین است
آنکه یسارش به بزم حمل گرانست
آنکه یمینش به رزم حمله گزین است
بحر نه از موج والۀ تب لرزه است
کز غم آسیب آن یسار و یمین است
ای به سزا سایه خدای که دین را
سایه چترت هزار حصن حصین است
گرچه هنوز از غریو لشکر خصمت
جمجمه کوه پر صدای انین است
ورچه ز تیغ مبارزان سپاهت
سنگ به خون مخالفان عجین است
قاعده تهنیت همی نهنم زانک
خضم نه فغفور چین و غور نه چین است

در صفت عمارت دستور معظم

می بیاور که جشن دستورست	جشن عالی سرای معمورست
صورتش را قضای شهوت نیست	که گچش را مزاج کافورست
آفتاب بسروج سقش را	گرمی آفتاب با حورست
ماه ز آسیب سقش ار پس ازین	نگذرد در سپهر معذورست
که ز مخروط ظل او همه سال	خایفت از خسوف و رنجورست
چشم بد دور باد ازو که ز لطف	چشمه عرصه نشابورست
نی خطا گفتم این دعا ز چه روی	ز آنکه خود چشم بد ازو دورست
دست آفت بدو چگونه رسد	تا در او سیم دست دستورست
ناصر دین حق که رایت دین	تا که در حفظ اوست منصورست

آتش اندر تب سیاست اوست
حلم او را تحمل جودی

طبع اوزان همیشه محروست
رای او را تجلی طورست

وله ایضاً

روز عیش و طرب بستانست
از ملاقات صبا روی غدیر
لاله بر شاخ زمرد به مثل
تا کشیدست صبا خنجر بید
فلک از هاله سپر ساخت مگر
میل اطفال نبات از پی قوت
که کنون ابر دهد روزیشان
ساعده باغ ز مشاطه طبع
چهره باغ ز نقاش بهار
ابر آستن درست و گران
به کف خواجه ما ماند راست
مضمهر اندر کف این دینارست
کثرت این سبب استغناست
گرچه پیدا نکنم کاین کف کیست
کف دستیست که بر نامه رزق
مجد دین بوالحسن عمرانست
آنکه در معرکه سحر بیان
نفخ صورتت صریر قلمش
کان نشوری دهد آن را که تنش
وین حیاتی دهد آن را که دلش
شیر باباس تو بی چنگالست

روز بازار گل و ریحانست
راست چون آژده سوهانست
قدحی از شبه و مرجانست
همه گلزار پسر از پیکانست
با زمین شان به جدل پیمانست
سوی گردون به طبیعت زانست
هر کرا نفس نباتی جانست
غرقه اندر گهر الوانست
به نکویی چو نگارستانست
وز گهرانش گهر ارزانست
نه که این دعوی و آن برهانست
مدغم اندر دل آن بارانست
کثرت آن مدد طوفانست
کس ندانم که بر او پنهانست
نام او تا به ابد عنوانست
که نظیرش پسر عمرانست
قلمش همچو عصا ثعبانست
نفخ صورتی نه که در قرآنست
بر سر کوی اجل قربانست
کشته حادثه دورانست
گرگ با عدل تو بی دندانست

وین نه گرگست کنون چوپانست
 همه هشیار نه از حرمانست
 پس بخور گرچه مه شعبانست
 مه شعبان و صفر یکسانست
 که فزون از کرم یزدانست

آن نه شیرست کنون روباهست
 روز نوروز و می اندر خم و ما
 کس دگر باره بدین دم نرسد
 به خدا گر به حقیقت نگری
 همه بگذار کدامین گنهست

در مدح ملک یوسف گوید

ملوک جهان جمله در اهتامت
 ظفر ماهی چشمه‌های حسامت
 گروهی نهند از ملوک کرامت
 که زیبند آنها و اینها غلامت
 بسست این یک آیت دلیل دوامت
 برون شد ز در چون درآمد مدامت
 اگر سوی گردون شود یک پیامت
 که گوهر ثریا شود بر ستامت
 که خیرست ازو خرمن مه غمامت
 اگر چند در سایه گیرد مدامت

ملک یوسف ای حاتم طی غلامت
 اجل پرتو شعله‌های سنانت
 گروهی نهند از کرام ملوکت
 من اینها ندانم همین دانم و بس
 منافع رسان در جهان دیر ماند
 به فردوس بزم تو کوثر درآمد
 همی بینم ای آفتاب سلاطین
 که خاتم یمانی شود در یمینت
 تو خورشید گردون ملکی و چترت
 عجب آنکه نور تو هرگز نپوشد

فی صفت البناء و البانی

یا نمودار بیت معمورست
 جام زرین و آب انگورست
 در او گرنه نایب صورست
 صحن او گرنه ثانی طورست
 دایم اندر سر فلک شورست

یا رب این بارگاه دستورست
 یا بهشت است و حوض کوثر او
 مرده را زنده چون کند به صریر
 بسی تجلی چرا نباشد هیچ
 از صدای نوای مطرب او

وله

ملک همنام تو به نام تو باد	ملکا مملکت به کام تو باد
خوان نقل تو باد و جام تو باد	روز می خوردن تو بدر و هلال
طرفه چون طرف برستام تو باد	تیر چون تیر در هوای تو راست
سخره دست اهتمام تو باد	گرهی کان قضابه نگشاید
خرقه تیر انتقام تو باد	زرهی کان قدر نفرساید
همه در دفتر کلام تو باد	هرچه در تخته ازل سرست
همه در قبضه حسام تو باد	هرچه در خنجر اجل قهرست
فصل تقدیر در سهام تو باد	از پی آنکه تا نگرده کند
تیغ مریخ در نیام تو باد	از پی آنکه تا نگیرد زنگ

وله ایضاً

جاودان چشم بد از جاه و جمالش دور باد	آفرین بر حضرت دستور و بر دستور باد
تا که نور و سایه باشد سایه باد و نور باد	ملک را از رایت اقبال و رای روشنش
تا جهان باقیست این معمار و آن معمور باد	ملک معمورست تا معمار آن تدبیر تست
شب عذب ورنه سقنقور قدر کافور باد	گر بجز کام تو زاید شب که آبستن شود
مجلسست فردوس و کوثر جام و ساقی حور باد	بارگاہت کعبه مردم حاج و درگاہت حرم

وله

خدای جل جلاله ز من چنین داند
 چو از دریچه گوش اندر آیدم به دماغ
 حواس ظاهر و باطن که منهیان دلد
 که پیش خدمت او از دو پای بنشیند
 زهی بنای عقیدت که روزگار ازو
 به خواجگیم رسانید بخت و موجب این
 خرد چو کان گهر دید خاطرم پرسید
 چو نام دولت اکفی الکفات بر دم گفت
 که هر که نام خداوند بر زبان راند
 دلم به دست نیاز از دماغ بستاند
 یکی ز جمله هر دو گروه نتواند
 ز دل برآرد و بر جای جانش بنشانند
 به منجنیق اجل خاک هم نریزاند
 که روزگار مرا بنده تو می داند
 که اینک دادت و جز راستیت نرهاند
 به کار دولت اکفی الکفات می ماند

در مدح سلطان سنجر گوید

گر دل و دست بحر و کان باشد
 شاه سنجر که کمترین خدمش
 من نگویم که جز خدای کسی
 گویم از رای و رایست شب و روز
 رایستت رازها کند پیدا
 رای تو فتنه ها کند پنهان
 در جهانی و از جهان بیشی
 روز هیجا که از درخش سنان
 هم عنان امل سبک گردد
 هر کمین کز قضا گشاده شود
 اشک بر درعهای سیمابی
 هر مصافی که اندران دو نفس
 صدقران وحش و طیر را پس از آن
 دل و دست خدایگان باشد
 در جهان پادشه نشان باشد
 حال گردان و غیب دان باشد
 دو اثر در جهان عیان باشد
 که ز تقدیر در نهان باشد
 که چو اندیشه بیکران باشد
 همچو معنی که در بیان باشد
 گرد را کسوت دخان باشد
 هم رکاب اجل گران باشد
 از پس قبضه کمان باشد
 نسخه راه کهنکشان باشد
 تیغ را با کفت قران باشد
 فلک از کشته میزبان باشد

وله ایضاً

فرمانده آن شهریار باشد	تا ملک جهان را مدار باشد
بر عارض جوزا عذار باشد	گردی که برانگیخت موب او
در گوش فلک گوشوار باشد	نعلی که بیفگند مرکب او
گر خود همه بیتی سه چار باشد	گفتم که حدیث عراق گویم
چون ملک عراق ار هزار باشد	خسرو به سر تازیانه بخشد
صحرای فلک پر غبار باشد	روزی که ز آشوب صف هیجا
اطراف هوا لاله زار باشد	وز نوک سنان خضاب گشته
بر منهن زمان سایه بار باشد	چون سایه رمحت کشیده گردد
در عالم نصرت بهار باشد	چون لاله تیغ شکفته گردد

وله ایضاً

مشتری در قران قرین تو باد	خسروا بخت همنشین تو باد
در پارسار تو و یمین تو باد	خاتم و خنجر قضا و قدر
تخت و تیغ تو و نگین تو باد	آسمان و مجره و خورشید
کمترین حجتی جبین تو باد	در براهین رؤیت ایزد
هر دو موقوف مهر و کین تو باد	سعد و نحس مدبران فلک
از کمان تو و کمین تو باد	ابر و باران فتح و سیل ظفر
نایب خازن امین تو باد	آفتابی که خازن کانه است

وله ایضاً

هرکه را در دور گردان ذکر مقصد می رود
یا سخن در شرح این صرح ممرود می رود
یا حدیث آن بهشتی چهره کز بدو وجود
همچو خاتونان درین فیروزه مرقد می رود

یا در آن حوران سب کودک شروعی می‌کند
کز تصنع گه مخطط گاه امرد می‌رود
بر زبان دور گردون در جواب هر سؤال
ذکر دوران علاءالدین محمد می‌رود
آنکه پیش سایه او سایه و خورشید را
در نشستن گفت و گوی صدر و مسند می‌رود
خاک پایش را ز غیرت آسمان بر سنگ زد
تابگاه خرج موزون یا معدد می‌رود
گفت صراف قضا ای شیخ اگر ناقد منم
در دیار ما به صرف فرق فرق می‌رود
وصف می‌کردم سمندهش را شبی با آسمان
گفتم این رفتار بین کان آسمان قد می‌رود
گفت دی بر طرف کوهی بود پویان گفتمی
آفتابستی که سوی بعد ابعد می‌رود
ماه بشنید این سخن آسیب زد بر منطقه
گفتمش آیا تا حدیث نعل و مقود می‌رود

در مدح وزیر سلطان گوید

ای وزارت را جمال و آفرینش را کمال
ای جهان را صدور دین را مجد و دنیا را مجبر
کهریا رنگ آمد اندر بیشه قهرت بقم
ارغوان گون آمد اندر باغ تصافت زریز
داده سرهنگان درگاهت دو پیکر را کمر
کرده شاگردان دیوانت عطارد را دبیر

گرچه قومی در نظام کارها صورت کشند
 کاسمان فرمانگذارست و زمین فرمان‌پذیر
 عاقلان دانند کاندرا حل و عقد روزگار
 کارکن بخت جوان تست نه گردون پیر
 خصم اگر گوید که من هم چون توام گو آب را
 بس که بندد چون هوا جنبان شود نقش حریر
 لیکن از ناهید گردون پرس تا بر شاهرود
 هیچ تار عنکبوت اندر طنین باشد چو زیر
 کی بود ماه مقنع همچو ماه آسمان
 گرچه کوتاه دیدگان را در خیال آید منیر

وله ایضاً

دی چو بشکست شهنشاه فلک نوبت بار
 روی بنمود مه عید به شکلی که کشند
 بر ازو بود سبک روح دبیری که ز کلک
 باز بر طارم دیگر صنمی سیم‌اندام
 از تبسم لب شیرینش همی شد خسته
 حضرتی بود بر از طارم او سخت رفیع
 ملکی همچو خرد عاقل و هشیار درو
 بر ز میدان دگر بود در او شیردلی
 خنجرش گردن ارواح زند روز مصاف
 خواجه‌یی بود ازینان همه برتر به شرف
 بر ازو صومعه‌یی بود و در او هندوی پیر
 گاه می‌دوخت یکی را به کتف بر عسلی
 عدد انسجم بسیار سپهر هشتم
 وز سرپرده شب گرد جهان کرد حصار
 قوسپی از زر طلا برگری از زنگار
 معنی اندر ورق روح همی کرد نگار
 به کفی بریط سفدی به دگر جام عقار
 و از اشارت رخ نیکوش همی گشت فگار
 سقف او را نه ستون بود و نه دیوار به کار
 نیک مستظهر و زویافته خاک استظهار
 که ازو شیر فلک خیره شود در پیکار
 ناوکش نامه آجال درد روز شکار
 مرد موسی کف عیسی دم یوسف دیدار
 مدت عمرش بیرون شده از حد شمار
 گاه می‌بست یکی را به میان بر زنار
 بود چندان که بر او چیره نمی‌شد مقدار

راست گفتمی که ز بسیاری انجم هستی
 هست ز استیلا عدلش به کمالی که کنون
 ز آنکه مانند شتر مرغ ندارد مخلب
 تابش رای تو بیرون برد از ماه محاق
 درگه خواجه ز بسیاری میران کبار
 باز را کبک همی طعنه زند در کهسار
 ز آنکه مانده خفاش ندارد منقار
 کوشش عدل تو زایل کند از خمر خمار

در مدح ناصرالدین طاهر وزیر گوید

چو زیر مرکز چرخ مدور
 مه عید از فلک رخساره بنمود
 بسان ناخنی بر لوح مینا
 خیالات ثوابت در خیالم
 که اندر چرخ کحلی کرده ترتیب
 شهاب تیز همچون بسدین تیر
 مجره گفتمی تیغ گهردار
 به شاخ ثور بر شکل ثریا
 بنات النعش گرد قطب گردان
 چو گرد مرکز رای خداوند
 نهان شد جرم خورشید منور
 نه پیدایی تمام و نه مستر
 بسان ماهی ای در بحر اخضر
 چنان آمد همی بی حد و بی مر
 هزاران در و مروارید و گوهر
 گذاره کرده بر پیروزه مغفر
 نهادستی به زنگاری سپر بر
 چو مرواریدگون بار صنوبر
 گهی از جرم زیر و گاه از بر
 قضای ایزد دادار داور

وله ایضا

چو از ادوار این نیلی دوایر
 زمین شد چون سپهر از بس بدایع
 درخت مفلس از گنج طبیعت
 تو گویی برگ سبب و سبب الوان
 ز شکل بریط و از دسته عود
 همان بیند که از امرود و شاخش
 اگر نه برج ثور و شاخ انگور
 زمانه داد ترکیب عناصر
 خزان شد چون بهار از بس نوادر
 توانگر شد به انواع جواهر
 سپهرست و بر او اجرام ظاهر
 اگر فکرت کند مرد مفکر
 به خاطر اندر آرد او به خاطر
 دو موجودند از یک مایه صادر

چرا پس خوشهٔ انگور و پروین
اگر نه شاخها را جام نرگس
چرا چونان که مستان شبانه
یکی صورت پذیرفت از مصور
به باغ اندر شرابی داد مسکر
نصوان و سرنگون سازند وفاتر

در صفت عمارت و کاخ گوید

ای به خوبی و خرمی چو بهار
معتدل عالمی که در تو طیور
بوالعجب عرصه‌ای که در تو وحوش
موج در جوی تو فلک سرعت
تبیغ ترکان رزمگاه تو را
جام ساقی بزمگاه تو را
گرگ تو پیل گشته بر تارک
شیر و گاو تو بی‌نزاع و غضب
باغ میمونت را نشسته مدام
سوسنش همچو مننهان گویا
رستنیهاش چون نبات بهشت
نابسوده درو ز بآس وزیر
ناصرالدین که باغ دولت و دین
تخت خاقان به گوشهٔ بالش
گشته در دیده‌ها بهار نگار
همه هم ساکنند و هم طیار
همه هم ثابتند و هم سیار
مرغ بر بام تو ملک هنجار
آسمان کرده ایمن از زنگار
می پرستان نه مست و نه هشیار
باز تو کبک خسته در منقار
ابدالدهر مانده در پیکار
همچو مرغان فرشته بر دیوار
نرگش همچو عاشقان بیدار
ایمن از گردش خزان و بهار
سر زلف بنفشه دست چنار
ننهد بی‌بهار عدلش بار
تاج قیصر به ریشهٔ دستار

در مدح وزیر گوید

زهی دست وزارت از تو دستور
قضا در موکب تقدیر نفراشت
قدر در سکنهٔ ایام نگذاشت
تواند داد پیش از روز محشر
چنان کز پای موسی پایهٔ طور
ز عزم رایستی الا که منصور
ز عدلت فتنه‌یی الا که مستور
قضا در حشر و نشر خلق منشور

به سعی کلک تو کز خاصیت هست
جهانداری کجا آید ز نااهل
صریرش را مزاج صدمه صور
سقنقوری کجا آید ز کافور

وله

شب و شمع و شکر و بوی گل و باد بهار
می و معشوق و دف و رود و نی و بوس و کنار
سبزه و آب و گل افشان [و] صبحی در باغ
ناله بلبل و آواز بت سیم عذار
خوش بود خاصه کسی را که توانایی هست
وای بر آنکه دلی دارد و آنهم افگار
ساقیا خیز که گل رشگ رخ حورا شد
بوستان جنت و می کوثر و طویست چنار
چربدستی فلک بین تو که بی خانه و رنگ
کرد اطراف جهان را همه پر نقش و نگار
شکل غنچه‌ست چو پیکان که بود در آتش
برگ بیدست چو تیغی که بود در زنگار
گل نارست درخشنده چو یاقوتی جام
دانه نار چو لؤلؤی و چو درجی ست انار

وله ایضاً

باد شبگیری نسیم آورد باز از جویبار
ابر نوروزی علم افراشت باز از کوهسار
این چو پیکان بشارت بر شتابان در هوا
وان چو پیلان جواهرکش خرامان در قطار

گه معطر خاک دشت از باد کافوری نسیم
 گه مرصع سنگ کوه از ابر مروارید بار
 بوی خاک از نرگس و سوسن چو مشک تبتی
 روی باغ از لاله و نسیرین چو نقش قندهار
 ابر اگر عاشق نشد چون من چراگرید همی
 باد اگر شیدا نشد چون من چرا شد بی قرار
 مست اگر بلبل شدست از خوردن می پس چراست
 چهره گل با فروغ و چشم نرگس پرخمار
 رونق بازار بترویان بشد زیرا که برد
 بوی خطشان گلستان و رنگ رخشان لاله زار
 باده خور بر لاله و گل ز آنکه اندر کوه و دشت
 لاله می روید ز خار گل همی روید ز خار
 باده خوردن خوش بود بر گل به هنگام صبح
 توبه کردن بد بود از می در ایام بهار

وله ایضاً

شبی گذاشته ام دوش در غم دلبر	بدان صفت که نه صبحش پدید بد نه سحر
هوا سیاه به کردار قیرگون خفتان	فلک کبود به کردار نیلگون مغفر
چو اخگراخگر هر اختر از فلک رخشان	وزان هر اختر در جان من هزار اخگر
گهی ز گریه من پرفزع شدی گردون	گهی ز ناله من پرجزع شدی کشور
رخم ز دیده پر از خالهای شنگرفی	براز تپانچه پر از شاخه های نیلوفر
شب دراز دو چشمم همی ز نوک مژه	عقیق ناب چکانید بر صحیفه زر
نه بر فلک ز تباشیر صبح هیچ نشان	نه در زمین ز خروس هیچ اثر

در صفت بغداد و مدح قطب الدین

خوشا نواحی بغداد جای فضل و هنر
 سواد او به مثل چون پرند مینا رنگ
 به منفعت همه خاکش عبیر و غالیه بیز
 صبا سرشته به خاکش طراوت طوبی
 کنار دجله ز خوبان سیمتن خلیخ
 هزار زورق خورشید شکل بر سر آب
 به وقت آنکه به برج شرف رسد خورشید
 دهان لاله کند ابر معدن لؤلؤ
 به جنس باغ شود آسمان به وقت غروب
 به وقت شام همی این بدان سپارد گل
 به رنگ عارض خوبان خلخی در باغ
 شکفته نرگس رعنا به طرف لالهستان
 ستاک لاله فروزان بدان صفت که بود
 نماز شام به صحن فلک نمود مرا
 بدان صفت که شود غرقه کشتی زرین
 ستارگان همه چون لعبتان سیم اندام
 بنات نعش همی گشت گرد قطب چنان
 بر آن مثال همی تافت راه کاهکشان
 ز تیغ کوه بتابید نیم شب پروین
 ز طرف میزان می تافت صورت مریخ
 فلک به لعبت مشغول و من به توشه راه
 درین هوس که خرامان نگار من برسید
 فروگسته به عناب عنبرین سنبل
 همی گرفت به لؤلؤ عقیق در یاقوت

که کس نشان ندهد در جهان چنان کشور
 هوای او به صفت چون بهشت جان پرور
 به خاصیت همه سنگش عقیق و لؤلؤ تر
 هوا نهفته در آبش حلاوت کوثر
 میان رحبه ز خوبان ماهرخ کشر
 بر آن صفت که پراگنده بر سپهر شرر
 به گاه آنکه به صحرا صبا کشد لشکر
 کنار سبزه کند باد مسکن عنبر
 به شکل چرخ بود بوستان بگاه سحر
 به گاه بام همی این بدان دهد اختر
 میان سبزه در افشان شود گل احمر
 چنانکه در قدح گوهرین می اصفر
 ز مشک و غالیه آگنده بسدین مجمر
 عروس چرخ چو بنهفت روی در چادر
 به طرف دریا چون بگسلد ازو لنگر
 به سوگ مهر برافگنده نیلگون معجر
 که گرد حقه پیروزه گوهرین چنبر
 که در بنفشهستان برکشیده صف عبهر
 چنانکه در قدح لاجورد هفت در
 بدان صفت که می لعل رنگ در ساغر
 جهان به بازی مشغول و من به عزم سفر
 بر آن صفت که برآید ز کوه پیکر خور
 فروشکسته به خوشاب بسدین شکر
 همی نهفت به فندق بنفشه در مرمر

سرشگ نرگس او می نمود بر زلفش
 به طعنه گفت که عهد و وفای عاشق بین
 به جای ملحم چینی هوا مکن بالین
 خدای گفت حضر هست بر مثال بهشت
 جواب دادم که ای ماهروی غالیه مو
 به صبر باد فلک در حضر تو را ناصر
 غلام وار چو هنگام کوچ قافله بود
 پلنگ هیأت و غژغا و دم گوزن سرین
 قوی قوایم و باریک دم فراخ کفل
 خروش دد بشنیدی ز روم در کابل
 پریر وقت سحر چون نسیم باد شمال
 سرم ز خواب گران شد به من نمود هوس
 به لطف گفت که عمرت چگونه می گذرد
 نگفتمت که مکن بد به جای وصلت من
 جواب دادم کای ماه روی عنبر موی
 ولیک شاه به فتح بلاد مشغولست
 چنانکه ریخته بر سبزه دانه های گهر
 به طنز گفت که مهر و وفای دوست نگر
 به جای اطلس رومی زمین مکن بستر
 رسول گفت سفر هست بر نهاد سقر
 به آب دیده مزین بر دل رهی آذر
 به عون باد خدا در سفر مرا یاور
 سیوار گشتم بر کره هیون پیکر
 عقاب طلعت و عتقا شکوه و طوطی پر
 درازگردن و کوتاه سم میان لاغر
 مثال موی بدیدی ز هند در ششتر
 همی رساند به ارواح بوی عنبر تر
 خیال آن بت شمشاد قد سیمین بر
 نبود گوش دلت را نصیحت کسهر
 که هر کسی که کند بد بدی برد کیفر
 مرا به حضرت شه هست هر چه نیکوتر
 نمی کند بپرستندگان خویش نظر

در مدح وزیر سلطان سنجر گوید

نماز شام چو کردم بسیج راه سفر
 در آمدم ز در آن سر و قد سیمین بر
 ز تف آتش دل وز سرشگ دیده شده
 لب چو قندش خشک و رخ چو ماهش تر
 در آب دیده همی گشت زلف مشکینش
 چو شاخ سنبل سیراب در می احمر

مرا دلی ز غریوش چو آتش اندر عود
مرا تنی ز وداعش چو اندر آب شکر
چه گفت گفت نه سوگند خورده‌ای به سرم
که هرگز از خط عشق تو بر ندارم سر
چو وقت فرقت و هنگام رفتن سفرست
سفر مکن که شود بر دلم جهان چو سقر
وگر به رغم دل من همی بخواهی رفت
از آن دیار خیر ده مرا وزان کشور
چو این بگفت ببر در گرفتمش گفتم
که جان جان و قرار دلی و نور بصر
سفر مربی مردست و آستانه جاه
سفر خزانه مالست و اوستاد هنر
در آن دیار که در چشم خلق خوار شوی
سبک سفر کن از آنجا و رو به جای دگر
به شهر خویش درون بی خطر بود مردم
به کان خویش درون بی بها بود گوهر
درخت اگر متحرک شدی ز جای به جای
نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر
به جرم خاک و فلک در نگاه باید کرد
که این کجاست ز آرام وان کجا ز سفر
همی به خدمت آن صدر روزگار شوم
که روزگار ازو یافته‌ست جاه و خطر
ز بیم او نچشد شیر شرزه طعم و سن
ز سهم او ببرد شور فستنه رنج سهر

چو باز او شکرد صید او چه شیر و چه گرگ
چو اسب او گذرد راه او چه بحر و چه بر

وله ایضاً

دوش زندان بان قهرت را همی دیدم به خواب
مرگ را دستار برگردن همی بر وی اسیر
گفتم این چه گفت دی در نزد صاحب کرده‌اند
ساکنان عالم کون و فساد از وی نفیر
شکل درگاه رفیعت را دعا کرد آسمان
شکل او شد افضل الاشکال و هوالمستدیر
رنگ رخسار ضمیرت را ثنا گفت آفتاب
لون او شد احسن الالوان و هوالمستتیر
سایه عدل تو شامل بر فراز و بر نشیب
مسنهی حزم تو آگه از قلیل و از کثیر

در تهنیت ورود موبک وزیر گوید

بر من آمد خورشید نیکوان شبگیر
به قد چو سرو بلند و به رخ چو ماه منیر
هزار جان لب لعش نهاده بر آتش
هزار دل سر زلفش کشیده در زنجیر
گشاده طره او بر کمین جانها دست
کشیده غمزه او در کمال ابر و تیر
من از خرابی و مستی به عالمی که در او
خبر نبودم ازین عالم از قلیل و کثیر

به طعنه گفت زهی بی ثبات بی معنی
ز غفلت تو فغان وز عادت تو نفیر
چه جای خواب و خمارست چند خسبی خیز
پذیره شو که در آمد به شهر موکب میر
سخن به پایه قدرش نمی رسد ورنه
به قدر قوت و قدرت نمی کنم تقصیر

وله ایضاً

مست شبانه بودم افتاده بسی خیر
دی در وثاق خویش که دلبر بکوفت در
چون اصطکاک قرع هوا بر طریق صوت
داد از ره صماخ دماغ مرا خیر
بر عادتی که باشد گفتم که کیست آن
گفت آنکه نیست در غم [و] شادیت از آن گذر
جستم چنان ز جای که جانم خیر نداشت
کاندم به پای می روم از شوق یا به سر
در باز کرد و دست ببوسید و در کشید
تنگم چو خرمن گل و تنگ شکر به بر
القصه اندر آمد و بنشست و هر سخن
گفت و شنید زانده و شادی و خیر و شر
یا در خمار خفته از صبح تا به شام
یا در شراب بوده از شام تا سحر
باری ز باده خوردن و عشرت چو چاره نیست
در خدمت بساط خداوند خوبتر

تا حضرتی ببینی بر چرخ کرده فخر
تا مجلسی ببینی از خلد برده فر

وله ایضاً

دی بامداد عید که بر صدر روزگار
بر عادت از وثاق به صحرا برون شدم
در سر خمار باده و در لب نشاط می
اسبی چنان که دانی زیر از میانه زیر
در خفت و خیز مانده همه راه عیدگاه
نه از غبار خاسته بیرون شدی به زور
که طعنه‌یی از اینکه رکابش دراز کن
من واله و خجل به تحیر فرو شده
شاگردکی که داشتم از پی همی دوید
تو گرم کرده اسب به نظاره گاه عید
عیدی چگونه عیدی چون تنگها شکر
القصه باز گشتم و آمد به خانه زود
بر عادت گذشته به نزدیک او شدم
امروز روز عید و تو در شهر تن زده

هر روز عید باد به تأیید کردگار
با یکدو آشنا هم از ابنای روزگار
در جان هوای صاحب و در دل وفای یار
وز کاهلی که بود نه شک‌سک نه راهوار
من گاه ازو پیاده و گاهی بر او سوار
نه از زمین خسته برانگیختی غبار
که بذله‌یی [[از آنکه عنانش فروگذار
چشمی سوی یمینم و گوشی سوی یسار
گفتم که هان چه خیر مرا گفت باز دار
عید تو در وثاق نشسته در انتظار
چه تنگها شکر که به خروارها نگار
در باز کرد و باز بیست از پس استوار
آغوش باز کرده که هان بوس و هان کنار
فردا تو را چه گوید دستور شهریار

وله ایضاً

ای کاینات را بسه وجود تو افتخار
ای بیش از آفریده و کم ز آفریدگار
یک چند بی‌شبانی حزم تو بوده‌اند
گرگ ستم سمین بره عافیت نزار

پهلوی ملک بستر عدل آنگهی به سود
که اقبال کرد بالش عالیت آشکار
گـویند ابر آب ز دریا برآورد
وانگه به دست بساد کند در جهان نثار
این خود فسانه است همینست و بیش نیست
کز خجالت کف تو عرق می کند بحار
ای فکرت تو مشکل امروز دیده دی
ای همت تو حاصل امسال داده پار
قادر به حکم بر همه کس آسمان صفت
فایض به جود بر همه خلق آفتاب وار
در ابرگرز دست تو یک خاصیت نهند
دست تهی برون ندمد هرگز از چنار

در تهنیت ورود موکب دستور

موکب عالی دستور جهان آمد باز
به سعادت به مقر شرف و دولت و ناز
باز گیرد پس ازین رونق ملک محمود
دهر شوریده تر و تیره تر از زلف ایاز
ز آستین داد دگر باره کند دست برون
فتنه در خواب دگر باره کند پای د
گرگ با میش تعدی نکند در صحرا
تیهو از باز توحاشی نکند در بیروز
فلکی نه چو فلک باش که این یک سخنم
طنز را ماند و من بنده نباشم طنز

زحل نحس نداری تو و مریخ دو روی
 ماه نسام نداری تو و مهر غماز
 یا رب آن شب چه شبی بود که در حضرت تو
 منهی عزم حدیث حرکت کرد آغاز
 جان ما تیره تر از طره ترکان ختن
 دل ما تنگ تر از دیده خوبان طراز
 حفظ یزدان ز یمین تو همی کرد آنها
 فتح گردون ز یسار تو همی داد آواز
 این همی گفت که من بر اثرم گرم مران
 وان همی گفت که من در عقبم تیز متاز

در مدح ابوالحسن عمرانی گوید

چون مراد خویش را با ملک ری کردم قیاس
 در خراسان تازه بنهادم اقامت را اساس
 چون غنیمت را مقابل کرده شد با ایمنی
 عقل سی روز و طمع ماهی بود راساً براس
 ای دل ار قومی نکردند از تو یاد اندر رحیل
 دور نبود ز آنکه از اطوار نسناسند ناس
 آنکه از کنه کمالش قاصرست ادراک عقل
 راست چونان کز کمال عقل ادراک حواس
 خواستم گفتن که دست و طبع او بحرند و کان
 عقل گفت این مدح باشد نیز با من هم پلاس
 دست او را بحر چون خوانی و آنجا صاعقه
 طبع او را کان چراگویی و آنجا احتباس

دهر و دوران در نهاد خویش از آن عالیت‌رند
کز سر تهمت منجمشان بپیماید به طاس
عالم قدرت مجسم نیست ورنه باشدی
اندرون سطح او بیرون عالم را مماس
«انظرو نانتقبس من نورکم» کی گفت چرخ
که آفتاب از آفتاب همتت کرد اقتباس
شاعری دانی کدامین قوم کردند آنکه بود
ابتدایشان امرء القیش انتهایشان بوفراس
وینکه من خادم همی پردازم اکنون ساحریست
سامری کسو تا بیابد گوشمال لامساس
از چه خیزد در سخن حشو از خطا بینی طبع
از چه افتد پرزه بر دیبا ز ناجنسی لاس
تا که باشد این مثل که «الیاس احدی الرّاحتین»
بادی اندر راحتی کورا نباشد بیم باس
بی‌سپیده دم شب خذلان بدخواهت چنانک
تا به صبح حشر می‌گوید احادّ آم شداس

در توحید و نعت گوید

مقدری نه به آلت به قدرت مطلق	کند ز دود بخاری چو گنبد ازرق
نه خشت و رشته معمار را درو بازار	نه چوب و تیشه نجار را درو رونق
در او به حکم روان کرده هفت سیاره	ز لطف داده وطنشان دوازده جوستق
که برفرازد هر بامداد رایت صبح	که برگشاید هر شب به ضد صبح غسق
که باشد از دهن ابر بر صدف لؤلؤ	که پوشد از اثر صنع بر چمن قرطوق
گاهی ز آب کند تازه چهره گلنار	گاهی به باد کند پاره لاله را یلمق

وله ایضاً

دوش سرمست آمدم به وثاق
 دیدم از باده پرندوشین
 می چون عهد دوستان به صفا
 هر دو در تاب خانه یی رفتیم
 بنشستیم بر دریچگی
 در یمین ز منطقی اجزا
 همه اطراف خانه لمعه برق
 نه مرا مطربان چابک دست
 غزلکهای خود همی خواندم
 ماه ناگه برآمد از مشرق
 به سخن در شدیم هر سه به هم
 ماه را نیکویی همی گفتم
 دوشجون شد حدیث و در دادیم
 گفتم آیا کسی تواند کرد
 منع تقدیر او به استقلال
 ماه گفتا که برق وهمی بود
 در خراسان ز امتش دگریست
 گفتم ای ماه نام تعیین کن
 به کرم رغبتش بدان درجه ست

با حریفی همه وفا و وفاق
 شیشه نیمه بر کناره طاق
 تلخ چون عیش عاشقان به مذاق
 که نبود آشنا هوای رواق
 که همی دید قوسی از آفاق
 بر یسارم ز هندسی اوراق
 زان رخ لامع و می براق
 نه مرا ساقیان سیمین ساق
 در نهاوند و راهوی و عراق
 مشرقی کسرد خانه از اشراق
 چون سه یار موافق مشتاق
 که دریغی به اجتماع و محاق
 قصه چرخ ازرق زراق
 در بسیط زمین علی الاطلاق
 کشف اسرار او به استحقاق
 که برین گنبد آمدی به براق
 که برو عاشقند ملک عراق
 گفت مخدوم منعمت اسحاق
 که به نظاره رغبت احداق

وله ایضاً

ای سپاهت را ظفر لشکرکش و نصرت یزک
 نه یقین بر طول و عرص لشکرت واقف نه شک

بسته گرد مسوکت صد پرده بر روی سماک
کرده نعل مرکبت صد رخنه بر پشت سمک
هر کجا حزم تو ساکن موج فوجی از نجوم
هر کجا عزم تو جنبان جوش جیشی از ملک
چشمه تیغ تو هم پر آب و هم پر آتشست
چشمه یی دیدی میان آب و آتش مشترک
گر تو را یزدان بزرگی داد و راضی نیست خصم
خصم را گو دفتر تقدیر باید کرد حک
عالم و آدم نبودستند کاندرا بدو کار
زید از اهل درج شد عمرو از اهل درک
حق و قدر بندگان نیکو شناسد پادشاه
خود تفاوت در عیار زر که داند جز محک
ملک بخشاینده در حرمان میمون خدمت
چون خلافت بی علی بودست و بی زهرا فدک
دوستان با یک جگر پر خون که اینک «قد مضی»
دشمنان با یک دهن پر خنده کاینک «قد هلك»

در تهنیت وزارت وزیر سلطان گوید

به بارگاه وزارت به خرمی بنشست	خدايگان وزيران و قبله امان
به جنب قدر رفيعش مدار انجم پست	به جای رای مصیبتش زبان حجت لال
به حشمتش بکند دیده تيهو از شاهين	به قوتش ببرد رو به پنجه از ريبان
ز بیم او همه شب استخوان دشمن هست	چو از بخار دخانی زمین که زلزلال
ز حرص خدمت او سرنگون همی آیند	به وقت مولد از ارحام مادران اطفال
ز شاخ بادرم آید کف چنار برون	گر از مهب کف او و زد نسیم شمال
ترازویی که بدان بار بر او سنجند	سپهر کفه او زبید و زمین مثقال

مه نوی تو به ملک اندر از خسوف مترس از آنکه راه نباشد خسوف را به هلال
 همیشه تا که بود نعت زلف در ابیات همیشه تا که بود وصف خال در امثال
 سری که از تو بیچد بریده باد چو زلف دلی که از تو بگردد سیاه باد چو خال

در مدح وزیر فرماید

ای صلاحیت عالم را کلک تو ضمان
 رزق ذریت آدم را کف تو کفیل
 جامه جاه تو را نقش همی بست قضا
 و آسمان جامه خود رنگ همی کرد به نیل
 قبض ارواح کند تف سموم سخطت
 بی جواز اجل و واسطه عزرائیل
 نشسر اموات کند صوت صریر قلمت
 فارغ از مشعله صور و دم اسرافیل
 خود و جود چو تویی بار دگر ممتنع است
 ورنه نی فیض گسسته است و نه فیاض بخیل
 خصم اگر در پس دیوار حسد لافی زد
 زان سعایت چه تراکم کند از سعی جمیل
 خواب خرگوش بداندیش تو خود چندانست
 کابن سیرین قضا دم نزنند در تأویل
 کبش مغرور چراگاه بهشت است هنوز
 باش تا داغ فنا بر نهدش اسماعیل
 مومیایی همه دانند که را خرج شود
 هر کجا پشه به پهلو زدن آید با پیل
 انتقام تونه آن اخگر اختر سوزست
 که در امعای شتر مرغ پذیرد تحلیل

وله ایضاً

جرم خورشید چو از حوت درآید به حمل
اشهب روز کند ادهم شب را ارجل
کوه را از مسد سایه ابر و نم شب
پر ظرایف شود اطراف چه هامون و چه تل
سبزه چون دست به هم در زند اندر صحرا
لاله را پای به گل در شود اندر منهل
ساعد و ساق عروسان چمن را بینی
همه بر بسته حلی و همه پوشیده حلل
پیش پیکان گل و خنجر بید از پی آنک
تا نسازند کمین و ننگالند جدل
بر محیط فلک از هاله سپر سازد ماه
بر بسیط کره از خوید زره پوشد تل
باد با آب شمر آن کند اندر بستان
که کند با رخ آینه به سوهان صیقل
وان کند عکس رخ لاله به گردش که به شب
عکس آتش بکند بگرد تنور و منقل
مرغزاری شود اکنون فلک و ابر درو
راست چونان که تو گویی همه ناقه ست و جمل
از پی آنکه مزاجش نکند فاسد خون
سرخ بید از همه اعضا بگشاید اکحل
هر نماز دگری بر افق از قوس قزح
درگهی بینی افراشته تا اوج زحل
بر مثالی که به چیزیش مثل نتوان زد
جز به عالی در دستور جهان صدر اجل

آنکه رایش دهد اجرام کوکب را نور

آنکه کلکش کند اشکال حوادث را حل

وله

سر به مغرب فروکشید تمام
ماه زرین او چو ماه خیام
شب فروهشت پرده‌های ظلام
از پیش لعبتان سیمین فام
من و معشوق من ز گوشه بام
گاه در سیر تابش اجرام
بر سر حقه‌های مینا فام
لیکن اندر نهاد بی آرام
خارج از آب او همی زد گام
به فلک بر همی کشید ارقام
ملک را می دهد قرار و نظام

جرم خورشید دوش چون گه شام
از بر خیمه سپهر بستافت
چون طناب شفق ز هم بگسست
گفتی چرخ پرده کحلی ست
به تعجب همی نظر کردیم
گاه در دور جنبش افلاک
گفتی مهره‌های سیما بیست
محدث صد هزار آرامش
گه به جوی مجره در سرطان
گه به کلک شهاب دست اثیر
گفتی کلک خواجه در دیوان

وله ایضاً

نسیم لطف تو با خاک اگر سخن گوید
حیات و نطق پذیرد ازو عظام رمیم
سموم قهر تو با آب اگر عتاب کند
پشیزه داغ شود بر مسام ماهی شیم
به عهد نطق تو نز خاصیت دهان صدف
نفس همی نزنند بل ز ننگ در یتیم
مسیر کلک تو در نسبت تعرض خصم
مثال جرم شهابست و رجم دیو رجیم

چو قایلست صریرش که از فصاحت او

سخن پذیرد جذر اصم به گوش صمیم

به شست خلقت آتش به آب لطف تو روی

که در اضافه طبع نعامه گشت نعیم

خدای داند و کس چون خدای نیست که نیست

کسی به وصف تو عالم مگر خدای علیم

وله ایضاً

ای در مسیر کلک تو اسرار چرخ مدغم

افکنده رشک بزم تو ناهید را به ماتم

روح الله است آمده در آستین مریم

مدروس کرده از دل تو بار نامه هایم

دستی ورای دست تو در کارهای عالم

آن خسرو مظفر شاهنشاه معظم

شیر مرا قلاده همچون سگ معلم

کان تا ابد نگرده هرگز مرا مسلم

ای در زیان رمح تو تکبیر فتح مضمهر

آورده بیم رزم تو مریخ را به مویه

در ازدهای رایت تو باد حمله تو

تألیف کرده از کف تو کارنامه ها کان

با آسمان چه گفتم گفتم که هست ممکن

گفتا که قدر و قدرت دست ملک سلیمان

تا روز چند بینی سگبانش بر نهاده

آن قدر تست او را بر حل و عقد گیتی

وله در مدح خواجه ناصرالدین

آنکه دستور شاه راست غلام

چون به دست غروب داد زمام

گوشوار فلک ز گوشه بیم

قصر العین و فخر ال نظام

که نهد خنک او به ما برگام

آسمان با دریغ و درد تمام

گفتم آوخ هلال ماه صیام

دوش سلطان چرخ آینه فام

از کنار نبردگاه افق

دیدم اندر سواد طره شب

گفتم این نعل خنک دستورست

آسمان گفتم کاشکی هستی

گفتم آن چیست پس بگو برهان

گفتم ربی و ربک الله گوی

بر بساط وزیر شرب مدام
 روزکی چند احتمای طعام
 نوبت فاتحه‌ست و الانعام
 از کنار سپهر مینا فام
 وندران خیمه درج کرده خیام
 همه آتش مزاج و آب‌اندام
 ساکنان را مسیر بی‌فرجام
 گشته از اشتیاق بی‌آرام
 به کفی بریط و به دیگر جام
 ماهی مشتری رمیده ز دام
 بهره مذبح خنجر بهرام
 جز مراد لیام و غبن کرام
 بر زبان رقم به‌وجه پیام
 دادی از راز روزگار اعلام
 که دهد ملک را قرار و نظام
 بر ازو ذوالجلال و الاکرام

گفت آری مدام نتوان کرد
 شبکی چند احتیاس شراب
 همچو انعام تاکی از خور و خواب
 ماه چون در حجاب می‌نوشد
 خیمه‌یی دیدم از زمانه برون
 مجمعی از مخدرات در او
 سکنه‌شان را مدار بی‌آغاز
 تیر در هجر چهره زهره
 زهره از بهر جشن بهمن و دی
 دلو کیوان در اوفتاده به چاه
 جدی مفتون خوشه گندم
 در ترازوی چرخ چیزی نه
 هر زمانی مسیر کلک شهاب
 ساکنان سپهر اعلا را
 راست همچون مسیر کلک وزیر
 صاحب آن ذوالجلالتین که هست

در صفت اسب و مدح صاحب

وی سوسن‌گوش خیزان‌دم
 چون گرد سپهر سیر انجم
 برکنده قدر بروت قاقم
 بر گوشه آسمان زنی سم
 در سنبله سپهر گندم
 آب آمده وانگهی تیمم
 دایم لب برق با تبسم

ای زرین‌نعل آهنین‌سم
 سیر تو به گرد خط ناورد
 با نرمی حشوهای شانعت
 وقت جو اگر ز عجله طبع
 از بهر قضیم تو شود جو
 عهد تو و در زمانه تقدیم
 با دست تو از ترشح ابر

از جمله کاینات کانست

کز دست تو می‌کند تظلم

در مدح سلطان اعظم پیروز شاه احمد

<p>بر تخت سلیمان راستین در هم زده صفهای حورعین در درگه اعلاش زیر زین در طاعتش آورده در نگین چون مور نهان گشته در زمین از جنبش روم و قرار چین از عرش رسولان آفرین بی‌ورزش انصاف ماء و طین اسرار وجودش همه یقین در حال کند از قفا جبین آن را که خلافتش کند لعین هم در شکم مادران جنین وز طاعت او داغ بر سرین حوت فلک و آب پارگین قومی که به مردی کشند کین تا گوهر خنجر کند دفین تا سوده ناچخ کند عجین با رایت او فتح همنشین آغوش کمند آشتی‌گزین از دخل درم خستگان سمین یک طایفه را ناله‌ها حزین</p>	<p>کو آصف جم‌گو بیا ببین پیشش بدل دیو و دام و دد بادی که کشیدی بساط او مهری که وحوش و طیور را از بیم سپاهش سپاه خصم بی‌واسطه هدهدش خبر بر تخت چو عرش سبای او چون صرح ممرد شراب صرف بی‌سابقه وحی جبرئیل وقتش نشود فوت اگر نه روز چون دیو به مزدوری افگند هم بر کتف دایگان رضیع از بیعت او مهر بر زبان مثل ملک و ملک روزگار روزی که چو مردان کنند کار در مغز عدو حفرها بود از ابر سنان ژاله‌ها زند ببایلیک او مرگ همعنان دندان سنان آسمان خراش از خراج عراق سرکشان نزار یک طایفه را نعره‌ها بلند</p>
---	--

وله ایضاً

چون شمع روز روشن از ایوان آسمان
 ناگه در اوفتاده به دریای قیروان
 روی زمین و فرق هوا را ز قیر و مشک
 سحر سپهر کوژ ردا داد و طیلسان
 پروین چو گاه حمله گران تر کنی رکاب
 کیوان چو گاه پویه سبکتر کنی عنان
 من رو به سوی راه نهادم به فال سعد
 امید خود بریده ز پیوند و خانمان
 ریگش چو نیش کژدم و سنگش چو یشک مار
 زین طبع را عفونت و زان روح رازیان
 در آب او سمک نرود جز به سلسله
 بر کوه او ملک نپرد جز به نردبان
 گردون بهفت کوکب و گیتی به چار طبع
 یک تن نپروریده قرینت به صدقران

در مدح دستور معظم ابوالفضل عماد الملک

چو شاه زنگ برآورد لشکر از مکن
 فرو گشاد سراپرده پادشاه ختن
 هلال عید پدید آمد از کنار افق
 به نور چون رخ یار و به خم چو قامت من
 نهان و پیدا گفتی که معنی ست دقیق
 ورای قوت ادراک در لباس سخن
 خیال انجم و گردون همی به حسن و جمال
 چنان نمود که از کشتزار برگ سمن

یکی چو زورق سیم و یکی چو مهره زر
 یکی چو لعل بدخشان یکی چو در عدن
 ز بس تراکم انجم چنان نمود همی
 مـجره از پس این گوژپشت پشت شکن
 که روز با رز میران و مهتران بزرگ
 در سـرای و ره بارگاه صدر زمن
 حکایتی ست از آن طبع آب در دریا
 روایتی ست از آن دست ابر در بهمن
 ز فربخت تو دایم به شش نتیجه خوب
 ز بهر جشن تو آبستن ست شش مسکن
 صدف به گوهر و نافه به مشک و نی به شکر
 شجر به میوه و خارابه زر و خار به من
 ز بهر زینت درگاه تست زاینده
 ز بهر مالش بدخواه تست آبستن
 بسیط مرکز هامون به گونه گونه گهر
 محیط گنبد گردون به گونه گونه محن
 اگرچه قارن و قارون شود به زر و به مال
 مخالفتم ز گزاف زمانه ریمن
 به خاک در کشدش هم زمانه چون قارون
 به باد بردهش هم سپهر چون قارون

وله ایضا

گر عنان فلک فروگیرد	به خط استوا درافتد چین
بأس او دست چون دراز کند	دست یابد تذر و بر شاهین
لاف نسبت زند حسود ولی	شیر بالش نشد چو شیر عرین

به حسد کی شود ضعیف قوی
 آخر این روزگار جافی را
 می نگویی یکی ز روی عتاب
 فلک تند را نگویی هان
 اندرین روزها که می دادم
 نکته‌یی گفتم از رزانت رای
 گفت خامش چه جای این سخنست
 آفتابست که آسمان نکند
 به ورم کی شود نزار سمین
 که به جاه تو دارد این تمکین
 که چه می خواهد از من مسکین
 دولت کنند را نگویی هین
 شعر خود را به مدح او تزین
 عقل را سخت شد برابر و چین
 وصف آن رای این بود که رزین
 پیش او آفتاب را تمکین

در مدح مودود احمد عصمی فرماید

نماز شام چو خورشید گنبد گردان
 به کوه رفت فرود و ز چشم گشت نهان
 به فال نیک برون آمدیم و رای صواب
 به عزم خدمت درگاه پیشوای جهان
 تکاورانی در زیر زین به دولت او
 چو ابرگاه مسیر و چو ببرگاه توان
 ز نعلهاشان سطح زمین گرفته هلال
 ز گوشهاشان روی هوا گرفته سنان
 نه در مفاصل این سستی ز باد رکاب
 به کوهسار و بیابانی اندر آوردیم
 چو بیشه‌بیشه در او ذره‌های خار و خشک
 چو باره‌باره در او توده‌های ریگ روان

کسی ندیده فرازش مگر به چشم ضمیر
کسی نرفته نشییش مگر به پای گمان
ز تنگ عیشی بر ذروه‌هاش برده همای
ز استخوان مسافر ذخیره‌های گران
کسی به روز سپید و شب سیاه درو
بجز کبودی گردون همی نداده نشان
ز بیم دیو بدل در همی گداخت ضمیر
ز باد سرد به تن در همی فسرد روان

در مدح مجدالدین وزیر شاه

ای جهان خاتم جان بخش تو را زیر نگین
چین موی تو نماینده ترست از طاووس
دل بر آنست که تنها بکشد بار فراق
آسمان را ز جمال تو نظر سوی زمین
چنگ عشق تو رباینده ترست از شاهین
تو بر آن باش که تنها ببری بار سرین

وله

شاهها صبح فتح و ظفر کن شراب خواه
از دست آنکه غیرت ماهست و آفتاب
وز خد آنکه قطره آبست و برگ گل
شبها که دشمن تو ز باس تو نغنون
نرد و ندیم و مطرب و چنگ و ریاب خواه
در جام ماه نو می چون آفتاب خواه
تاگرد رزمگه بنشانی گلاب خواه
گردون به طعنه گویدش از بخت خواب خواه

وله

بر امید آنکه از روی قبول
پوشد اندر عرضگاه هر خسوف
رفعت چتر تو یابد جرم ماه
کسوتی چون کسوت چتر سیاه

در مدح صاحب ناصرالدین طاهر

ای سرپرده سفید و سیاه	ای بلند آفتاب و والا ماه
بین که بر کرد مرغ و ماهی را	شغب از خوابگاه و خلوتگاه
شد یکی را سبک عنان شتاب	شد یکی را گران رکاب شناه
ای بخار بحار کله ببند	وی عروس بهار حله بخواه
ای مرصع دوات مصری کلک	ای همایون بساط و میمون گاه
روز عیدست و تهنیت شرطست	عید را تهنیت کنند به گاه
به ملاقات بزم صاحب عصر	به زمین بوس صدر ثانی شاه
طاهر بن مظفر آنکه ظفر	جز پی رایستش نداند راه
رای او را مگر ملاقاتی	خواست افتاد با فلک ناگاه
اتفاقا ز عین گستاخی	سوی او آفتاب کرد نگاه
هرچه این می گشود بند قبا	آن فرومی کشید پر کلاه

در تهنیت فتح ابوالفتح ملکشاه ثانی

آمد به سلامت بر من ترک من از راه
 پرداخته از جنگ و بر آسوده ز بدخواه
 چون سرو سهی قامت و شایسته تر از سرو
 چون ماه دو هفته رخ و بایسته تر از ماه
 سروست اگر سرو زند گوی به میدان
 ماهست اگر ماه زند چنگ به خرگاه
 من باده همی خوردم و او چنگ همی زد
 من شعر همی گفتم و او ساخت همی راه
 تا روز همی گفت که چون بود به یک روز
 فتح ملک عادل ابوالفتح ملک شاه

وله

به یک سموم عتابش چو کاه گردد کوه
 صمیم فکرتش از سیر اختران منهی
 به یک نسیم نوالش چو کوه گردد کاه
 اگر به رحم کند سوی شور و فتنه نظر
 صفای خاطرش از راز روزگار آگاه
 دهد عنایت او شور و فتنه را آرام
 وگر به خشم کند سوی شیر شرزه نگاه
 کند سیاست او شیر شرزه را روباه

در شکرگزاری از بخت و سفر جیحون و مدح سلطان احمد پیروز شاه که انوری را خواسته
 حبذا بخت مساعد که سوی حضرت شاه

مردمی کرد و رهم داد پس از چندین گاه
 اندر آمد ز در حجره من صبحدمی
 روز بیهمنجنه یعنی دوم بهمن ماه
 سال بر پانصد و سی و سه ز تاریخ عجم
 گفت برخیز که از شهر به در شد همراه
 چه روی راه تردد قضی الامر فقم
 چه کنی نقش تخیل بلغ السیل زبانه
 او برون برد همی مفرش و آورد ستور
 محملی کرد و مرا کرد چو شاهی بر گاه
 منتی داشتیم از وی که ندارد به مثل
 اعمی از چشم و فقیر از زر و عنین از بانه
 همچنان جمله راهم به سلامت می برد
 نه در آن طبع ملامت نه درین طوع اکراه
 چون به جیحون برسیدیم ز من هوش برفت
 گفت لاحول ولا قوۃ الا بالله
 کشتی آورد و نشستیم درو هر دو به هم
 چون دو یار او همه یاری ده و من یاری خواه

او چو شیری به یکی گوشه کشتی بنشست
 من سر اندر زن و بیرون زن همچون روباه
 آخر الامر چو کشتی به سلامت بگذشت
 جستم از کشتی و آمد به لب کشتی گاه
 عرصه یی دیدم چون جان و جوانی به خوشی
 شادی افزای چو جان و چو جوانی غم گاه
 گفتم ای بخت بهشت است سواد ترمد
 گفت راضی مشو از روضه رضوان به گیاه
 باش تا شهر ببینی و درو بار ملک
 باش تا قلعه ببینی و درو عرض سپاه
 تا درین بودم گردی ز در شهر بخاست
 گفتم آن کیست مرا گفت جنیت کش شاه
 آمد القاصه و آورد جنیت پیشم
 دیده من چو در آن شکل و شبه کرد نگاه
 استری دید سیه زیر مغرق زینی
 راست چون تیره شبی بسته بر او یک شبه ماه
 بوسه دادم سم و زانوی و رکابش هر سه
 گفتم ای روز براق از تو چو رنگ تو سیاه
 به سعادت به سر آخور خود باز خرام
 که تو را پایه بلندست و مرا پا کوتاه
 این همی گفتم و او دست همی کوفت که نی
 ترک فرمان به همه روی گناهست گناه
 متنبه شدم و قصد عنانش کردم
 بخت آنجا به من و پایه من کرد نگاه

گفت ما را به در شاه فراموش مکن
که چو ماهست کنون گرد رکابت پنجاه
شاه حیدر دل هاشم تیغ احمد نام
که ز گردونش سرپرست و ز خورشید کلاه
چون ازو حاجب یارم بستد مسکین گفت
آه کامد به سرم آنچه گمان بردم آه

در مدح عمارت پیروز شاه گوید

جنت است آن عرصه گر بی وعده یا بی جنتی
کوثرست آن باده گر مستی فزاید کوثری
ساغرش پر باده رنگین چنان آید به چشم
کز میان آب روشن بر فروزی آذری
آتش سیال دیدستی در آب منجمد
گرندیدستی بسخواه از ساقیانش ساغری
آسمان دیگرسرست از روی رفعت گویا
وندرو هر ساکنی قایم مقام اختری
آفتاب و ماه او پیروز شاه و صاحبند
شه سلیمان عنصری دستور آصف گوهری
روز هیجا کز خروش و گرد جیشت سایه را
تا هوای خویشتن یابد بسباید رهبری
از پس گرد سیه برق سنان آبدار
همچنان باشد که اندر پرده شب اختری
عقل با رمح تو اینک می دهد فتوی که خوب
شاید از ثعبان شود بی معجز پیغمبری

در مدح سلطان معزالدین سنجر بن ملکشاه

ای ز تیغ تو در سرافرازی	ملک ترکی و ملت تازی
روز هیجا که مرکبان کردند	زیران مبارزان تازی
زلف پرچم نگارد اندر چشم	شکل جراره‌های اهوازی
باشد از روی نسبت و صولت	سوی دشمن چو حمله آغازی
تیغ تو تیغ حیدر عربی	کوس او طبل حیدر رازی
نوک پیکانت بر فلک دوزد	حکم آینه را به طنازی
شاه‌سنجر که کار خنجر اوست	فتنه‌سوزی و عافیت‌سازی
آنکه چون آتش سنانش را	باد حمله دهد سرافرازی
فتح بینی که با زبانه او	چون سمندر همی کند بازی

در صفت باغ و عمارت منصوریه منصور وزیر گوید

ویحک ای صورت منصوریه باغی و سرای
یا بهشتی که به دنیات فرستاده خدای
بوده نقاش قضا در شجرت متواری
گشته فراش صبا در چمننت ناپروای
شکن آب شمرهای تو را رقص هوا
سایه برگ درختان تو را فرهای
هین که آمد تو را به درت موکب میمون وزیر
هرچه دانی و توانی به تکلف بنمای
به لب غنچه گل دست همایونش بوس
به سر زلف صباگرد رکابش بزدای
مجمر غنچه پر از عود قماری ست بسوز
هاون لاله پر از عنبر ساراست بسای

تا چو گل در نفتد جام به مستی ز کفت

همچو نی باش میان بسته و چون سرو به پای

در مدح خواجه عزیزالدین طغرای

خرد را دوش می گفتم که ای اکسیر دانایی

همت بی مغز هشیاری همت بی دیده بینایی

چه گویی در وجود آن کیست کو شایستگی دارد

که تو با آبروی خویش خاک پای او شایی

کسی کاندرا جهان بی هیچ استکمال از گیری

جهانی دیگر آمد خود به استقلال تنهایی

ز حسن یوسف رایش به مصر چرخ چارم در

دل خورشید با یک خانمان درد زلیخایی

به جذب همت از دور زمان را باز گرداند

کشند امروز برعکس توالی بار فردایی

ببیند بی نظر نرگس بگوید بی لغت سوسن

اگر طبعش بیاموزد صبا را عالم آرایی

چو این اوصاف نیکو حصر کردم با خرد گفتا

عزیزالدین طغرای عزیزالدین طغرای

فی المقطعات

دل خاطر دریدم از سود

چون به سر بکر مدحت آوردم

گر نبخشی مرا به دست عطا

کمر هجو تو بیفشارم

کز اهل سماوات به گوشت برسد صوت

ای خواجه درازیت رسیدست به جایی

تو زنده بماندی و بمردی ملک الموت

گر عمر تو چون قد تو بودی به درازی

وله ایضاً

ماهت اندر محاق می افتد
گلرخ و سیم ساق می افتد
بی ریا و نفاق می افتد
یا چنین اتفاق می افتد

میر ابوبکر خالد از چه سبب
هر زنی را که در نکاح آری
از تو ای دوست یک سؤال مرا
تو زن بد به طبع می خواهی

وله

گفت چه گفتم آن دو خلقت
گر بدو نافذست فرمانت
قلبتانی سر از گریبانت

گفتم آن تو نیست خواجه صلاح
گفت چون نیست گفتم از پی آنک
چون گذاری که بر زند هر روز

وله

چون اجل جمله قاطعان امید
که زند بر سیه ز خبث سفید
تیغ بیرون برد ز سایه بید
که فرودند یا بر از خورشید
تف مریخ در رخ ناهید

هفت مدبر مدبر فلکند
قمر قلیبان و تیر دو روی
آفتابی که گرش دست دهد
شرح آن دیگران همی ندهم
تیز کیوان به سبلیت بر جیس

وله

که هر در را که من بستم گشاید
و یا مادر که قتلش لازم آید
که در سوگند تأویلی ببايد
مگر بر علم ما علمی فزاید

اگر سهلان رستم نذر کردست
به کشتن چون تواند خواهرش را
وگر گیرد مز ایشان را و گوید
به کشتن چون تواند خویشتن را

وله ایضاً

نیک مردیست این علی سالار
تو مخوانش خسیس زان که متاع
نیست او قلیتبان ولیکن کوه
گرچه جام شرنگ را دایم
تو مبرظن که خواجه بود خسیس
بل چنان دان که او درین معنی
کرمست اینکه او به پرده خویش
نه کند زر تلف نه می نوشد
دهد آزاده وار و نفروشد
وقت حلمش ز رشک بخروشد
دهن حلم او همی نوشد
کاین سخن گوش عقل می نوشد
در کریمی و مردمی کوشد
عورت مردمان همی پوشد

رباعیات

تا کی ز غم تو رخ به خون شوید دل
بخشای کز آسمان نمی بارد جان
آزار و جفای تو به جان جوید دل
رحم آر که از زمین نمی روید دل

ای ساخته گشته از تو کار دگران
من کرده کنار پر ز خون دیده
من یار تو و تو غمگسار دگران
از بهر تو و تو در کنار دگران

۱۷۸

بدیعی سیستانی

و هو حکیم بدیع الزمان التركوی السجزی مولد و منشاء وی ترکو و آن حصاری است از
سیستان اینکه بعضی او را تبریزی دانسته اند همانا سهو کرده اند مردی فاضل و مجرد بوده است و
مجردانه زندگی نموده از اشعار اوست:

من قصایده

صبح آمد و بگشاد ز مشرق در مغلق
 دیوار جهان رخنه زد این سقف معلق
 بر تخت افق عالم پیروزه قبا را
 گگردون کمرکش کلهی داد مغرق
 خیل شه روم از طرف هند رسیدند
 افروخته حراقه و افراخته بسیرق
 زاد از دل شب صبح سبکروح جهانگیر
 چون معنی بکر سره از خاطر احق
 تا شیشه افلاک به سنگ سیه شب
 بشکست و ازو گشت روان راح مروق
 چون ظلمت باطل دل شب پنبه شد از صبح
 حلاج صفت مهر ندا زد که انالحق

وله ایضاً

مهر در جانت در آمد چون حلاوت در شکر
 کینه از طبیعت برون شد همچو موم از انگبین
 بر بساط ملک او نه فقر ماند نه فقیر
 وز نشاط طبع او نه حزن ماند نه حزین
 چتر فرمانش کند در گردن ایام طوق
 رایض حکمش نهد بر کره افلاک زین

وله

شهنشاهی که دایم از برای بزم او خیزد
 زر از خاک و در از آب و گل از خار و گهر از کان

بدو روشن بدو عالم بدو خرم بدو زنده
دماغ دین سر دولت دل ملت تن ایمان
اگر گردون بلا بارد تویی گردون گه حمله
و گر دریا گهر بخشد تویی دریا گه احسان
خرد طبع تو را مایه هنر ذات تو را سایه
فلک قدر تو را پایه ملک صدر تو را دربان

به نام وی این قطعه را نوشته اند که در مرثیه گفته

نجم گردون محمد محمود
او چو جان بود جان نمیرد و من
زیر ابر اجل جمال نهفت
زنده را مرثیت ندانم گفت

درآمد از درم آن آفتاب ترکستان
دو چهره تابان تابان چو مشتری در قوس
چه راند راند که ای چون زمانه بد پیوند
نه مردمی را در طبع کافر تو اثر
مرا سبک شد دل از گزافی غم تو
جواب دادم کی بر سرم رئیس چو عقل
نهاده عشق تو اندر درون من آتش
چو با تو باشم باشم چو جام در مجلس
بدان خدای که گوهر نگارد اندر بحر
به علم آنکه بدوزد کلاه هفت اختر
که گرز طلعت میمون تو جدا باشم
جمال تو دل و جان مرا کند تازه
چو سرو بر سر سروش هزار لاله‌ستان
دو لعل خندان خندان چو زهره در میزان
چه گفت گفت که ای چون سپهر بد پیمان
نه دوستی را در فعل کجرو تو نشان
تو با بتان سبک روح در شراب گران
خطاب کردم کی در تنم عزیز چو جان
گشاده مهر تو از دیدگان من طوفان
چو بی تو مانم مانم چو گوی در میدان
بدان خدای که یاقوت بنده اندر کان
به حکم آنکه بیافد قبای چار زکان
نه پای از سر دانم نه وصل از هجران
چو طبع را سخن نیک و کشت را باران

به جهت یکی از احباب که تکلیف تاهل بدو کرده گفته

مرا کسی ز زبان کس دگر می گفت
 گذشت عهد شباب و برخ پدید آمد
 نکاح بر توره صد سفاح بر بندد
 ازین سؤال جگر خای او برنجیدم
 کسی که کرد بدو عافیت سلام و علیک
 ز چند گونه کفایت که در هنر دارم
 نباشد این ز حکیمی که من زنی خواهم
 که ای بدیع جهان جاودان نمی باید
 نشان ز شیب و کنون گر زنی کنی شاید
 صلاح بر تو در صد فلاح بگشاید
 جواب دادم و گفتم که ژاژ می خاید
 جز از سلامت فی الوحده بر نیاساید
 کفاف خرج من ای خواجه در نمی آید
 بنان و جامه و او را کس دگر شاید

رباعی

رمح تو شها دست دراز ظفرست
 گم خصم تو سیمرغ شود جان نبرد
 شمشیر تو آینه راز ظفرست
 از زاغ کمان تو که باز ظفرست

وله

تا کی باشی برای نانی به امید
 با زاده خاطر و نم دیده بساز
 هر جایی و هر دری چو قرص خورشید
 کان آب روان تست و آن نان سفید

۱۷۹

بدرالدین جاجرمی

از اهل جاجرم و از خاک خراسان است وی در اصفهان نشو و نما یافته و پرتو التفات خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان بر وی تافته در مراتب شاعری شاگرد مجدالدین همگر شیرازی است به گفتن اشعار مصنوعه رغبتی داشته و در این فن لوای اشتهار افراشته قصیده‌ای بی نقطه گفته به هر صورت چند بیتی از او نوشته می‌گردد:

با عقیق لب او لعل بدخشان کم گیر
 با وجود لب لعل و خط مشک افشانش
 غمزه اش بین و دگر شوخی عبهر کم گوی
 وصل آن حور پریچهره گرت دست دهد
 با گل عارض او لاله نعمان کم گیر
 یاد ظلمت مکن و چشمه حیوان کم گیر
 خط سبزش نگر و سبزه بستان کم گیر
 نام جنت میر و ملک سلیمان کم گیر

از قصیده محذوف النقط اوست

که کرد کار کرم مردوار در عالم
 عماد عالم عادل سوار ساعد ملک
 ملک علو و عطارد علوم و مهر عطا
 سرور اهل محامد هلاک عمر عدو
 کلام او همه سحر هلال در همه حال
 دم مکرم او همدم کلام علوم
 رسوم محکم او کرد حکم عالم رد
 هم او و هم دل او دار عدل را معمار
 که کرد اساس مکارم ممد و محکم
 اساس طارم اسلام و سرور عالم
 سماک رمح و اسد حمله و هلال علم
 سر ملوک و دلارام ملک و اصل حکم
 مراد او همه اعطای مال در همه دم
 دل مطهر او مورد صلاح امم
 سموم حمله او کرد کار اعدا کم
 هم او و هم دم او داء ملک را مرهم

وله فی المسمط

شاه نوروز دگر باره برافراشت علم
 لاله را باز بپوشید قبای معلم
 باغ را کرد دلفروز و جهان را خرم
 راغ را کرد ز نزهت حسد باغ ارم
 بر سر نرگس مخمور نهاد افسر جم
 خیز ای سرو خرامنده به صحرا بخرام

تا جهان را ز گل و لاله منور بینی
 دشت را سر به سر از رزمه ششتر بینی
 گردن و گوش چمن پر در و گوهر بینی
 وز نسیم سحری باغ معطر بینی
 دامن لاله پر از لؤلؤ احمر بینی
 چون دل آرام من آن سرو قد نسیم اندام

این رباعی را در مدح خواجه شمس الدین گفته و رباعی ثانی را خواجه گفته و سیصد بره
به او صله داده

دنیا چو محیطست و کف خواجه نقط
پیوسته به گرد نقطه می گردد خط
پرورده او که و مه و دون و وسط
دولت ندهد خدای کس را به غلط

سیصد بره سفید چون بیضه بط
کساو را ز سیاهی نبود هیچ نقط
از گله خاص مانه از جای غلط
چوپان بدهد به دست دارنده خط

۱۸۰

بدرالدین کرمانی

بدرالدین کرمانی از افاضل بوده و او را محی المشاط نوشته اند در تذکره عرفات تقی الدین
اوحدی این اشعار از او دیده شد زیاده از احوالش اطلاعی حاصل نیست.

۴

نظم

درین سواد و بیاض لیالی و ایام
که آسمان صحفش می گشاید املی را
همی دلایل آنست کاندر اوج کمال
هزار سال بمانی هزار معنی را
خجسته بخت تو از دور چرخ مستغنی ست
چه حاجتست به فرش و به خانه عیسی را
ثبات دولت تو فارغست از نکبات
ز گرد جنبش نکباچه باک رضوی را

کلاهداری خصم تو دشمن سر اوست

زیادتست که نقصان شدست خنثی را

وله ایضاً

گردد از تشبیه تیغش روی دفتر پر ز خون باشد از اوصاف رمحش کام خاطر پر سنان
یاد تیر او کنی پیکان بماند در ضمیر نام تیغ او بری الماس روید از زبان

۱۸۱

بدیهی سجاوندی

و هو مجدالدین احمد صاحب تفسیر عین المعانی و غیره معاصر سنجر سلجوقی بوده از اوست:

ای نفس گر از غبار تن پاک شوی تو روح مجردی بر افلاک شوی
عرشست نشیمن تو شرمت ناید کآیی و مقیم خطه خاک شوی

۱۸۲

بدرالدین فارسی

زمان ظهورش بر من معلوم نگردیده صاحب تذکره هفت اقلیم در صفت شمشیر از او سه بیت
بی نظیر در سلک تحریر کشیده

مار را مانی که بر تو نقطه های گوهرست

وین عجب کز پوست هر ساعت برون ایی چو مار

حافظ عمری و هستی بی وفا مانند عمر

دشمن جانی و جان آسا همی آیی به کار

در هوای معرکه چون ابر و برقی در صفت
گر بگری ابرسانی ور بخندی برقوار

۱۸۳

بدرالدین چاچی

چاچ نام شهرست از ترکستان که کمان نیکو سازند و وی فاضلی است عظیم الشان، روزگاری در دهلی به مداحی سلطان محمد تغلق شاه و دیگر سلاطین هند به سر می برده و از خوان فضل و احسان ایشان روزی مقدور می خورده دیوان وی. دو هزار بیت است و در شاعری طرزی غریب دارد به هر صورت از اشعار او منتخب می شود:

هرکه غواص لجه خردست	قیمت افزای در جان خودست
دل عاشق سراچه گل نیست	کارگاه جلالت صمدست
هرکه در کوی عشق زد قدمی	شهبوار ممالک ابدست
آسمان شیشه ایست سرگردان	کائدران شیشه پاره پی زبدست
دیده گاو روشنست و هنوز	چشم موسی ز خاک در رمدست
پایمالست هر کجا سره است	نیک حالست هر کجا که بدست
بازگونه ست جمله کار جهان	تا به حدی که ماورای حدست
از یکی بازگونه کیش هم آنک	کل در او پنجه ست و نیم صدست
چپ نهادند عقد نهصد را	راست گیریش نهصدت نودست
از یکی هم یکی طلب که یکی	از عدد نیست مبدء عددست

در مدح سلطان محمد بن تغلق شاه

غرابی کز دهن انداخت دوش آن بیضه های زر
ربودش از قضا ناگه عقاب آتشین پیکر

غنیمت‌دار این‌دم را که دور جام مینایی
نه دارش ماند و نه دارا نه قصرش ماند نه قیصر
کنشت نامرادی نیست الا محبس دنیا
بهشت جاودانسی نیست الامجلس داور
خدیدو عرصهٔ عسالم محمدشاه‌بن تغلق
که در بزم جهانداری سکندر زیب‌دش چاکر
ازین پس فتنه را باسش به سکین می‌دهد تسکین
ازین پس ظلم را عدلش به خنجر می‌برد خنجر
چنان ملک زمین شد راست از کلک تو پیوسته
که هرگز خم نبیند دیده جز در ابروی دلبر

وله ایضاً

مہجہ زرین نمود جبۂ صبح ای نگار
ہجر تو گر یک نظر افگند آید پدید
مورچۂ زرد شد پیکر من تا تو را
جزع مرا دژ تر بر زیر طاس زر
بو کہ بہ باغ وصال سرو تو آرم بہ بر
خیز و ز مہ برفگن سلسلۂ مشکبار
زین دو عروس حبش بچۂ رومی ہزار
مار سیہ حلقہ کرد بر طرف لالہ‌زار
لعل تو را در شکر عقد در آبدار
ناشدہ روی تو را دامن گل زیر خار

وله

بہ بوی مجمر زرین آفتاب منیر
ز حلق زاغ مگر بیضہ آتشین افتاد
تذرو جام بہ خون خروس شوید رو
تو ماہ عالم حسنی و زلفت آن شامست
خط تو با سر کلک دبیر شاہ یکیست
گشادہ قافلہ سالار صبح تنگ عبیر
کہ باز مرغ سحر می‌کند ہزار نغیر
در آن چمن کہ زند عندلیب چنگ صفیر
کہ هست در خم زنجیرش آفتاب اسیر
کہ ہر دو چہرۂ مہ را سیہ کنند بہ قیر

وله ایضاً

زهسی ز شرم رخت روی مه گرفته بهق
 فگنده زلف تو از شب بر آفتاب وهق
 به غمزه جزع تو نرگس نموده بر بادام
 به خنده لعل تو نسرین فشانده بر فستق
 درست گشت که بر چرخ رویت ای خورشید
 به وقت طلعت پروین شود دو پاره شفق
 تو را از آن دو شکر در عقیق مروارید
 مرا از این دو شبه سوی زر روان زیبق
 لالی که بر اوراق لاله شد منثور
 عذار نازک تست از بر سحاب عرق
 مقیدست به زنجیر زلف تو خورشید
 چو بدر بر در انعام حاکم مطلق
 خدایگان سلاطین محمد تغلق
 ابوالمحمّد اعظم شهنشه بر حق
 شهنشهی که کفش پنج شاخ دریایست
 که نه محیط روان اندروست یک زورق
 حصار قدر تو را رفع بر طریقی شد
 که چرخ ریگ کبودیست در تک خندق
 به بدر بدره زر در خورست چندانی
 که از الوف شود جذر مال او منطق

در مدح سلطان محمد گوید

صفر زیور دهد از نقطه زرین همه سال
 الفی را که درو عین بود گوشه دال

گساو باز از دهن بره گل زرد گرفت
در چراگاه پر از نرگس این سبز تلال
غنچه در خنده چو صبح از پی آنست که هست
هر دو را جیب پر از زر طلی مالا مال
لاله را خرقه به خون غرق و بنفشه ز غمش
چون مصیبت زده کج گردن و نیلی سر بال
شب یکی زنگی پستی که بود آبله روی
روز رو می درازی که بود بس به جمال
روز با تاج زر و شب به قبا ی گلریز
شب و روزند غلامان شه خوب خصال
آن محمد علم جم چشم عیسی دم
آن قضا رای قدر رایت خورشید نوال
آسمانش مگسی سبز نماید در چشم
چون همای سر چتر تو گشاید پر و بال
رمح تو مار ولی عامل او ده ماهی
خنگ تو چرخ ولی حامل آن چار هلال

وله ایضاً

ای بت مارخط ماه خد مور میان
چند آخر به یکی موی کشی کوه کبر
پرده روی ثریای تو یک ذره شفق
برقع چهره مهر تو یکی پرده دخان
شکن زلف تو را لاله تر در شمشاد
لعل در پاش تو را یخچه در آتش پنهان

خیز چون صبح دمی زن به شکر خنده دمی
پیش کو ساغر زر باز بدارد ز دهان
شفق می سوی پروین نرود تا نکند
یک مه چارده با پنج هلال تو قران

در زهد و تفرید و تجرید گوید

زین نقاب شاهد پیروزه پیرهن
برداشت تار زلف سیاه از رخ سمن
بی مهر شاهی که روان شد به گرد خاک
شمشیر تیز در کف و بر فرق سر لگن
گر صادقی تو عشوه این قرص خور مخور
ور مرد رهروی دم ازین زن دگر مزن
بر نغمه رباب منه سر مثال دوش
بر ساغر شراب مکن جمله دیده تن
چنگست گنده پیری و در گوش برده هوش
وز لاغری برون شده رگهایش از بدن
نایست زرد مار بر اعضااش نقطهها
ده ماهی ست خورد نواده به نه دهن
ساقیست ماهروی و بدو ذره مهر نه
تنها نه بر تو بر من و بر خویش و خویشان
این جملگیست لعبت اطفال کوی نفس
وین زمرگیست شعبده خیل اهرمن
دلخواه خود مخواه بجز ذکر ذوالجلال
دلجوی خود مجوی بجز یاد ذوالمنن

آونگ از میان تو کوهی به تار موی
طالع ز خسنده تو میان شفق پرن
بادام نیم خواب تو همخوابه هلال
شمشاد گل پرست تو همسایه سمن

وله ایضاً

تا تنگهای لعل شد بر تشت مینا ریخته
بر روی روز از زلف شب مشکیت هر جا ریخته
در کام دیو هفت سر بین لعبتان سیم بر
خاک سیه زین غم نگر بر فرق دنیا ریخته
آن چنگ بین مصنوع دف در بیت مطرب در شرف
بل ماهی دان در صدف گوهر بر اعضا ریخته
اطفال بین زرین سلب در مهد مینا خشک لب
وز مهرشان پستان شب شیر مصفا ریخته
این زنگی و رومی به هم آن در دق و این در ورم
وز حلقشان هر صبحدم زین غصه صفرا ریخته
آن شاهد تب لرزه دار سرطانش ار سازد نزار
آتش شود بر خاک و خار از تف حما ریخته
آن نقطه یاقوت سان چون بر الف گردد روان
اوراق گل بینی از آن بر لوح غبرا ریخته
آمد مه من بر شفق عقد ثریا ریخته
بر لاله از بادام تر لؤلؤی لالا ریخته
بر لعل غلتان زیبخش بر گل دوان ده فندقش
وز عنبرافشان زورقش بر خاک دریا ریخته

گفتم دلت غمگین چرا ماه نوت پرچین چرا
 وان رشته پروین چرا بر ماه رخشا ریخته
 گفتا که در بزم طلب من مست عشقت روز و شب
 تو با دگر کس از طرب در جام صها ریخته

۱۸۴ بندار رازی

خواجه کمال الدین بندار از مشاهیر شعرای فضیلت شعار روزگار گذشته بوده و ظهیرالدین فاریابی و غیره او را تمجید و تعریف نموده، به مدح امیر مجدالدوله دیلمی قصیده‌ها گفته و صله‌ها پذیرفته گویند صاحب بن عباد رازی به تربیت بندار کوشیده و به زبان دیلمی و فارسی و عربی شعرها داشته که امروز الاقلیلی مسموع نگردیده و فاتش در شهر سنه احدی و اربعمائه بوده و مجدالدوله نیز در همین ایام کشته شد ناچار به همین اشعار مشهور از وی قناعت باید کرد از اوست:

می نشاط افزای شادی آوری	می فرا آور که بهره می‌بری
این جهان را خرمی با می دری	هرکه را که می نبو شادی نبو
می ندانم کاین حرام از چه دری	ابلهان گویند کاین می بی حرام

رباعی

در قسافله نیز اشترلوک دبو	در ایلخی شاه اسب کروک دبو
این در به امید می‌زنم بوک دبو	این اشترلوک و اسب کروک منم
روح می سرخه که گل سرخ بباره	هم از غزلیات اوست که به زبان رازی گفته:
	وقت در و دشته که جهان همچو وهشته
	هم از قطعات مطایبه آمیز اوست:

به شهر ری به منبر بر یکی روج
که هفت اعضای مردم روج محشر
زنی بر سینه می زد دست و می گت
همی کت واعظک زین هرزه لایی
دهد بر کرده های خود گوایی
بسا ژاژا که ته آن روج خایی

از رباعیات هزل آمیز اوست

دل قالب نقشبندی لاهوت است
گر کیسه پر زرست تن هر روزی
تن گلخن ابلیس و چه هاروت است
هر ماه نه دل حقه پر یاقوت است

وله ایضا

از مرگ حذر کردن دو روز روا نیست
روزی که قضا باشد و روزی که قضا نیست
روزی که قضا باشد کوشش ندهد سود
روزی که قضا نیست درو مرگ روا نیست

با بط می گفت ماهی در تب و تاب
بط گفت چو من قدید گشتم تو کباب
غم نیست به جوی رفته باز آید آب
دنیا پس مرگ ما چه دریاچه سراب

تا تاج ولایت علی بر سرمی
شکرانه اینکه میر دین حیدرمی
هر روز ز روز رفته نیکوترمی
از فضل خدای و پاکی مادرمی

۱۸۵

بشار مرغزی

از امجاد قدما و انجاد حکمای زمان بوده و به پارسی و عربی اشعار نیکو فرموده در عرفات چند بیتش دیده و گزیده شد از احوالاتش اطلاع کامل نگردیده این چند بیت را به شیوه منوچهری در توصیف رز گفته در قید اسارت به بصره افتاده اشعار عربی از او مانده حالش در

کتاب ابن خلکان مفصلاً مسطور و مرقوم و مایه فضلش معلوم است طبع عالی داشته از اوست:

من قصایده

از جوهر لطافت محض آفرید رز
 آنکو جهان و خلق جهان را بیافرید
 از رز بود طعام و هم از رز بود شراب
 از زر بودت نقل و هم از رز بود نبید
 شادی فرخت و خرمی آنکس که رز فروخت
 شادی خرید و خرمی آنکس که رز خرید
 انگور تاک او نگرو وصف او شنو
 وصف تمام گفت ز من بایدت شنید
 آن خوشه بین فتاده بر او برگهای سبز
 هم دیدنش خجسته و هم خوردنش لذیذ
 دیدم سیاهروی عروسان سبزموی
 کز غم دلم به دیدن ایشان بیارمید
 گفتمی که شاه زنگ یکی سبز چادری
 بر دختران خویش به عمدا بگسترید
 آگه نبودم ایچ که دهقان مرا ز دور
 با آن بزرگوار عروسان همی بدید
 آن گردن لطیف عروسان همی گرفت
 پیوندشان به تیغ برنده همی برید
 زیر لگد به جمله همی کشتشان به زور
 چونانکه پوست بر تن ایشان همی درید
 اندر میان سنگ نهان کرد خونشان
 دهقان و لب ز خشم به دندان همی گزید

تا پنج ماه یاد نکرد ایچ گونه زو
از روی زیرکی و خرد همچین سزید
چون نوبهار باغ بیاراست چون بهشت
از سوسن سفید و گل سرخ و شنبلید
اندر میان سبزه به دشت و به کوهسار
مشکین بنفشه و سمن و لاله بردمید
برزد شعاع زهره و بوی گلاب ازو
از بوی او گل طرب و لهو بشکفید
دانا کلید قفل غمش نام کرد از آنکی
جز می ندید قفل غم و رنج را کلید
زینست مهر من به می سرخ برکزو
شد خرمی پدید و رخ غم بیژمرد

۱۸۶

بهاء الدین محمد اوشی فرغانی

واعظی شیرین کلام و فاضلی عالی مقام بوده محمد عوفی نوشته که در دفن بدیبه گویی قدرت تمام داشته و در مراتب نظم و نثر پای همت بر پایه والا گذاشته و قصیده‌ای از وی نگاشته که در مدح سلطان قطب الدین پادشاه هند گفته.

قصیده

بی بوی خلق تو نتواند صبا به عمد
اسرار روزگار که مهرست رای تو
بر هرکه بوی خلق تو روزی کند گذر
کز جعد زلف یار یکی تار بشکند
هر روز مهر نامه اسرار بشکند
او آرزوی نفاة تاتار بشکند

بازار ظلم اگر بشود گرم در جهان از عدل تو ستم را بازار بشکنند

۱۸۷

بهاء الدین بغدادی الخوارزمی

و هو بهاء الدین محمد بن مؤید البغدادی از فضلی زمان تکش خوارزمشاه بوده در نظم و نثریه بیضا ظاهر می نموده برادر کهنتر مجدالدین بغدادیست مجموع رسالات او پنج هزار بیت که موسوم است بالتوسل الی الترسل کمال ملاحظت و فصاحت دارد گویند وقتی صاحب اجل شمس الدوله مسعود از وی آزرده شده وی را قید و حبس کرد و در حبس بمرد فی سنه ۵۴۵ از خیالات اوست.

تا کی ز روزگار به جانم رسد گزند
آخر چه کرده ام من بیچاره ضعیف
از بهر من سپند همی سوخت روزگار
آخر به جور چرخ و جفای زمانه چند
و آخر چه برده ام من مهجور دردمند
و اکنون مرا بر آتش غم سوخت چون سپند

وله ایضاً

دریغ روز جوانی و عهد برنایی
به رنج هجر خرد گویدم شکبیا شو
کنون که موسم برنایی و جوانی رفت
به ترک یاران گفتم ز خانه دور شدم
خدایگان قدر قدرت قضا فرمان
سپهر خواهد تا پای قدر او بوسد
اجل به عهد تو فارغ ز کینه پردازی
فضایلی که مرا هست در فنون هنر
گذشت در غم دوری و رنج تنهایی
نه دل بماند و نه جان چون کنم شکیبایی
فرو شو ای نفس من چنانکه برنایی
ز چشم شاه فتادم دگر چه فرمایی
که پیش او نبود چرخ را توانایی
ولیک می نتواند ز پست بالای
فلک به دور تو ساکن ز عمر فرسایی
اگر بگویم نوعی بود ز رعنائی

چو بخت یار نباشد چه سود دانایی
لباس طفلی چند این سپهر مینایی

مرا ز دانش من حاصلی بجز غم نیست
روا مدار که در سوگ من کبود کند

در وقتی که محبوس بوده به دوستان فرستاده

پسایه اولین احسانست
باد نوروز و ابر نیسانست
زندگانی و مرگ یکسانست
هجر یاران به گفتن آسانست
وای بر تن که در خراسانست
هم ز سودای طبع انسانست

به خدایی که بذل جان او را
کمترین پایه لطف و صفش را
که مرا در فراق خدمت تو
دوری روی دوست بازی نیست
دل و جان در نعیم خوارزمند
خوشدلی در جهان طمع کردن

رباعی

وی طالب خلد از حقیقت دوری
شادی که غمش ندیده‌ای معذوری

ای طالب دنیا تو یکی مزدوری
ای شاد به هر دو عالم از بی خبری

۱۸۸

بهاء‌الدین مرغینانی

از فضلا و شعرای زمان خود بوده مداحی سلطان قطب‌الدین انوشتگین خوارزمشاه نسزد.
وفاتش در سنه ۵۲۷ و از اشعار او آنچه به دست آمد منتخب شد:

وی لعل آبدار تو خندیده بر شکر
زان چشم نیم‌خواب و رخ همچو ماه و خور
بینم رسیده مدت هجران تو به سر
گر با غم فراق تو دارم ز خود خیر

ای زلف تابدار تو پیچیده بر قمر
ای بس کساکه بی‌خور و خوابند سال و ماه
عمرم به سر رسید و ندیدم امید آنک
شادان مباد از خیر وصل تو دلم

خود این حکایتیست به هر جای و کوی در
 با آن دو چشم فتنه غماز پرده در
 وز سوز سینه من سرگشته کن حذر
 درد دل کسی که نخسید یک سحر
 تا خون خوری بسی و نیابی ز من اثر
 چون صیت قطب دین شود اندر جهان سمر
 گفتا به پیش بحر مکن یاد از شمر
 اندر کف کفایت او دخل بحر و بر
 نعل هلال شکل سمند تو بر قمر
 پرورد باز بچه بط را به زیر پر
 روباه ماده طعمه ز دندان شیر نر
 مانند روزگار سراسیمه در به در
 و امروز جاهلی و بداصلیست معتبر
 و اجیرام جز لثیم نمی پرورد به بر
 ای آفتاب مرتبت مشتری نظر
 آن را که خدمت نکند چون قلم به سر

گفتم نهان بماند راز غمت ز خلق
 صعبست راز عشق تو در پرده داشتن
 زین پس مرا در آتش هجران خود مسوز
 غافل محسب از آنکه مؤثر بود عظیم
 در خون من مشو که بسی دیر نگذرد
 چندان مکن که بر من مظلوم جور تو
 ذکر محیط کردم پیش کفش خرد
 دریا دلست و ابر کف از بهر آن شود
 آنی که فخر می کند از روی مرتبت
 جایی که کرد عدل تو پر باز چون همای
 عالم چنان شدست ز عدلت که می برد
 ده سال شد که مانده ام از جور روزگار
 جرم همین که جاهل و بداصل نیستم
 گردون بجز موافقت دون نمی کند
 کارم به یمن یک نظرت می شود تمام
 همچون قلم شکافته بادا سرش به تیغ

۱۸۹

بهرامی سرخسی

نامش استاد ابوالحسن علی و از معاصرین ناصرالدین سبکتگین بوده و رساله ای خجسته نام در
 علم عروض انشا نموده در شعر و شاعری کمال ماهری داشته بلکه در تمام کمالات رایت برتری
 افراشته اشعار وی نیز مانند اشعار سایر قدما از میان رفته بدین چند بیت پایه طبعش بر سخندان
 ظاهر می شود. مات فی سنه ۵۰۰.

نگار من آن چون قمر بر صنوبر
نه دیدی نه بینی چو روی و چو قدش
نه مانی چنو کرد صورت نه آزر
دو جعدش بسان دو شام معنبر
نگاری به کشمیر و سروی به کشر

وله

سر بر کشیده شاه سپر غم ز گرد خویش
یا سبز جامه‌ای که چو بر ما گذر کند
چون قبه زمرد بر شاخکی نزار
از ساق بر کشد به کتف دامن و ازار

وله ایضاً

همیشه خرم و آباد باد ترکستان
که قسبله شمنانست و جایگاه بتان
بتان او همه گویا و شکرین سخند
به بوسه راحت جان و به غمزه آفت جان
یکی بیامد از ایشان و این دلم بر بود
به جان و دل بنهاد آتشی زبانه زنان
بتی شمن کش و جادو فریب و سحر نما
به رخ بهار بهار و به مهر باد خزان
به جلوه اندر چون آهوی رمیده زیوز
به رزم اندر چون شیر و اژدهای دمان
به زیر سایه زلفش همه زیادت و سود
به زیر سایه تیغش همه بلا و زیان
کشیده تیغش جان عدو کشیده بدم
دو زلف و جعدش باریده مشک بر خفتان
دو چشم تنگ و دهن تنگ و تنگدل به حدیث
شکسته زلف و بگناه سخن شکسته زبان

به غمزه تیر و مژده تیر و قد و قامت تیر
 به رو کمان و به بازو فروفگنده کمان
 از آن کمانش کمان گشته پشت عاشق او
 وزین کمانش عدو گشته از شمار کمان
 میان ندارد گویی به گاه بی کمری
 به خامشی در گویی که نیستیش دهان
 بدان زمان که سخن بر گشاد و بست کمر
 سخن دلیل دهان شد کمر دلیل میان
 دلم ببرد و دل خویش را نداد به من
 برفت و ماند غم عشق و آتش هجران
 دلم تنور شد و هر دو چشم چشمه آب
 چگونه خاست گه نوح جز چنین طوفان
 چه نامه ایست رخانم نبشته از غم عشق
 ز خون دیده مر آن نامه را زده عنوان

وله

کار جهان بود به همه حال در دسر
 محنت بسان آتش تیزست و کس ندید
 نیکی به نسبت پدران مرد را چه سود
 بی کردن خطر نشود مرد با خطر
 هیچ آتشی که میل نبودش سوی زیر
 آن بد بود که مرد کند نسبت از پدر

در صفت انگور سیاه گفته

آن خوشه بین چنانکه یکی خیک پر نبید
 بر گونه سیاهی چشمست غزب او
 سر بسته و نبرده بدو دست هیچ کس
 هم بر مثال مردمک چشم ازو تکس

وله

بر روی برف زاغ سیه را نگاه کن
یا چون یکی بساط فگنده حواصلی
چون زلف بر رخ بتم آن شمسۀ سپاه
افگنده جای جای برو رویۀ سپاه

وله

ما هر دو بتا گل دو رنگیم
یک نیمۀ آن تویی به سرخی
بنگر به چه خواهمت صفت کرد
وان نیم دگر منم چنین زرد

۱۹۰

بیغوی سلجوقی

نام نامیش حسام الدین بختیار بن زنگی سلجوقی امیری بزرگ منش و ملکی نیکو روش بوده مدتها ایالت مرغینان و کاشان را می نموده صاحب لب الالباب حالات وی را نگاشته و صاحب عرفات نوشته او را خجسته داشته از قراری که نوشته اند شهریاری صاحب جلال و سلطانی صاحب کمال بوده زیاده از احوالش اطلاعی حاصل نشد صاحب تذکرۀ عرفات گوید: وی را دیوانی مختصرست و از اشعاری که به نام او نوشته منتخب شد.

خاقان حسام دین حسن بن علی که هست
فرمان نافذ او بر حکما دلیل
در خاک بارگاه رفیعش چو بنگری
شاهها خدایگانا آنی که در خورست
هرچند در قصاید مدح و ثنای تو
چون حسب حال یافت ادا کرد این دو بیت
«زین سان که در نشیب عنا اوفتاد خصم
که نیزه های خطی برده به جانش خط
از جمله جهان به همه چیز بی نیاز
دست تصرف او بر ملکها دراز
شکل جبین شاهان بینی گه نساز
بر آستین ملک علمهای تو طراز
می بود طبع بسنده ز تضمین در احتراز
زیرا که می نیاید ازین خوبتر فراز
از بعد اینش دار بود گر بود فراز»
که تیغهای هندی آورده ترکتاز»

تا بود خواهد از گل و مل در جهان نشان
از چرخ زود گردد در ایام دیر یاز
همواره باد رای تو چون گل در ابتسام
پیوسته باد طبع تو چون مل در اهتزاز

در مدح سلطان حسن گوید

خندید صبح چون دهن یار سیمتن
او خنده زد به من برو من در گریستن
خورشید و نور صبح به چشم چنان نمود
گویی بشت یار رخ خود به خون من
وانگه به خون من رخ خود شست آن نگار
برگرد رخ ز شقه پیروزه پیرهن
مانند شمع سوزان در آبها روان
یا چون درست زری در نیلگون لگن
لون سپهر و صبح به چشم چنان نمود
گفتی که از بنفشه همی بردمد سمن
گویی ز مشرق آمد سیمین حواصلی
بر روی آب و بیضه زربینش در دهن
گفتی چو کرد سوی چهارم فلک شتاب
یوسف مگر به منزل عیسی کند وطن
دامن کشان ز ناز چو در روزهای بار
بر تخت پادشاهی بیغو ملک حسن
گویا شود به وصف مدیحش مسیح وار
طفلی که نارسیده بود بر لبش لبن
نور جمال عدلش بر جمله جهان
تابان چنانکه نور سهیل ست در یمن

روزی که از درخش سنانها شود زمین
بر هر طرف ز انجم افلاک انجمن
جان در بلای تن شده رنجور و بی قرار
تن در هوای جان شده مهجور و ممتحن
بینی در آن زمان که درآید خدایگان
چون کوه تیغدار و چو خورشید تیغزن
با دشمنان خدنگش چون دیو و چون شهاب
یابی عدوی و رمحش چون مرغ و بابزن
چون عشق نیکوان سپه شاه برقرار
چون زلف دلبران صف اعداش پر شکن
قد و رخ هر آنکه نکوخواه جان تست
رنگین و راست بادا چون نارو نارون
در جمله از دعا به ثنا آمدم ز عجز
عمرت دراز باد که کوتاه شد سخن

وله ایضاً

ای راحت دل و جان ای آفتاب خوبان
ای جان نواز چون دل وی دلنواز چون جان
ای آهوی نگارین دارد شب دو زلفت
هم ماه زیر دامن هم مشک در گریبان
طبعم به وصف حسنت چون لفظ تو گهرپاش
حالم ز عشق رویت چون زلف تو پریشان
رویت به خواب دیدم ماهی به پیش انجم
قدت به باغ دیدم سروی میان بستان

یک دل دو جزع شوخت نستاند هرگز از کس
 کان را دو لعل نوشت صد جان نداد تاوان
 باشد خیال رویت همخانه با دو چشم
 به وی همی بترسم از بیم موج [و] طوفان
 روزی بخواند آخر راوی به صوت دلکش
 این قصه‌های ما را در بارگاه سلطان
 بر دشمنانش دایم از بیم جان نماید
 هم موی همچو سوزن هم پوست همچو زندان
 بر اسب چون بدیدش با رمح گفت گردون
 دیدم پس از محمد موسی و طور و ثعبان

۱۹۱

بدایعی بلخی

اسمش محمد بن محمود بلخی از شعرای زمان سلطان محمود بوده اشعار مصنوعه بدیع می فرموده از خیالاتش چیزی باقی نماند و این چند بیت از او نوشته شد:

نفیر ابر فروردین برآمد	[فتاد اندر سپاه گل هزاهز]
[ز رنگ راغ رنگ جمله حیران]	ز بانگ ابر بانگ رود عاجز
بدان منگر که می منعست و می خور	بوقت الورد شرب الخمر جایز
نگاری باید اکنون خلخی زاد	به رخساره بت چین را مجاهز
به میدان نشاط اندر خرامد	نیشته بر قدح «هل من مبارز»
به یسار سید احرار عالم	ابویحیی الذی یحیی به العز
مگرد ای چرخ گردان جز به نیکی	برین رستم دل حاتم جوایز

در وزن تقارب پندنامه انوشیروان را منظوم کرده چون نسخه آن کمیابست و بعضی از آن به

طریق انتخاب و شایسته این خجسته کتاب لهذا این چند بیت از آن نامه در این دفتر مزید دانش دانایان را تحریر می پذیرد:

پندنامه نوشیروان

سپاس از خداوند چرخ بلند
جهان آفرین کردگار سپهر
نگارنده گسنبند گوژپشت
بجز بندگی مر تو را کار نیست
نهالی ز دانش بکارم همی
که چون گشن گردد ورا شاخ و نرد
چو دانش بود با خرد بهترست
کسی کو تن خویشتن را شناخت
ز دانا توان یافت آرام دل
بباید پذیرفت پند حکیم
چنین گفت فرزانه پیش بین
هر آن کو پذیرنده پند نیست
ز ناگفتی هرکه باشد خموش
ز گفتار بیهوده جز رنج نیست
هر آن کو کند کار ناکردنی
ز ناکردنی کارها دور باش
نکو هیده باشد بر خلق دزد
ببزدی مکن دست هرگز دراز
از اول درخت جوانه بکار
یکی نشانانده یکی برکنی
بدین حسب و این حال و این داوری
که در دل نگنجد ازو چون و چند
فرورنده پیکر ماه و مهر
نماینده راه نرم و درشت
بدین پرده اندر تو را بار نیست
خرد را بر او برگمارم همی
ازو بهره گیرد خردمند مرد
که کانست دانش خرد گوهرست
به میدان کام اسب اقبال تاخت
ز نادان نیابد کسی کام دل
که پند حکیمان به از زر و سیم
که برگشت بسیار گرد زمین
بجز از در خواری و بند نیست
دلش از شنیدن نیاید بجوش
چو خاموشی اندر جهان گنج نیست
بود بر ره کیش اهریمنی
خرد پادشاکن تو دستور باش
بود کشتن دزد بر خلق مزد
اگر چند باشی اسیر نیاز
پس آنگه کهن را همی برزکار
بود بسی گمان خویشتن دشمنی
یکی بیت گوید نکو عنصری

«چو از کوه گیری و ننهی به جای
 چو خواهی که شکر خوری بی کبست
 چو این هر سه باشد به فرمان تو
 بساشیر مردا که در روی خاک
 بسر آنکه بدنام باشد مپوی
 کسی کو بر دیگ جوید پناه
 ندیده کسی را که صلح و جنگ
 کسی را که از جان دریغ است مال
 تن از بهر دین بذل کردن رواست
 چو تن داری و بخت هر دو جوان
 بود زشت نامی به هر جای زشت
 به چیزی که دادت جهان کردگار
 ز بیشی و آزست جان در گداز
 چو منزل شناس این جهان کهن
 بسلاهی که پیش آردت چرخ پیر
 جهان را یکی کاروانگاه دان
 به منزل درنگی نباشد کسی
 چو بینی کسی بسته در بند غم
 به چیزی که در جستش سود نیست
 پسندیده هرگز نباشد شتاب
 کسی کو شتابان به راهی رود
 چو خواهی که کاری کنی ناگزیر
 به کاری که اندر شدن رای تست
 ببین تا توانی برون آمدن
 نکرده کسی را کسی آزمون

سرانجام کوه اندر آید ز پای
 نگهدار چشم و زبان و دو دست
 بود رسته از هر بدی جان تو
 ز دست و ز چشم و زبان شد هلاک
 که آلوده گردی به مانند اوی
 چو زیر سیه دیگ خیزد سیاه
 نشاید زدن در کمرگاه چنگ
 بود زندگانی بر او بر و بال
 چو دین را فروشند جانش بهاست
 بسیندوز نام نکو در جهان
 به زشتی نبینند روی بهشت
 دلت را بسدان داده خسنددار
 مبادا کسی بسته در بند آز
 چنان دان که هر ساعت آید به بن
 بجز صبر کردن نباشد هژیر
 بر او جملگی خلق را راه دان
 از این داستان یاد دارم بسی
 مکش بر دل خود ز شادی رقم
 چنان دان کزان بهره جز دود نیست
 شتاب افگند جان مردم به تاب
 برآید ز گاهی به چاهی رود
 چنان کن که باشد تو را دلپذیر
 برون آمدن را نگه کن درست
 پس آنگاه کن رای اندر شدن
 بود بی خرد گر کند رهنمون

چو ناری نهد پیش تو مردهش
 یکی داستان زد بلند اختری
 به چیزی که نبود تو را خیر و شر
 یکی را همی سوخت دامن به دشت
 ورا گفت دل سوخته بد به من
 به نر ماده نسپرد هرگز کسی
 چگونه چخند خیره با باد گرد
 به عالم که جوید ز خرد و بزرگ
 چه خوش گفت آن خواجه سالخورد
 شنیدم ز دانای گردن فراز
 یکی کودکی خورد ده تا نمود
 ولیکن گه بر کشیدن ز آب
 کسی را که بر دل خرد پادشاست
 مکن با دبیران خلاف و لجاج
 قلمگر چه تیزی ندارد چو تیغ
 ز شاعر بترس از تویی مرد حر
 سخنهای ایشان به صلح و به جنگ
 شنیدم ز دانسنده گوهری
 جهان چون عروسی ست با رنگ و بو
 چو باشی جوان کار پیری بساز
 رسن گرچه باشد در ازای پسر
 ز پنجاه چون موی تو شد سپید
 جوان زن چو بیند جوانی هژیر
 عروس جوان گفت با پیر شاه
 همیشه جوان و جوانمرد باش

چه دانی که شیرین بود یا ترش
 که مستور کم دیده‌ام دختری
 مباحش از خنداوند دلسوز تر
 یکی سوخته دل بر او بر گذشت
 که دل سوخت ما را تو را پیرهن
 شنیدم ز دانای پیشین بسی
 کسی پنبه را جفت آتش نکرد
 قصابی ز گریه شبانی ز گرگ
 من از نیک مردان شدم نیک مرد
 که از خانه باز گیرید باز
 به یک طرفه العین باب افگند
 به بایدهش صد مرد با زور و تاب
 به فرمان زن کار کردن خطاست
 به خاصه که دانند درج و دراج
 ز نوک قلم شیر جوید گریغ
 زبانشان به شمشیر صلت ببر
 چو نقشی بود کنده بر خاره سنگ
 که جنسی ست از ساحری شاعری
 دریغاکه داماد خوارست او
 که اندر جوانی نمائی دراز
 هم آخر به چنبر در آیدش سر
 مدار از جوان زن به نیکی امید
 به نیکی نیندیشد از مرد پیر
 که موی سپیدست مار سیاه
 ز دونی و بی حاصلی فرد باش

که نام جوانمرد اندر جهان
نگه کن که شاعر چه گوید همی
«جوانمردی از کارها بهترست
ز دام فرومایگان باز گرد
یکی داستان زد برین مرد سنگ
بود جان در اندیشه کاستن
بود مرد گستاخ بی قدر و جاه
هر آن کس که باشد بدل هوشیار
که دشمن بود بچه پیر گرگ
سرشته ست مر گرگ را ریمنی
چنین گفت با بهمن اسفندیار
اگر دانش و دین تو را هست کیش
که هر چند کوشی درین روزگار
چنین گفت دانا که رازست گنج
نکو گفت دانسنده راستان
بخور زهر در خانه و شو به در
بسی گفتن ای دوست عادت مکن
نکو گفت شاه عرب در عرب
اگر مرد دانسنده باهشی
نکو گوید آن پیر دیده جهان

بسود زنده نزد کهان و مهان
وزین خوب گفتن چه جوید همی
جوانمردی از خوی پیغمبرست
چه خیزد ز گنجشک رو باز گرد
که انگور گیرد ز انگور رنگ
ز بیگانگان حاجتی خواستن
نباشد بر کس ورا پسایگاه
ندارد به بد دشمن خورد خوار
نه تا دیر بینی که گردد بزرگ
نشاید بر او داشتن ایمنی
ز دشمن مکن دوستی خواستار
مگو تا توانی به کس راز خویش
نیابی یکی راستگو رازدار
نهان به بود گنج مفزای رنج
ز بسی نام و ننگان مزن داستان
چنین گو که اکنون بخوردم شکر
که نیکو بود مردم کم سخن
که بگشاده به دیده و بسته لب
مدان بهتر از زندگانی خوشی
که چیزی به از زندگانی مدان

۱۹۲

تاج‌الدین سرخسی

از فضلا و حکما و شعرا و وزرا بوده رئیس سرخس و عمید خراسان و روزگاری به عزت زیسته
همتی عالی داشته و گاهی شعری می‌گفته از اشعار او نوشته شد:

وله

به خدایی که ذوق توحیدش
که چو من دور باشم از در تو
این تفاخر مرانه بس که مرا
بندگی می‌کنم به طاقت خویش
در جهان خوشتر از شکر باشد
عیشم از زهر تلخ‌تر باشد
هر کجا پای تست سر باشد
نه همانا که بی‌اثر باشد

وله ایضاً

راد طبعی که در غمی افتاد
ز آنکه گرتجا کند به لئیم
که به رحمت همی کند یادش
آخر الامر چون فرونگری
این مثل سایرست و نیست شگفت
پیل چون در وحل فروماند
جز به رادان مباد پیوندش
نگشاید ز سعی او بندش
که به حکمت همی دهد پندش
زهر باشد نهفته در قندش
گر نویسد به زر خردمندش
جز به پیلان برون نیارندش

وله

گر زمانه وفا کند با من
ورنه مجرم مرا مدان زیراک
مهر و مه را کسوف و نقصانست
از غم و رنج این زمانه دون
عذر تقصیر خویش می‌خواهم
من ز تقصیر خویش آگام
خود گرفتم که مهر یا ماهم
از فلک بگذرد همی آهم

با ملک‌شہ جهان نکرد وفا تو چنان دان کہ خود ملک‌شاهم

«در وفات یکی از عمال این رباعی را بہ مطایبہ گفتہ»

در ماتمت آن قوم کہ خون می‌بارند مرگ تو حیات خویش می‌پندارند
غمناک از آنند کہ تا دوزخیان جاوید چگونہ با تو صحبت دارند

۱۶۳

تاج‌الدین سمرقندی

از اکابر فضلا و کتاب بوده و با رضی‌الدین نیشابوری مصاحبتهای نموده از قطعہ‌ای کہ در مدح رضی‌الدین گفته چند بیتی قلمی می‌شود. زیادہ از حالش اطلاعی نیست.

وله

آسمان اختر دانش رضی‌الدین تو را هست کمتر ذرہ‌ای خور پیش خورشید ضمیر
بر اثیر افتاد شعر آبدارت را گذار زان اثر دیرست تا باران فروبارد اثیر
وقت مولود تو آمد این ندا از جبرئیل ابشروایا اهل نیشابور اذاجاء البشیر
تیر را برج کمان پرتاب کردی از سپهر گر ز طبعت همچو شاگردان نبردی تیرتیر

تاج‌الدین فارسی

[از] مردم ریز است و از افاضل حکماست ساکن دهلی بوده و دبیری سلطان شمس‌الدین دهلوی را می‌فرموده از متقدمین است از اشعار او منتخب می‌شود.

چه زلف‌ست آن بین بر روی جانان	کسزو گردد پریشانی پریشان
به مهر و ماه می‌خواهد همی جنگ	رخش پوشیده زان از زلف خفتان
چو شمشیرش بخندد خصم‌گرید	بلی از خنده برق‌ست باران
چنان مهرش بنات‌النش را جمع	چنان قهرش ثریا را پریشان
هر آن کو بر خلافتش دم برآرد	نفس گردد به مغز اندرش پیکان

وله ایضاً

افزود باز رونق هر مرغزار گل
چون زیر یافت ناله هر مرغزار گل
شد موسمی که مست طرب شد جهان چنانک
جز بخت شه ندید دگر هوشیار گل
نو باوه حیات شمر باده کهن
کافشانند بر جهان کهن نوبهار گل
پژمرده چون بنفشه چه باشی بنوش می
کامسال تازه کرد جهان را چو پارگل
زان لاله‌گون میی که دماغش چو بشکفد
نشگفت اگر به جان طلبد زینهار گل
بساغیست رزمگه که ز خار سنان شاه
در یک نفس شکفته ز نصرت هزار گل

دشمن ز حمله تو شود بی قرار از آنک
با صرصر خزان نپذیرد قرار گل

در تهنیت جلوس رکن الدین فیروز بن شمس الدین دهلوی قصیده‌ی گفته که این دو بیت
از آن است

مبارک باد ملک جاودانی
یمین الدوله رکن الدین که آمد
ملک را خاصه در عهد جوانی
درش از یمن چون رکن یمانی

۱۹۵

ترک کشی ایلاقی

صاحب تذکره عرفات او را از قدما داند و از مشاهیر امرا خواند این قطعه منسوب به اوست:
رادمردی به دهر دانی چیست
آنکه با دوستان تواند ساخت
باهنرتر ز خلق گویم کیست
آنکه با دشمنان تواند زیست

۱۹۶

تاج الدین بن مسعود بن احمد

عالمی فاضل و فاضلی کامل بوده صدرالشریعه‌اش می خواندند و بدر سپهر دانشش می دانستند
محمد عوفی گفته به ملازمت وی رسیدم و استفادات از فضایل وی کردم در نظم و نثر نهایت
قدرت داشته سلطان ابراهیم بن طمغاج را معاصر و مداح بوده در تذکره تقی اوحدی چند رباعی
از وی دیده شده.

شادی ز تو هر چند بسی نیست مرا
هم جز غم تو هم نفسی نیست مرا

سبحان الله هزار دل بردی بیش وانگه گویی دل کسی نیست مرا

چشم خوش تو خصم من خسته چراست
با من لب تو چو زلف تو بسته چراست
ابروی کمان مثالت اندر حق من
گر نیست جفای چرخ پیوسته چراست

از رای تو روی ملک پیرایه کند
چتر تو که آفتاب در سایه اوست
کان از کف با ذل تو سرمایه کند
جایبست که آفتاب را سایه کند

جوری که برین دلشده پیوست رود
از پای رود آدمی و بنده تو
زان طره جعد و نرگس مست رود
روزی که تو را نبیند از دست رود

۱۹۷

چاووش غوری

از امرای دربار سلطان سنجر سلجوقی به وفور شجاعت و کیاست ممتاز بوده و بر سپاه سلطان سالاری فرموده وقتی که سلطان لشکر بر سر سلطان مسعود برادرزاده خود کشیده بعضی از امرای سلطان را از جنگ منع می نمودند امیر چاووش شعری چند گفته سلطان را ترغیب به جنگ کرد و از جمله اشعار وی این چند بیت تحریر شد:

خسروا کارزار باید کرد
شمرزه شیران مرغزاری را
بر عدو کارزار باید کرد
همه در مرغزار باید کرد
همه در کارزار باید کرد
وقت کارست کار باید کرد
روز جنگست جنگ باید جست

جمال الدین اصفهانی

به جمال الدین عبدالرزاق مشهور است و والد ماجد کمال الدین اسماعیل اصفهانیست. در انواع هنر بی عدیل و در اقسام کمالات بی بدیل بوده و در زمان جلال الدین محمد خوارزمشاه ظهور نموده اکابر صاعدیه را که در آن زمان در اصفهان جلالت و ایالت داشته اند مدح گفته معاصرین وی حکیم خاقانی و مجیرالدین بیلقانی و غیر هم بوده اند مراسلات وی که منظوماً به حکیم خاقانی نوشته معروف است دیوان او را بعضی پنج هزار بیت و برخی زیاده نیز گفته اند در این زمان دیوانش کمیاب است فقیر مجموعه یی از اشعار وی دیده و بعضی از قصاید وی را انتخاب کرده در این کتاب تیمناً و تبرکاً ثبت می نماید از اوست:

در لغز آب فرماید

آن جرم پاک چیست چو ارواح انبیا
چون روح با لطافت و چون عقل با صفا
گردنده مطیع و خروشنده خموش
مرد افکن ضعیف و سبک قیمت روا
خالی ز نقش و رسم و چو صوفی کبودپوش
فارغ ز رنگ و بوی چو پیران پارسا
گه خوار و گه عزیز گهی پست و گه بلند
گه تیره گاه صافی و گه درد و گه دوا
با چشم عاشقان و رخ دلبران قرین
وز چشم سفلگان و رخ مفلسان جدا
گه همعنان باد صبا گشته در سفر
گه در رکاب خاک زمین گشته مبتلا

مقصود جست‌وجوی سکندر به شرق و غرب

مستطلوب آرزوی شهیدان کربلا

فرعون گشته از دم او بساطل‌الوجود

مانده خضر ز شربت او دایم‌البقا

گاهی چو جبرئیل به خاک آمده ز ابر

گاهی چو مصطفی ز زمین رفته بر سما

زو سرفراز گشته همه چیز در جهان

وان سر به شیب چون عدوی صدر مقتدا

وله ایضاً

و گر عتاب کنم با فلک چه سود عتاب

ز دور اوست مرا صد حکایت از هر باب

به بید می‌دهد آنگاه خیمه سنجاب

شده ردیف سلاطین به طوق و یاره کلاب

و زو برد صدف گنگ مهرة خوشاب

در آن نگر که ببرد از رخ بزرگان آب

ولی چه سرد قضا پیش دیده گشت حجاب

سفر گزیدم و دانا سفر ندید صواب

عوض ز کاس دهاق و کبواعب انراب

کسی گزیند آواز بود و یانک سواب

مرا به صحبت ناجس می‌کنند سواب

اگر شکایت گویم ز چرخ نیست صواب

ز جور اوست مرا صد شکایت از هر نوع

ازو همی گل صد برگ خفته اندر خار

به بیشه شیران در تب ز تاب گرسنگی

مرا که لفظ چو لؤلؤست آب خوش ندهد

عجب مدار اگر زو خسی کسی گردد

نبود عزم که جویم ز دوستان دوری

فراق جستم و عاقل نجست رنج فراق

کسی گزید مگیلان و خیل غولان را

بسه‌جای نسمة الحان مطربان لطیف

بدین گنه که ز ابنای جنس واماندم

وله

قدر تو به آسمان مناسب

آن را که بود دو قرص راتب

فرمان تو با قضا موافق

نی نی چه مناسبست با تو

ارواح اقارب و اجانب
لرزه‌ست فتاده بر کواکب
چونان‌که نصوص در مذاهب

از هیبت تُست در تب و لرز
چونان‌که ز تیغ صبح صادق
الفاظ تو حجت‌ست در شرع

وله ایضاً

کار جهان لاجرم به کام از آن است
تاج بـخندد همی و لایق آن است
مملکت شاه بین که راست چنان است
در همه اقطارهاش امن و امان است
غول دلیل رهست و گرگ شبان است
نصرت خواهی به طوع بسته میان است
پیر خرد بین مرید شاه جوان است
عمرش اگر بیش ماند زان چه زیان است
شهر علم روز باد در خفقان است
زردی رویش علامت یسرقان است
طوق زاکلیل وز مجره عنان است
ماه نو از نعل او کمینه نشان است
خرمن ماهست و راه کاهکشان است

شاه جوانست و بخت شاه جوانست
تخت بنازد همی و درخور اینست
روضه فردوس بایدت که ببینی
در همه اطرافهاش عصمت و عدلست
شیر در او بدرقه‌ست و مار فسونگر
دولت جویی به طبع حلقه به گوش‌ست
تو منگر اینکه شاه اندک سالست
سال گر اندک گذشت زان چه خلل یافت
گشت جهان از نهیب عدل تو چونانک
باس تو در طبع آفتاب اثر کرد
رخش تر ازین مه و رکاب ثریاست
سبزه ز سیر آخور سپهر چریده‌ست
گرنه علفزار اوست از چه فلک را

در مدح خواجه قوام‌الدین وزیر گفته

تا صبا در نقشبندی خامه بر عنبر زدست
صد هزاران لعبت از جیب زمین سر بر زدست
طسره شاخ شکوفه بس پژولیده بود
دوش با لاله مگر در بوستان ساغر زدست

خاک چون طوطی هندستان سر اندر سر نهاد

شاخ چون طاووس فردوسی پر اندر پر زدست

باد عنبربار بین کز روضه حور آمدست

ابر گوهرپاش بین کز چشمه نور آمدست

از نسیم آن هوا پرمشک و پرعنبر شدست

وز سرشگ این جهان پردر منشور آمدست

از شکوفه شاخ چون موسی ید بیضا نمود

لاله رخشان ز که چون آتش طور آمدست

باغ چون فردوس گشت از حله های گونه گون

شاخ چون رضوان میان جامه حور آمدست

گر عیادت می کنی در باغ شو از بهر آنک

نرگس بیمار الحق سخت رنجور آمدست

بلبل اندر باغ چون من زار می نالد از آنک

گل به حسن خویشتن همچون تو مغرور آمدست

یک نفس بی جام نبود لاله اندر بوستان

زان سیه دل شد که مرد آب انگور آمدست

آب تسیره کز میان برف می آید برون

راست گویی صندل سوده ز کافور آمدست

لاله گویی بر که می خندد به طرف بوستان

بر کسی کو وقت گل چون غنچه مستور آمدست

نغمه بلبل سحرگاهان فراز شاخ گل

طیره آواز چنگ و لحن طنبور آمدست

عهد گل نزدیک شد اینک فرود آید ز مهد

خیز و استقبال او کن کز ره دور آمدست

عمر گل خود مدت یک هفته باشد بیش نه
 غنچه گر زین وجه دلتنگ است معذور آمدست
 عندلیب از گل همی دستان گوناگون زند
 همچو من مدحت سرای صدر منصور آمدست
 خواجه عالم قوام الدین سپهر اقتدار
 آنکه عقلش پیشکار و شرع دستور آمدست
 لطف او با دوستان و قهر او با دشمنان
 همچو نوش نحل و همچون نیش زنبور آمدست
 خیمه جاهش و رای قصر مرفوع اوفتاد
 پایه قدرش فراز بیت معمور آمدست

وله

دل مبند از خردی داری بر سیم و زرت
 که زر و سیم جهان همچو جهان در گذرست
 زو به دنیات حسابست و به عقبات عقاب
 راستی در دو جهان رنج دل و درد سرست
 چه کنی فخر به چیزی که به خواب از بینی
 همه تعبیرش بیماری و رنج و ضررست
 دل همی روشن باید به قناعت ورنه
 بی زرت خود برسد هرچه قضا و قدرست
 خود ببین تا چه شرف دارد بر آینه گاز
 گرچه چون گل همه وقتی دهندش پر ز زرست
 از ترازو وز دو کفه قیاسی می کن
 کانکه زر دارد زیسر آنکه ندار زیسرست

در جواب قصیده حکیم خاقانی شیروانی گفته و به شیروان نزد خاقانی فرستاده

کیست که پیغام من به شهر شیروان برد
یک سخن از من بدان مرد سخندان برد
گوید خاقانیا این همه ناموس چیست
نه هر که دو بیت گفت لقب ز خاقان برد
دعوی کردی که نیست مثل من اندر جهان
که لفظ من گوی نطق ز قیس و سبحان برد
عادل دعوی فضل خود نکند و رکند
باید کز ابتدا سخن به پایان برد
کسی بدین مایه علم دعوی دانش کند
کسی بدین قدر فضل نام بزرگان برد
تحفه فرستی ز شعر سوی عراق اینت جهل
هیچ کس از زیرکی زیره به کرمان برد
مرد نماند از عراق فضل نماند از جهان
که دعوی چون تویی سر سوی کیوان برد
شعر فرستادنت دانی ماند به چه
مور که پندای ملخ پیش سلیمان برد
نظم گهرگیر تو گفته خود سر به سر
کس گهر از بهر سود باز به عمان برد
یا نه چنان دان که هست سحر حلال این سخن
سحر کسی خود بر موسی عسرون برد
کسی بر آفتاب نور چراغ آورد
کسی بر ماهتاب جامه کتان برد
کس این سخن بهر لاف سوی عراق آورد
والله اگر کافر این به کافرستان برد

به مسجد اندر سگان هیچ خردمند بست
 به کعبه اندر بتان هیچ مسلمان برد
 زشت بود روز عید گر ز پی چابکی
 پیرزنی خرسوار گوی ز میدان برد
 مگر به شهر تو در شعر نخواندست کس
 که هرکس از نظم تو دفتر و دیوان برد
 عراق آنجای نیست که هرکس از ابلهی
 ز بهر دعوی درو مجال طیان برد
 هنوز گویندگان هستند اندر عراق
 که قوت ناطقه مدد ازیشان برد
 یکی ازیشان منم که چون کنم رای نظم
 سجده بر طبع من روان حسان برد
 منم که تا جای من خاک سپاهان بود
 خرد پی توتیا خاک سپاهان برد
 چو گیرم اندر بنان کلک پی شاعری
 عطارد از شرم آن سر به گریبان برد
 مراست آن خاطری کانچه اشارت کنم
 به طبع پیش آورد به طوع فرمان برد
 اگر شود عنصری زنده به دوران من
 ز دست من بالله ار به شاعری جان برد
 من از تو احمق ترم تو از من ابله تری
 کسی نباید که مان هر دو به زندان برد
 شاعر زرگر منم ساحر درگر تویی
 کیست که باد بروت ز ما دو کشخان برد

ما و تو باری که ایم ز شاعران جهان
که خود کسی نام ما ز جمع ایشان برد
وہ کہ چہ خندہ زنند بر من و تو کودکان
اگر کسی شعرمان سوی خراسان برد
این همه خود طیبیتست با الله گر مثل تو
چرخ بسہ سیصد قران گشت ز دوران برد
نتایج فکر تو زینت دفتر دهد
معانی بکر تو زیور بستان برد
ملک ز الفاظ تو زینت عالم دهد
خرد ز اشعار تو حجت و برهان برد
از دم نظمت فلک نظام پروین دهد
وز نم کلکت جهان چشمہ حیوان برد
بندگی تو خرد از دل و از جان کند
غاشیہ تو ملک از بن دندان برد
مایہ برد هر کسی از تو و پس سوی تو
شعر فرستد چنانک گل بہ گلستان برد
سنت ابرست اینکہ گیرد از بحر آب
پس بہ سوی بحر باز قطرہ باران برد
هرکہ رساند بہ من شعر تو چونان بود
کہ بوی پیراہنی بہ پیر کنعان برد
یا کہ کسی ناگهان بعد از ہجری دراز
بہ عاشق سوخته سزده جان برد
شکر خدا را کہ تو نیستی از آنکہ او
شعر بہ دونان چو ما ز بہر دونان برد

فضل تو پاینده باد صیت تو پوینده باد
که از وجود تو فضل رونق و سامان برد

در شکایت از روزگار و حساد نابکار گوید

درین مقرنس زنگار خورد دود اندود
مرا به کام بداندیش چند باید بود
به آه ازین قفس آبگون برآرم گرد
به اشک ازین کسره آتشین برآرم دود
نماند تیری در ترکش قضا که فلک
سوی دلم به سرانگشت امتحان نگشود
چو خارپشتی گشتم ز تیر آزارش
که موی بر تن صبرم ز تیر او بشخود
رسید عمر به پایان و طرفه العینی
نه بخت شد بیدار و نه چشم فتنه غنود
نه پای همت من عرصه امید سپرد
نه دست نهمت من دامن مراد بسود
بارغم حساد و بدخواه پیش دشمن و دوست
چو صبح خنده زخم خنده های خون آلود
چو نام و ننگ فزاید عا نه نام و نه ننگ
چو زاد و بود نماید جفا نه زاد و نه بود
چو نیست هیچ تمیز از قصور عقل چه نقص
چو نیست هیچ سخندان و فور فضل چه سود
ز بس تراکم احداث در سرای وجود
بجز به کتم عدم در نمی توان آسود

ز سیر هفت ستاره درین دوازده برج
به ده دوازده سال اندرین دیار و حدود
هزار شخص کریم از وجود شد به عدم
که یک کریم نمی‌آید از عدم به وجود
اگر به دست منستی عمود چرخ اثیر
بکوبمی سر اهل زمانه را به عمود
ز نور عقل مرا چشم بخت شد تیره
چو جرم شمع که از نور دل فروپالود
به حسن تدبیر از مه کلف توانم برد
نمی‌توانم از تیغ بخت زنگ زدود
نه تیغ گوهر دار از نیام آسودست
مرا ز تیغ زیان این نیام تن فرسود
گاهی ز دولت آن بی‌سبب شوم محروم
گاهی به قبضه این بی‌گنه شوم مأخوذ
حسود کوشد تا فضل من بپوشد لیک
کجا تواند خورشید را به گل اندود
بدان خدای که بر خوان پادشاهی او
به نیم پشه رسد کاسه سر نمرود
که نزد همت من بس تفاوتی نکند
از آنچه چرخ به من داد یا ز من بر بود
نه خاک نیستیم ز آتش غرور بکاست
نه آب هستی در باد نخوتم افزود
مرا تواضع طبعی عزیز آمد لیک
مذلتست تواضع به نزد سفله نمود

نه از تواضع باشد زبون و دون بودن
 نه حلم باشد خوردن قفا ز دست جهود
 اگر حکایت مسعود سعد و قلعه نای
 شنیده‌ای که در آن بوده سالها مأخوذ
 به چشم عقل نگه کن ایا پسندیده
 زمانه قلعه نایست و ما در آن مسعود

در مدح صدر معظم خواجه جمال الدین نظام‌الملک وزیر گفته

مرا هر ساعتی سودای آن نامهربان خیزد
 که مشکینش همی گویی دو سنبل ز ارغوان خیزد
 رخ رخشان آن دلبر فراز قد رعنائش
 به ماه چارده ماند که از سرو روان خیزد
 دهان تنگ و روی او گمانی در یقین مضمهر
 درو دو رسته مرجان یقینی کز گمان خیزد
 در آن کوچک دهان صد تنگ شکر تعبیه‌ست او را
 بدین تنگی نمی‌دانم سخن چون زان دهان خیزد
 ز عنبر دایره سازد که دارد مرکز اندر دل
 ز سنبل خط کشد بر مه که از نقطش روان خیزد
 نگه کردن نیارم تیز اندر روی آن دلبر
 بر او از ناز کی ترسم که از دیدن نشان خیزد
 اگر در خاصیت خیزد همی از زعفران خنده
 مرا در گریه افزایشد کم از رخ زعفران خیزد
 به فر عشق او گشتم توانگر از زر و گوهر
 و لیکن اینم از رخسار و آن از دیدگان خیزد

نخیزد ز ابر و کان آن زر و گوهر کز رخ و چشمم
اگر خیزد ز دست و طبع دستور جهان خیزد
جمال‌الدین نظام‌الملک کاندردولت و ملت
نه چون او مقتدا باشد نه چون او قهرمان خیزد
سموم قهرش از خیزد ز خارا خون برون جوشد
نسیم لطفش از بجهد ز آتش ضیمران خیزد
حقیقت آن زر و گوهر که دست او همی بخشد
نه از ابر بهار آید نه از دست خزان خیزد
ندانم چون همی بخشد به بدره بدره آن چیزی
که از خورشید ذره ذره در اجزای کان خیزد
جهان از بهر عدل او چنان گشتست کاندرو
نه رسم دادخواه آید نه بانگ پاسبان خیزد
چو عزمت بزم آراید به رقص اندر شود زهره
چو حزمتم رزم آغازد ز مریخ‌الامان خیزد
حکایت می‌کند خورشید خود از بزم و رزم تو
از آن در حالتی هم تیغ‌زن هم زرفشان خیزد
چو کلک اندر بنان‌گیری تماشا آنگهی باشد
چو چین در ابرو اندازی قیامت آن زمان خیزد
اگر دست گهربخش تو هرگز بی‌قلم نبود
نباشد بس عجب آری ز دریا خیزران خیزد

وله ایضاً

در صحن باغ مفرش دیبا همی کشد	باد بهار رخت به صحرا همی کشد
چون جیب یوسف‌است و زلیخا همی کشد	گویی قبای غنچه و دست صبا به هم
از آستین برون ید بیضا همی کشد	از بس شکوفه باغ تو گویی کلیم‌وار

بر کاغذ سحاب که منشور خرمیست
برق از نیام ابر سیه تیغ آبدار
قوس قزح علامت طغرا همی کشد
بر دشمنان خواجه دنیا همی کشد

در تعریف اسب گوید

آفرین باد بر آن کوه روان مرکب تو
زهره شیر و تن فیل و تک آهوی دشت
ماهی کور ازو بستر مرجان سازد
هر کجا عزم کنی پیشتر از عزم رسد
گر بیچی تو عنانش بجهد از سردی
سایه از هم رهیش باز بیفتد بی شک
چون قضا یازد اگر سوی نشیب آغازد
وقت جستن به مثل قوت صرصر دارد
که دل زیرک و اندیشه دانا دارد
دیده کرکس و بیداری عنقا دارد
صدف گنگ ازو لؤلؤ لالا دارد
هر کجا قصد کنی نعل بدانجا دارد
تا بدانجای که دی صورت فردا دارد
گاه جستن اگر او را نه محابا دارد
چون دعا تازد اگر میل به بالا دارد
گاه جولان به صفت گردش نکبا دارد

وله

دلم ربود بدان زلف همچو چنگل باز
هزار جور کند بر دلم به یک ساعت
بتی که مرکز مه لعل آبدار نهد
که از بنفشه خطی بر مه دو هفته کشد
سلیم قلبم خواند که عشق جای دلم
سلیم دل بود آری درین چه باشد شک
تو هیچ باز شنیدی که دل شکار کند
وگر بنالم ازو هر یکی هزار کند
مهی که پرده گل مشک تابدار کند
گاهی ز سنبل پرچین لاله زار کند
میان حلقه آن زلف مشکبار کند
کسی که جای دل اندر دهان مار کند

در مدح سلطان ارسلان بن طغرل سلجوقی فرماید

نگار من ز بر من همی چنان بجهد
چنان بگریم در فرقتش که مردم چشم
دو دیده من اگر خون شود ز غم شاید
که تیر وقت گشادت از زه کمان بجهد
مثال قطره خونم ز دیدگان بجهد
مگر ز دست دل این جان ناتوان بجهد

دریغ باشد اگر دیده رایگان بجهد
مگر به دولت و فر خدایگان بجهد
که زر به حرص کف وی همی ز کان بجهد
به صد عقيله ز دست سگ شبان بجهد
به سعی تیغ تو از ننگ جاودان بجهد
چو یک پیاده فرستی ز خانمان بجهد
که همچو صاعقه در حمله ناگهان بجهد
ز قیروان به تکی تا به قیروان بجهد
سوی فراز چنان کاتش از دخان بجهد
چو باد از سر دریای بیکران بجهد

چو دل به واسطه دیده خون همی گرید
همی نبینم دل را خبلاصی از غم عشق
سرمملوک جهان ارسلان بن طغرل
به فر عدلش عالم چنان شدست که شیر
از آن به حرب تو آید عدوی تو که مگر
چو شاه شطرنج ارچه قویست دشمن تو
تبارک‌الله از آن باد سیر کوه قرار
ز باختربه دمی سوی خاور آید زود
سوی نشیب چو آب روان کند آهنگ
چو آب از کمر کوه تند برگذرد

وله

کش هیچ غم کار ما نباشد
آه ار دو لب او رضا نباشد
کز روی تو یکدم جدا نباشد
هرچند مرا خونبها نباشد

چون دلبر من بی وفا نباشد
یک بوسه به جانی قرار دادیم
بر زلف تو رشگ آیدم از آن روی
یک بوسه بده خونبهایم آخر

وله ایضاً

لب لعل تو بازار شکر برد
چو زلفت دید سر در یکدیگر برد
چه معنی دست با تو در کمر برد
قمر زو برد و پس گل از قمر برد
که از صبر و دل و جانم اثر برد
برو سهلست اگر خود این قدر برد
که با خوی تو عمری چون به سر برد

رخ خوب تو ناموس قمر برد
بنفشه گرچه با زاری همی داشت
گل سرخ از تو کی بر بست طرفی
که خورشید از رخ تو نور برداشت
به لعلت کردم از زلفت تظلم
به زیر لب همی خندید و می گفت
نپرسی زین دل مسکینم آخر

تو را این بنده دانی بد نبودست وگر بد بود رفت و در دسر برد

وله ایضاً

الحدار ای غافلان زین وحشت آباد الحدار
 الفرار ای عاقلان زین دیو مردم الفرار
 ای عجب دلتان بنگرفت و نشد جانتان ملول
 زین هواهای عفن زین آبهای ناگوار
 عرصه‌یی نادلگشا و بقعه‌یی نادلپسند
 قـرصه‌یی ناسودمند و شـربتـی ناسازگار
 مرگ در وی حاکم و آفات در وی پادشاه
 ظلم در وی قهرمان و فتنه در وی پیشکار
 امن در وی مستحیل و عدل در وی ناپدید
 کام در وی نادر و صحت در او ناپایدار
 مهر را خفاش دشمن شمع را پروانه خصم
 جهل را در دست تیغ و عقل را در پای خار
 مهر را ننگ خسوف و ماه را ننگ محاق
 خاک را عیب زلازل چرخ را رنج دوار
 نـرگش بـیماریابی لاله‌اش دل‌سوخته
 غنچه‌اش دلتنگ یابی و بنفشه سوگوار
 شیر را از مور صد زخم اینت انصاف ای جهان
 پیل را از پشه صد رنج اینت عدل ای روزگار
 از پی قصد من و تو موش همدست پلنگ
 از پی قتل من و تو چوب و آهن گشته یار
 ای تو مقصود فلک هم آز را گشتی اسیر
 ای تو محسود ملک هم دیو را گشتی شکار

خیز کاندرا عالم جان مسندت آراستند
 برفشان پس دامت زین خاکدان خاکسار
 زیر تو گردست و بالا دود بگریز از میان
 پیش از آن کز دود و گردت دیده‌ها گردد فگار
 سرو تو چفته کمان شد هم نگردی منزجر
 مشک تو کافور شد آخر نگیری اعتبار
 رومی روز آب کارت برد و تو در کار آب
 زنگی شب رخت عمرت برد و تو در پنج و چار
 پای در کعبه نهاده بت چه داری در بغل
 روی بخار محراب کرده سگ چه گیری در کنار
 سایه پرورد بهشتی نازنین حور عین
 قرة العین وجودی نایب پروردگار
 بر کفت دیده قدم از جام «کرّمنّا» شراب
 بر سرت کرده ازل از نقد «فضلنا» نثار
 تو چنین بی‌برگ در غربت به خواری تن زده
 وز برای مقدمت روحانیان در انتظار
 در گشاده بار داده خوان نهاده بهر تو
 تو چنین اعراض کرده از همه بیگانه‌وار
 چند خواهی بود در مطموره کون و فساد
 یک رهی برنه قدم بر بام این نیلی حصار
 تا جهانی بینی آنجا ایمن از درد فنا
 تا هوایی یابی آنجا خالی از حشو غبار
 تا چو روح صرف گردی بر حقایق کامران
 تا چو عقل محض گردی بر دقایق کامگار

خوشدلی خواهی بینی بر سر چنگال شیر
 عاقبت خواهی بیابی در بن دندان مار
 تا کی این راه مزور راه باید رفت راه
 تا کی این کار مزخرف کار باید کرد کار
 دوزخ تو چیست می دانی زبان و دست تو
 این سخن بازیچه نبود نزد مرد هوشیار
 ز آنکه اینجا از زبان و دست تو گر رسته اند
 دان که خواهی بود از دوزخ بدان سر رستگار
 قوت پشه نمداری چنگ با پیلان مزن
 هم دل موری نیی پیشانی شیران مخار
 بوده ای یک قطره آب و پس شوی یک مشت خاک
 در میانه چیست این آشوب و چندین کارزار
 تو به چشم خویشتن بس خوبرویی لیک باش
 تا شود در پیش رویت دست مرگ آیینه دار
 لطمه یی از شیر مرگ و زین پلنگان صد گروه
 قطره ای از بحر قهر و زین نهنگان صد هزار
 از تو می گویند هر روزی دریغا ظلم دی
 وز تو می گویند هر سالی عفی الله جور پار
 ظلم صورت می نبندد در قیامت ورنه من
 گفتمی اینک قیامت نقد و دوزخ آشکار
 باش تا چون باز دارد صدمت یک نفخ صور
 هم زمین را از قرار و هم فلک را از مدار
 روشنان چرخ را بینی فرو کشته چراغ
 بختیان کوه را بینی فرو کرده مهار

خویش را در صورت سگ بازبایی آن زمان
کز سر تو برکشد مرگ این لباس مستعار

در مدح شمس‌الدین ابوالفتح گوید

یکی دریای موج‌انگیز گوهربخش پهناور
نه آن را غایت و پایان نه این را ساحل و معبر
بخار او همه عطر و زمین او همه مرجان
درخت او همه بسد نبات او همه گوهر
صدفهایی کز او روید به گوهر جمله آبستن
نهنگانی کز او خیزد به معنی ازده‌اپیکر
اگر موجی برانگیزد فلک را بس بود غوطه
و گر دری براندازد جهان را بس بود زیور
شناور اندرو عقلست و غواص اندرو فکرت
ز علمست اندرو کشتی ز حلمست اندرو لنگر
تو این دریا کرا دانی تو این کشتی کرا خوانی
جز این بحر سخا پرور جز این حبر سخن‌گستر
امام شرق شمس‌الدین ابوالفتح آنکه در هر فن
یکی بحرست پرلؤلؤ یکی کانست پرگوهر
ازو یک لفظ و صد معنی ازو یک قول و صد برهان
ازو یک بیت و صد دیوان ازو یک رمز و صد دفتر
اگر او فی‌المثل ابلیس را مدحی برون آرد
چنان دان کش نگارد جبرئیل از فخر بر شهر
دوان چون باد صیت او ازین عالم بدان عالم
روان چون آب ذکر او ازین کشور بدان کشور

وله ایضاً

<p>که باد آفات دهر از ساحتت دور بنای عالیت چون روضه حور به زیر پایه تو پایه طور بنایت ایمن است از نفخه صور</p>	<p>زهی عالی بنای قصر معمور هوای روشنت چون مطلع مهر فرود قبه تو قبه چرخ نهادت ایمنست از گردش چرخ</p>
--	---

لغز در تعریف حمام

<p>که دارد خیمه با گردون برابر چو خرگاهی زده بر روی آذر چو طبع زندگان هم گرم و هم تر ز حوضش شرم خورده حوض کوثر بزرگ و خرد و درویش و توانگر نه سرما اندرو بینی و نه خور کز آتش می شود کارش مقرر بیرون آیند ازو پاک و منور نه مؤمن اندرو آید نه کافر دوروی و ده زیبان و زرد و لاغر بسی خطهای بی پرگار و مسطر هنوز آویخته از موی دلبر ضعیفی دیده کس زین سان ستمگر</p>	<p>چه گویی چیست آن شکل مدور چو ایوانی کشیده بر سر آب چو عقل عاقلان هم پاک و هم خوش ز آبش رشگ برده آب حیوان برهنه گشته در وی همچو در حشر بهشتست او ازین معنی که هرگز به دوزخ نیز می ماند از آن رو همه آلودگان آیند در وی یکی کعبهست و جز احرام بسته یک لعبت درو از بهر خدمت به شکل جدول تقویم در وی به مویی کار او آویخته و او کند ریش وزیر و زلف خاتون</p>
--	--

وله

کار این مختصر آباد ندارد وزنی
گر همه زان تو گردد به چنین ملک مناز

حیف باشد به چنین رای و کفایت که تراست

گننده پیری به کف آری و هزاران انباز

وله

جود تو زهر فقر را تریاق
چار تکبیر گفته و سه طلاق
کند سیر آمدست برق و براق
که گشادست و بسته نطق و نطق

عدل تو دیو ظلم را لاحول
همتت بر دو کون در یکدم
در بر فهم و خاطر تیزت
بهر مدح تو عقل هست چو کلک

وله

ز عزم و حزم تو آموخته شتاب و درنگ
چو بر نهی تو به شاخ گوزن تیر خدنگ
گریخته‌ست از آن سوی مرگ صد فرسنگ
که روی چرخ منقط شود چو پشت پلنگ

زمین به وقت شتاب و زمان گه سرعت
ز بیم لرزه در اجزای کوهها افتد
ز سهم تیغ تو بدخواه تو ز قید حیات
گه شکار چنان خون فشانی از دل شیر

وله فی المدح

دور باد از تو و از دولت تو عین کمال
نعل شبدیز تو را پای ثریا خلخال
گر نه این خشم تو را حلم بدی در دنبال
دگر از نفخهٔ صورش نرسیدی زلال
تو در آن عهد ملک بودی و آدم صلصال
جگر تشنه همانا نشود ز آب زلال
زر و سیمست که می‌بخشی نه سنگ و سفال
خلق را باری از بس ستدن خاست ملال

ای که در ملک تو هرگز نرسد دست زوال
ماه منجوق تو را ساعد جوزا یاره
عاقبت در دو جهان رخت کجا بنهادی
ور زمین ذره‌یی از حلم تو حاصل کردی
پیش از آن کادم منشور خلافت بنوشت
آن چنان تازه که طبع تو ز بخشش گردد
مکن ای شاه که کان کیسه تهی گشت ز تو
ملک از بخشش بسیار اگر نیست ملول

وله

زهی دهان تو میم و ز لعل حلقه میم
 شد آتش رخ تو بر دو زلف تو بستان
 زهی دو زلف تو جیم و ز مشک نقطه جیم
 مگر که زلف و رخت آتشت و ابراهیم
 اسیر شد دل مسکین به دام عشق چو دید
 به زیر دانه ناز آن دو رسته در یتیم
 سیه گلیمی من شد ز عارض تو پدید
 زند ازین پس حسن تو طبل زیر گلیم

وله

خطا نیفتد بر تیغ و بر قلم پس ازین
 صریر کلک تو و عکس خنجر تو همی
 که باس و علم تو شد پاسبان تیغ و قلم
 چو رعد و برق جهد ز آسمان تیغ و قلم
 به بحر ماند دستت از آن همی خیزد
 همیشه زو گهر و خیزران تیغ و قلم
 ولی و خصم تو گردند عقد گردن و گوش
 ز در و لعل که خیزد ز کان تیغ و قلم

وله ایضاً

شکست گونه باغ از نهیب باد خزان
 بشکست گونه باغ از نهیب باد خزان
 ببرد باد خزان برگ شاخ و رنگ رزان
 نماند قوت آذر ز صولت آذر
 برفت آب ریاحین ز صدمت آبان
 مگر که زاغ به اقطاع باغ کردستند
 از آنکه رخت بدر برد بلبل از بستان
 از آن همی نزند سرو دست کاندرباغ
 هزاردستان برگل نمی زند دستان
 چو عرضه گاه قیامت شدست ساحت باغ
 که مرغ خامش گشت و درختها عربان
 ز برگ گشت زمین همچو روی عاشق زرد
 ورق ز شاخ درختان چو نامه ها پران

مگر که باد خزانی به باغ ضرابست
که آفتابش کوره‌ست و آبدان سندان
که چون درست مکلس شده‌ست برگ درخت
که چون سبیکهٔ نقره‌ست روی آب روان
اگر نه سیمگری داند ابر از پی چیست
همی فشاند نقره چو سونش سوهان
چو خنده آید از زعفران چه معنی که ابر
ز زعفران که به باغست می‌شود گریان
ببین که ماه ز سرما چگونه می‌لرزد
ببین که پروین بر هم می‌زند دندان
به خرگه اکنون بنشین ز بامداد کنون
بخواه پیش و برافروز گوهری خندان
مهیّب و تند و سرافراز و تیز و گردنکش
لهیب و بددل و بی‌تاب و سرکش و فتان
زمانه سیرت و گردون نهیب و دریا جوش
زمان گذار و زمین فعل و آسمان جولان
درخت‌افگن و خاراگداز و دشمن‌سوز
سپهرگردش و گردون‌گشای و قلعه‌ستان
چو کوه کوه عقیق و چو توده توده زر
چو پاره پاره روح و چو رشته رشته جان
ز عکس او همه روی هوا پر از لاله
ز جرم او همه روی زمین پر از مرجان
سپید و زرد به هم در چو نرگس مسکین
سیاه و سرخ به هم در چو لالهٔ نعمان

بدو بود به همه حال نازش زردشت
 وزو بود به همه حال قبله دهقان
 نشان معجز موسی همی دهد از خویش
 که از نخست عصا بود و پس شود ثعبان
 شعاع جرم لطیفش میان ظلمت در
 مثال جان فرشتهست در تن شیطان
 چو سندروسین شاخی ز باد در حرکت
 چو کهرباگون کوهی ز زلزله جنبان
 ازو نعامه تنقل کند به صحرا در
 وزو سمندر رقص آورد به هندستان
 همیشه در تب و لرزست و می خورد همه چیز
 از آن سبب که مر او را ز احتماست زیان
 مگر که تعزیت خویشتن بداشت از آنک
 نهاد بر سپر خاکستر و نشست در آن
 عزیز همچو حیات و مهیب همچو اجل
 شریف همچون عقل و لطیف همچون جان
 چو وهم دانا تیز و چو طبع عاقل تند
 چو رأی پیر قوی و چو بخت خواجه جوان
 بزرگ مفتی اسلام صدر دین مسعود
 که مثل او ننماید فلک به صد دوران
 زمانه فعل و زمین حلم و آسمان رفعت
 قضا نفاذ و قدر قدرت و ستاره توان

وله ایضاً

چو درنوردد فراش امر کن فیکون
 چو قلع گردد میخ طناب دهر دورنگ
 نه کله بندد شام از حریر غالیه رنگ
 مخدرات سماوی تتق براندازند
 عدم بگیرد ناگه عنان دهر شמוש
 نه صبح بندد بر سر عمامه‌های قصب
 مکونات همه داغ نیستی گیرند
 به قذف مهر برآید ز معده مغرب
 چهار مادر کون از قضا شوند عقیم
 ز روی چرخ بریزد قراضه‌های نجوم
 حواس رخت به دروازه عدم سازند
 چهار ماشطه شش قابله سه طفل حدوث
 طلاق جویند ارواح از مشیمه خاک
 نه خاک تیره بماند نه آسمان لطیف
 همه زوال پذیرند جز که ذات خدای
 ندا رسد سوی اجزای مرگ فرسوده
 برون جهند ز کتم عدم عظام رمیم
 همی گراید هر جزو سوی مرکز خویش
 عظام سوی عظام و عروق سوی عروق
 همه مفاصل از اجزای خود شود مجموع
 چو دردمند بناقور لشکر ارواح
 پس آنگهی به ثواب و عقاب حکم کنند
 به قصر جسم برآرند باز هودج روح
 یکی به حکم ازل مالک نعیم ابد
 سرای پرده سیماب رنگ آینه گون
 چهارطاق عناصر شود شکسته ستون
 نه حله پوشد صبح از نسیج سقلاطون
 به جای ماند این هفت قلعه مدهون
 فنا درآرد در زیر ران جهان حرون
 نه شام گیرد بر کتف حله اکسون
 که کس نماند از ضربت زوال مصون
 چنانکه گویی این ماهی است و آن ذوالنون
 به صلب هفت پدر در سلاله گردد خون
 ز زیر خاک برافتد ذخیره قارون
 شوند لشکر ارواح بر فنا مفتون
 سبک گریزند از چنبر عدم بیرون
 از آنکه کفو نباشند آن شریف این دون
 نه روح قدس بپاید نه نجدی ملعون
 قدیم و قادر وحی [و] مدبر و بیچون
 که چند خواب عدم گر نخورده‌اید افیون
 که مانده بود به مطموره عدم مسجون
 که هیچ جزو نگرده ز دیگری مغبون
 عیون به سوی عیون و جفون به سوی جفون
 همه قوالب از اعضای خود شود مشحون
 چو خیل نحل شود منتشر سوی هامون
 به حسب کرده خود هر یکی شود مرهون
 سواد قالب بار دگر شود مسکون
 یکی به سبق قضا هالک عذاب الهون

هر آنکه معتقدش نیست این بود جاهل اگر حکیم ارسطالسست و افلاطون

فی المواعظ

تو راز مشرق پیری دمید صبح مخسب
 که خواب تیره نماید چو صبح شد روشن
 شب جوانی ناگاه روز پیری زاد
 که دید زنگی هرگز به رومی آبستن
 اگر سلامت جویی حقیقت ای مسکین
 مساز در بن دندان ازدها مسکن
 حیات دنیا خوابست و مرگ بیداری
 ز کان حکمت محضست این بلند سخن
 هر آنکه بیش خورد کم شود به معنی از آنک
 چراغ کشته شود چون بشد ز حد روغن
 میان جامه دلی زنده گر نداری پس
 به نام خواه کفن خوان و خواه پیراهن
 ز بهر دنیا چندین عنا کرا نکند
 که می نیرزد این مرده خود بدین شیون
 اگر نباشی مردم دد و ستور مباش
 وگر فرشته نباشی مباش اهریمن
 مباش غره بدین گنده پیر دانا ز آنک
 هزار شوهر کشت و هنوز بکر آن زن
 بمیر پیشتر از مرگ تا رسی جایی
 که مرگ نیز نیاردت گشت پیرامن

وله ایضاً

هلال ماه صیام از سپهر ناگاهی
بستافت ربک ربی و ربک اللهی
بسان زورق سیمین میان دریایی
بسان نعل زری اوفتاده در راهی
چنانکه بر دم طاووس نیم دایره‌ای
چو موی بند عمود از کبود خرگاهی
به شبه سیمین داسی به شکل زرین طاسی
بسان بی می جامی به دست می خواهی
چو نیم طشتی زرین فراز سبز بساط
چو آتشی که شبانی کند شبانگاهی
ز پیش ماه همی آفتاب گشت نهان
چنانکه پیش رخی در غزا بود شاهی

وله

تو بدین کوتهی و مختصری
یک وجب نیستی و پنداری
این همه کبر و عجب تو عجب است
کز سوت تا به آسمان وجب است

وله

ای کریمی که دام منت را
از تو ما را شکایتی ست لطیف
آنچه می بود کم فرستادی
اگر آن را شراب شاید خواند
کرم و بخشش تو دانه ماست
وان نه از تست از زمانه ماست
که همه شهر پر فسانه ماست
چاه ما پس شرابخانه ماست

وله ایضاً

تا زمستان به سر برم در آن	پوستینی بخواستم از تو
حرمت پوستین به تابستان	حرمت ما بر تو بود چنانک
پیشتر ز آنکه پوستینت هان	بده ای خواجه پوستینم هین

وله

این چه قومند تمامی تلبیس	این چه شهرست سراسر آشوب
با چنین قوم عفی الله ابلیس	با چنین شهر سقی الله دوزخ

رباعی

امید من سوخته دل بس خامست	در راه دلم ز عشق تو صد دامست
وان را که تویی دوست چه دشمن کامست	آن را که تویی یار چه بی یار کست

وان نگرگس مست نیمخوابش نگرید	آن سنبل پست پر ز تابش نگرید
گفتا نه تو و نه دل جوابش نگرید	دی گفتمش از عشق تو خون گشت دلم

وصل آمد و من هم آن چنان می ترسم	در هجر تو گفتم که ز جان می ترسم
امروز ز چشم دوستان می ترسم	آنکه ز زبان دشمنان ترسیدم

با وصل تو دست در کمر داشتمی	گر دسترسی به سیم و زر داشتمی
خال از رخ تو به بوسه برداشتمی	همرنگ رخ او به کیسه زر داشتمی

جمال‌الدین دکنی

نامش محمدبن نصیر از فضلای روزگار و از شعرای نامدار بوده نظماً و نثراً عربیاً و فارسیاً گوی کمال از همگنان ربوده محمد عوفی گفته که او را تألیفات است از جمله مجلس‌آرای شهابی متضمن فواید شافیۀ کافیه است مداح ملک قطب‌الدین شهریار هند بوده است از اشعار او منتخب و ثبت افتاد:

در صفت شمشیر ممدوح گفته

روز روشن ستاره تابان است	آسمان رنگ پیکری که ازو
زیور دست پادشاهان است	چون عروسان به بسته زیور لیک
آتش زبیر آب پنهان است	خورشش آب و آتشست و لیک
تازه‌روی و سپیددندان است	اشک خون بارد و به خنده مدام
شاه را مادح و ثناخوان است	جمله تن شد زبان که روز و غا

وله

آن مظفر کامگار و آن مؤید نامدار
آن مکرّم شهریار و آن مبارک پادشاه
عالمی در صدر مسند لشکری در پشت زین
آسمانی در قبا و آفتابی در کلاه
آنکه حلم طبع او وقت طلوع آفتاب
زردرخ دارد ز خجالت کوه را مانند گاه
آخر ماه از شعاع روی او پنهان شود
اول مه رخ نماید سر فرو افکنده ماه

فرط عدلش آهوان را پاسبان خواهد ز شیر
 فیض اقبالش ز سنگ خاره رویاند گیاه
 بر بساط بارگاه و ساحت درگاه اوست
 گاه قیصر بارخواه و گاه خاقان دادخواه
 گر بداند لذت عفوش که چند و تا کجاست
 هر زمانی تازه گردد مهر طاغی برگناه
 گاه در جولان بدارد خیره نکبا را به جای
 گاه صرصر را به تک پیشی دهد یکساله راه
 بگذرد از روی دریا بی فتوری همچو برق
 گر شبی تاری پلی سازندش از مویی سیاه
 در چراگه آگهی یابد چو گوش از بانگ رعد
 گر به یک فرسنگی از بادی بجنبد یک گیاه
 گه چو وهم از گام بنوردد جهانی بی قیاس
 گه چو کوه از پشت بر سازد حصاری با پناه
 هم به وفق خاطرش بجهانی از اوج فلک
 هم به تار عنکبوتش داری ار خواهی نگاه
 عرصه افلاک باید ساحت میدان او
 چون عنان او بگیرد دست راد پادشاه

نه هر کو کلک بردارد دبیرست	که هم کلکست دستافزار جولاه
ز آهن آلت حجام سازند	هم از وی تیغ در دست شهنشاه

این قطعه مشهور را نیز به نام او نوشته اند که در حالت اهل سخن گفته است

چو صاحب سخن زنده باشد سخن	به نزد همه رایگانی بود
یکی را بود طعنه در لفظ او	یکی را سخن در معانی بود

چو صاحب‌سخن مرد آنکه سخن به از گوهر نغز کانی بود
زهی حالت خوب مرد سخن که مرگش به از زندگانی بود

وله

گفتم خون شد دلم چو شد منزل غم گفتا الحق همین بود حاصل غم
گفتم غم دل گوش کن از من گفتا کم گو غم دل که من ندارم دل غم

۲۰۰

جمال‌الدین قزوینی

از اهل ابهر و اعجوبه دهر شاعری فصیح و متکلمی ملیح بوده در روزگار خود از بلغا و فصحا ممتاز و بر امثال سرافراز از اشعار آن جناب نوشته شد:
ای هم‌رگ کوه حری وی همتک باد صبا
بسر تافتن را چون قدر دریافتن را چون قضا
گوش تو هنگام صلف از روی مه برده کلف
در آخورت وقت علف گاهی نموده کهربا
تابنده فرت از جبین تا زنده فتحت بر یمین
در نظم احوال زمین دورانت دور آسمان
از رخس با آن سنگ و هنگ آیدت وقت نام ننگ
از تو نبیند روز جنگ الاسوار توقفا
حیران ز تو نظارگان با تو ددان بیچارگان
در دیده سیارگان گرد سم تو توتیا
چون پویه گیرد تا ز تو روی زمین یک باز تو
نشنید چون آواز تو گوش ظفر هرگز ندا

از بس که وقت کر و فریازی به سوی چرخ سر

گویی لب جویید مگر از سبزه گردون چرا

شیدا است از خلق جهان بر تو کهان همچون مهان

چون راکب تو بر شهان بر مرکبان تو پادشا

گردون نه و گردون منش اختر نه و اختر کنش

نادیده از کس سرزنش نی در سخط نی در رضا

وله ایضاً

هر کس که دید بسته تو را بر میان کمر
چون تیغ شاه ما که ز کان همره ظفر
بینند برق هندی او ابر خون مطر
با سین سر او نشود جمع شین شر
گر هم ز بخشش تو همی یافتی گهر
پیکان دیده دوز چو شمشیر سینه در
از تیغ رخنه رخنه شود عالم صور
خوشر از آنکه آب برون آید از حجر
پندارد از نهیب تو آگنده شد سقر
کز آتش ابره دارد و از خاک آستر
تا از شجر ثمر بود و از ثمر شجر

بر نیست هست بسته ببیند به چشم سر
آمد جمال تو ز عدم همره کمال
آن شاه شیردل که گه فتح باب فتح
ایزد چنان نهاد نهادش که تا ابد
دریاز ز بخشش تو کجا بی گهر شدی
در موقفی که ریختن خون به جان خرد
تا رخنه های عالم ارواح پر کنند
پیکان آبداده تو درون حجر شود
جان حسود تو چو کند در سقر نزول
تا هست چار عنصر عالم چو کسوتی
همواره ذات تو شجر باغ سروری

رباعی

وین شیشه نام و ننگ بر سنگ زنیم
در زلف نگار و حلقه چنگ زنیم

صبح ست بیا بر می گلرنگ زنیم
دست از امل دراز خود باز کشیم

۲۰۱

جوهری زرگر بخارایی

شاعری است عذب البیان و فصیحی رطب اللسان در صحبت ادیب صابرین اسماعیل ترمذی کسب کمالات شعری کرده و مداح سلطان معزالدین سلیمان شاه بن محمد بن ملک شاه سلجوقی است مدتها در اصفهان ساکن بوده، گویند نظم داستان احمد و مهستی به وی منسوب است علی ای حال شاعری شیرین مقال نیکو خصال کثیر المال بوده اشعارش کمیاب است و از اشعار آن جناب می باشد نوشته شد:

ای تند و بدخو ساریبان تندی مکن با کاروان
منزل بدین دوری مکن اشتر بدین تیزی مران
کز بانگ خلخال و جرس بر من جهان شد چون قفس
شد بسته در نفسم نفس شد خسته در جسم روان
هودج فروگیر از هیون تا آید از هودج برون
با قد چون سیمین ستون آن لاله روی دلستان
همچون بهار آراسته چون گلبن پیراسته
رخ چون مه ناکاسته بر همچو خرم بوستان
صافی تن او نسترن بو یا بر او یاسمن
یا زان قد او نارون رنگین لب او ناردان
سیمین بر و کوچک دهن پروین رخ و سیمین ذقن
سنگین دل و سیمینه تن نوشین لب و شیرین دهن
بر رخ نگار آزی از چشم سحر سامری
در بر پرند ششتری بر تن قبای پرنیان
چون کرد چرخ نیلگون او راز دست من برون
گرد جهان کردم کنون در جستجوی او جهان

پیش آمدم ربیع [و] دمن بوده حریفان را وطن
 از سیرت هر مرد و زن برده تو گویی امن و جان
 وادی شده گلزار او گل رفته مانده خار او
 بام و در و دیوار او گشته شیاطین را مکان
 از شوره کرده پرنمک بوم و برش جور فلک
 وز خاره کرده پرخسک بام و درش دور زمان
 گشته دیار او چمن ساکن در او زاغ و زغن
 جسته درو کرکس وطن کرده درو جغد آشیان
 در مجلس او گونه گون طنبور و نای و ارغنون
 در گلشنی کز حد برون سوسن بدی و ارغوان
 اکنون در او غول دنس هر شب دهد بانگ جرس
 بینی گیاه و خار و خس بر جای گل در گلستان
 جوزا پر از لؤلؤ کمر مریخ چون پرخون شمر
 ناهید چون سیمین سپر نوماه چون زرین کمان

در وصف شراب نظم کرده است

چون صبح برکشد علم ساده پرنیان
 باید کشید رایت عشرت بر آسمان
 زان پیش کآفتاب سر از کوه برزند
 باید میی به بوی گل و رنگ ارغوان
 آن باده به نور مه و عکس آفتاب
 کز آفتاب و ماه دهد روز و شب نشان
 معیار عقل و داروی خواب و فروغ روی
 درمان درد و قوت شخص و غذای جان

اصل سخا و عنصر مردی و ذات حسن
عین تواضع و سر لطف و تن بیان
هضم طعام و نفی غم و مایه نشاط
قوت دل و توان تن و قوت روان
دارد به گاه آنکه کنی رنگش آزمون
باشد به وقت آنکه کنی بویش امتحان
لون عقیق و گونه یاقوت و رنگ لعل
بوی عبیر و نکهت مشک و نسیم بان
در فعل او نهاده گه تربیت فلک
در طبع او سرشته گه تقویت زمان
نور سهیل و تابش خورشید و فر ماه
آرام کهل و حرمت پیر و تف جوان
آن می که گر ز دور بداری ز عکس آن
شنگرف سوده گردد مغز اندر استخوان
گردد ز فعل او تن بی زور زورمند
باشد ز طبع او دل غمناک شادمان
چون آب ناردان بود اندر قدح اگر
آمیخته به مشک بود آب ناردان
آن را که سودها به زیان آورد فلک
چون زو بخورد سود شمارد همه زیان
روی چو زعفران شود از وی معصفری
وز خرمی نشاط دل آرد چو زعفران
در باغ و بوستان ز تماشا نیافت بهر
بی او هر آنکه رفت سوی باغ و بوستان

در گلشن مراد بود باده سرخ گل
 در کشتی نشاط بود باده بادبان
 آن دستگاه پیر و شده پیر در بهار
 آن قوت جوان و جوان بوده در خزان
 روحیست بی کثافت و شمسیت بی کسوف
 نوریست بی تغیر و ناریست بی دخان
 در قیروان مغرب از آن سوی کوه قاف
 سیمرخ کز خجالت خود ساخت آشیان
 گر بشنود صفات می از آرزوی وی
 در حال سوی باختر آید ز قیروان
 می خوار و می گسار و به می شاد باش از آنک
 ما را خدای وعده به می داد در جنان
 [می بر حلال زاده نباشد حرام از آنک
 زو شاهد میزبان بود آسوده میهمان]
 می بر حرام زاده حرامست کو به عمد
 آزار میهمان طلبد رنج میزبان
 درده شراب ناب که باشد حرام خواب
 چون تیغ آفتاب زند چرخ پرفشان
 تا جوهری زرگر جام شراب پر
 نوشد به یاد مجلس بزم خدایگان

۲۰۲

جویباری بخاری

و هو ابواسحاق محمد ابراهیم بن محمد بخارایی از فضلا و علمای عهد آل سامان بوده است و گویند زرگری می نموده است در طاعت و عبادت گوی برتری از معاصرین می ربوده است از او است:

به سبزه بنهفت آن لاله برگ خندان را	به ابر پنهان کرد آفتاب تابان را
به سوی هر دو مهش بر دو شاخ ریحان بود	به شاخ مورد بپیوست شاخ ریحان را
به ابر نیسان مانم کنون من از غم او	سزد که صنعت خوبست ابر نیسان را
به یک گذر که سحرگاه بر گلستان کرد	بهشت کرد سراسر همه گلستان را

۲۰۳

جلی غرجستانی

اسمش سید عبدالواسع مولد و منشاء آن جناب غرجستان و به روزگار دولت غزنویه و آل سلجوق ظهور کرده روزگاری در هرات به کسب کمالات کوشیده و کسوت زهد و ورع بر نفس نفیس پوشیده مداحی سلطان سنجر نموده و شیوه مخصوص اختراع فرموده چندی نیز در غزنین در خدمت سلطان بهرام شاه بن مسعود بوده وی سیدی نجیب و فاضلی ادیب است و صاحب مقام رفیع و پسر سید عبدالجامع بن عمر بن ربیع است وفاتش در سنه پانصد و پنجاه و پنج و بعضی جز این نیز گفته اند به هر صورت فاضلی است حکیم و شاعری است کلیم متصف به صفات حمیده و متخلق به اخلاق گزیده طرزش دلکش و متین و قصایدش زیبا و رنگین دیوانش دیده شده و این اشعار از او گزیده:

در مفاخر خود و شکایت از اعدای و حساد گوید

منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا
 شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه
 گشته‌ست باژگونه همه رسمهای خلق
 هر عاقلی به زاویه‌یی مانده ممتحن
 گر من نکوشمی به تواضع نبینمی
 با این همه که کبر نکوهیده عادت‌یست
 آمد نصیب من ز همه مردمان دو چیز
 قومی ره منازعت من گرفته‌اند
 من جز به شخص نیستم آن قوم را نظیر
 با من همی خصومت ایشان عجیب‌تر
 گردد همی شکافته دلشان ز زخم من
 شاهان همی کنند به فضل من افتخار
 با خاطر منیرم و با رای روشنم
 عالیست همتم به همه وقت چون فلک
 بر همت منست سخنهاى من دلیل
 هرگز ندیده و نشنیدست کس ز من
 در پای جاهلان نپراگنده‌ام گهر
 این فخر بس مرا که ندیدست هیچ‌کس
 وان را که به صحبت من سر در آورد
 و رذلتی پدید شود زو معاینه
 اهل هری مرا شناسند بر یقین
 مقدار آفتاب ندانند مردمان
 اندر حضر نباشد آزاده را خطر
 چون گیرم از برای معانی قلم به دست

وز هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا
 شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا
 زین عالم نه بهره و گردون بی وفا
 هر فاضلی بداهیه‌یی گشته مبتلا
 از هر خسی مذلت و از هر کسی عنا
 آزاده را همی ز تواضع رسد بلا
 از دشمنان خصومت و ز دوستان ریا
 بی عقل و بی کفایت و بی فضل و بی دها
 شمشیر جز به رنگ نماند به گندنا
 ز آهنگ مورچه به سوی جنگ ازدها
 همچون مه از اشارت انگشت مصطفی
 اقران همی کنند به رسم من اقتدا
 كالبرق فی الدجیة و الشمس فی الضحا
 صافیست نسبتم به همه حال چون هوا
 بر نسبت منست هنرهای من گوا
 کردار ناستوده و گفتار ناروا
 وز دست ناکسان نپذیرفته‌ام عطا
 در نثر من مذمت و در نظم من هجا
 جویم بدل محبت و گویم به جان ثنا
 انگارمش صواب و نپندارمش خطا
 تا رحلتی نباشد زین منزل فنا
 تا نور او نگردد از چشمها جدا
 کاندر حجر نباشد یاقوت را بها
 گردد همه دعاوی خصمان من هبا

آری شکسته گردد ناموس ساحران
 وان کس که گوید از ره دعوی کنون همی
 دیوانه را همی بگزیند به هوشیار
 بر فضل من کنند به هر موضعی حسد
 با ناصحان من نسکالند جز نفاق
 مرد آن بود که دست ندارد ز دوستی
 در موضعی که در کف موسا بود عصا
 کاندر میان خلق ممیز چو من کجا
 بیگانه را همی نشناسد ز آشنا
 بر نقص من دهند به هر حاجتی رضا
 با حاسدان من ننمایند جز صفا
 لوبست الجبال أوانشقت السما

وله

ای قلم در دست تو چون در کف موسی عصا
 وی کرم در طبع تو چون در لب عیسی دعا
 این فزاید دوستان را گاه الفت زندگی
 وان نماید دشمنان را گاه دهشت ازدهها
 پیش حلم تو چو طبع تو سبک باشد زمین
 پیش طبع تو چو حلم تو گران باشد هوا
 سوی صدر و کاخ و رای و همت دارند میل
 گاه و بیگه دولت و اقبال و عز و کبریا
 همچو آهن سوی مغناطیس و حریبا سوی شمس
 چون صدف سوی سحاب و گاه سوی کهریا
 گر نهد در سایه قصر تو تیهو آشیان
 ور کند در پایه تخت تو آهو متکا
 آن بخارد دیده باز سفید اندر شکار
 وین بدرد سینه شیر سبزه اندر و غا

در خطاب به اسب گوید

ای میان بحر کرده با نهنگان آشنا
 بر کران کوه گشته با پلنگان آشنا
 در کم از یک هفته هفت اقلیم را بر هم زنی
 چو عنانت را کند شاه جهان یکدم رها

وله ایضاً

ای بت هاروت چشم ای دلبر یاقوت لب
 خنده تو دلفریب و غمزه تو بوالعجب
 پر شکر یاقوت تو آورده کار من به جان
 دل شکر هاروت تو آورده جان من به لب
 گه مرا جراره تو شب پدید آرد ز روز
 گه مرا رخساره تو روز بنماید ز شب
 دارم از روز و شب سر پر ز خاک و جامه چاک
 روز و شب بر درگه میر عجم تاج عرب

فی الحکمة والموعظة والنصیحة

ای گه دعوی چو دریا گاه معنی چون سراب
 چند ازین گفتار آبادان و کردار خراب
 گر مجازی نیست عشق تو بشوی و پاک کن
 روی چون لاله ز خون و چشم چون نرگس ز خواب
 زین قبل محبوس شد قمری که دارد طوق شوق
 ورنه از رنج قفس بودی مسلم چون غراب
 خورد باید چون نشستی در صف مردان عشق
 باده محنت ز دست قهر وز جام عذاب

تا قیامت وقف باید کرد بر مستی دماغ
هر کسی کو قطره‌یی خواهد چشیدن زین شراب
هر که باشد عاشق جانان نپردازد به جان
هر که باشد طالب گوهر نیندیشد ز آب
صبر باید کردنت در آتش عشق خلیل
گر همی خواهی که خوانندت خلیل اندر خطاب
چیست عشق آخر که هر ساعت کند تأثیر آن
صد هزاران چهره را افزون به خون دل خضاب

در مدح دستور معظم

چند باشم در دیار و منزل رعد و رباب
روز و شب نالنده و گرینده چون رعد و رباب
تا ز حسن دلبران کش جدا ماند آن دیار
تا ز فر لعبتان خوش تهی گشت آن جناب
آب چشم عاشقان نوحه گر در هجرشان
کرد چون توفان نوح آن را همه یکسر خراب
گر وطن گیری کنون در وی صبا بینی جلیس
ور سخن گویی کنون در وی صدا یابی جواب
گه ز تنهایی درو دمساز گردم با طیور
گه ز شیدایی درو همراز باشم با ذیاب
گوش من سوی سماع و هوش من سوی صبوح
چشم من سوی نگار و دست من سوی شراب
زار و نالانم چو بلبل دیده پر خون چون تذرو
تا نفورم کرد از آن کبک دری بانگ غراب

نرگسی دارد سیاه و سوسنی دارد سپید
 لاله‌یی دارد لطیف و سنبل‌ی دارد بتاب
 سنبل چنبرنهاد و نرگس خنجرگذار
 لاله شکرشان و سوسن عنبرنقاب
 این چو موی من به رنگ و آن چو پشت من به خم
 این چو اشک من به لون و آن چو بخت من به خواب
 هشت چیزم هشت چیز اندر غمش بگذاشتند
 تا مرا بگذاشت آن نوشین لب شیرین عتاب
 تن قرار و دل مرار و جان نشاط و لب سخن
 طبع کام و دست جام و روی رنگ و چشم خواب
 کبک نازی بلبل آوازی که تا رفت از برم
 شد شب و روزم چو عمر کرکس و پر غراب
 بر مثال دیده مورست تنگ او را دهان
 همچو عیش خصم دستورست تلخ او را جواب
 صاحبی کز بزمگاه و طبع و خلق و لفظ او
 سال و مه باشند بی‌فر و محل و قدر و آب
 روضه خلد برین و چشمه ماءمعین
 نوافه مشک تاتار و دانه در خوشاب
 صد سوار ساخته وز حضرت او یک رسول
 صد حسام آخته وز مجلس او یک خطاب
 دست گوهربار او را مایه رزق بشر
 تیغ جوهردار او را عهده قوت کلاب
 بر ننگین دوستان او لهم دارالسلام
 بر جبین دشمنان او لهم سوءالعذاب

مور و کبک و پشه و روبه به عونش آورند
از برای طعمه نزد بچگان بسته رقاب
گزره ماران را ز وادی جره بازان را ز دشت
زنده پیلان را ز هامون شرزه شیران را ز غاب
از برای مجلسش زایند دایم هشت چیز
نحل و آهو خار و نی بحر و جبل کان و تراب
شهد خالص مشک اذفر ورد احمر قند صرف
در بیضا لعل روشن سیم صافی زر ناب
ای جوانمردی که هست اقوال و افعال تو را
با معانی اتصال و با معالی انتساب
زر ز جودت شد نهان حتی تمشی فی الحجر
خور ز رایت شد خجل حتی توارت بالحجاب
تا همی خندد ز معدن لعل و در و سیم و زر
باد خصمان تو را ز اندوه و رنج و درد و تاب
روی چون زر عیار و دیده چون سیم پلید
اشک چون در یتیم و چشم چون لعل مذاب

وله ایضاً

ای به بالا همچو آتش سوی پستی همچو آب
خاک و صفی در درنگ و بادرنگی در شتاب
از حیل پنهان شوی در سایه پر پشه
وز هنر جولان کنی در گوشه چشم ذباب
که بود قصد از هوا سوی نشیبت بی دلیل
که بود راه از زمین سوی فرازت بی حجاب

نسبتی داری همانا با قضای آسمان
 قریبتی داری همانا با دعای مستجاب
 هر زمان گردند زیر گام تو دریا و کوه
 چون دل و جانم ز هجر یار بی آرام و تاب
 از خیال تیغ و عکس رمح تو در بحر و بر
 وز نهیب گرز و خوف تیر تو در کوه و غاب

فی المدح

بترکد چشم پلنگ و بفسرد خون نهنگ
 بشکنند یال هژبر و بگسلد پر عقاب
 گر بود با دوستان تو کشف را اتصال
 ور بود با دشمنان تو صدف را انتساب
 نرم گردد چون فنک بر پشت آن سنگ‌گران
 تیز گردد چون خشک در کام این در خوشاب
 بر سبیل رشوه آرد پیش تو گاه طعان
 بر طریق جزیه آرد نزد تو وقت ضراب
 رنگ چشم و زاغ بال و گور سم و مار پوست
 گرگ شاخ و پیل دندان شیر چنگ و ببر ناب
 اندران وقتی کز آشوب دلیران سپاه
 ساحت میدان شود چون موقف یوم‌الحساب
 کوس چون رعد و فرس چون ابر و خنجر چون درخش
 تیر چون باران و خون چون سیل و سرها چون حباب
 هم بر آن صورت که هنگام تجلی کوه طور
 عالم از کام ستوران آید اندر اضطراب

درع زنگاری تن آلاید به شنگرف عقیق
تیغ مینایی رخ انداید به یاقوت مذاب
تاز نار آید دخان و تاز آب آید بخار
تاز خاک آید درنگ و تاز باد آید شتاب
بسگالان تو را یکدم زدن خالی مباد
سر ز خاک و لب ز باد و دل ز نار و چشم از آب

در مدح سلطان سنجر بن ملک‌شاه سلجوقی فرماید

که دارد چون تو معشوق و نگار چابک و دلبر
بنفشه موی و لاله روی [و] نرگس چشم و نسرين بر
نباشد چون جبین و زلف و رخسار و لب‌ت هرگز
مه روشن شب تیره گل سوری می احمر
به کردار دل و عیش و سرشک و جسم من داری
دهن تنگ و سخن تلخ و لبان لعل و میان لاغر
ندارم در غم و رنج و جفا و جور تو خالی
لب از باد و سر از خاک و رخ از آب و دل از آذر
به حسن و رنگ و بوی و طعم در عالم تو را دیدم
قد از سرو و بر از عاج و خط از مشک و لب از شکر
نشان دارد مرا در عشق و هجر و جور و مهر تو
سرشگ از در و چشم از لعل و موی از سیم و رو از زر
سزدگر من تو را دایم به طبع و طوع و جان و دل
کنم خدمت برم فرمان نهم گردن شوم چاکر
که تو داری چو بزم و خلق و لطف و طلعت سلطان
دل خرم خط زیبا لب شیرین رخ انور

خداوندی عدو بندی شهنشاهی نکو خواهی
 معزالذین معین‌الحق مغيث‌الخلق شه سنجر
 جهانداری که بی‌یار و قرین و شبه و مثل آمد
 به علم و حلم و رزم و بزم و عزم و حزم و فخر و فر
 جهان‌بخشی که دارد وقت جود و حرب و مهر و کین
 کف حاتم تن رستم دم عیسی دل حیدر
 درخت عزو تمکین و جلال و قدر او دارد
 سعادت بیخ و عصمت شاخ و رفعت برگ و حشمت بر
 ز بخت و دولت و تأیید یمن او همی خیزد
 ز خارا زر زنی شکر ز کان گوهر ز یم عنبر
 تف شمشیر او چون موم بگدازد فلک را تن
 سم شب‌دیز او چون نار بشکافد سمک را سر
 صریر خامه وی را بود ناموس صد رایت
 سفیر نامه وی را بود تأثیر صد لشکر
 ز عنف و لطف با اعدا و احباب آن کند دایم
 که موسی کرد با فرعون و عیسی کرد با عازر
 همیشه شانزده چیز عجیب احباب و اعدا را
 بود در مهر او مدغم بود در کین او مضمهر
 حیات و مرگ و تخت و دار و فخر و عار و عز و ذل
 امید و بیم و سعد و نحس و صلح و جنگ و خیر و شر
 حضور اوست در دولت مکان اوست در حضرت
 بقای اوست در عالم وجود اوست در کشور
 چو فعل شمس بر گردون چو طبع ابر در نیسان
 چو لطف نور در دیده چو کون روح در پیکر

بسیندازند پیش رمح و گرز و تیغ و تیر او
 مراکب نعل و پیلان یشک و ماران زهر و مرغان پر
 ز شکر و آفرین و نعت و مدح او فروماند
 زبان عاجز خرد حیران سخن قاصر قلم مضطر
 ایسا در ساعد و انگشت و گوش و گردن ملکت
 ظفر یاره امل خاتم هنر حلقه شرف زیور
 تو را زبید گه جنگ و مصاف و حمله و هیجا
 فرس گردون کمر جوza سپر کیوان علم محور
 حسودت را بود در چشم و اندام و بنان و دل
 عدویت را شود در کام و عرق و تارک و حنجر
 مژه رمح و عصب پیکان و ناخن تیغ و رگ ناچخ
 زبان زوبین و خون سنگین و مغز الماس [و] دم خنجر
 به چین و ترک و روم و هند پیشت بر زمین مالند
 جبین فغفور و رخ چیبال و سرخاقان و لب قیصر
 بریزد پنجه و دندان و شاخ و زهره در بزم
 ز ببر زوش و پیل مست و گرگ تند و شیر نر
 اگر داد ایزدت ملکی که آن را جمله شاهان
 طلب کردند وزان محروم ماندند این عجب مشمر
 محمد یافت مقصودی که موسی جست از ایزد
 چنان چون خضر خورد آبی که از حق جست اسکندر
 همیشه تا بود تنگ و فراخ و خرم و فرخ
 دل عاشق غم هجران شب وصل و رخ دلبر
 مبادا بسته و دور و جدا و خالیت هرگز
 لب از خنده کف از ساغر دل از شادی سر از افسر

در لغز باد و مدح صدراصدور فرماید

ای مایهٔ بدایع و پیرایهٔ صور
 فراش نیستی و کنی باغ پرحلل
 گه سبزه گردد از تو فلکوار پرنجوم
 گه پر ز حقه‌های عقیقین کنی جهان
 آرایش‌ست از حرکات تو در بلاد
 گه لاله از نشاط تو باشد شکفته رخ
 گویی زمانه‌ای که نفرسایی از قدم
 گاهی شود ز سعی تو زنگارگون تراب
 بی جسم جای گیری و بی جان نفس شمار
 پروانه‌وار نیست تو را ساعتی مقام
 گاهی بشیر میغی و گاهی نذیر سیل
 در باغ و راغ جلوه دهی وقت نوبهار
 گه گیرد از هوای تو پشت بنفشه خم
 آمیزد از تو با گل و لاله زمین و کوه
 گه پر ز کله‌های منقش کنی زمین
 گاه از تو کوهسار پر از پاره‌های لعل
 ای گوهری که مانی در ذات و در صفات
 وقت سپیده دم چو برایی به بوستان
 وانگه تحیت جبلی را تو عرضه ده

دوار چون زمانه و سیار چون قدر
 نقاش نیستی و کنی راغ پرصور
 گه لاله گردد از تو صدفوار پرگهر
 گه پر ز تخته‌های بلورین کنی شمر
 آسایش‌ست از برکات تو در کور
 گه نرگس از نهیب تو باشد فگنده سر
 گویی ستاره‌ای که نیاسایی از سفر
 گاهی شود ز فعل تو شنگرفگون حجر
 بی دست نقشبندی و بی پای ره سپر
 دیوانه‌وار نیست تو را ساعتی مقر
 گاهی عدیل بحری و گاهی رسیل بر
 بیجاده از شقایق و پیروزه از خضر
 گه گردد از فراق تو چشم شکوفه‌تر
 چون ابر با ستاره و چون دود با شرر
 گه پر ز حله‌های ملون کنی کمر
 گاه از تو جویبار پر از توده‌های زر
 جان را گه صفا و گمان را گه کدر
 یکره به سوی شهر نشابور کن گذر
 بر خواجه و امام اجل صدر نامور

وله

ای خواب من ربوده به یاقوت پر شکر
 وی تاب من فزوده به هاروت دل شکر

خیزد به گاه غمزه ز هاروت تو بلا
 ریزد به گاه خنده ز یاقوت تو شکر
 از گرمی عتاب تو ای ماه قندهار
 وز سردی جواب تو ای سرو کاشغر
 سردست روز و شب چو جوابت مرا نفس
 گرمست سال و مه چو عتابت مرا جگر
 تا کرده‌ام به لاله سیراب تو نگاه
 تا کرده‌ام به نرگس پر خواب تو نظر
 گاهی چو لاله‌ام ز وصال شکسته روی
 گاهی چو نرگسم ز فراق فگنده سر
 دارم ز انتظار تو ای ماه سنگدل
 دارم ز اشتیاق تو ای سرو سیم‌بر
 دل گرم و آه سرد و غم افزون و صبر کم
 رخ زرد و اشک سرخ و لبان خشک و دیده‌تر
 گه بر رخ تو از کف موسی بود نشان
 این عین زندگانی و آن اصل روشنی‌ست
 چون روی خوب و لفظ خوش صدر نامور
 در رزم چون کشیده شود تیغت از غلاف
 قومی بیفکنند چو ما را ز نهیب پوست
 قومی برآورند چو مرغ از نشاط پر
 از بهر بخشش تو طبایع نهاده‌اند
 بر مقتضای امر خداوند دادگر

در ناف کوه نقره و در کام سنگ لعل
 در قعر آب گوهر و در جوف خاک زر
 گنجشک و مور و پشه و روباه بگسلند
 گر در حریم جاه تو یابند مستقر
 منقار باز جره و خرطوم پیل مست
 دنبال مار گرزه و چنگال شیر نر

لغز به اسم قلم و مدح وزیر گفته است

چیست آن مرغی که ناساید زمانی از صفیر
 شخصش اندوده به زر و فرقش آلوده به قیر
 با تن باریک و از افعال او دولت سمین
 با رخ تاریک و از آثار او ملت منیر
 چون بنالد جسم او جسم هنر گردد قوی
 چون بگرید چشم او چشم ظفر گردد قریر
 گرچه بی‌گوش‌ست باشد در همه حالی سمیع
 ورچه بیهوش‌ست باشد از همه سری خبیر
 صورت او بر مثال ماهی‌یی کورا بود
 از شبه فرق و زگل‌اندام و از سیم آبگیر
 سعی او بگشاید و تأثیر او بر هم زند
 کشوری گاه تحرک لشکری وقت صریر
 گه معانی را خزانه گه امانی را دلیل
 گه مصالح را وساطه گه منایح را سفیر
 گه ببارد همچو دست مهتر عالم گهر
 گه برآرد همچو خصم مجلس عالی نفیر

هست چون برهان عیسی با نکوخواهان شاه
 هست چون ثعبان موسی با بداندیشان میر
 آنکه بی‌یادش نخیزد لاله در فصل بهار
 وانکه بی‌مهرش نیپوید خامه در دست دبیر
 خلق او اندر لطافت چون نسیم اندر صبح
 خشم او گاه عداوت چون سموم اندر سعیر
 هست با طبع جواد و همت والای او
 مایه دریا قلیل و پایه گردون قصیر

در مدح سلطان علاءالدین گوید

گشت جوشن‌پوش آب از هیبت او در غدیر
 تا درخت بید شد در بوستان خنجرگذار
 داشت گوش ارغوان حلقه ز لعل قیمتی
 داشت دست یاسمین یاره ز در شاهوار
 شد گسسته حلقه این از شمال زرفشان
 شد شکسته یاره آن از سحاب در نثار
 ناکشیده غم چرا شد روی آبی پر زریز
 ناچشیده می چرا شد چشم نرگس پرخمار
 گرنه زلف دلبر نوشاد شد باد شمال
 گرنه چشم عاشق ناشاد شد ابر بندار
 این چرا ریزد همی چون چشم آن در عدن
 وان چرا بیزد همی چون زلف این مشک تثار
 گاه آن آمد که کوهی زان برافروزیم کو
 دارد از خارامکان و دارد از آهن حصار

هست روزنهای حصنش گویی از سیمای او
 حلقه‌های درع خون‌آلوده وقت کارزار
 شخص او پیچنده و لرزنده و نالان و زرد
 چون بداندیش علاءالدین خداوند کبار
 رخس او صرصر نشان و رمح او آذرفشان
 تیغ او خارا شکاف و تیر او سندان‌گذار
 کوه گشته زان ستوه و دیو کرده زین غریو
 جبر دیده زان هژبر و مار جسته زان فرار
 کرده قسم دوستان و بهره خصمان او
 شانزده چیز مخالف خالق لیل و نهار
 گنج و رنج و عسر و یسر و لطف و عنف و گاه و چاه
 ناز و آز و ملک و حزم و بزم و رزم و نور و نار
 وحی کرد ایزد به نحل و کرم و آهو و صدف
 تا ز بهر مجلس او پرورند این هر چهار
 در دهن شهد لطیف و در بدن قز دقیق
 در گلو در خوشاب و در شکم مشک تترار
 خامه تو هست چون بدخواه تو با هشت وصف
 پس بگویم شرح آن یک‌یک برت ای شهریار
 دو زبان از سر دوان بسته میان ناله‌کنان
 زرد پیکر سر بریده روی تیره اشکبار

در تهنیت فتح سلطان گوید

این اشارتها که ظاهر شد ز فضل کردگار
 وین بشارتها که صادر شد ز فتح شهریار

یافت خواهد ملت از اندازه او دستگاه
 گشت خواهد دولت از آوازه او پایدار
 چون به باطل سر برآوردند جمعی از عراق
 شد فریضه دفعشان بر پادشاه حق‌گذار
 وز برای قمع ایشان رایت منصور او
 در زمستان کرد تحویل از خراسان اختیار
 لشکری بودند چون عفریت و شیر و غول و خرس
 تیره‌رای و تیره‌روی و عمرکاه و غمزکار
 سر به سر غافل ز تقدیر خدای مستعان
 یک به یک غره به اقبال جهان مستعار
 خیل سلطان را کرامت با سلامت متصل
 اهل عصیان را هزیمت بر عزیمت اختیار
 از هزار چون رخ معلول قرص آفتاب
 از زلازل چون تن مفلوج جرم کوهسار
 بر زمین زرنیخ رنگ از روی بدخواهان نبات
 بر هوا شنگرفگون از خون گمراهان بخار
 اسب تازان باد شکل و گرزگردان ابر و صف
 تیغ رخشان برق‌سان و کوس نالان رعدوار
 گاه پیچش هر کمند و گاه کوشش هر سمند
 اژدهای بی‌قرار و آسمان بی‌مدار
 موضعی با زینت ذات‌البروج از تیغ و درع
 موقفی با هیبت یوم‌الخروج از گیر و دار
 گاو پیچان در زمین از نعل اسب شیر زور
 شیر پیچان بر سپهر از بیم گرز گاو سار

گه چو گردون از تغیر گشته هامون بی ثبات
 گه چو هامون از تحیر گشته گردون باوقار
 وز فراوان خون غداران و مکاران که ریخت
 در قللهای جبال و در کنفهای بحار
 تا ابد بیجاده رنگ و لعلگون خواهند زاد
 زین یکی در یتیم و زان دگر زر عیار
 ایستاده پیش صف سلطان و زیر ران او
 باره گردون تن هامون کن جیحون گذار
 ماه سیری ماهی اندامی که کردی هر زمان
 پشت ماهی پر نعال و روی گردون پرنگار

در مدح تاج‌الدین ابوالفضل نصر بن خلف گوید

آمد از اجداد ماضی ملک را نعم‌الخلف
 میر تاج‌الدین ملک بوالفضل نصر بن خلف
 پایه درگاه او شد نامداری را مدار
 سایه ایوان او شد کامگاری را کنف
 گر شدی سیمای او در گوهر آدم پدید
 گاه سجده پیش او ابلیس نفزودی صلف
 ورنه ایزد خواستی ناکرده افزونش خدم
 در رحم هرگز کجا صورت پذیرفتی نطف
 گنج قارون شد نهان اندر زمین گویی که او
 یافت آگاهی که از جود تو خواهد شد تلف
 سنبه پیلان بود همواره تیغت را نیام
 دیده شیران بود پیوسته تیرت را هدف

در مدح سلطان فرخ شاه

ممه‌دست به شمشیر شهریار اصیل
 که ذوالجلال به عدلش نیافرید عدیل
 چراغ همت او را فلک سزد قندیل
 سفیر نامه او لشکریست با تهویل
 که کرد جامه یوسف به چشم اسرائیل

همیشه قاعده دین کردگار جلیل
 سراج امت و قطب‌الملوک فرخ‌شاه
 سرای دولت او را ملک سزد دربان
 صریر خامه او خنجریست با تهدید
 کند به چشم ظفر ضربت حسامش آنک

وله

ز آخر رمضان و ز اول شوال
 ز لاجورد بساط و ز کهربا سربال
 بیفگنند به صحرای سبز روز قتال
 به زر پخته در آورده سر سوی دنبال
 چنانکه مالی زرنیخ بر سرون غزال
 ز ساق لعبت رقاصه نیمه خلخال
 چهار چیزش هرگز ز چار چیز ملال
 نه طبع او ز مروت نه سمع او ز سؤال
 ز امن او شده شیر سیاه یار غزال
 نه آن دراز کند در زمین به این چنگال
 صریر خامه تو خنجریست روز جدال
 مراسم علما با کفایت عمال
 ز چار جای پدید آرد ایزد متعال
 عنب ز سینه تاک و شکر ز شیر نال
 چو دست تو کند آهنگ جود روز نوال
 زمین ز زرع‌یار و جبل ز سیم‌حلال
 بود نشیمن آفات و مرکز احوال

ز عید داد خیر خلق را طلوع هلال
 تبارک‌الله از این طرفه صورتی کاو راست
 بدان مثال که بی‌مهره ناچرخ زرین
 چو ماهی به زر اندوده در غدیر کبود
 چنانکه گیری در زر ناب نعل ستور
 فتاده گویی بر فرش نیلگون گه رقص
 ابوالمعالی عبدالصمد که ننماید
 نه نفس او ز تواضع نه دست او ز سخا
 ز عدل او شده باز سپید جفت کلنگ
 نه این فراز برد در هوا به آن چنگل
 سفیر نامه تو لشکریست روز مصاف
 بجز تو از وزرای زمان که ضم کرده‌ست
 چهار چیز برای تنعم تو مدام
 عسل ز خانه نحل و رطب ز باطن نخل
 چهار چیز شوند از چهار چیز تهی
 صدف ز درپتیم و حجر ز لعل‌ثمین
 شنیده بودم ازین پیشتر که راه سرخس

طریقهاش به باریکی پل محشر
 چو در مصاحبت تو بدیدم آن ره را
 همی ز خار به فر تو رست برگ سمن
 مرا ز خاصه تو بود زیر ران فرسی
 تکاوری که زمین از تحرک سم او
 مضمیقهاش به تاریکی دل دجال
 مرا معاینه شد کان حدیث بود محال
 همی ز خار به یمن تو زاد آب زلال
 به تن چو کوه سیام و به تک چو باد شمال
 بود چو نقطه سیماب دایم از زلزال

وله ایضاً

ای عارض تو چون گل و زلف تو چو سنبل
 من شیفته و فتنه بر آن سنبل و آن گل
 بر دانه لعل ست تو را نقطه عنبر
 برگوشه ماهست تو را خوشه سنبل
 تو سال و مه از غنج خرامنده چو کبکی
 من روز و شب از رنج خروشنده چو بلبل
 زلفین تو مشکى ست برانگیخته از عاج
 رخسار تو شیرست بر آمیخته با مل
 زلف تو چو زاغیست در آویخته هموار
 از ماه به منقار وز خورشید به چنگل
 از هجر تو من باک ندارم که دلم را
 بر مدحت خورشید جهانست توکل
 دریای هنر بوالحسن آن گنج فضایل
 کو پیشه ندارد بجز احسان و تفضل
 بر حاشیه سیرت او نیست تکبر
 در قاعده دولت او نیست تحول
 صرصر تک و پولاد رگ و صاعقه انگیز
 گردون دل و عفریت تن و کوه تحمل

در معرکه اطراف زمین از حرکاتش

چون نقطهٔ سیماب نماید ز تزلزل

لغز به اسم ابر و مدح سلطان گوید

چه جرمست آن بر آورده سر از دریای موج افکن

به کوه اندر دمان آتش به بحر اندر کشان دامن

رخ گردون ز لون او به عنبر گشته آلوده

دل هامون ز اشک او به گوهر گشته آبستن

گهی از صنع او گردد نهفته شاخ در لؤلؤ

گهی از سعی او گردد سرشته خاک با لادن

بنالد سخت بی علت بجوشد تند بی کینه

بخندد گرم بی شادی بگرید زار بی شیون

گهی باشد چو بر طرف زمرد بیخته عنبر

گهی باشد چو بر لوح خماین ریخته چندن

زمین آرای گردون سای دوداندام آتش دل

شبه دیدار گوهر بار میناپوش دیباتن

ز لاله راغ را دارد پسر از بیجاده گون رایت

ز سبزه باغ را دارد پسر از پیروزه گون جوشن

گهی با بحر هم خانه گهی با باد هم پیشه

گهی با کوه هم زانو گهی با چرخ هم برزن

بشوید چهرهٔ نسرین بتابد طرهٔ سنبل

ببندد دیده نرگس بدرد جامهٔ سوسن

چو روی مردم ظالم جهان از چشم او تیره

چو رای خسرو عادل زمین از چشم او روشن

وله

گوهری نیکو چو دانش پیکری روشن چو جان
 عکس او اخترنمای و فرق او عنبرفشان
 بادگردش سیل هیبت برق سیما بحر جوش
 صاعقه رخ برق دم باران شرر تندر فغان
 از شرار او شود پر پشته زرین فلک
 وز شعاع او شود پر ذره سیمین جهان
 روی او داده زمین را از شقایق پیرهن
 فرق او کرده هوا را از بنفشه طیلان
 عکس او در باد رخشنده چو از گردون قمر
 نور او در خاک تابنده چو از پیکر روان
 گه چو تابنده شهابی جرم او چون کهربا
 گه چو بارنده سحابی اشک او چون ارغوان
 در دم مشکین او پیدار رخ رنگین او
 چون عقیق سرخ کز کوه سیه گردد عیان

وله ایضاً

پیوسته کند زلف تو نقاشی گلنار	همواره کند جعد تو فراشی نسرین
آرام جهانی به دو یاقوت روان بخش	آشوب روانی به دو هاروت جهان بین
در غمزه اینست بلای دل رنجور	در خنده آنست شفای تن مسکین
صدری که بزرگست بر صاحب عادل	چون نزد رسول قرشی صاحب صفین
هست این به بنان باسط ارزاق گه جود	بود آن به سنان قابض ارواح گه کین

در مدح سلطان سنجر سلجوقی

ز عدل کامل خسرو ز بذل شامل سلطان
تذرو کبک و گور و مور گشتستند در کیهان
یکی همخوابه شاهین دگر همخانه طغرل
سه دیگر مونس ضیغم چهارم محرم ثعبان
خداوند جهان سنجر که همواره چهار آیت
بود در رایت و رای و جبین و روی او پنهان
یکی بهروزی دولت دویم پیروزی ملت
سه دیگر زینت دنیا چهارم نصرت ایمان
بنان اوست در بخشش سنان اوست در کوشش
لقای اوست در مجلس لوای اوست در میدان
یکی ازراق را باسط دوم ارواح را قابض
سه دیگر سعد را مایه چهارم فتح را برهان
شد اندر دور او باطل شد اندر عهد او ناقص
شد اندر قرن او حاصل شد اندر وقت او پنهان
یکی ناموس کیخسرو دوم مقدار اسکندر
سه دیگر نام افریدون چهارم ذکر نوشروان
ز نور رای او قاصر ز جود دست او عاجز
ز فر خلق او واله ز لطف طبع او حیران
یکی خورشیدرخشنده دوم دریای جوشنده
سه دیگر سایه طوبا چهارم چشمه حیوان
بود بی رای تو دولت بود بی طبع تو آتش
بود بی عدل تو عالم بود بی مدح تو دیوان
یکی چون آسمان بی مه دوم چون بوستان بی گل
سه دیگر چون صدف بی در چهارم چون تن بی جان

دهد بخت تو را قوت کند تخت تو را خدمت
 نهد امر تو را گردن برد حکم تو را فرمان
 یکی افلاک دواره دوم اجرام سیاره
 سه دیگر گردش گیتی چهارم جنبش ارکان
 چهار اطراف گردد بر چهار آلت کسانی را
 که در ملک تو یک ذره بدیشان بگذرد عصیان
 یکی سینه پر از خنجر دوم دیده پر از زوبین
 سه دیگر مغز پرناچخ چهارم حلق پرپیکان
 بنالد چون زنی ضربت بریزد چون کشی کینه
 بترسد چون دهی محنت بلرزد چون کنی احسان
 یکی بهرام در گردون دوم پولاد در خارا
 سه دیگر لؤلؤ اندر یم چهارم گوهر اندر کان
 سرایی ساختی در وی دری افراختی کان را
 چهار آلت نزیب جز چهار اشکال پیکرسان
 یکی جز مشتری بنده دوم جز ماه نو حلقه
 سه دیگر جز فلک درگه چهارم جز فلک دربان
 ز فر آن خورد حسرت ز نقش آن برد زینت
 ز قدر آن شود نازل ز رشک آن کند نقصان
 یکی سیاره زهره دوم بتخانه آزر
 سه دیگر قبه خضرا چهارم روضه رضوان
 بسا شیران گردنکش بسا پیلان گردونفش
 همه کوشنده چون آتش همه جوشنده چون توفان
 که گشتند از سر شمشیر و آسیب سنان او
 به نقش پیل گرمابه به شکل شیر شادروان

چو گردد تارک گردان شهاب تیغ را گردون
 چو گردد ناوک پران سحاب گرد را باران
 در آن موضع بر آهخته ز پیروزی یکی خنجر
 در آن موقف برآورده ز بهروزی یکی ثعبان
 ز خنجر قوت هر خنجر به تارک میل هر ناوک
 به کینه رای هر سینه به پیکر قصد هر پیکان
 تو آیی در میان صف ز کین دشمنان پرتف
 گرفته نیزه اندر کف بسان رستم داستان
 ز گرد موکبت پرخاک روی ماه بر گردون
 ز نعل مرکبت پرماه روی خاک در میدان
 هوا پرصاعقه گردد ز شمشیرت گه ضربت
 زمین پرزلزله گردد ز شب‌دیزت گه جولان
 زمانه بر نهد بر گردن گردون گردان غل
 اگر جز بر مراد تو معاذالله کند دوران
 چو بر دشمن کمین آری چو در هیجا کمان گیری
 چو نوشی باده در مجلس چو بازی گوی در میدان
 سپهرت می‌سزد مرکب شهابت می‌سزد ناوک
 سهیلت می‌سزد ساغر هلاکت می‌سزد چوگان
 بساید زخم گرز تو چو سرمه پیکر خارا
 بسنبد نوک رمح تو چو مهره تارک سندان
 کرم بی‌طبع تو ناقص شرف بی‌ذات تو مهمل
 سخابی دست تو باطل سخن بی‌ذکر تو هذیان
 ایبا خشمت مخالف را چو قوم عاد را صرصر
 ایبا سهمت معادی را چو قوم نوح را توفان

الا تا در فلک پروین بتابد در شب تاری
 الا تا در چمن نسرين برويد در مه نيسان
 ز شادی طبع احباب چو نسرين باد پيوسته
 ز زاری اشک اعدايت چو پروين باد جاويدان

در تهينت فتح غور و مدح سردار سلطان

دولت پيروز و رای روشن و بخت جوان
 همت والای و عزم فرخ و امر روان
 حصه مير بلند اختر شد اندر روزگار
 بهره صدر نکو محضر شد اندر آسمان
 گرفتد در بيته و وادی گه حرب و قتال
 عکس پيکان و فروغ خنجر او ناگهان
 بترکد زان مهره اندر تارک مار شکنج
 بفسرد زين زهره اندر پيکر شیر ژيان
 اندران مدت که او بر موجب فرمان شاه
 از هری شد سوی تو لک با سپاه بيکران
 کينه توز و دیده دوز و خصم سوز و رزم ساز
 شیرجوش و درع پوش و سختکوش [و] کاردان
 باد پایانی به گاه حرب هریک جان نهاد
 چیره دستانی به گاه جنگ هر تن جانستان
 با فزع شیر سیه از تیغشان در مرغزار
 با جزع باز سپید از تیرشان در آشیان
 تا رسیده بانگ کوس او بدان شامخ حصار
 تا فتاده عکس تیغ او بدان راسخ مکان

چون سوی تو لک روان شد لشکر منصور او
کو تو ال حصن او بسبرید امید از روان
قلعه‌یی بستد که هرگز کس بدو قادر نشد
از سلاطین گذشته وز ملوک باستان
غوریان چون از قدم لشکر او یافتند
آگهی یکباره دل برداشتند از خیانتان
وز جوانب لشکری کردند جمع آنکه چنان
فیلسوفان را شمار او نگنجد در بیان
ساخته گاه مصاف و باخته جان عزیز
تاخته اسب نبرد و آخته تیغ یمان
چون به میغ اندر قمر تابان به تیغ اندر گهر
چون به دود اندر شرر رخشان به گرد اندر سنان
لشکر ایران و توران آخته و افراخته
تیغ هندی در ضراب و رمح خطی در طعان
مرکبانی زیر زین پوینده چون باد سبک
سرکشانی وقت کین پاینده چون کوه گران
از شعاع تیغ هندی روی هامون پرشرار
وز غبار بور تازی روی گردون پردخان
گوشها با صور اسرافیل گشته هم‌مثال
روحها با دست عزرائیل گشته هم‌مقران
ز آرزوی خوردن خون تیر بگشاده دهن
وز برای بردن جان رمح بر بسته میان
کوه بر هامون ز دهشت مضطرب سیماب‌وار
نسر بر گردون ز حیرت محتجب سیمرخ‌سان

کرده از مرجان زمین را خون جاری پیرهن
 داده از قطران هوا را گرد تاری طیلسان
 نفسها سیر از حیات و طبعها پاک از نشاط
 پایها دور از رکاب و دستها فرد از عنان
 از نعال پاره پاره خاره همچون کوهسار
 وز دماء کشته کشته پشته همچون ارغوان
 از سر شمشیر او بر خاک ریزان سر چنانک
 از دم باد وزان برگ رزان اندر خزان
 کرد ویران حصنهای غور سرتاسر چنانک
 در زمین کرد ایزد او را چون ارم گویی نهان
 تنگ شد چون رشته سوزن زمی بر دشمنت
 وز نزاری شخص وی در وی به جای ریسمان
 گر تو را بینند شیر و اژدها یکشب بخواب
 با حسام آبدار و نیزه آتش فشان
 آن ز بیم این بمیرد چون ز بوی گل جعل
 وین ز عکس آن بسوزد چون ز نور مه کتان
 از قدومت باز حاصل شد هری را چار وصف
 تا تو سوی او خرامیدی به طبع شادمان
 حرمت بیت الحرام و بهجت ذات العماد
 رتبت سبع الطباق و زینت دارالجنان
 تا شود سبز از نم باد بهاری مرغزار
 تا شود زرد از دم باد خزانی بوستان
 باد احباب تو را همواره سرسبز از هوات
 باد اعدای تو را پیوسته رخ زرد از هوان

وله ایضاً

همی کنند تـفاخر به دولت سلطان

یکی سپهر و دوم انجم و سیم ارکان

به فر دولت و دیدار او همی نازند

یکی سریر و دوم مسند و سیم ایوان

ز دست و نام و مدیحش همی شرف یابند

یک نگین و دوم دفتر و سیم دیوان

سخا و رافت و عدلند در طبیعت او

یکی مقیم [و] دوم ساکن و سیم پنهان

اگر ز رایحهٔ خلق او اثر یابند

یکی سفال [و] دوم خاره و سیم سندان

سفال و خاره و سندان ز لطف او زایند

یکی عبیر و دوم عنبر و سیم ریحان

ایاشهی که ز تو گر اجازتی یابند

یکی عطارد و دوم مه و سیم کیوان

گه مکاتبه و بزم و بار باشندت

یکی دبیر و دوم ساقی و سیم دربان

اگر شوند سه شاعر به عهد تو زنده

یک لبید و دوم نابغه سیم حسان

در آفرین و مدیح و ثنای تو گردند

یکی اسیر و دوم عاجز و سیم حیران

کنند با تو همی عقل و دولت و اقبال

یکی وفا و دوم بیعت و سیم پیمان

وله

با رخ چون آفتابی ای مه پروین جبین
 با بر چون یاسمینی ای بت نسرین سرین
 چشم من پروین فشان شد زان رخ چون آفتاب
 موی من نسرین نشان شد زان بر چون یاسمین
 زلف شورانگیز تو گر نیست با پشتم رفیق
 چشم رنگ‌انگیز تو گر نیست با بختم قرین
 این چرا از تاب همواره به خم باشد چنان
 آن چرا از خواب پیوسته دژم باشد چنین
 گر شود کمتر به گفتار طیبیان ای عجب
 ز انگبین و زعفران سودای دلهای حزین
 از چه معنی هر زمان گردد فزون سودای من
 زین رخ چون زعفران و زان لب چون انگبین
 ای دو هاروت جهانسوز تو با خنجر عدیل
 وی دو یاقوت دل‌افروز تو با شکر قرین
 این اجل را قهرمان چون تیغ جمشید زمان
 آن امل را ترجمان چون دست خورشید زمین
 دولتش چون خانه‌یی و آن را سعادت آستان
 همتش چون جامه‌یی و آن را سیادت آستین
 صلح و جنگ و مهر و کینت عیش [و] موت و دین و کفر
 عزم و جود و خشم و حلمت باد و آب و نار و طین
 گرچه موسی را عصا بودست اعجاز صریح
 ورچه عیسی را دعا بودست اعجاب یقین
 در سنان توست اعجاز عصای آن عیان
 در بنان تست اعجاب دعای این مبین

گناه تحریر صفات حربهای تو مداد
 خون شود بر نوک اقلام کرام الکاتبین
 بر فلک روز و شب از تیر غلامانت بود
 گاو را سفته سروی و شیر را خسته سرین
 گرز پای مرکبت نعلی بیفتد گاه سیر
 ورز قلب لشکرت خیزد غباری روز کین
 حلقه وار آن را به گوش اندر کند ذات البروج
 سرمه وار این را به چشم اندر کشد روح الامین
 زان زمین از زلزله گه گه بلرزد کاندر او
 مضطرب گردد ز بیم بذل تو گنج دفین
 گهر نهد در بوستانی بدسگال تو قدم
 در بهار از وی خشک روید به جای یاسمین

وله ایضاً

من دوش ملک و دولت جمشید داشتم	گفتی که ناز و نعمت جاوید داشتم
طبع من از نشاط چو ناهید بود از آنک	رامشگری لطیف چو ناهید داشتم
پیشم ستاده بود پریچهره‌یی به پای	گویی به دست خاتم جمشید داشتم
در مجلس از پیاله و ساقی و جام می	پروین و ماه و زهره و خورشید داشتم
نومید شد حسود چو من یافتم ظفر	بر هر مراد کز فلک امید داشتم

وله

توراست قد چو سرو و تو راست روی چو ماه
 یکی میان قبا و یکی به زیر کلاه
 ربودی از مهن جان و ببردی از من دل
 یکی به قد چو سرو و یکی به روی چو ماه

خبر دهد دو لب تو نشان دهد دو رخم
 یکی ز سرخی لعل و یکی ز زردی کاه
 بود چو بخت و قدم چشم و زلف تو دایم
 یکی ز خواب نژند و یکی ز تاب دو تاه
 ز درد و حسرت تو دیده و دلم هر دم
 یکی ببارد خون و یکی برآرد آه
 شدست موی من از رنج و عارض تو ز خط
 یکی چو شیر سفید و یکی چو قیر سیاه

وله ایضاً

اگر شناختمی قیمت وصال ای ماه
 مرا زمانه نکردی ز داغ هجر آگاه
 کنون چه سود ملامت که مبتلا گشتم
 بدین جدایی ناکام و فرقت ناگاه
 شد از فراق تو لشکرگه غمان دل من
 از آنگهی که تو کردی نشاط لشکرگاه
 مرا بجز غم تو نیست در حضر مونس
 تو را بجز دل من نیست در سفر همراه
 ایاز عشق تو سرگشته دلبران سرای
 ایاب به مهر تو دل بسته نیکوان سپاه
 مرا ز عشق تو چون روی تست دیده سپید
 مرا ز هجر تو چوی موی تست نامه سیاه
 گهی ز دیده ببارم ز اشتیاق تو خون
 گهی ز سینه برآرم ز اشتیاق تو آه

زرشگ قد تو همواره خیره باشد سرو
ز نور خد تو پیوسته تیره باشد ماه
گهی ز قد تو چون بوستان بود خرگه
گهی ز خد تو چون آسمان بود خرگاه
توراست غمزه خونریز و زلف عنبربیز
چو تیغ و خامه فخرالملوک فرخ شاه

وله ایضاً

الا ای باد نوروزی شبانروزی به من مانی
که نه از گریه آسایی نه از ناله فرومانی
چو برگردون کنی ناله کند در ساعت از ژاله
به کردار صدف لاله دهان پر در عمانی
گهی بر کوه نقاشی گهی با باد جماشی
گهی در راغ فراشی گهی در بحر حیرانی
چو دامن در فلک دوزی زمین را صنعت آموزی
ز سینه آذر افروزی ز دیده گوهر افشانی
گهی با باد انبازی گهی با کوه دمسازی
گهی با بحر همبازی گهی با چرخ همسانی
بسان مردم جنگی گرفته تیغ در چنگی
بسان چهره زنگی تن آلوده به قطرانی
سفیر بحر و جیحونی بشیرکوه و هامونی
ندیم ماه و گردونی زعیم باغ و بستانی
ز باران هر زمان صحرا کنی پرلؤلؤ لالا
تو گویی دست مولانا نظام الدین یزدانی

جوان بختی جهانگیری قضا سختی قدر سیری
سپهدار اجل میر عجم محمود کرمانی

رباعیات

گفتار لطیف و خوی نیکوست تو را
خوبی و لطافت صفت و خوست تو را
عیب تو جز این نیست که در عشق یکی ست
بیگانه و خویش و دشمن و دوست تو را

حالیست چو زلف تو مشوش ما را
عیشی ست چو پاسخ تو ناخوش ما را
جانیست چو روی تو پر آتش ما را
بختی ست چو مرکب تو سرکش ما را

گر عارض تو سیه شد از خط چه عجب
زیرا که مرا سپید شد موز تعب
ای زر کمر سیم بر مرجان لب
آخر شب من روز شد و روز تو شب

باشد دل من ز باده عشق تو مست
در رنج خمار از آن بماندم پیوست
در پای اجل تا نشود شخضم پست
کوتاه نکنم ز دامن مهر تو دست

بی رنج که را ساخته کاری باشد
یا هر گنجی گزنده ماری باشد
بی خصم که را گزیده یاری باشد
با هر وردی خلنده خاری باشد

دستی که زدی به ناز در زلف تو چنگ
چشمی که به دیدنت ز دل بردی زنگ
آن چشم بشست بی توام دیده به خون
وان دست بکوفت بی توام سینه به سنگ

۲۰۴ حسن غزنوی

نامش اشرف الدین حسن بن ناصر العلوی است از اکابر فضلا و عرفا بوده گویند چون سلطان بهرام شاه غزنوی سلطان سوری را شکسته جمعی از همراهان او را اسیر و حکم به قتلشان رفت سید نیز در میان آنها بود این رباعی را گفته خواند:

آنی که فلک به پیش تیغت ناید بخشش بجز از کف چو میغت ناید
زخم تو که پیل کوه پیکر نکشد بر پشه همی زنی دریغت ناید

سلطان او را عفو کرده بعد از دریافت پایه سید ارادت و اخلاص حاصل کرده رفته رفته پایه کار سید چنان بالا گرفت که روزی هفتاد هزار کس در پایه منبر جناب سید حاضر بودند که همه مرید و ارادت کیش او محسوب می شدند عامه سلطان را از آن هنگامه خایف کردند سلطان او را به نوعی خوش عذر خواسته لاجرم سید از غزنین به زیارت مکه رفته پس از مراجعت از آن سفر در سنه ۵۶۵ به حق پیوست دیوانش پنج هزار بیت است و در این کتاب برخی از آنها انتخاب و ثبت می شود.

من قصایده

چو عزم کردم سوی سفر برای صواب
بریده گشت امیدم ز صحبت احباب
درین تفکر بودم که آن بت سرکش
بر من آمد بی التماس من بشتاب
همی فروخت رخس چون بر آسمان عیسی
همی تسپید دلش چون بر آینه سیماب
گهی فگندی مشک از دو سنبل پرچین
گهی فشاندی در از دو نرگس سیراب

در مدح بهرامشاه

جان را ز عارض و لب تو شیر و شکرست
 دل را ز طره و خط تو مشک و عنبرست
 هم دل در آن وصال چو با عنبرست مشک
 هم جان در آن فراق چو با شیر شکرست
 آن آشنا و شی که خیالست نام او
 در موج آب دیده من آشناورست
 عالم مگو که گویی جان منقشست
 بستان مگو که گویی خلد مصورست
 لاله چو مجمری که همه مجمرست عود
 نی نی چو باده‌یی که همه باده ساغرست
 گفتم رسد به گوش تو پندم چو گوشوار
 آری رسید لیکن چون حلقه بر درست
 دست از جفا بدار که در آب غرقه شد
 چشم حسن که خاک ره شاه صفا درست
 بهرامشاه راد که او را به بارگاه
 از آسمان سریر و ز خورشید افسرست
 چون چشم دلربایان عزمش کمانکشست
 چون زلف خوبرویان حزمش زره‌ورست
 آن نقش ذات اوست اگر روح پایدار
 وان شکل تیر اوست اگر مرگ با پرست

در مدح سلطان سنجر سلجوقی

وقت آنست که مستان طرب از سر گیرند
 طره شب ز رخ روز همی برگیرند

راویان هر نفسی تهیتی نو گویند
مطربان هر کرتی پرده دیگر گیرند
بزم را تازه تر از روضه رضوان دارند
باده را چاشنی از چشمه کوثر گیرند
ساقیانی خوش و گلروی و دلیر و سرمست
که مه گلگون از دام معنبر گیرند
قطره‌یی خون بود از خنجر ایشان مریخ
روز نصرت چو به کف قبضه خنجر گیرند
زهره در ساغرشان رقص کند همچو حباب
گاه عشرت چو به کف گوشه ساغر گیرند
بوسه‌یی از لبشان گر به مثل نقل کنی
بوسه را در نمک و پسته و شکر گیرند
خوش و خورسند نشینند به خوان محمود
یاد اقبال شه عالم سنجر گیرند
اندران روز که گردال دل رستم یابند
اندران حال که مردان ره حیدر گیرند
ز آسمان آتش پیکار بتابد چو تنور
اختران از تف خون لعل چو اخگر گیرند
باد تازی را در عرصه خاکی رانند
آب هندی را در شعله آذر گیرند
تیغها صیقل خورشید سپرکش گردند
تیرها دامن گردون زره‌ور گیرند
گل رخها را از گلبن قامت چینند
مشک جانها را از نافه پیکر گیرند

شخصها سوی سر قارون هم‌ره طلبند
 روحها بر قدم عیسی ره برگیرند
 آن زمان فتح و ظفر پیش دوند از چپ و راست
 پس فتراک تو ای شاه‌مظفر گیرند

وله ایضاً

کین می‌کشد زمانه ز من آری از ملوک
 مسکین ندانم ار لگدی بر فلک زخم
 خصمان چو دست یابند از بیم کین کشند
 روزی که پردلان قدم اندر زمین کشند
 او تیغ می‌کشد که لثیمان چنین کشند
 من صبر می‌کنم که کریمان کنند صبر

وله

باد آتشبار چون از روی آتش در شود
 خاک پژمرده ز آب زندگانی تر شود
 یک قدم روید گیاهی را و با صد جان بود
 یک بدن باشد نهالی را و با صد سر شود
 چون شب زنگی لقا را زلف خوش بر بسته شد
 روز رومی روی را چهره گشاده‌تر شود
 هر زمان تا لعبتان باغ در خنده شوند
 برق آتشبار اندر نیلگون چادر شود

وله ایضاً

جهان را شاه فرخ‌پی چنین باید چنین باید
 که خلق عالمی در سایه عدلش بیاساید
 خجسته رای او از ملک راه فتنه بر بندد
 مبارک روی او از خلق کار بسته بگشاید

چو دریا طبع او رادی کیند اما غنی ماند
چو گردون کار او گردش بود اما نفرساید
گهی بر صفحه اقبال نقش جود بنگارد
گهی ز آینه انصاف رنگ ظلم بزداید
دلی را گر عطا باید عدو را گر خطا افتد
خدای و خلق داند کاین ببخشد وان ببخشاید
سعادت چشم بگشاده که تا رویت کجا بیند
زمانه گوش بنهاده که تا رایت چه فرماید
شب و روز بهار آمد بداندیش و نکو خواست
که او می‌کاهد و از کاهش او این بیفزاید
ز مدحت طبع من الحمد لله صفوتی دارد
مباد آن روز کو را مدحت هرکس بیالاید
هزاران کس ز انعامت بر آسود و مرفه شد
مرا شایستگی بیش است اگر منم شوم شاید

در مدح سلطان بهرامشاه

همایون رایت اعلی همی عزم سفر دارد
ز یکسو همعنان فتح و ز دیگر سو ظفر دارد
خداوند جهان بهرامشاه آن خسرو صفدر
که ملک عزم و حزم او بسی تیغ و سپر دارد
دل کفار از عزمش چو حلقه‌ست و عجب‌تر این
که عزم تنگ میدانش در آن حلقه گذر دارد
ز تیغش زعفران رنگست روی خصم و هم شاید
که دندان در شکم تیغش بسان معصفر دارد

مظفر بندگانیش بین چنان جان بر میان بسته
 که هر یک همچو دو پیکر ز جان گویی کمر دارد
 به نیزه هر یک ار پاید کمر از کوه بر باید
 به ناوک هر تن ار خواهد سها از چرخ بردارد

در تهنیت صحت ملکزاده خسرو گوید

ای بخت بده مژده که برخاست به یکبار از گوهر شمشیر خداوندی زنگار
 از رنج برون آمد المنته الله چونانکه در از آب و زر از خاک و گل از خار
 آرام دل و روشنی چشم شهنشاه خسرو شه فرخنده که باداش فلک یار

وله ایضاً

سزد گر جبرئیل آید برین فیروزه گون منبر
 کند آفاق را خطبه به نام شاه دین پرور
 سزد گر آورند اکنون به قدر وسع خود هر یک
 درین سور بهشت آیین درین جشن همایون فر
 ز کانه گوهرا ن زر و ز گردون اختران نقره
 ز صحرا آهوان مشک و ز دریا ماهیان گوهر
 بدل پاکان نه گردون به جان خوبان روحانی
 جلاب آرند از خلد و گلاب آرند از کوثر
 خداوند جهان بهرامشاه آن شاه کز عدلش
 دل خورشید شد روشن تن افلاک شد سرور
 به قدرش چرخ را نسبت ز عزمش ماه را سرعت
 ز بختش ملک را دولت ز ذاتش اصل را مفخر
 بیاساید کنون خاتم بیفزاید کنون سکه
 بیارامد کنون دریا بیاراید کنون منبر

نسوزد آتش لاله نلدوزد ناوک غنچه
نبرد خنجر سوسن نگیرد پنجه عرعر
تو گفتی روز حشر آمد که زیر خاک پیدا شد
هزاران قالب مدهوش در هر قالبی صد سر
فرشته کرد پنداری هزاران دیو از فرمان
که باز آمد به تخت ملک سلطان سلیمان فر
ایا شاهی که گر ابلیس عفوت را شفیع آرد
به نزد حق بدو بخشد گناه جمله [در] محشر
مرا رنجت به از راحت مرا دردت به از درمان
مرا خارت به از خرما مرا دارت به از منبر
ز بس رنج و جزع مانده اجل را سرگران بر تن
ز بس هول و فزع مانده امل را دل سبک در بر
بخار جان چنان بر شد سوی بالا که من گفتم
هم اکنون اشهب گردون ز رنگ خون شود اشقر

وله ایضاً

ای مبارک تر عشقت ز سعادت بسیار
ای گرامی تر وصلت ز جوانی صدبار
عقل در عمر نیابد ز تو چابکتر دوست
وهم در خواب نبیند ز تو زیباتر یار
جز به عناب لبث بوی بهی نیست مرا
تا چه خود جسم مرا چشم تو دارد بیمار
همتی چرخ سپر دارد و خورشید اثر
خامه بی مشک فشان دارد و کافور نگار

حزم او همچو سکندر زده بر خاک قدم
 عزم او همچو سلیمان شده بر باد سوار
 هرکه با او نرود از دل و جان راست چو تیر
 خسته دل گردد از تیر فلک چون سوفار
 ذات پاکیزه او را ندهد چرخ گزند
 فلک آینه‌گون را نکند تیره غبار

در مدح بهرام بن مسعود غزنوی

اکنون که تر و تازه بخندید نوبهار
 ما و سماع و باده رنگین و زلف یار
 بی‌زلف یار و باده رنگین و بی‌سماع
 خود آدمی چگونه زید وقت نوبهار
 ای نوبهار خواسته پا از چمن مکش
 وز تپ نار تافته دست از قدح مدار
 مستی کن از خمار میندیش این زمان
 هشیار چون بمانی آنگه کشی خمار
 زان باده‌ای که پای چو بر باغ دل نهد
 جان بر سرش کند گهر عقل را نثار
 یاقوت سیم حقه و مرجان در صدف
 لعل ملول‌پرور و زر طرب‌عیار
 آن ارغوان تبسم و آن زعفران فرح
 آن مشک تازه گونه [و] آن عودتر بخار
 تلخی به جای شکر و جسمی به جای جان
 خونی به لون بسد [و] آبی به رنگ نار

در جام بی قرار بود راست همچنانک
لبها نهند بر هم و سر درهم آورند
گلیان شود سحاب چو یعقوب چونکه گل
خندان رود ز چاه چو یوسف به تخت بار
زان همچو سیم و زر شد خاک درش عزیز
کو همچو خاک سیم و زر خویش کرد خوار
ای خورده آسمان به یسارت همه یمین
وی برده آرزو ز یمینت همه یسار

در صفت چشم و مدح ابو محمد طاهر وزیر گوید

خدای عزوجل داد بنده را در سر
دو دیده بان که گرامی ترند یک ز دگر
مطیع باشدشان سر چنانکه سر را تن
عزیز داردشان دل چنانکه دل را بر
چو خاک نقش پذیر و چو آب نقش نمای
چو نار تیزرو و همچو باد تیزخبر
همی روند چو آب و چو آبشان نی پای
همی پرند چو باد و چو بادشان نی پر
دو خرد لیکن داناتر از هزار بزرگ
دو جزع لیکن روشن تر از هزار گهر
چو آفتاب فروشد فروشدن گیرد
که دید نرگس کوراست خوی نیلوفر

قمر به چرخ بود نور بر زمین و به عکس
 مکانشان به زمینست و نورشان به قمر
 دو رهبرند جهان بین و خویشان بین نه
 هر آنکه نیست چنین رهزنست نی رهبر
 سیه سفید چو روز و شبند و هریک را
 عجب که از سیاهی تابد آفتاب به سر
 دو پیکرست در ایشان نشسته چون دو ملک
 که شان ز خوبی تختست وز جمال افسر
 دو خودنگر بود آنکه که نزدشان چو ملوک
 هر آنکه قربت او بیشتر معظم تر
 قوام دولت و دین بمحمد طاهر
 که دین و دولت ازو یافتند زینت و فر
 سپهر ساخته از حزم او بسی درقه
 زمانه آنچه از عزم او بسی خنجر
 دهان ز ذکرش همچون صدف پر از لؤلؤ
 زبان ز شکرش چون نیشکر پر از شکر
 عدوش گرید چون دولتش بخندد خوش
 یکی صراحی شد گویی و یکی ساغر

در مدح سلطان بهرامشاه غزنوی گوید

هفته دیگر به سعی ابر مرواریدبار
 آورد شاخ شکوفه عقد مرواریدبار
 گاه باد از عارض گلبن برانگیزد نسیم
 گاه ابر از طره شمشاد بنشانند غبار

خطه باغ از ریاحین سبز و تر چون خط دوست
گوشه شاخ از شکوفه پر درر چون گوش یار
باد می سوزد بخور و ابر می ریزد گلاب
چرخ می گوید نوید و باغ می بارد نثار
غنچه را از خوشدلی در پوست کی ماند مجال
باده را از خرمی در جام کی باشد قرار
این از آن نشکبید و آن زین زمانی بهر آنک
رنگ و بو از یکدگر دارند هر دو مستعار
همچو قارون پای لاله در گل ار ماند سزد
ز آنکه گویی گشته از گل دست موسی آشکار
گلبنان هر صبحدم چون بلبلان خندند خوش
بلبلان هر نیم شب چون بیدلان گریند زار
باغ پر طوطی شود از سبزه های بی قیاس
چون سراید بنده بلبل وار مدح شهریار
جسم دین و جان دولت ظل حق بهرامشاه
کاسمان اعتبارست آفتاب افتخار
ماه اگر گشتی ز ماه رایت او بهره مند
مهر اگر بودی ز مهر طلعت او مایه دار
این یکی از چرخ پنهان نیستی هر نیم شب
و آن دگر در خاک غلتان نیستی روزی دوبار
شیر گردون روی همچون خارپشت اندر کشد
چون شود نیلوفر تیغ تو گلگون در شکار
عزمت ار گوید زمین را کای زمین یکره بگرد
حزمت ار گوید فلک را کای فلک یکدم بدار

این یکی چون دایره بر خویشان گردان شود
 و آن یکی چون قطب گیرد مرکز خویش استوار
 راست پنداری که روز بزم بحری در سخا
 راست پنداری که روز رزم کوهی در وقار

هم در مدح بهرامشاه

گهر بر زر همی بارم ز یاقوت در افشانش
 شدم چون ذره‌یی در سایه خورشید تابانش
 خیالش همچو او هیچم نمی‌پرسد عجب نبود
 کزین بیمار پرسیدن نکردی هم پشیمانش
 به عمر ار چند ننهادست یکدم روی بر رویم
 بر آنم تا کنم یک روز جان خویش بر جانش
 سکندر آب حیوان را ز ظلمت جست و اکنون من
 همی در چشمه خورشید جویم آب حیوانش
 درآورد این غم از پا که چون سر برکند ناگه
 ز طرف چشمه یاقوت زمرد رنگ ریحانش
 به دستان زلف را بر گوش هر ساعت کند حلقه
 چو من خود حلقه در گوشم چه باید کرد دستانش
 زبند زلف پربندش دلی ناگاه اگر بجهد
 فروافتد هم اندر حال در چاه زنخدانش
 دلم را درد هجرانش بخست و قصد جان دارد
 کنون جان من و انصاف شاه و درد هجرانش
 خداوند جهان بهرامشاه آن خسرو عادل
 که با عمر خضر دادست حق ملک سلیمانش

جهانداری که از چرخ برین بگذشت مقدارش
شهنشاهی که از روی زمین بگزید یزدانش
اگر گنجی به دست آرد فراهم کرده چون پروین
ز بخشش چون بنات النعش گرداند پریشانش
به کان اندر اگر صدساله زر باشد به یک ساعت
چنان بخشد که پنداری مگر کینست با کانش
خهی رای تو خورشیدی که پنهان نیست تأثیرش
زهی طبع تو دریایی که پیدا نیست پایانش
ز جاه ار پایه‌یی باشد بود پای تو بر فرقش
ز بخت ار نامه‌یی باشد بود نام تو عنوانش
نگردد خصم تو کامل وگر گردد چو مه باشد
که هر وقتی که کامل گشت باشد وقت نقصانش
از آن نیلوفری تیغت به هیجا رنگریز آمد
که همچون معصفر اندر شکم بسته‌ست دندانش
نگردد تیغت از زنگ فراوان کند وگر گردد
به‌از سنگین دل دشمن نباشد هیچ افسانش

وله ایضاً

چه ساخت در دل تنگم چنین مکان آتش
نیافت جای مگر در همه جهان آتش
مرا دو چشم چو ابرست و شاید ار چون برق
جهد ز آب دو چشمم زمان زمان آتش
مگر دو چشم و دلم ماهی و سمندر شد
که کرد این وطن آب آن دگر مکان آتش

شدم ز گنبد نیلوفری چو نیلوفر
 که گرد من همه آبست و در میان آتش
 ز عشق روی نگاری که شمع خوبانست
 کنم به سر بر چون شمع جاودان آتش
 زهی چو یوسف در حسن و همچو ابراهیم
 بر آن دو عارض تو گشته مهربان آتش
 به وعده دل من خوش کن ارچه نبود راست
 بگفت آتش کی گیردت زبان آتش
 گرم چو مشک دهی بی جنایتی بر باد
 ورم چو عود زنی در میان جان آتش
 به دلخوشی بکشم گرم و سرد تو که مرا
 تو در بهار نسیمی و در خزان آتش
 نموده عرصه صحرا ز سبزه چون دریا
 گرفته خطه بستان ز ارغوان آتش
 میان سبزه گل زرد اگر ببینی هیچ
 گمان بری که گرفتست آبدان آتش
 چو شاخ گل بده انگشت خواست کرد چراغ
 ز برگ لاله به کف کرد گلستان آتش
 عجب که لاله دعای حسود شاه نگفت
 دعا که کرد که باداش در دهان آتش
 به یمن دولت بهرام شه که اندر رزم
 زبان خنجر اوراست ترجمان آتش
 شود چو زهره خورشید محترق گر هیچ
 کند زمانی با عزم او توان آتش

سپهر قدرا آنی که گر مثال دهی
چو آب سوی تو آید به سردوان آتش
عدوت راز تو هم راحتست کاندازد
به روز محشرش از ننگ بر کران آتش

وله ایضاً

طبعم چو آتش تر و هر دم خلیل وار
خوشبو گلی دگر دمد از آتش ترم
دارم زبان و ژاژ نخایم که سوسنم
بینم به چشم و عشق نبازم که عبهرم
خون در تنم چو نافه ز اندیشه خشک شد
جرمم همین که همنفس مشک اذفرم
در قهقهه ز گریه دل چون گلاب زن
در خرمی ز سوز جگر همچو مجرم

وله

مجرم مهر سوخت چون عودم
چنبر ماه تافت چون رسنم
هم ز محنت چو کوه شد جانم
هم ز کاهش چو کاه گشت تنم
توشه بی نی که آن دهد قوتم
گوشه بی نی که آن بود سکنم
هر چه آورد روز شد روزیم
هر کجا شب رسید شد وطنم
آشنا کردنت رفتارم
کوه بر کندنت دم زدتم
دم زند در میان ره صد جای
تاز خاطر به لب رسد سخنم
فتنه روزگار من اینست
که درین روزگار پرفتنم

وله ایضاً

گشاد صورت دولت به شکر شاه دهان
چو بست زیور اقبال بر عروس جهان
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب
علاء دولت و دین خسرو زمین و زمان

ستاره جیش و زحل چاکر و سهیل کمین
شهاب رمح و سهاناوک و هلال کمان
ابوالمظفر بهرامشاه بن مسعود
که هست نامش بر نامه ظفر عنوان
گشاده دولت و دین چشم تا رود بر تخت
نهاده جان و جهان گوش تا دهد فرمان
تبارک الله ازین ساعت خجسته سعد
که باز گشت مظفر ز غزو هندستان
جهان به کام و فلک بنده و ملک داعی
امید تازہ و دولت قوی و بخت جوان
فتوح سوی یمین و سعود سوی یسار
سپهر پیش رکاب و زمانه زیر عنان
خهی فزوده می جود توز جام امید
زهی شگهفته گل فتح توز خارستان
قوی دلت که مبادا سبک دریغ که شد
به هر دروغ برین بنده ضعیف گران
بدان خدای که هر ذره بر خداوندیش
نموده روشن چون آفتاب صد برهان
ز نیستی سوی هستی سبک معلق زد
به امرش این فلک پایدار سرگردان
درین دوازده منظر هزار شمع افروخت
که تا به صبح قیامت همی بود تابان
نشاند پیری در خانقاه هفتم چرخ
کزوست هرچه کبودست در همه گیهان

سپرد صدر ششم را به قاضی عادل
که یک نم از قلم اوست چشمه حیوان
نقابت صف پنجم به پهلوانی داد
که آب و آتش در تیغ او کنند قران
خجسته تخت چهارم به خسروی بخشید
که روشنست بدو دیده زمین و زمان
طربسرای سیم را به خوشسرای داد
کزوست عالم پر طوطی شکردستان
درین رواق دوم کاتبی پدید آورد
که نقش خاتم او هست حلیه دیوان
ز بهر گلشن اول گزید صباغی
کزوست لاله و گل سرخروی در بستاز
چنان به لطفش اضداد آشتی کردند
که می بسازد با یکدگر چهار ارکان
نمود دری از آب پاره‌یی در بحر
نگاشت لعلی از سنگریزه‌یی در کان
بدان رسول که بر فرق آسمان سایش
ملک تعالی تاجی نهاد از فرقان
به راحت دم جان بخش عیسی مریم
به بسطت کف پر نور موسی عمران
به حسن نغمه داوود و رفعت ادریس
به نظم ملک سلیمان و حکمت لقمان
به خوشنشینی عمر و به خوشحریفی بخت
به نقشبندی عقل و به دلگشایی جان

به خاک پایت کان دیده را بود سرمه
 به باد گرزت کان فتنه را بود تنوفان
 به ساغر تو که او راست در دهن دیده
 به خنجر تو که او راست در شکم دندان
 به کوس تو که از آن گوش فتح شد آگاه
 به چتر تو که از آن چشم چرخ شد حیران
 به همت تو که اندک ازو شود بسیار
 به رحمت تو که دشوار ازو شود آسان
 به عهد تو که درازست پیش او مدت
 به عفو تو که فراخست پیش او میدان
 که حق نعمت یک روزه تو را کان هست
 فـزـون ز ریگ بیابان و قطره باران
 به عمر خود نه فراموش کردم و نه کنم
 نه هیچ در دلم آید که هرگز این بتوان
 دریغ من که چو شد کار مملکت چون تیر
 کشید بر من سرگشته روزگار کمان
 خدای عزوجل داند ای سلیمان فر
 که همچو عنقا زین شرم گشته ام پنهان
 مرا عزیز تو کردی به جست و جوی یقین
 کنون ذلیل مگردان به گفت و گوی گمان

وله ایضاً

بزرگ جشن همایون و ماه فروردین	خجسته بادا بر آفتاب دولت و دین
ابوالمظفر بهرامشاه بن مسعود	که جان صورت ملکست و نور دیده دین
زمانه قدرت شاهی که گر نگاه کند	به چشم رأفت و رحمت به بنده مسکین

شود به دولت او تاجدار همچون شین
چو کان به زر عیار و صدف بدر ثمین
که طول و عرض زمین شد ز جود تو زرین
همه جهان که تو را هست جمله زیر نگین
تویی جهان را امروز شاه باز پسین

اگرچه همچو الف در جهان ندارد هیچ
همی بنازد تاج و کلاه و گاه بدو
خدایگانا شاها مگر تو خورشیدی
بسان حلقه انگشتریست بر خصمت
به قدر بیشتری از همه جهان هرچند

فی مدح بهرامشاه

خداوند جهان سلطان غازی
چو دوران فلک باد از درازی

همیشه قدر و عمر شاه عالم
چو اوج مشتری باد از بلندی

وله

به یک تاختن هفت کشور گرفته
همه دشت چون ذره لشکر گرفته
زمین و زمان برق و تندر گرفته
فضای جهان شکل محشر گرفته
گل چهره‌ها رنگ عبهر گرفته

زهی رونق ملک از سر گرفته
ز مشرق چو خورشید تیغی کشیده
ز عکس سلاح و ز آثار موکب
ز پیلان چون کوه تازان بهیجا
ره دیده‌ها گرد لشکر بسته

رباعیات

در رزمت و بزمتم ای شه عدل پرست
شش چیز ز شش چیز بنازد پیوست
تاج از سر و تخت از قدم و جام از دست

زین آمدنم جز به تو آهنگی نیست
کز بوی وصال تو در آن رنگی نیست

بی عارض چون سیم توام سنگی نیست
آخر چه گلی که هیچ فرسنگی نیست

از جود تو برده ابر بر گردون رخت
وز عدل تو تاج یافت پنداری بخت
زان سنگ اندازی چو رفتی بی بر سر تخت
دربارید ابر و سیم بارید درخت

شاهها فلکی که روی ازهر دارد
در خدمت تو پشت چو چنبر دارد
خورشید که زهره تخت او بردارد
همنام تو را چو تاج بر سر دارد

هر سنگی را که آفتاب از تک و تاز
پیروزه و لعل کرد در عمر دراز
در بزم انداخت خسرو بنده نواز
کز همچو منی چنین سزد سنگ انداز

شاهها سوسن نمونه پروین شد
زان خطه بزم ازو سپهر آیین شد
در مدح تو چون دهان سیمین بگشاد
در حال همه دهان او زرین شد

ای مردم چشم ملک بینا از تو
آموخته جود ابر و دریا از تو
ای نور خدای گشته پیدا از تو
برخور تو ز دولت خود و ما از تو

ای شاه زمین دور زمان بی تو مباد
پیوسته سعود اختران بی تو مباد
آسایش جان ز توست جان بی تو مباد
مقصود جهان تویی جهان بی تو مباد

آرامگه دل خم مویت دیدم
بینایی دیده خاک کویت دیدم
سبحان الله هیچ ندانم امروز
تا روی که دیده ام که رویت دیدم

رفتیم و گرانی ز وصال بردیم
در دیده نمونه جمالت بردیم
تا مونس هر دو یادگاری باشد
دل را به تو دادیم و خیالت بردیم

ای کرده بسی جفا به جای دل من
در عشق تو شد ز جای پای دل من

یک روز نجسته‌ای رضای دل من اینست و ازین بتر سزای دل من

زان جان که نداشت هیچ سودم توبهی زان دل که فرو گذاشت زودم توبهی
زان دیده که روی تو نمودم توبهی دیدم همه را و آزمودم توبهی

ای آینه جود مصور دستت از چشمه و خورشید سخی تر دستت
شد روزی خلق را گذر در دستت چشم همه جهان بود بر دستت

شاهها ملکی که دیر باید داری بختی که همه جهان گشاید داری
چشمی که به شب حلقه رباید داری شکر ایزد را که هرچه باید داری

۲۰۵

حسن دهلوی

و هو شیخ نجم‌الدین حسن از فضلا و عرفا و شعرا بوده و مرید شاه نظام اولیاست که به دلالت و محبت امیر خسرو دهلوی مرید او شده و این اشعار از اوست:

مشتاق تو به هیچ جمالی نظر نکرد بیمار تو ز هیچ طبیبی دوا نخواست
بر ما دلت نسوخت ندانم چرا نسوخت ما را دلت نخواست ندانم چرا نخواست

وله ایضاً

گفتا چرا سخن نکنی چون به من رسی نظاره جمال تو خاموشی آورد

ای به عهدت پارسایبها به رسوایی بدل من یکی زان پارسایانم که رسوا کرده‌ای

وله

ای خون خلقی ریخته و آنکه از آن خون ریختن
 نه دست تو دارد خبر نه تیغ تو آلودگی
 گفتم به رگم دشمنان آسایشی یابم ز تو
 استغفرالله زین سخن عشق تو و آسودگی

وله

بتی چون تو چرا در پرده ماند
 مگر از ننگ چون من بت پرستی

۲۰۶

حسن بن علی شهابی

صاحب تذکره عرفات تمجید بسیاری از او کرده گوید معاصر سلطان ارسلانشاه و مداح وی بوده
 و این اشعار او را از تذکره محمد عوفی نقل نموده لهذا بعضی از اشعارش نوشته می شود زیاده بر
 این استحضاری از احوالاتش حاصل نشد طبعش عالی است.

در مدح سلطان ارسلان سلجوقی گفته

ای مبارک بارگاه پادشاه بحر و بر
 وی همایون مجلس شاهنشاه فیروزگر
 نوبهار عز و جاهی آسمان تخت و تاج
 کعبه انصاف و عدلی قبه اقبال و فر
 گرچه بر روی زمینی از فلک عالی تری
 گرچه در ملک جهانی از جهانی بیشتر

چرخ را مانی و از اوج تو گیتی در شگفت
بحر را مانی و از موج تو عالم در عبر
چرخ و دهرت چاکرند و بحر و ابرت پیشکار
تاج و تخت زیورند و دین و دولت جلوه گر
ارسلان شه آن شهنشاهی که از تعظیم او
دیده چون دیدار او بیند سجود آرد بصر
آب شمشیر تو شوید از رخ اسلام گرد
آتش خشم تو بارد بر سر بدعت شرر
فعل نار و رنگ آب اندر دم شمشیر تست
نار از آن باشد فروزان آب از آن آرد گهر
هیبت تو تنگ گردانیده در اقلیم تو
بر پلنگان صیدگاه و بر نهنگان آبخورد
آن جهان داور تویی کاندر جهانداری تراست
قوتی همچون قضا و قدرتی همچون قدر

در تعریف قلم و مدح وزیر اعظم گوید

زیرین بدن بتی که گهر بارد از دهن	سیمین میان تنی که کمر دارد از میان
مشکین سری ز چشمه زرینش آبخورد	زیرین تنی ز شعله سیمینش استخوان
سیر ستاره دارد و دیدار آفتاب	شکل شهاب دارد و تأثیر آسمان
باشد به مصر و نکته رساند به قندهار	باشد به چین و سفته رساند به قیروان
زیبا سخن سراید و نیکو به سر رود	و او را شکافتست و بریده سر و زبان
معشوق دولتست و عروس ممالک است	در تن به نال ماند و در رخ به زعفران
گیسوکشان رود چو رود بر زمین سیم	تا سیم را به گیسوی مشکین کند نشان
اندر بیان حکمت گنجیست پر علوم	وندر بنان صاحب ابریست درفشان
ابری چنانکه قطره دهد بدره های در	گنجی چنانکه بدره دهد گنج شایگان

در دست سید الوزرای زمانه هست روزی ده خـلایق و فرمانده زمان
جوزا عنان مرکب قدر بلند اوست مرکب چو چرخ باشد جوزا بود عنان

۲۰۷

حقوری هروی

نامش ابوالحرث بن محمد از حکما و شعرا بوده در زمان سلطان غزنوی ظهور نموده در روزگار
خود مسلم و از علمای آن عهد اعلم بوده این رباعی از او نوشته شد:

تا برگل تو نگشت پیدا عنبر از مشک زره نبود و از سیم سپر
تا روی تو و لب تو ننمود اثر در لاله نمک که دید و در پسته شکر

۲۰۸

حمیدالدین بخارایی

پسر حکیم عمیق بخارایی شاعر مشهورست به همه کمالات متصف بوده این قطعه مشهور را که
در بعضی تذکرها به نام دیگران نوشته‌اند به او نسبت داده‌اند.

قطعه

دوش دیدم به خواب آدم را دست حوا گرفته اندر دست
گفتمش سوزنی نبیره تست گفت حوا به سه طلاق ار هست

۲۰۹ حمیدی بلخی

فخرالعلما و زین‌الفضلا حمیدالدین عمرین محمود از مشاهیر علما و معارف حکما بوده بر مسند قضا تکیه می‌فرموده تصانیف و رسالات در علوم نوشته از جمله مقامات است که حکیم انوری در ستایش آن فرموده.

هر سخن کان نیست قرآن یا حدیث مصطفی از مقامات حمیدالدین شد اکنون ترهات دیگر وسیلة العفات الی اکفی الکفات دیگر حنین المستجیر الی حضرة المجیر دیگر روضة الرضا فی مدح ابی الرضا دیگر قدح المغنی فی مدح المسنی نیز رساله «استغاثه» و منیة الراجی و غیر هم و در هریک ملاحظه تسجیع و ترصیع و تجنیس فرموده در شعر و شاعری نیز صاحب قدرت بوده گاهی به مثنوی طبع آزمایی می‌فرموده از آن جناب است.

منتخب سفرنامه مرو

اینکه وقت سحر رسید به من
جیب پرمشک و آستین پرگل
خرم و خوشتر از جنوب و شمال
بسوی یاران مروزی داری
کثیر خاک کوی او بر تست
با تو در سازم ارچه غمازی
باد را راه نیست بر بامش
که ببوسد نسیم دامن او
چرخ را ماه و باغ را سروی
عقد پروینت گوشوار سزد
نور او ماه را دهد مایه
اشک تاکی کشد سماری تو

باد مروست یا نسیم سمن
نامه در پر و نافه در چنگل
مرحبا ای نسیم عنبربال
نکته بساده رزی داری
بر در او گذشته‌ای بدرست
چون بر آن روی و موی همرازی
نی که از بیم خوی خودکامش
نگذارد رقیب توسن او
ای نگاری که زینت مروی
ماه نو مر تو را سوار سزد
از تو بر خاک اگر فتد سایه
ای فلک مرکب عماری تو

بنشستم چو تابه بر آتش
 روزگار ار کشد به تیغ مرا
 مشکن آن خم که پر ز باده بود
 دل من هست چون دهان تو تنگ
 صدر عالی رضی دولت و دین
 آنکه پیش از وجود فایده را
 این واضعاف این مناقب تست
 مخلص نفس و راحت روحی
 در صبوح خرد مصابیحی
 نندود در معارج تگ تو
 بودی ار تو نبودی اندر دهر
 ای ز تو در نقاب قلابی
 نظر تو ز من گسسته شده

ساکن و ثابت و مسلم و خوش
 نیست جان در رهت دریغ مرا
 مفرغ آن را که اوفتاده بود
 چون رخان تو اشک من گلرنگ
 شرف ملک و پادشاه زمین
 کرم آموخت معن زایده را
 ماه در نور رای ثاقب تست
 وقت سیلاب کشتی نوحی
 در فتوح هنر مفاتیحی
 شیر دشمن برابر سگ تو
 شکر روزگار تلخ چو زهر
 حاتم و معن و صاحب و صابی
 روز من نخس و ناخجسته شده

وله ایضاً

تا از ستیزه مشک به گلنار برنهاد
 تیر بلا به دیده ابدال در نشاند
 دل را گذاشت در ستم بی حساب عشق
 صبر از دلم به غمزه غماز در ربود
 بس تائب شراب کزان لعل پرخمار
 بر روی خلق تا در اقبال باز کرد
 آن سروری که عقد گهرهای لفظ او
 در وقتی که سلطان سنجر به محاربه طایفه غزان رفته و شکست فاحش یافته حکیم کوشکی از
 شعرا و ظرفای آن عهد شعری چند در نکوهش لشکر سلطان سنجر گفته لهذا حمیدی این قطعه
 را از زبان حکیم کوشکی مذکور در طعن سپاه سلطان سنجر و ذکر شکست و فرار آنها از لشکر

عشق رخس به هر دل و جان خار برنهاد
 بار گران به سینه احرار برنهاد
 پس جرم خود به بخت نگونسار برنهاد
 و آنکه گنه به طره طرار برنهاد
 دیده به خاک درگه خمار برنهاد
 درهای فتنه را همه مسمار برنهاد
 رسم حسد به لؤلؤ شهوار برنهاد

قراخطایان به نظم آورده است و لشکر را مخاطب کرده است

حکیم کوشککی را به خواب دیدم دوش
ز راه طعنه و طنز و به مسخره می گفت
فسوس زیر رکاب شما کمیت و سمند
ز پیش کافر کفران نعمت آورده
ندیده گرد سپاه سیاه پوش هنوز
ز بس تعجب کفار جمله می گفتند:
زیان گشاده به مدح مبارزان سپاه
زهی گذارده هر یک حقوق نعمت شاه
دریغ بر بر و فرق شما قبا و کلاه
گریختند چو از پیش تو به خیل گناه
که گشت صبح سفید شما چو شام سیاه
زهی جماعت غز لاله الا الله

مرد باید که باب مقصد خویش
رفتن بی مراد نستاید
ابر باشد که یاوه می گرید
می گشاید به عقل و می بندد
گفتن با گزاف نپسندد
برق باشد که خیره می خندد

رباعی

کی پست شود آنکه بلندش تو کنی
گردون سرافراشته صد بوسه دهد
شادان بود آن دل که نژندش تو کنی
هر روز بدان پای که بندش تو کنی

۲۱۰

حمیدی اختیاری

در تذکرها مدحش کرده اند و بعضی از اشعارش را آورده اند لیکن چنانکه باید از حال و مقالش
باخبر نشدم این اشعار به او منسوب است:

در مدح وزیر سلطان گفته

بر بسته‌ای به بند غم استوار دست	بگشاده‌ای به جور من بی‌قرار دست
دارم عجب که رنجه ندارد سوار دست	از غایت لطیفی و از نازکی تو را
یک شب زخم بر آن کله مشکبار دست	پایم ز فخر بر سرگردون رسد اگر
اندر رکاب عالی صدر کبار دست	بر چرخ کش عنان تکبر که خوش‌زدی
در حل و عقد هرچه بود روزگار دست	کس را نداده است به عالم بجز تو را

وله

تویی به رزم شهنشاه صفدر صفدار	خدایگان ملوک زمانه سیف‌الدین
به دست جود بدادی دفین کوه و بحار	به پای جاه سپردی کلاه مهر و سپهر
جهان و انجم و ارکان و کوه و دشت و قفار	بدان خدای که از صنع خویش پیدا کرد
به شرم یحیی و خلق محمد مختار	به صدق ناله داوود و حق نوحه نوح
دعای تست شب و روز هر نفس تکرار	همیشه بنده حمیدی اختیاری را
همیشه خرم و آباد باد و برخوردار	مباد خالی شش چیز خسرو از شش چیز
لب از مروق و طبع از نشاط و دیده زیار	کف از کفایت و پا از رکاب و تیغ از دست

